

الله

• فیودور داستایوسکی

ترجمہ سروش حبیبی

ترجمہ از روسی



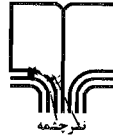
الله

♦ فیودور داستایوسکی

ترجمه سروش حبیبی

ترجمه از روسی

با تحلیلی از کانستانتین ماچولسکی



ن ترجمه

فیودور داستایوفسکی

ابله

ترجمه از روسی
سروش حبیبی

جلد دوم

داستایوفسکی، فتودورمیخائیلوویچ، ۱۸۸۱-۱۸۲۱م.

Dostoevskii, Fedor Mikhailovich

ایله / فیودور داستایوفسکی؛ ترجمه از روسی سروش حبیبی. - تهران:

نشر چشمه، ۱۳۸۳.

۱۰۱۹ ص.

ISBN 964-362-211-8

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

این کتاب در سال‌های مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده است.

۱. داستان‌های روسی - قرن ۱۹م. الف. حبیبی، سروش، ۱۳۱۲ -

مترجم. ب. عنوان.

۸۹۱ / ۷۳۳

PG۳۳۶۰ / الف۲

الف۱۹۲د

۱۳۸۳

۱۳۸۳

۳۰۹۶۵-۸۳م

کتابخانه ملی ایران

ایله

فیودور داستایوفسکی

ترجمه سروش حبیبی

حروف‌نگار: بختیاری

لینوگرافی: بهار

چاپ: حیدری

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول، زمستان ۱۳۸۳، تهران

چاپ پنجم، بهار ۱۳۸۷، تهران

قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

info@cheshmeh.ir

شابک: ۹۶۴-۳۶۲-۲۱۱-۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، انقلاب، خیابان ایوب‌رحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره ۷۱

تلفن: ۶۴۹۲۵۲۴-۶۴۶۱۴۵۵ دورنگار: ۶۴۶۱۴۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۱ تلفن: ۸۹۰۷۷۶۶

ترجمهٔ این کتاب را به فانی عزیزم تقدیم می‌کنم.

س.ح.

جلد دوم

قسمت سوم

یک

پیوسته شکایت می‌کنند که ما آدم اهل عمل کم داریم، اما مثلاً اهل سیاست تا بخواهید هست. ژنرال هم کم نیست. رئیس هم از همه جور فراوان است، هر قدر بخواهید فوراً پیدا می‌شود. اما آدم اهل عمل نه. دست‌کم همه شکایت دارند که پیدا نمی‌شود و حتی در بعضی مسیرهای خط‌آهن خدمه کارآمد وجود ندارد. می‌گویند سازمان دادن یک دستگاه مدیریت کم و بیش شایسته در یک شرکت کشتیرانی ابداً ممکن نیست. مثلاً می‌شنوید که در فلان خطِ نوگشوده راه‌آهن قطارها به هم خورده‌اند یا پلی را زیر خود ویران کرده‌اند، یا در روزنامه می‌خوانید که قطاری وسط صحرا مانده و چیزی نمانده که زمستان را زیر برف بگذرانند. مسافرانی که به قصد سفری چند ساعته به قطار سوار شده بوده‌اند، پنج روز در برف به سر برده‌اند. یک‌جا گفته می‌شود که هزارها پود^۱ کالا در انتظار ارسال دو سه ماه در جا می‌ماند و فاسد می‌شود و جای دیگر می‌گویند (و البته باور نمی‌کنید) رئیس، که لابد ناظر یا سرپرستی بیش نبوده، ریاستش را با زدن سیلی به شاگرد تجارخانه‌ای که در ارسال بارش اصرار داشته نشان می‌دهد و تازه این تدبیر رئیسانه خود را به این بیان توجیه می‌کند که «عصبانی شدم». از قرار

۱. پود واحد قدیمی وزن بوده است، کمی بیش از شانزده کیلوگرم - م.

معلوم شمار ادارات دولتی به قدری زیاد است که همان فکرش وحشت آور است. هر کس را که نگاه کنید یا زمانی کارمند دولت بوده یا هست یا خیال دارد بشود. حالا چطور می شود که با این همه کارمند نتوان برای ادارهٔ یک شرکت کشتیرانی یک دستگاه مدیریت کارآمد ترتیب داد؟

جوابی که به این پرسش داده می شود گاهی فوق العاده ساده است. به قدری ساده که باورکردنش دشوار است. می گویند درست است که در روسیه همه یا زمانی کارمند بوده اند یا در حال حاضر در خدمت دولت اند و دویست سال است که کار طبق بهترین الگوی آلمانی به همین قرار ادامه دارد و این سرمشق از پدر بزرگان به نوادگان منتقل شده است، اما این کارمندان خود را «اداری» می دانند و ابداً اهل عمل نیستند، تا جایی که روحیهٔ فلسفه بافی و نداشتن اطلاعات و توانایی های عملی تا همین اواخر میان خود کارمندان می شود گفت فضیلت بزرگی شمرده می شد و بهترین سفارشنامه برای پیشرفت بود. ولی ما از مقوله منحرف شدیم و بحث را بیهوده به کارمندان کشانیدیم. ما می خواستیم به خصوص دربارهٔ اشخاص کارآمد صحبت کنیم. هیچ شکی نیست که کمی اعتماد به نفس و پروا از ابتکار شخصی و نوجویی همیشه در مملکت ما مهم ترین و بهترین نشان مردان عمل بوده است. حتی امروز هم حال چندان جز این نیست. اما چرا فقط خودمان را متهم کنیم؟ (البته اگر بشود اسم این حرف را اتهام گذاشت) گریز از اصالت و استقلال و نقصان شور نوجویی تا بوده همه جا، در تمام دنیا، اولین فضیلت و بهترین ضمانتنامهٔ شخص عاقل و کارآمد بوده است و این قدر هست که (دست کم) نودونه درصد مردم همیشه بر این باور بوده اند و فقط یک درصد عقیدهٔ دیگری داشته اند یا دارند.

مخترعان و نوابغ تقریباً همیشه در آغاز کار خود (و اغلب در پایان راه نیز) در جامعه پریشان حواس و خُل شمرده می شده اند. این حرفی است که به ابتذال کشیده، زیرا همه آن را بدیهی می شمارند. مثلاً اگر طی ده ها سال همه پول های

خود را به بانک کارگشایی می‌بردند و بی‌دردسر چهار درصد بهره‌اش را می‌گرفتند، چنان‌که میلیاردها روبل در این بانک جمع می‌شد، مسلّم است که با منحل شدن بانک کارگشایی مردم می‌ماندند و ابتکار شخصی‌شان تا از سرمایه‌شان بهره‌برداری کنند. طبیعی است که بیشتر پول‌هاشان ناگزیر در تب بورس‌بازی دود می‌شد یا در دست شیادان بر باد می‌رفت و حتی این حال نشان آبروداری و پاکی می‌بود. خاصه بی‌روی و ریایی. جایی که فرار از ابتکار و اصرار در هم‌رنگی با همگان که نشان آبروست، نزد ما تا امروز بنا به باور عمومی صفت شاخص و غیرقابل انتزاع اشخاص عاقل و معتبر شمرده می‌شود، البته تغییر سریع این صفات با آبروداری و اعتبار منافات دارد. مثلاً کدام مادر مهربانی است که وقتی بیند پسر یا دخترش، ولو به کم‌ترین مقدار، از راه شایسته منحرف شده است از وحشت بیمار نشود؟ هر مادری ضمن لالایی خواندن برای فرزندش در دل می‌گوید: «نه، الهی خوشبخت باشد و در رفاه زندگی کند، می‌خواهم نوآور نباشد!» و دایه‌های ما تا بوده اطفال ما را در بغل تکان داده و خوابانده و لالایی خوانده‌اند که:

الهی نازنین قارون بشی تو

امیر لشکر غازون^۱ بشی تو

می‌بینیم که حتی دایگان ما فرماندهی لشکر را بالاترین حد خوشبختی دانسته‌اند، یعنی مال و مقام آرمان ملی نیک‌بختی بوده است. و در واقع کدام جوانی که در امتحان‌هایش کم و بیش موفق می‌شد، نمی‌توانست بعد از سی و پنج سال خدمت به مقام ژنرالی برسد و در بانک کارگشایی سرمایه‌ای

۱. کازان یا به فارسی غازان، ایالتی است در روسیه. به قیاس کاشان یا کرمان که بر زبان عوام کاشون و کرمون و مانند آن می‌آید، غازون آورده شد - م.

داشته باشد؟ به این ترتیب روس‌ها می‌شود گفت بی‌هیچ زحمتی عاقبت به عنوان «مرد جدی و کاردان» دست می‌یافتند. در واقع در کشور ما تنها دارندگان اصالت و دوستداران استقلال، یعنی بی‌قراران ناهمرنگ با همگان نمی‌توانستند به مقام ژنرالی برسند. البته ممکن است اینجا سوء تفاهمی هم در میان باشد، اما به‌طور کلی به نظر می‌رسد که این حال حقیقت دارد و جامعه ما در تعریف صورت آرماتی شخص کاردان و اهل عمل کاملاً محق بوده است. با وجود این، ما در این زمینه حرف‌های غیرلازم زیاد زدیم. قصد ما به ویژه آن بود که در خصوص خانوادهٔ پیاچین که با آن آشنا هستیم، چند کلمه‌ای بر سبیل توضیح بگوییم. این خانواده، یا دست‌کم اعضای بیشتر معقول و اهل استدلال آن، پیوسته از یک صفت، که خاص خانواده‌شان بود و با فضیلت پیش‌گفته سخت منافات داشت، در رنج بودند. گرچه درست از این حال سر در نمی‌آوردند (زیرا فهمیدن آن آسان نبود) گاهی گفتی ظنی می‌بردند به این که در خانوادهٔ آن‌ها چیزی هست که با خانواده‌های دیگر فرق دارد. راه همهٔ خانواده‌ها صاف است و مال آن‌ها ناهموار و پیچ‌پیچ. همه به نرمی، گفتی روی ریل حرکت می‌کنند، حال آنکه قطار آن‌ها مدام از خط خارج می‌شود. همه پیوسته از رعایت اصالت و رفتار به ابتکار، که نشان پاکی و شایستگی است، فرار می‌کنند و آن‌ها نه! درست است که لیزاوتا پراکوفی یونا بسیار به آسانی نگران می‌شد و به وحشت می‌افتاد اما این از آن جور واهمه‌ها نبود که در خانواده‌های اشرافی لازمهٔ آبرو و تشخیص است و آن‌ها از آن بی‌نصیب بودند. از این گذشته، شاید فقط لیزاوتا پراکوفی یونا از این بی‌نصیبی رنج می‌برد: دخترها – گرچه روشن‌بین بودند و روح طعن و طنز داشتند، هنوز زیاده‌جوان بودند – و ژنرال هم، گرچه چیزهایی را (گرچه به دشواری) تشخیص می‌داد، هر جا با مشکلی روبه‌رو می‌شد فقط «غرّه‌ای» می‌کشید و کار را به امید لیزاوتا پراکوفی یونا می‌گذاشت و ریش خود را خلاص می‌کرد و به این ترتیب بار مسئولیت بر دوش همسرش بود. نباید تصور کرد که

این خانواده مثلاً به نشان شوقی خاص به ابتکار و نوجویی نسبت به دیگران شاخص بودند یا آگاهانه با میل به تمایز از دیگران (که خود بسیار ناشایست می‌بود) پیوسته از راهی که همه می‌رفتند منحرف می‌شدند. نه، ابداً این حرف‌ها نبود، آن‌ها آگاهانه هیچ هدفی برای خود اختیار نکرده بودند و با این وصف حسابش را که می‌کردی می‌دید که گرچه بسیار معتبر و محترم‌اند، چیزی دارند که با آنچه به‌طور کلی بایسته خانواده‌های محترم است، تفاوت دارد. لیزاوتا پراکفی‌یونا در این اواخر تنها خود را از بابت اخلاق «ناپسنیده» اش در همه کار مقصر می‌شمرد و همین بر رنجش می‌افزود. پیوسته به خود ناسزا می‌گفت و خود را «بی‌شعور و پریشان‌حواس و اسباب آبروریزی» می‌شمرد و از بدگمانی در عذاب بود و مدام پریشان بود و در برخورد با مشکلات بسیار عادی خود را در تنگنا می‌پنداشت و مفری نمی‌یافت و از این راه بر درد خود می‌افزود.

در همان آغاز داستان مان ذکر کردیم که خانوادهٔ یپانچین را همه حقیقتاً محترم می‌داشتند، حتی خود ژنرال ایوان فیودوروویچ که از تباری گمنام بود، بی‌چون و چرا همه‌جا با احترام بسیار پذیرفته می‌شد. این اعتبار و احترام اولاً به سبب ثروتش بود، «که از ثروت‌های متعارفی نبود» و ثانیاً به سبب برازندگی و شایستگی‌اش، گرچه چندان هوش درخشانی نداشت و تحصیلاتی هم نکرده بود، اما ظاهراً اندکی محدود بودن دایرهٔ شعور، اگر نه برای همهٔ کارمندان، دست‌کم برای آن‌هایی که به‌جد در پی جمع ثروت‌اند از واجبات است. از این‌ها گذشته، ژنرال رفتاری بسیار شایسته داشت، فروتن بود و می‌توانست جایی که لازم است ساکت بماند و اجازه نمی‌داد کسی به حریم حرمتش تجاوز کند و به منافعش نگاه چپ بیندازد، آن هم نه فقط در مقام ژنرال، بلکه همچنین در حد شخص آبرومند و شریف. از همه مهم‌تر این بود که از پشتیبانی شخص بسیار متنقد و نیرومندی برخوردار بود. اما لیزاوتا پراکفی‌یونا، چنان‌که پیش از این گفتیم، تباری کهن داشت، گرچه در کشور ما اگر دستت به جایی بند نباشد و

پشتیبان‌های متنفذ نداشته باشی تبار کهن به کاری نمی‌آید، ولی او پشتیبان با نفوذ هم داشت. اشخاصی احترامش می‌گذاشتند و عاقبت دوستش نیز می‌داشتند که پشتوانهٔ احترام بودند و طبیعی بود که همه به پیروی از این اشخاص محترم‌ش دارند و در همهٔ مجالس به رویش باز شود. تردیدی نبود که نگرانی‌هایش از بابت خانواده‌اش بی‌پایه بود و علت‌های ناچیز داشت و با مبالغه‌ای مضحک بزرگ می‌شد. ولی خوب، اگر روی بینی یا بر پیشانی زگیلی داشته باشید خیال می‌کنید که مردم همه هیچ کاری ندارند جز اینکه زگیل شما را تماشا کنند و به آن بخندند و از بابت آن سرکوفت‌تان بزنند، حتی اگر کاشف امریکا باشید. البته شکی نبود که به راستی «یک تختهٔ لیزاوتا پراکفی یونا را کم» می‌دانستند ولی، با وجود این، بی‌چون و چرا احترامش می‌گذاشتند. با این همه، لیزاوتا پراکفی یونا کارش به جایی رسیده بود که احترام همگان را باور نداشت و عیب کارش هم همین بود. به دخترانش که نگاه می‌کرد رنج می‌برد، زیرا خیال می‌کرد که خطری دائمی بر آینده‌شان سایه انداخته و آن را تاریک کرده است، چون او که مادرشان است مضحک و نابرازنده است و مصاحبتش غیرقابل تحمل، و البته گناه این حال را مدام برگردن دخترانش و ایوان فیودوروویچ می‌گذاشت و هر چند آن‌ها را تا حد از خودگذشتگی دوست می‌داشت و حتی می‌شود گفت دیوانه‌وار به آن‌ها عشق می‌ورزید، ملامت‌شان می‌کرد و روزهای تمام با آن‌ها بگومگو داشت.

نگرانی‌اش بیش از همه از آن بود که مبادا دخترانش نیز مثل خودش «خُل» از کار درآیند و این‌گونه دوشیزگان در جامعهٔ اشراف پیدا نمی‌شوند و در آن جایی ندارند. مدام با خود می‌گفت «این‌ها دارند نهیلیست^۱ می‌شوند. همین!» این فکر طی سال گذشته، و خاصه این اواخر در سرش پیدا شده بود و پیوسته شدت

۱. اینجا منظور از نهیلیست روشنفکران سال‌های شصت قرن نوزدهم روسیه است که با نظام اشرافی مخالف و طرفدار استیفای حقوق زنان و الغای نظام بنده‌داری بودند - م.

می‌گرفت و اسباب غصه‌اش بود. با خود می‌گفت: «آخر این‌ها چرا نمی‌خواهند شوهر کنند؟ فقط می‌خواهند مرا عذاب بدهند. فکر و ذکرشان در زندگی همین است و همه‌اش مال این فکرهای تازه است که در سرشان پیدا شده، همه‌اش این مسأله لعنتی آزادی زنان و این حرف‌ها! مگر این آگلایا نبود که همین شش ماه پیش به سرش زده بود که موهای به این قشنگی‌اش را کوتاه کند؟ (خدای من، خود من همسن او که بودم موهایم به قشنگی او نبود!) قیچی را برداشته بود و داشت گیسوانش را می‌زد. عاقبت من جلوش زانو زدم و با التماس متصرفش کردم... ولی خوب، باید گفت که این کار را از سر لجبازی می‌کرد. می‌خواست مرا بچزاند، چون دختر کج‌تاب خودرأی دردانه‌ای ست، ولی از همه بدتر شریر است. شریر، شریر! ولی خوب مگر آن یکی خرس گنده، الکساندرا، نبود که به تقلید از او می‌خواست موهایش را کوتاه کند؟ آن هم نه از روی کج‌تابی یا شرارت، نه، او صمیمانه می‌خواست این کار را بکند، چون الاغ حرف‌های خواهر کوچکش را باور کرده بود که با موی کوتاه خوابش آرام‌تر می‌شود و دیگر سرش درد نمی‌گیرد. عرض این پنج سال اخیر چه همه، چه همه، خواستگار برای‌شان پیدا شد! و الحق همه آدم‌های شریف جاسنگینی بودند، حتی آدم‌های فوق‌العاده میان‌شان بود. آخر این‌ها منتظر چه‌اند؟ چرا شوهر نمی‌کنند؟ فقط می‌خواهند مرا اذیت کنند، هیچ علت دیگری ندارد. هیچ، هیچ، دلیل دیگری ندارد!»

عاقبت آفتاب کامروایی داشت دل مادرانه‌اش را روشن می‌کرد. خوب، دست‌کم یکی از دخترانش، همان آدلایدا، سر و سامان می‌گرفت. گاهی وقتی به صدای بلند درد دل می‌کرد، می‌گفت: «دست‌کم از سرّ یکی‌شان راحت می‌شوم!» (ولی در دل با مهربانی بسیار بیشتری از دخترانش حرف می‌زد). و کار سراسر چه خوب و آبرومندانه سرگرفته بود، حتی در محافل نجبا با احترام از آن حرف می‌زدند. داماد پرنس بود، و بسیار سرشناس و ثروتمند، و چه دل پاک‌ی داشت و از همه مهم‌تر این بود که در دل او (یعنی مادرزنی آینده‌اش) راه یافته بود. از این

بهرتر چه! اما او در گذشته هم از بابت آدلایدا کمتر از دو تای دیگر نگران بود، گرچه تمایلات هنرمندانۀ آدلایدا گاهی دل مادرانه‌اش را که پیوسته دستخوش تردید بود پریشان می‌ساخت و سرانجام خود را به این بیان دل‌داری می‌داد که «در عوض دختر بانشاطی است و از این گذشته خیلی عاقل، اینست که نباید خطری متوجه‌اش باشد.» حال آنکه از بابت آگلایا بیش از همه وحشت داشت. ولی باید بگوییم که تکلیف خود را با دختر ارشدش، الکساندرا، نمی‌دانست. نمی‌دانست که باید نگران باشد یا نه! گاهی به نظرش می‌رسید که دخترش از دست رفته است. بیست و پنج سالش بود، و به حساب مادرش دیگر دختر می‌ماند تا پیر شود. «آن هم دختر به این زیبایی!» لیزاوتا پراکفی یونا شب‌ها به خاطر دخترش می‌گریست، حال آنکه الکساندرا ایوانوونا خود به آسودگی می‌خوابید. «آخر این چه جور دختری‌ست که من دارم! دنیا را به چیزی نمی‌گیرد یا احمق است؟» لیزاوتا پراکفی یونا هیچ شکمی نداشت که دخترش احمق نیست. او خود به استقامت رأی الکساندرا احترام بسیار می‌گذاشت و دوست داشت که در کارها با او مشورت کند. اما در «بیعاری» او هیچ شکمی نداشت. «به قدری بی‌خیال است که هیچ نمی‌شود هیجانی در او برانگیخت. ولی خوب، بیعار هم داریم تا بیعار! آدمی به این آرامی هیچ‌جا ندیده‌ام. تف! این‌ها مرا پاک گیج کرده‌اند!» لیزاوتا پراکفی یونا نسبت به الکساندرا ایوانوونا احساس همدردی و دلسوزی غیرقابل توضیحی در دل داشت، حتی شدیدتر از احساسی که نسبت به آگلایا داشت، که دُرَدانه‌اش بود. اما پرخاش‌های غیظ‌آلود او (که خاصه نگرانی و دلسوزی‌های مادرانه‌اش را بیان می‌کرد) و مثلاً عنوان «بیعاری» که به او داده بود الکساندرا را فقط به خنده می‌انداخت. گاهی کار به جایی می‌رسید که به بهانه‌های ناچیز اوقات لیزاوتا پراکفی یونا را تلخ می‌کرد و حتی سخت به خشمش می‌آورد. مثلاً الکساندرا ایوانوونا بسیار دوست داشت صبح دیر از خواب برخیزد و معمولاً زیاد خواب می‌دید. اما خواب‌هایش اغلب سر و تهی نداشت ولی معصومیت

فوق‌العاده‌شان جالب توجه بود و به خواب‌های طفلی هشت ساله می‌مانست، و حتی همین معصومیت او معلوم نبود چرا اسباب عصبانیت مادرش می‌شود. یک شب الکساندرا ایوانونا^۱ نه می‌خ به خواب دیده بود و همین خواب موجب مناقشه میان او و مادرش شد. چرا؟ توضیحش آسان نیست. یک‌بار، فقط یک‌بار اتفاق افتاد خوابی ببیند که غیر عادی می‌نمود. راهبی را به خواب دیده بود که در اتاق تاریکی تنها مانده بود و او، یعنی الکساندرا، می‌ترسید به اتاق وارد شود. دو خواهر دیگر قه‌قه‌خندان و پیروزمندانه فوراً خواب خواهرشان را برای لیزاوتا پراکفی یونا شرح دادند. همین اوقات او را تلخ کرد، چنان‌که هر سه را بی‌شعور خواند: «هوم! به قدری آرام است که انگاری واقعاً شعور ندارد. تا بخواهی 'بِعار' است. دنیا را آب ببرد او را خواب می‌برد. و، با وجود این، بعضی وقت‌ها خیلی غمگین است. همان نگاهش یک پارچه غصه است. ولی آخر چرا؟ غصه‌اش چیست؟» گاهی این سؤال را از ایوان فیودوروویچ می‌کرد و بنا به عادت خود با لحنی آتشین، و همه تهدید، جواب فوری می‌خواست. ایوان فیودوروویچ جوابی نداشت که بدهد. می‌گفت: «هوم!» و اخم در هم می‌کرد و شانه بالا می‌انداخت و دست می‌افشانند و می‌گفت: «باید شوهر کند!»

لیزاوتا پراکفی یونا مثل بمب منفجر می‌شد که «ولی خدا شوهری مثل شوهر من نصیبش نکند، ایوان فیودوروویچ، خدا نخواهد که شوهرش در قضاوت به شما شباهت داشته باشد، ایوان فیودوروویچ، خدا نخواهد که شوهرش مثل شما یغور باشد و به عوض دل یک تکه سنگ در سینه داشته باشد ایوان فیودوروویچ!...»

ایوان فیودوروویچ فوراً میدان را خالی و خود را خلاص می‌کرد و شور خشم لیزاوتا پراکفی یونا کم‌کم آرام می‌شد. البته همان شب، بی‌چون و چرا، آرامی بسیار از خود نشان می‌داد و نسبت به ایوان فیودوروویچ آرام و مهربان و سراپا توجه می‌شد و به او احترام بسیار می‌گذاشت، بلکه، به همان ایوان

فیودوروویچ «یغور و سنگدل» خودش، به ایوان فیودوروویچ خوب و مهربان و قابل پرستش خودش، زیرا لیزاوتا پراکفی یونا تمام عمر ایوان فیودوروویچ اش را دوست می داشت و حتی عاشقش بود و ایوان فیودوروویچ خود به این معنی آگاه بود و به همین سبب لیزاوتا پراکفی یونای عزیزش را بی نهایت محترم می داشت.

اما مهم ترین موجب رنج همیشگی او آگلایا بود، لیزاوتا پراکفی یونا در این باره با خود می گفت: درست عین خودم. از هر جهت مثل سیبی است که دو نیم کرده باشند. یک شیطانک شریر خودرأی! دختر خُلی که به هیچ چیز معتقد نیست، و اخلاق برایش معنی ندارد. یک دیوانه حساسی و شریر، شریر، شریر! خدایا پناه بر تو، این دختر من روی خوشبختی نخواهد دید!

ولی چنان که گفتیم، آفتابی برآمده بود که همه چیز را برای مدت کوتاهی در دل او شیرین و روشن می کرد. یک ماهی بود که زندگی لیزاوتا پراکفی یونا، از هر گونه تشویشی دور بود. به مناسبت عروسی آدلایدا که نزدیک می شد صحبت آگلایا هم در مجالس سبز شده بود و آگلایا همه جا از هر جهت بسیار آراسته و آرام بود و رفتاری سخت عاقلانه داشت که اندکی بوی پیروزمندی و غرور هم می داد. ولی این حال بسیار برازنده اش بود. یک ماه بود که نسبت به مادرش بسیار مهربان و خوش رو بود. «خودمانیم، این یوگنی پاولوویچ را باید با دقت زیر نظر گرفت و از باطنش خوب سر درآورد. گرچه مثل اینکه آگلایا اعتنایی بیش از دیگران به او نمی کند! ولی از همه چیز گذشته عجب دختر دلربایی شده و چه زیبا، خدایا! چه زیبا! روز به روز زیباتر می شود. ولی...» ولی در این میان این پرنسک، این جوانک خل مفلوک باز پیدا شده و باز همه چیز را به هم ریخته بود و کارها همه وارونه شده بود.

ولی آخر چه شده بود؟ البته در نظر دیگران هیچ اتفاقی نیفتاده بود. ولی خوب، تفاوت لیزاوتا پراکفی یونا با دیگران همین بود که به علت نگرانی

ذاتی‌اش، در ترکیب یا بگویم اغتشاش عادی‌ترین چیزها رازی می‌دید که گاهی از وحشت بیماراش می‌کرد، وحشتی به شدت موهوم و توضیح‌ناپذیر و در نتیجه بسیار دردناک. اکنون می‌توانید حال او را تصور کنید: میان نگرانی‌های بی‌پایه و مضحکی که پیوسته آزارش می‌داد، ناگهان چیزی سر برآورده بود که انگاری به‌راستی اهمیت داشت. چیزی که انگاری به‌راستی در خورِ نگرانی و تردید و بدگمانی بود.

لیز او تا پراکفی یونا، در تمام طول راه که پرنس را به دنبال خود می‌کشید و نیز در خانه وقتی او را پشت میزگردی نشانده که اهل خانه دور آن جمع بودند، در دل می‌گفت: چطور توانستند، چطور جرأت کردند این نامه بی‌امضای لعنتی را به من بنویسند و به من خبر بدهند که این زن رسوا با آگلایا در ارتباط است؟ چطور جرأت کردند که چنین فکری را در سر آورند؟ من خودم که اگر این حرف را به قدر یک ذره باور می‌کردم، یا نامه را به آگلایا نشان می‌دادم، از خجالت می‌مردم. چطور می‌توانند این جور به ریش ما، بیانیچین‌ها بخندند. این‌ها همه تقصیر ایوان فیودوروویچ است. بله، ایوان فیودوروویچ، همه تقصیر شماست! آخر چرا ما را به یلاگین^۱ نبردید؟ من از اول گفتم باید برویم آنجا. من می‌دانم نوشتن نامه کار این وازکا^۲ است! یا شاید هم... نه، همه‌اش... همه‌اش تقصیر همان ایوان فیودوروویچ است! این زنک بی‌سیرت به یاد روابط گذشته‌اش با ایوان فیودوروویچ به خود اجازه این شوخی را داده تا مسخره‌اش کند و آبرویش را بریزد، همان‌طور که پیش از این قه‌قاه به ریش این شوهر احمق من می‌خندید، یا به یاد زمانی که مرواریدها را به او می‌داد و دهته‌اش را در دست داشت و او را به هر جا که می‌خواست می‌کشید... بله، ایوان فیودوروویچ، ما را با این کثافتکاری‌ها تان آلوده کردید، دخترهاتان را آلوده کردید، دخترخانم‌های

۱. Ylaguine، بیلاقی است نزدیک‌تر از پاولوسک به بترزبورگ - م.

۲. مصغر تحقیرآمیز و ارواروا - م.

برازنده‌تان را، دوشیزگانی را که جاشان در بهترین سطح جامعه باید باشد، دوشیزگانی که چشم خواستگاراها به آن‌هاست، دخترهاتان همه آنجا بودند، ایستاده بودند و می‌شنیدند، بله، در آن ماجرای پسرپیچه‌های شرور هم آنجا بودند، آنجا هم آلوده‌شان کردید. خوشحال باشید. بله، آنجا هم بودند و شنیدند. من این پرنسک را هرگز نمی‌بخشم، هرگز نمی‌بخشمش! چرا آگلایا سه روز است دیوانه شده؟ چرا چیزی نمانده بود که با خواهرهایش دعوا کنند؟ حتی با الکساندرا، که همیشه آن قدر احترامش می‌گذارد و دستش را طوری می‌بوسد که انگاری دست مادرش را! چرا سه روز است همه کارش برای ما همه معما شده؟ و این گاوریلایا ایولگین این میان چه می‌کند؟ چرا آگلایا از دیروز تا حالا این قدر از او تعریف می‌کند و چرا همه‌اش اشک می‌ریزد؟ چرا ذکر این «شهسوار بینوا»ی لعنتی در این نامه بی‌امضا هم آمده؟ حال آنکه آگلایا نامه پرنس را به خواهرانش هم نشان نداده؟ و چرا خود من... من احمق... مثل یک خاله شلخته دویدم خانه او و به دست خودم کشیدمش اینجا؟ خدای من، پاک دیوانه شده‌ام، این چه کاری بود کردم؟ اسرار دخترم را برای این جوان گفتم، آن هم اسراری که تقریباً به خودش مربوط می‌شود. وای خدا را شکر که پسره شعور درستی ندارد... و خودی است! ولی آخر ممکن است که گلوی آگلایا پیش این پسرۀ خل‌گیر کرده باشد؟ خدای من چرا غیبتش را می‌کنم؟ تف! ولی ما همه‌مان خوب تماشایی هستیم!... باید همه‌مان را بگذارند پشت جعبه آینه به نمایش و بلیت بفروشند که مردم بیایند تماشایمان، نفری ده کاپک! ایوان فیودورویچ، من شما را نمی‌بخشم! هیچ وقت نمی‌بخشم‌تان! خوب، حالا این آگلایا چرا راحتش گذاشته؟ مگر تهدیدش نکرده بود که نیاید؟ پس چرا اذیتش نمی‌کند؟ تماشایش کن! چه جور چهار چشمی بش خیره شده! و لب از لب بر نمی‌دارد. حتی قهر هم نمی‌کند و بیرون نمی‌رود، همان‌جا مانده. مگر خودش نگفته بود که حق ندارد بیاید اینجا؟... و این پرنس را تماشا کن، چه جور رنگش پریده و ساکت و صامت آنجا نشسته و این یوگنی پاولوویچ لعنتی چقدر ور می‌زند! متکلم

وحده! زبان به دهن نمی‌گیرد! به هیچ‌کس هم مهلت نمی‌دهد یک کلمه حرف بزند. اگر می‌گذاشت که من صحبت را آن جور که می‌خواهم بگردانم حتماً ته و توی قضیه را درمی‌آوردم...

به‌راستی پرنس با رنگی پریده پشت آن میز گرد نشسته بود و مثل این بود که از چیزی سخت در وحشت است و در عین حال هر از چندگاه چند لحظه‌ای وجدی عجیب و حتی برای خودش نامفهوم روحش را فرامی‌گیرد. وای که چه می‌ترسید سر بردارد و به آن سو، به آن گوشه بنگرد که دو چشم سیاه و چنین آشنا از آنجا به او دوخته شده بود و در عین حال از اینکه بعد از آن نامه آگلایا بار دیگر اینجا، میان این‌ها نشسته است و می‌تواند صدای آشنای او را بشنود و از خوشحالی مست شود. «خدای من، حالا او چه خواهد گفت!» پرنس خود هنوز یک کلمه حرف نزده بود و به پرحرفی‌های یوگنی پاولوویچ گوش سپرده بود و یوگنی پاولوویچ کمتر پیش آمده بود که به‌قدر امشب خوشحال و از نشاط حرف زدن بی‌قرار باشد. پرنس به او گوش می‌داد و تا مدتی حتی یک کلمه از آنچه می‌شنید، نمی‌فهمید. غیر از ایوان فیودوروویچ که هنوز از پترزبورگ برنگشته بود همه دور میز جمع بودند. پرنس شج نیز بود. ظاهراً خیال داشتند اندکی بعد، برای شنیدن برنامه ارکستر بیرون بروند و برای صرف چای برگردند. گفتگویی که در جریان بود پیش از آمدن پرنس شروع شده بود. اندکی بعد سرو و کله کولیا، معلوم نبود از کجا، روی ایوان پیدا شد. پرنس با خود گفت: معلوم می‌شود که او مثل گذشته در این خانه راه دارد.

ویلای خانوادهٔ پیانچین بسیار مجلل بود، به سبک خانه‌های کوهستانی در سوییس، و از همه طرف به زیبایی به گل و سبزه آراسته بود. اطراف آن را باغچه گلکاری نه چندان وسیع ولی بسیار زیبایی فرا گرفته بود. مثل آن شب، در ویلای پرنس همه روی ایوان نشسته بودند. ولی ایوان این‌ها وسیع‌تر و آراسته‌تر از مال پرنس بود و اثاثش شیک‌تر.

موضوع گفتگو ظاهراً چندان باب میل بسیاری از حاضران نبود و چنان‌که می‌شد حدس زد از بحثی شکیب‌آزما آغاز شده بود و البته همه می‌خواستند که موضوع مباحثه عوض شود اما یوگنی پاولوویچ ظاهراً به ادامه بحث اصرار داشت و اعتنایی به اثری که سماجتش در حاضران داشت نمی‌کرد و مثل این بود که ورود پرنس او را بیشتر برانگیخته است. لیزاوتا پراکفی یونا، گرچه از آنچه گفته می‌شد چیزی نمی‌فهمید، اخم در هم کرده بود. آگلایا که از جمع کناره گرفته و تقریباً در گوشه‌ای نشسته بود با آمدن او جمع را ترک نکرد و گوش می‌داد و در ساکت ماندن سماجت می‌ورزید.

یوگنی پاولوویچ با حرارت بسیار می‌گفت: «اجازه بدهید، من بر ضد آزادیخواهی چیزی نمی‌گویم. آزادیخواهی گناه نیست. آزادی جزء جدایی‌ناپذیر هر کل زنده است و کل زنده اگر از آن محروم بشود از هم می‌پاشد یا رفته رفته تباه می‌شود. آزادیخواهی به همان اندازه‌ای بر حق است که بنیادگرایانه‌ترین ارتجاع. هدف حمله من آزادیخواهی روسی بود و تکرار می‌کنم که علت حمله‌ام به آزادیخواهان روس خاصه آنست که آزادیخواهی روس‌ها هیچ چیزِ روسی ندارد. 'غیرروسی' است. یک آزادیخواه روس به من نشان بدهید من همین‌جا جلو همه او را می‌بوسم.»

الکساندرا ایوانوونا، سخت برانگیخته گفت: «البته در صورتی که او میل داشته باشد که شما او را ببوسید!» حتی گونه‌هایش برافروخته‌تر از معمول بود. لیزاوتا پراکفی یونا با خود گفت: «تماشایش کن، یک وقت جز خوردن و خوابیدن کاری نمی‌کند و هیچ جور نمی‌شود تکانش داد و به حرفش آورد و گاهی، شاید سالی یک بار، ناگهان سر بلند می‌کند و چنان زبان باز می‌کند که آدم حیران می‌ماند!»

پرنس به یک نگاه متوجه شد که الکساندرا ایوانوونا از این نشاط مفرط یوگنی پاولوویچ ضمن صحبت هیچ خوشش نمی‌آید. یوگنی پاولوویچ درباره

موضوعی جدّی با حرارت بسیار حرف می‌زد ولی در عین حال مثل آن بود که حرارتش همه شوخی است.

یوگنی پاولوویچ در ادامه گفته‌های خود خطاب به پرنس گفت: «الان، پرنس، پیش پای شما می‌گفتم که آزادیخواهان در روسیه تا امروز جز از دو طبقه جامعه بیرون نمی‌آمدند، یکی طبقه مالکان سابق (که حالا دیگر از میان رفته است) و یکی حوزه‌های علمی و روحانیت، و از آنجا که این هر دو قشر عاقبت به کاست‌های بسته، یعنی به گروه‌هایی از ملت جدا می‌شدند، و بعد از این هم با هر نسل بیشتر از مردم فاصله می‌گیرند، نتیجه این می‌شود که هر کاری که کرده‌اند و بعد از این می‌کنند ابداً رنگ ملی ندارد...»

پرنس شیچ در آمد که «چطور؟ یعنی هر کاری که شده غیر روسی بوده؟»
 «نه، ملی نبوده! روسی بوده، اما ملی نبوده! آزادیخواهان ما روس نیستند، مرتجعان‌مان هم نیستند، همه... و خاطراتان جمع باشد که ملت هیچ‌یک از کارهایی را که زمینداران و روحانیان کرده‌اند به رسمیت نمی‌شناسد. نه حالا، و نه در آینده...»

پرنس شیچ با حرارت بسیار جواب داد: «خیلی جالب است! چطور شما می‌توانید این جور حرف‌های نادرست بزنید؟ البته اگر حرف‌ها تان جدّی باشد! من نمی‌توانم این حرف‌ها را درباره مالکان روسی بشنوم. شما خودتان مالک هستید.»

«بله، ولی منظور من از مالک روس این مفهومی که شما از آن دارید، نیست. مالک روس طبقه‌ای بسیار محترم است، گیرم فقط به این اعتبار که من خودم جزو آنم. خاصه امروز که این طبقه دیگر از میان رفته است...»

الکساندرا ایوانوونا حرف او را برید که «یعنی در ادبیات‌مان هم هیچ چیز ملّی نداریم؟»

«من در ادبیات روس صاحب‌نظر نیستم ولی گمان می‌کنم از لامانوسوف و پوشکین و گوگول که بگذریم نویسنده روس نداریم.»

آدلایدا خندید: «اولاً همین خود کم نیست. ثانیاً از این سه نفر یکی از میان مردم برخاسته و دو نفر دیگر مالک بودند.»

«حق با شماست، ولی خوب، طبل پیروزی زدن ندارد! چون از میان همه نویسندگان روس فقط این سه نفر تا امروز توانسته‌اند به‌راستی چیزی از خودشان بگویند، چیزی که از دیگری نگرفته باشند و به همین دلیل فوراً نویسنده ملی شناخته شده‌اند. هر فرد روسی که چیزی اصیل، خاص خود و نه از دیگری گرفته، و غیرقابل انتزاع از خود بگوید یا بنویسد بی‌چون و چرا گوینده یا نویسنده ملی شمرده خواهد شد ولو روسی‌اش خوب نباشد. این برای من اصل موضوع است. ولی حالا بحث ادبیات نبود. صحبت ما از سوسیالیست‌ها شروع شد و بعد بسط پیدا کرد. اینست که من تأکید می‌کنم که ما حتی یک سوسیالیست روس نداریم. نه حالا داریم نه در گذشته داشته‌ایم. چون همه سوسیالیست‌های ما هم یا مالک‌اند یا از مدارس مذهبی بیرون آمده‌اند. همه روس‌هایی که خود را سوسیالیست می‌دانند و سوسیالیست شناخته شده‌اند، خواه مقیم روسیه باشند یا خارج‌نشین باشند، از آزادیخواهان زمیندار دوران بنده‌داری هستند. چرا می‌خندید؟ کتاب‌هاشان، تعلیمات‌شان و تبلیغات‌شان یا خاطرات‌شان را بدهید و من گرچه منتقد ادبی نیستم نوشته‌هاشان را از نظر ادبی تحلیل می‌کنم و به قانع‌کننده‌ترین نحو اثر قلم یک زمیندار سابق را در هر صفحه از کتاب‌ها یا جزوه‌ها یا خاطرات‌شان به‌روشنی نشان می‌دهم. آثار این کیفیت زمینداری در خشم، در بی‌زاری و حتی در لطیفه‌هاشان پیداست. (حتی قبل از فاموسف^۱). وجد یا زاری و اشک‌شان ممکن است اصیل و صادقانه باشد ولی اشک یک زمیندارست. بله، یا مالکانه است یا کیشی‌شانه. باز هم می‌خندید؟ شما هم می‌خندید، پرنس؟ شما هم با من موافق نیستید؟»

به‌راستی همه می‌خندیدند و پرنس هم با دیگران می‌خندید.

پرنس ناگهان خنده‌اش را برید و حتی مثل شاگرد مدرسه‌ای که می‌چش را گرفته باشند یکه خورد و گفت: «من نمی‌توانم به صراحت بگویم که با شما موافقم یا موافق نیستم ولی یقین بدانید که با لذت و علاقه به کلمه کلمه حرف‌ها تان گوش می‌دهم.»

این حرف را که می‌زد نفسش به تنگی افتاده بود و حتی عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست. از وقتی که آنجا بود این‌ها اولین کلماتی بود که بر زبانش جاری شده بود. می‌خواست نگاهی به اطراف خود بیندازد ولی جرأت نکرد.

یوگنی پاولوویچ متوجه این حال و حرکت او شد و تبسم کرد. بعد با همان لحن گذشته، یعنی گفتی با شور بسیار و در عین حال خنده‌ای پنهان بر لبان - شاید به گفته‌های خود - ادامه داد: «خانم‌ها و آقایان، من یک واقعیت را برای شما ذکر می‌کنم و افتخار دارم که خودم و شاید فقط خودم متوجه آن شده و آن را کشف کرده باشم. دست‌کم مسلم اینست که هنوز هیچ‌جا از آن حرفی زده نشده و هیچ‌جا هم بر کاغذ نیامده است. ماهیت آزادیخواهی روسی، یعنی آن نوع که من صحبتش را می‌کنم در همین واقعیت نهفته است. اولاً، مگر آزادیخواهی به‌طور کلی، حمله به نظام موجود و حاکم بر امور نیست؟ (حالا این حمله عاقلانه است یا خطا بحث دیگری است.) تا اینجا که با من مخالفتی ندارید! حالا واقعیتی که من حرفش را می‌زنم اینست که آزادیخواهی روسی حمله به نظام حاکم بر امور نیست، بلکه حمله به اصل امور است، به خود امور، نه به نظام برقرار. آزادیخواهی ما کاری با نظام برقرار در روسیه ندارد، می‌خواهد خود روسیه را براندازد. آزادیخواهی که من صحبتش را می‌کنم کار را به جایی رسانده که روسیه را انکار می‌کند، از مادر خود بیزار است و برای نابودی آن شمشیر کشیده است. واقعیات ناساز و نابه‌سامانی‌های روسیه اسباب خنده و، می‌شود گفت، وجد او می‌شود. او از عادات توده و رسوم روسی بیزار است. به تاریخ روسیه و هر چه روسی است کینه می‌ورزد. اگر برای او عذری باشد همان است

که نمی‌فهمد چه می‌کند و کینه خود را به روسیه ثمربخش‌ترین آزادیخواهی می‌شمارد. (وای که چه بسیار در کشورمان به آزادیخواهانی برمی‌خورید که طرف تأیید و تشویق دیگران‌اند ولی در حقیقت شاید خود ندانسته مرتجعانی بسیار سبک‌مغز و کوتاه‌فکر و خطرناک‌اند.) بعضی از آزادیخواهان ما تا همین چندی پیش این بیزاری از روسیه را می‌شود گفت یک جور عشق حقیقی به میهن می‌شمردند و به خود می‌نازیدند که بهتر از دیگران به ماهیت این عشق پی‌برده‌اند. اما امروز دیگر بی‌پرده حرف می‌زنند و حتی از عبارت 'عشق به میهن' شرم دارند و حتی مفهوم آن را مطرود می‌دانند و کنار گذاشته‌اند، چون آن را زیان‌بخش و بی‌معنی می‌شمارند. این که می‌گویم حقیقت دارد و من بر حقیقت آن تأکید می‌کنم... عاقبت باید روزی حقیقت کامل را به سادگی و آشکارا گفت. ولی در عین حال این واقعیتی است که تا بوده هیچ‌جا و هیچ‌وقت، در میان هیچ ملتی نبوده و دیده نشده است و در نتیجه می‌توان گفت که واقعیتی اتفاقی است و ممکن است گذرا باشد. و این حرفی است که من با آن موافقم. این جور آزادیخواه که حتی از وطن خود بیزار باشد هیچ‌جا پیدا نمی‌شود. حالا وجود آن‌ها را اینجا، در مملکت ما چه جور می‌توان توجیه کرد؟ این جور که، همان‌طور که در پیش‌گفتم، آزادیخواهان ما عجالتاً روس نیستند، به عقیده من راه دیگری وجود ندارد.»

پرنس شچ با لحنی جدی در آمد که «من، یوگنی پاولوویچ، همه این حرف‌های تو را شوخی می‌گیرم.»

الکساندرا ایوانوونا گفت: «من همه آزادیخواهان را ندیده‌ام و نمی‌شناسم و نمی‌توانم درباره آن‌ها قضاوت کنم، ولی حرف‌های شما را با بیزاری گوش کردم. شما یک مورد خاص را گرفته‌اید و به آن اعتبار یک قاعده کلی داده‌اید. یعنی به آزادیخواهان روس افترا می‌زنید.»

یوگنی پاولوویچ بی‌درنگ گفت: «فرمودید مورد خاص؟ خوب، منتظر

همین حرف هم بودم که عاقبت شما زدید! حالا پرنس عقیده شما چیست؟ این یک مورد خاص است یا نه؟»

پرنس گفت: «من هم باید بگویم که آزادیخواه زیاد ندیده‌ام و... با آن‌ها دمخور نبوده‌ام... ولی به نظرم می‌آید که شاید تا حدودی حق با شما باشد و آن جور آزادیخواهان روسی که شما صحبت‌شان را می‌کنید به‌راستی می‌شود گفت از خود روسیه بیزارند، نه از نظام حاکم بر امور روسیه. ولی همان‌طور که گفتم تا حدودی... و این حکم البته نمی‌تواند برای همه صادق باشد و...»

زبان‌ش به لکنت افتاد و حرف خود را تا پایان ادامه نداد. با وجود حال منقلبش به این گفتگو بسیار علاقه‌مند شده بود. پرنس خصوصیت جالب توجه‌ای داشت و آن توجه ساده‌دلانه‌ای بود که همیشه هنگام گوش دادن به بحث مورد علاقه‌اش از خود نشان می‌داد، و جواب‌هایش به سؤال‌هایی که از او می‌کردند. این ساده‌دلی و نیز باورش به آنچه می‌شنید و گمان تمسخر یا طعنه حریف در آن وجود نداشت، در چهره‌اش و حتی در حالت نشستنش نمایان بود. ولی هر چند که یوگنی پاولوویچ از مدت‌ها پیش جز با پوزخندی معنی‌دار با او حرف نمی‌زد، حالا به شنیدن جواب او حالت صورتش جدی شد، گفتی هیچ انتظار چنین جوابی را از او نداشت.

«عجب!... پس عقیده شما... ولی خیلی عجیب است! واقعاً پرنس، این جواب‌تان جدی بود؟»

پرنس با تعجب در آمد که «مگر سؤال شما جدی نبود؟»

همه به خنده افتادند.

آدلایدا گفت: «حالا باز هم حرف‌های او را باور کنید. یوگنی پاولوویچ همیشه همه را دست می‌اندازد. اگر می‌دانستید که گاهی با همین لحن جدی چه حرف‌ها می‌زند!»

الکساندرا با تندی گفت: «به عقیده من این بحث بی‌معنی و آزارنده‌ای است و اصلاً شروعش درست نبود. می‌خواستیم برویم گردش...»

یوگنی پاولوویچ با هیجان گفت: «خوب، منتظر چه هستیم؟ هوای خیلی خوبی ست! ولی برای اینکه به شما ثابت کنم که حرف‌هایم این بار کاملاً جدی بود و به خصوص این معنی را به پرنس ثابت کنم (آخر می‌دانید، پرنس، من فوق‌العاده به شما علاقه‌مند شده‌ام و باور کنید که ابداً این قدر که لا‌بد به نظر می‌رسم یا وه‌پرداز نیستم، گرچه در حقیقت باید بگویم که هستم) و... اگر اجازه بدهید، خانم‌ها و آقایان، برای ارضای کنجکاوی خودم سؤال آخر را هم از پرنس بکنم و بعد بحث را تمام می‌کنیم. این سؤال دو ساعت پیش، همین‌طور به تصادف به ذهنم رسید. (می‌بینید، پرنس، من هم گاهی به مسائل جدی فکر می‌کنم). من جواب این سؤال را دادم ولی ببینیم پرنس در این خصوص چه می‌گوید. الان صحبت از 'مورد خاص' شد. این دو کلمه میان ما فوق‌العاده مهم و معنی‌دار است! خیلی بر زبان‌هاست. همین چندی پیش بود که همه از کشتار وحشتناک شش نفر به دست آن... جوان صحبت می‌کردند و شرح آن در روزنامه‌ها می‌آمد و حرف‌های عجیب و کیل مدافع قاتل همه‌جا نقل می‌شد که در دادگاه گفته بود که با توجه به فلاکت قاتل 'طبیعی' است که فکر کشتن این شش نفر به ذهنش رسیده باشد. این عین کلمات این وکیل نبود ولی فحوای گفته او باید همین یا چیزی در این ردیف بوده باشد. به عقیده شخص من وکیل مدافعی که چنین فکر عجیبی را مطرح می‌کند بایست یقین کامل داشته باشد که حرف‌هایش بیان آزادی‌دوستی محض و انسانی‌ترین و مترقیانه‌ترین حرفی است که در عصر ما می‌شود زد. حالا عقیده شما چیست؟ این تحریف مفاهیم و اعتقادات، این کج‌بینی و امکان برخورد حیرت‌آور با مسائل یک مورد خاص است یا عام؟»

همه به خنده افتادند.

الکساندرا و آدلایدا خندیدند: «مورد خاص است، البته که خاص است!»

پرنس شیخ به گفته آن دو افزود که «اجازه بده یک بار دیگر یادآوری کنم که

این شوخی تو زیادی کهنه شده.»

یوگنی پاولوویچ که نگاه کنجکاو و جدی پرنس لی یو نیکلایویچ را بر خود دید، به اظهارات دیگران توجه نکرده پرسید: «شما چه می‌گویید پرنس؟ به عقیده شما این مورد خاص است یا عام؟ راستش را بخواهید من این سؤال را برای شما مطرح کردم.»

پرنس آهسته ولی استوار جواب داد: «نه، مورد خاص نیست.»
پرنس شیچ با اندکی تنگ‌حوصلگی گفت: «لی یو نیکلایویچ، تصدق‌تان، چطور متوجه نیستید که او می‌خواهد شما را در تله بیندازد؟ حرف‌هایش همه شوخی است و حالا می‌خواهد با شما تفریح کند.»

پرنس سرخ شد و سرش را فروانداخت و گفت: «من حرف‌های یوگنی پاولوویچ را جدی گرفتم.»

پرنس شیچ ادامه داد: «پرنس عزیز، یادتان هست که یک روز، نزدیک سه ماه پیش از این با هم چه می‌گفتیم؟ آن روز دقیقاً صحبت از این بود که در دادگاه‌های نونظام ما به همین زودی چه همه وکلای مدافع توانا و سزاوار تحسین پیدا می‌شوند و هیأت‌های منصفه ما چه همه احکام بصیرانه صادر می‌کنند و شما از این بابت چه خوشحال بودید و با خوشحالی خود مرا چه خوشحال کردید!... ما می‌گفتیم که جا دارد از این بابت به خود بی‌الیم... و حالا چطور ممکن است که این وکیل مدافع با این استدلال مضحک‌ش انعکاس کلیتی باشد؟ یک مورد استثناست میان هزاران مورد که خلاف آن است.»

پرنس لی یو نیکلایویچ کمی فکر کرد ولی با یقینی استوار، گرچه لحنی ملایم و حتی می‌شود گفت محجوبانه، جواب داد: «منظور من فقط این بود که تحریف افکار (و به قول یوگنی پاولوویچ تحریف مفاهیم) متأسفانه بسیار زیاد دیده می‌شود، بسیار بیش از آن عمومیت دارد که بتوان آن را مورد خاص دانست، چنان‌که اگر این جور تحریف به این اندازه عمومیت نداشت شاید جنایاتی این

«... جنایاتی این جور باورنکردنی پیدا نمی‌شد؟ ولی باور کنید از قضا این جور جنایات، و شاید حتی بسیار شنیع‌تر از این‌ها در گذشته هم فراوان بوده و ابداً تازگی ندارد، آن هم نه فقط در روسیه، بلکه همه‌جا و به عقیده من بعد از این هم حالا حالا تکرار خواهد شد. تفاوت فقط در اینست که پیش از این آشکار نمی‌شد، حال آنکه امروز درباره آن حرف می‌زنند و حتی می‌نویسند و به همین علت به نظر می‌رسد که این جور جنایات از تازه‌های عصر ماست.» و پرنس شیچ با لبخند تمسخرآمیزی ادامه داد: «اشتباه شما در همین است. اشتباهی که از ساده‌دلی فوق‌العاده شما ناشی شده است. باور کنید این‌طور است.»

«من خوب می‌دانم که جنایت در گذشته هم کم نبوده است و حتی همین جور جنایات فجیع! من همین چندی پیش از زندان‌ها بازدید می‌کردم و فرصت پیدا کردم با جنایتکاران و متهمان زیادی آشنا شوم. جانی‌هایی بسیار سنگدل‌تر از این‌ها هستند که ده‌ها نفر آدم را کشته‌اند و پشیمان هم نیستند ولی من به یک نکته پی‌بردم و آن اینکه کهنه‌کارترین جانی که دیگر اصلاح‌شدنی نیست، هر چه باشد می‌داند که 'جانی' است، و گرچه از کاری که کرده پشیمان نیست، پیش وجدان خود می‌داند که کار زشتی کرده است، و همه آن‌ها همین‌طورند. اما جنایتکارانی که یوگنی پاولوویچ می‌گوید حتی حاضر نیستند که خود را جانی بشمارند و خیال می‌کنند که در کار خود محق بوده‌اند... و حتی کار خوبی کرده‌اند... دست‌کم من گمان می‌کنم که تقریباً این‌طور است. به عقیده من تفاوت وحشتناک در همین است و توجه داشته باشید که این‌ها همه جوان‌اند، یعنی درست در سنی که جوان‌ها از همه وقت بی‌دفاع‌ترند و آسان‌تر از همه وقت گول این‌گونه مغالطه‌ها را می‌خورند.»

پرنس شیچ دیگر نمی‌خندید و با تعجب به حرف‌های پرنس گوش سپرده بود. الکساندرا ایوانوونا، که مدتی بود می‌خواست چیزی بگوید، ساکت شد. گفتی فکر خاصی دهانش را می‌بست و یوگنی پاولوویچ بازمانده دهان به پرنس چشم دوخته بود و این بار دیگر هیچ اثری از پوزخند در سیمایش نبود.

لیزاوتا پراکفی یونا ناگهان، چنانکه هیچ کس انتظارش را نداشت، در آمد که «چرا این جور تعجب کردید آقا! خیال کردید که به اندازه شما شعور ندارد و نمی تواند مثل شما دلیل بیاورد؟»

یوگنی پاولوویچ گفت: «نه، من به این فکر نمی کردم. ولی چطور شد، پرنس (بیخشید که این سؤال را می کنم)، اگر شما مسائل را به این خوبی می بینید و متوجه این ظرایف هستید چطور است که (باز هم خواهش می کنم مرا بیخشید) در این ماجرای عجیب... منظورم ماجرای چند روز پیش است... ماجرای... مثل اینکه اسمش بوردوسکی بود... چطور است که در این ماجرا متوجه همین تحریف واقعیت و وارونه کردن موازین اخلاقی نبودید؟ ماجرای آن شب دقیقاً عین همین بود. من آن شب خیال می کردم که شما اصلاً متوجه نیستید.»

لیزاوتا پراکفی یونا به شور آمد و گفت: «پس خبر ندارید، حضرت آقا... همه شاهد بودیم که... اینجا نشسته ایم و پیش او به عقل خودمان می نازیم... حالا بفرمایید، همین امروز نامه ای به دستش رسیده که یکی از همانها، انگار سردسته شان هم هست، یادت هست الکساندرا؟ همان که صورتش پر از زال و زگیل بود، به او نامه نوشته و از او عذرخواهی کرده، البته به زبان خودش و گفته که از آن رفیقش که او را به آن کارها کشانده بود بریده است. یادت هست الکساندرا؟ و حالا به پرنس اعتماد بیشتری دارد. ولی به ما کسی هنوز این جور نامه ننوخته، و ما هنوز به قدری منگیم که برای بعضی ها پشت چشم نازک می کنیم.»

کولیا فریاد زد: «ایپولیت هم همین الان آمد به ویلایش.»

پرنس با نگرانی پرسید: «چطور؟ آمده اینجا؟»

«بله، درست بعد از اینکه شما با لیزاوتا پراکفی یونا رفتید، آمد. خودم

آوردمش!»

لیزاوتا پراکفی یونا، که پاک فراموش کرده بود لحظه ای پیش در تحسین پرنس

به شور آمده بود، ناگهان مثل دیگی که بجوشد و سر برود، برآشفته که «حاضرم شرط ببندم که دیروز رفته‌ای به سراغش و در آن سیخهٔ تاریخش پیش پایش زانو زده‌ای و عذر خواسته‌ای که حالا این مارمولک بدجنس به تو افتخار داده و به خانوات نزول اجلال کرده، خودت نیم‌ساعت پیش اعتراف کردی که رفتی، مگر نه؟ جلوش زانو زدی؟ نه؟»

کولیا با هیجان بسیار فریاد زد: «ابتداً این‌طور نیست. کاملاً برعکس! دیروز ایپولیت دست پرنس را گرفت و دو بار بوسید. من خودم شاهد بودم که ماجرا به همین صورت تمام شد. تازه پرنس فقط به او گفته بود که در ویلا راحت‌تر خواهد بود و ایپولیت فوراً قول داد همین‌که حالش بهتر بشود، بیاید.»

پرنس که برخاسته و کلاهش را برداشته بود، زیر لب گفت: «کولیا، چرا این‌ها را گفتید؟ من...»

لیز او تا پراکنفی یونا او را نگه داشت: «حالا کجا می‌روی؟»
کولیا که از فرط هیجان گفتمی شعله‌ور بود، گفت: «نگران نباشید پرنس! نروید. او شما را که ببیند باز به هیجان می‌آید. او به محض رسیدن افتاد و فوراً به خواب رفت... خیلی هم خوشحال بود. می‌دانید پرنس، اگر از من بپرسید خیلی بهتر است که اصلاً امروز او را نبینید. بگذارید برای فردا، وگرنه باز خجالت می‌کشد. همین امروز صبح می‌گفت شش ماه است که حالش به این خوبی نبوده و احساس تندرستی و نیرومندی نمی‌کرده. حتی سرفه‌اش خیلی خیلی بهتر شده...»

پرنس متوجه شد آگلایا، که در گوشه‌ای نشسته بود، ناگهان برخاست و به میز نزدیک شد. او جرأت نداشت نگاهش کند ولی با تمام وجودش حس می‌کرد که آگلایا در این لحظه چشم به او دوخته است و چه بسا که نگاهش همه تهدید است و در چشمان سیاهش نفرت می‌جوشد و چهره‌اش از خشم برافروخته است.

یوگنی پاولوویچ گفت: «ولی به عقیده من، نیکلای آردالیونوویچ، کار خوبی نکردید که او را آوردید به پاولوسک، البته اگر این همان جوانک مسلولی باشد که آن شب گریه می‌کرد و ما همه را سر خاک خود دعوت کرد. او آن شب درباره آن دیوار خانه همسایه‌اش چنان داد سخن می‌داد که من اطمینان دارم دلش برای آن تنگ خواهد شد. باور کنید!»

«راست می‌گویید، اگر بروی دعوا راه می‌اندازد و حتی با تو کتک‌کاری می‌کند و برمی‌گردد. بین کی است که می‌گویم!»
لیزاو تا پراکنفی یونا این را گفت و با وقار تمام سبد گلدوزی‌اش را پیش کشید. متوجه نبود که همه برخاسته‌اند که به گردش بروند.

یوگنی پاولوویچ باز ادامه داد: «من خوب یادم هست که به آن دیوارش خیلی می‌نازید. بی آن دیوار نمی‌تواند به اصطلاح با بلاغت بمیرد. حال آنکه می‌خواهد وقتی می‌میرد سخنرانی کند.»

پرنس زیر لب گفت: «خوب بخواید! اگر شما حاضر نباشید او را ببخشید بی‌بخشایش شما خواهد مرد... فعلاً به امید دیدار درخت‌ها آمده است.»
«آه، اگر منتظر بخشایش من است، خیالش آسوده باشد. به او بگویید که من او را می‌بخشم.»

پرنس، که همچنان به نقطه‌ای از کف ایوان چشم دوخته بود، بی آنکه سر بلند کند به آهنگی ملایم و گفتی با بی‌میلی گفت: «حرف مرا نباید این‌طور تعبیر کنید. منظورم این بود که شما هم باید از او حلالیت بخواهید.»

«من، من چه تقصیری دارم؟ من به او چه کرده‌ام که حلالیت بخواهم؟»
«اگر متوجه نمی‌شوید... باید... ولی شما خوب متوجه‌اید. او آن شب می‌خواست... همه ما را حلال کند و ما هم همه او را ببخشیم، همین...»

پرنس شیخ‌نگاهی با بعضی از حاضران رد و بدل کرد و با اندکی وا همه گفت:
«پرنس عزیز، ساختن بهشت روی زمین آسان نیست و با این همه شما قدری به

بهشت در این دنیا امید بسته‌اید. درست کردن بهشت کار سختی است، خیلی مشکل‌تر از آنست که شما با آن دل پاک‌تان خیال می‌کنید. بهتر است از این کار صرف‌نظر کنیم، وگرنه اسباب خجالت همه‌مان می‌شود و آن وقت...»

لیزاوتا پراکفی یونا با اوقات تلخی از جا برخاست و با تندی گفت: «برویم

موسیقی گوش کنیم.»

و همه با او برخاستند.

دو

پرنس ناگهان به سوی یوگنی پاولوویچ رفت و بازوی او را گرفت و با حرارت بسیار گفت: «یوگنی پاولوویچ، باور کنید که من شما را علی‌رغم هر چه فکر کنید، مرد بسیار شریف و خوبی می‌دانم. دلم می‌خواهد که شما به این معنی اطمینان داشته باشید...»

یوگنی پاولوویچ به قدری تعجب کرد که حتی یک قدم به عقب برداشت. به قدر لحظه‌ای کوشید که جلو خنده بی‌اختیارش را بگیرد. اما چون با دقت به او نگاه کرد، متوجه شد که حال پرنس گفتی طبیعی نیست، دست‌کم از حال عادی خارج شده است. گفت: «یقین دارم که آنچه می‌خواستید بگویید این نبود و شاید هم منظورتان اصلاً من نبودم... ولی چه‌تان است؟ حال‌تان خوب نیست؟»

«شاید این‌طور باشد. هیچ بعید نیست! ولی شما چه باریک‌بین‌اید،... چه خوب تشخیص دادید که من اصلاً نمی‌خواستم با شما حرف بزنم!»
این را که گفت، لبخند عجیب و حتی مضحکی بر لبش آمد، اما ناگهان گفتی برافروخت و با حرارت بسیار گفت: «رفتار سه روز پیش مرا به یادم نیاورید. من این سه روزه خیلی از خودم شرم داشتم... شرم... می‌دانم که مقصرم...»
«ولی آخر... مگر چه کردید؟»

«می بینم که شما یوگنی پاولوویچ، بیش از دیگران از بابت من خجالت می کشید. می بینم که شرم دارید و این نشان دل پاک و روشن شماست. من همین الان می روم. اطمینان داشته باشید.»

لیزاوتا پراکفی یونا وحشت زده از کولیا پرسید: «چه اش است؟ مبادا بخواد غش کند! لابد این طور شروع می شود!»

«لیزاوتا پراکفی یونا، به حال من اعتنا نکنید. من غش نمی کنم. ولی الان از اینجا می روم. می دانم که طبیعت با من مساعد نبوده. من بیست و چهار سال مریض بوده ام. تا سن بیست و چهار سالگی، شما حالا هم باید مرا هنوز بیمار تصور کنید. فوراً می روم، فوراً، خاطرتان آسوده باشد. من البته خجالت نمی کشم، چون معلوم است که تقصیری ندارم، خجالت ندارد، مگر نه؟... ولی جای من در جمع نیست... این حرف مرا حمل بر خودپسندی نکنید... من در این سه روز فکرهایم را کردم و دیدم که صمیمیت و شرافت حکم می کند که در اولین فرصت همه چیز را به شما بگویم. بعضی فکرها بلند هست، که من نباید از آن ها صحبت کنم، چون اگر بکنم همه می خندند. پرنس شچ الان همین را به یاد من آورد. من شیوه شایسته حرف زدن را نمی دانم، بلد نیستم اندازه نگه دارم. کلماتی را به کار می برم که با فکرها مناسب نیست و همین اسباب حقیر شدن آن افکار بلند می شود و برای همین من حق ندارم... از این گذشته، من بدگمانم. من... من یقین دارم که در این خانه کسی مرا نمی رنجاند، اینجا مرا بیش از آنچه سزاوارم دوست دارند. ولی من می دانم (و یقین دارم) که آثار بیست سال بیماری کاملاً پاک شدنی نیست و این آثار آدم را مضحک می کند، و دیگران هر قدر هم سعی کنند، نمی توانند نخندند... البته گاهی... مگر نه؟»

به همه نگاه می کرد و مثل این بود که در انتظار جوابی یا تصمیمی است. همه ایستاده بودند و از این سخنان نامنتظر که به حرف های بیماری می مانست و در همه حال گفتن نداشت، سخت در حیرت بودند. اما این حرف ها به صحنه عجیبی منجر شد.

آگلایا ناگهان فریاد زد: «این حرف‌ها را چرا اینجا می‌زنید؟ این حرف‌ها را چرا به این‌ها می‌زنید؟ چرا به این‌ها؟... چرا؟»

بیزاری آگلایا در این لحظه حدی نداشت. شرار نفرت در چشمانش می‌درخشید. پرنس در برابر او لال شده بود. صدا از گلویش بیرون نمی‌آمد. ناگهان رنگش پرید.

باز خشم آگلایا منفجر شد: «اینجا یک نفر نیست که ارزش این حرف‌های شما را داشته باشد. این‌ها همه‌شان به یک موی شما نمی‌ارزند. هیچ‌یک شعور و دل پاک شما را ندارند. شما از همه‌شان درست‌کارتر و شریف‌تر و مهربان‌تر و پاک‌دل‌تر و باهوش‌ترید. این‌ها هیچ‌یک لیاقت این را ندارند که خم شوند و دستمالی را که از دست‌تان افتاده باشد، بردارند... آخر برای چه خودتان را کوچک می‌کنید و پایین‌تر از آن‌ها قرار می‌دهید؟ چرا همه فضیلت‌های خودتان را زشت جلوه می‌دهید؟ چرا یک ذره غرور در شما نیست؟»

لیزاوتا پراکفی یونا دست‌ها را به دو طرف افشاند و گفت: «خدای من، هیچ می‌شد فکرت را کرد؟»

کولیا که گفتمی مست شده بود، فریاد زد: «آفرین! شهنسوار بینوا!»
«ساکت!»

آگلایا ناگهان به لیزاوتا پراکفی یونا تاخت و با شور دیوانه‌واری که هیچ حدی نمی‌شناخت و از هر مانعی می‌گذشت، گفت: «چطور جرأت می‌کنند اینجا، در خانه شما به من اهانت کنند؟ چرا همه، همه از دم، مرا عذاب می‌دهند؟ شما بگویید، پرنس، چرا این‌ها سه روز است که مرا به‌خاطر شما راحت نمی‌گذارند؟ من ممکن نیست زن شما بشوم، بدانید، ممکن نیست، هرگز! این را بدانید! آخر چطور می‌شود شوهر آدم این‌قدر مضحک باشد؟ بروید جلو آینه و به خودتان نگاه کنید، ببینید چه شکلی هستید!... چرا سربه‌سرم می‌گذارند و می‌گویند که می‌خواهم زن شما بشوم؟ شما هم باید این را بدانید! چون می‌دانم شما هم در این توطئه با آن‌ها همدست‌اید!»

آدلایدا وحشت زده زیر لب گفت: «هیچ کس، هیچ وقت سربه سرت نگذاشته!»

الکساندرا ایوانوونا فریاد زد: «هیچ کس خیالش را هم نکرده، اصلاً چنین حرفی نبوده!»

لیزاوتا پراکفی یونا از خشم در تلاطم گفت: «کی سربه سرش گذاشته؟ کی اذیتش کرده اند؟ چه کسی ممکن است چنین حرفی به او زده باشد؟ هذیان می گوید، یا چه؟»

«همه می گفتند، همه از دم، سه روز تمام است! من هیچ وقت، هیچ وقت زنش نمی شوم!»

آگلایا این حرفها را که زد، سخت به گریه افتاد و چهره اش را با دستمالی پوشاند و خود را در یک صندلی انداخت.

«ولی آخر پرنس هنوز از تو...»

پرنس تاب نیاورد و از دهانش جست که «آگلایا ایوانوونا، من از شما تقاضا نکردم...»

لیزاوتا پراکفی یونا با حیرت و نفرت و از وحشت به لکنت افتاده و حروف را جدا جدا اداکنان گفت: «چطور... چطور؟ این حرف... یعنی چه...؟»

نمی خواست آنچه شنیده بود باور کند.

پرنس به تته پته افتاده گفت: «منظورم این بود که... من فقط می خواستم به آگلایا ایوانوونا توضیح بدهم که... می خواستم افتخار داشته باشم که ذهن شان را روشن کنم که من اصلاً قصد نداشتم که... افتخار داشته باشم که تقاضای ازدواج... حتی هرگز چنین فکری به خیالم هم نیامده بود که... من هیچ تقصیری ندارم، خدا شاهد است که... من بی گناهم آگلایا ایوانوونا. من هرگز نمی خواستم... هیچ وقت این فکر به ذهنم نرسیده بود. باور کنید! حتماً شخص شریری پیش شما به من تهمت زده! باور کنید، خیال تان آسوده باشد!»

این حرف‌ها را که می‌زد، به آگلایا نزدیک شد. آگلایا دستمالی را که چهره‌اش را با آن پوشانده بود از چهره برداشت و به سرعت نگاهی به او و صورت وحشت‌زده‌اش انداخت و چون به معنی گفته‌های او پی‌برد، ناگهان چنان به خنده افتاد که گفتمی می‌خواهد منفجر شود. به صورت او زل زده بود و می‌خندید، خنده‌ای چنان شادمانه و مقاومت‌ناپذیر، چنان مضحک و چنان تمسخرآمیز که آدلایدا پیش از دیگران توان خودداری را از دست داد و خاصه وقتی چشمش به پرنس افتاد، به گردن خواهرش آویخت و او را بر سینه فشرد و خود نیز به شدت او به خنده افتاد و پرنس چون آن‌ها را در این حال دید، چهره‌اش به لبخندی از هم باز شد و با لحنی شادمانه که حکایت از شادکامی عمیقی می‌کرد، گفت و تکرار کرد: «خوب، خدا را شکر! خدا را شکر!»

آن وقت الکساندرا نیز نتوانست خودداری کند و از ته دل به خنده افتاد، و چنان، که گفتمی خنده‌سه خواهر پایانی نخواهد داشت.

لیزواتا پراکفی یونا زیر لب غرغرکنان گفت: «دیوانه‌اند! یک وقت آن جور آدم را می‌ترسانند و یک وقت...»

خنده به پرنس شج نیز سرایت کرده بود. یوگنی پاولوویچ نیز می‌خندید و کولیا هم نمی‌توانست از خنده خودداری کند و پرنس به آن‌ها نگاه می‌کرد و او نیز می‌خندید.

عاقبت آدلایدا گفت: «برویم گردش، برویم! همه با هم، پرنس هم حتماً باید بیاید. بله پرنس، شما هیچ لازم نیست بروید. پرنس عزیز! کجا می‌خواهید بروید! مگر نه آگلایا؟ او خیلی مهربان است! مگر نه، مادر جان؟ اصلاً من حتماً باید، حتماً باید او را ببوسم. بغلش کنم و ببوسم. برای همین... برای همین حرف‌هایش به آگلایا! مادر جان، قربان‌تان، اجازه می‌دهید او را ببوسم؟» و با لحن شیطنت‌آمیزی افزود: «آگلایا، اجازه بده پرنس را ببوسم!» و به‌راستی هم جستی به سوی پرنس زد و پیشانی او را بوسید. و پرنس دست او را گرفت و

چنان فشرده که چیزی نمانده بود آدلایدا جیغی بزند، و با شادمانی و پریشانی او را (یعنی آدلایدا را) نگاه کرد و ناگهان به تندی دست او را به لب‌های خود نزدیک کرد و سه بار بر آن بوسه زد.

آگلایا گفت: «خوب برویم! پرنس، شما همراه من بیایید. مادر جان اجازه می‌دهید که او با من باشد؟ اجازه می‌دهید که این آقایی که مرا نمی‌خواهد بازوی مرا بگیرد؟ مگر نه پرنس؟ شما مرا نخواستید، همین الان خودتان دست مرا برای همیشه رد کردید؟ نه، نه این جور نه! هنوز نمی‌دانید بازوی یک بانو را چه جور می‌گیرند؟ آهان، این طور! بیایید ما جلو می‌رویم. می‌خواهید ما جلو جلو برویم؟^۱ Tete a tete»

آگلایا پیوسته حرف می‌زد و خنده‌های شدید همچنان که گاه رشته حرفش را می‌برد.

لیزا و تا پراکنفی یونا پیوسته تکرار می‌کرد: «خدا را شکر! خدا را شکر!» و خود نمی‌دانست علت شادمانی‌اش چیست.

پرنس شچ، شاید برای صدمین بار از وقتی با آنها آشنا شده بود، در دل گفت: «جداً چه آدم‌های عجیبی هستند!» با این همه، از این آدم‌های فوق‌العاده عجیب خوشش می‌آمد. اما مثل این بود که پرنس دیگر چندان چنگی به دلش نمی‌زند. وقتی راه افتادند اندکی گرفته به نظر می‌رسید، انگاری نگران بود.

یوگنی پاولوویچ بسیار شاد و شنگول بود و در تمام طول راه تا ایستگاه راه‌آهن الکساندرا و آدلایدا را می‌خنداند. ولی مثل این بود که آنها به شوخی‌های او زیاده‌آسان می‌خندند تا جایی که یوگنی پاولوویچ لحظه‌ای بدگمان شد که چه بسا اصلاً گوش‌شان به لطیفه‌های او نیست. این فکر که به ذهنش رسید، ناگهان به خنده افتاد، خنده‌ای شدید و صادقانه که خود علت آن را نمی‌دانست (و این از خوی‌اش بود). خواهران که بسیار شاد بودند و در دل

۱. به فرانسه، یعنی دو نفری تنها - م.

احساس جشن داشتند، پیوسته به آگلایا و پرنس که جلو می‌رفتند نگاه می‌کردند و پیدا بود که خواهرکشان معمای دشوار تازه‌ای پیش‌شان نهاده است. پرنس شیخ مدام سعی می‌کرد سر صحبت را با لیزاوتا پراکنفی یونا باز کند و از چیزهایی غیر از آنچه ذهن او را به خود مشغول می‌داشت، حرف می‌زد و شاید می‌خواست دلش را از غبار تشویش پاک سازد. ولی با این کار حوصله او را سخت تنگ کرده بود. لیزاوتا پراکنفی یونا ظاهراً با افکار پیریشان خود کلنجار می‌رفت و به او جواب‌های نامربوط می‌داد و گاهی هم سؤال‌هایش را به کلی بی‌جواب می‌گذاشت. اما معماهای آگلایا ایوانوونا برای آن شب هنوز تمام نشده بود و آخرین آن‌ها تنها نصیب پرنس شد. صد قدمی که از ویلا دور شدند، آگلایا با لحن تند و آهنگ نیم‌نجوا به همراهش که در ساکت ماندن سرسختی به خرج می‌داد، گفت: «نگاه کنید آنجا را! سمت راست را.»

پرنس نگاهی به سمت راست انداخت.

«خوب نگاه کنید. آن نیمکت پارک را، آنجا زیر آن سه درخت کهن، می‌بینید؟... یک نیمکت سبز رنگ است.»

پرنس جواب داد که می‌بیند.

«از آن دور و بر خوش‌تان می‌آید؟ من بعضی روزها صبح زود نزدیک ساعت هفت، وقتی همه هنوز خواب‌اند می‌آیم اینجا روی این نیمکت می‌نشینم.»

پرنس زیر لب گفت که جای زیبایی است.

«خوب، حالا دیگر از من فاصله بگیرید. دیگر نمی‌خواهم بازویم را به شما بدهم. یا عیبی ندارد، بازویم را بگیرید ولی دیگر حرف نزنید. حتی یک کلمه! دلم می‌خواهد برای خودم فکر کنم...»

گرچه این اخطار ابداً لازم نبود. پرنس بی‌این دستور هم چه بسا در تمام طول راه لب از لب بر نمی‌داشت. وقتی آن چند کلمه را در خصوص نیمکت از آگلایا شنید، قلبش سخت به تپش افتاد. یک دقیقه بعد فکرهايش را کرد و با شرمساری آن فکر پوچ را از سرش بیرون راند.

روزهای غیر تعطیل، چنان‌که همه می‌دانند، یا دست‌کم چنان‌که همه می‌گویند، کسانی که برای شنیدن موسیقی به ایستگاه پاولوسک می‌روند، انگاری «دست‌چین» شده‌اند و با گردش‌کنندگان روزهای تعطیل فرق دارند. روزهای تعطیل همه جور مردم از شهر می‌آیند. در روزهای غیر تعطیل لباس مردم، هر چند عادی و از زرق و برق و تجمل لباس روز یکشنبه خالی است ولی بسیار شیک و با سلیقه است. معمول چنان است که ساکنان و ییلاها برای شنیدن موسیقی جمع می‌شوند. ارکستر که شاید از بهترین ارکسترهای پارکی باشد، آهنگ‌های جدید می‌نوازد و جمع‌شوندگان، گرچه جوّ موجود به‌طور کلی خانوادگی و صمیمانه است، در آداب‌دانی و رعایت نزاکت اصرار بسیار دارند. ییلاق‌نشینان که با هم آشنایند، جمع می‌شوند تا یکدیگر را ببینند و بعضی از این دیدار لذت بسیار می‌برند و فقط به همین منظور می‌آیند، ولی بعضی هم هستند که جز شنیدن موسیقی منظوری ندارند. جار و جنجال و رسوایی فوق‌العاده کم دیده می‌شود، گرچه به‌ندرت در روزهای غیر تعطیل هم پیش می‌آید، آخر بی‌رسوایی که نمی‌شود!»

آن روز هوا فوق‌العاده خوب بود و جمعیت زیادی گرد آمده بودند. همه صندلی‌های نزدیک به ارکستر اشغال شده بود. آشنایان ما کمی دورتر از محل ارکستر نزدیک خروجی سمت چپ نشستند. لیزاوتا پراکفی یونا از دیدن جمعیت و شنیدن موسیقی اندکی سرحال آمد و دوشیزگان نیز سرگرم شدند. آن‌ها فرصت یافته بودند نگاه‌هایی با بعضی از آشنایان رد و بدل کنند و با تکان دادن سر سلام و تعارف کنند و دربارهٔ آن‌ها با هم حرف بزنند و به تمسخر به آن‌ها بخندند. یوگنی پاولوویچ هم آشنایان بسیاری را می‌دید و با آن‌ها خوش و بش می‌کرد. آگلایا و پرنس که هنوز با هم بودند توجه بعضی را به خود جلب کردند. به‌زودی گروهی از آشنایان جوان دور دوشیزگان و مادرشان گرد آمدند و دو سه نفری از آن‌ها ماندند و به‌گپ‌زدن ایستادند. همه یوگنی پاولوویچ

را می‌شناختند، از آن جمله افسری جوان و فوق‌العاده زیبا که بسیار شادمان و بگو بخند بود و به زودی یوگنی پاولوویچ را گذاشت و به سراغ آگلایا آمد و با او شروع به صحبت کرد و می‌کوشید که توجه او را به خود جلب کند. آگلایا با او به خوش‌رویی روبه‌رو شد و بیش از معمول گفت و خندید. یوگنی پاولوویچ از پرنس اجازه خواست که او را با این دوست خود آشنا کند و پرنس به زحمت فهمید که از او چه می‌خواهند ولی معرفی صورت گرفت. طرفین با هم سلام و تعارف کردند و دست هم را فشردند. دوست یوگنی پاولوویچ از پرنس سؤالی کرد ولی پرنس ظاهراً به او جوابی نداد یا برخوردش با او به قدری عجیب بود و زیر لب با خود چیزی گفت که افسر با تعجب بسیار به او خیره شد و بعد نگاهی به یوگنی پاولوویچ انداخت و فوراً دانست که چرا دوستش به فکر این آشنایی افتاده است و پوزخندکی زد و دوباره به آگلایا پرداخت. فقط یوگنی پاولوویچ دریافت که آگلایا ناگهان سرخ شد.

پرنس حتی متوجه نبود که جوانان دیگر با آگلایا بگو و بخند و برایش خودشیرینی می‌کنند و حتی گاهی می‌شود گفت اصلاً فراموش می‌کرد که خودش کنار او نشسته است. گاهی دلش می‌خواست از آنجا دور شود و خود را جایی گرم و گور کند، حتی از بیغوله تاریک و غمکده‌ای بدش نمی‌آمد به شرط اینکه بتواند با افکار خود تنها باشد و کسی نداند که او کجاست، یا دلش می‌خواست که دست‌کم در خانه خود باشد، روی ایوان بنشیند ولی طوری که هیچ کس در کنارش نباشد، نه لیبدف نه بچه‌هایش، و روی کاناپه بیفتد و صورتش را در بالش فرو کند و یک روز و یک شب و باز یک روز دیگر به همین شکل افتاده بماند. گاهی، طی لحظاتی در عالم رؤیا به کوه می‌رفت، به محل آشنایی در دل کوه، که همیشه با لذت به یاد می‌آورد و در سوییس که بود دوست داشت به آنجا برود و از آنجا به دهکده خود فرو بنگرد یا به آبشاری که به صورت نخ باریکی سفید و به زحمت دیدنی زیر پایش برق می‌زد و نیز به ابرهای سفید

و به قصر کهنه متروک. وای که چقدر دوست داشت اکنون آنجا باشد و فکرش فقط به یک چیز مشغول باشد و تمام عمر، حتی اگر هزار سال باشد، فقط به همین یک چیز فکر کند. بگذار اینجاییان پاک فراموشش کنند و حتی لازم بود که فراموشش کنند، حتی بهتر می بود که اصلاً او را نشناسند و دیدار آن‌ها و آشنایی با آن‌ها جز رؤیایی نباشد. تازه این‌ها در خواب بود یا به بیداری چه فرق می کرد؟ گاهی ناگهان به آگلایا زل می زد و پنج دقیقه‌ای نگاه از چهره اش بر نمی گرفت. اما نگاهش عجیب بود. مثل این بود که به شیئی نگاه می کند که در فاصله دو ورستی اوست یا به این می مانست که خود آگلایا نیست که کنارش نشسته است و او به تصویر صورت او چشم دوخته است.

آگلایا ناگهان گفت و گوی پر نشاط و بگو و بخند با جوانان اطرافش را قطع کرد و از او پرسید: «چرا این جور به من نگاه می کنید، پرنس؟ من از شما می ترسم. مثل اینست که می خواهید دست دراز کنید و با انگشت صورت مرا لمس کنید. مگر نه، یوگنی پاولوویچ؟ این از نگاهش پیدا نیست؟»

پرنس پنداشتی با تعجب به آنچه می گفتند گوش می داد و فهمید، گرچه شاید معنی آن را درست نفهمید و جواب نداد ولی چون دید که آگلایا و دیگران می خندند، ناگهان او هم دهانش باز شد و شروع کرد به خندیدن. خنده او بر شدت خنده دیگران افزود. افسر که لابد جوان خوش خنده‌ای بود، چنان به شدت می خندید که آب از دهان می فشاند. آگلایا ناگهان به خشم آمد و زیر لب گفت: «ابله!»

لیزواتا پراکفی یونا دندان بر هم سایان زیر لب می گفت: «خدایا، یعنی این دختر من... یعنی ممکن است دیوانه شده باشد؟»

الکساندرا با اطمینان در گوش او گفت: «شوخی است! عین همان شوخی شهسوار بینوا، همین! مطابق عادتش باز او را وسیله شوخی و مسخره کرده است. منتها این شوخی دیگر دارد زیاده جدی می شود. مادر جان، باید تمامش

کرد! یک ساعت پیش مثل یک هنرپیشه ادا درمی‌آورد و نقش بازی می‌کرد و با این شیطنتش ما را ترساند...»

لیزاو تا پراکفی یونا با همان آهنگ نجوا به او جواب داد: «حالا جای شکرش باقی است که یک بر شعور به چنگش افتاده!» حرف دخترش خیالش را اندکی آسوده کرده بود.

پرنس می‌شنید که می‌گفتند ابله است و تکانی خورد. اما نه از اینکه گفته بودند ابله است. او «ابله» را فوراً فراموش کرد. اما در میان جمعیت در نزدیکی‌های همان جایی که او نشسته بود، از پهلو — به طوری که ابداً نمی‌توانست اگر از او می‌خواستند، محل آن را به دقت نشان دهد — ناگهان به قدر لحظه‌ای صورتی در نظرش آمد، صورتی پریده‌رنگ، با موی سیاه و مجعد و لبخندی و نگاهی آشنا، بسیار آشنا، انگاری برقی زد و فوراً ناپدید شد. دور نبود که این صورت ساخته خیالش باشد. از این صورت ناپایدار جز لبخند کج و برق چشم‌ها و شال گردن سبز روشن و برازنده دور گردن مرد که به لحظه‌ای در نظرش درخشیده بود اثری در خاطرش باقی نماند و هیچ ندانست که این آقا در جمعیت ناپدید شده یا به ایستگاه رفته است.

ولی یک دقیقه بعد ناگهان ناراحت شد و شروع کرد با حرکاتی تند به اطراف نگاه کردن. این ظهور اول چه بسا پیش‌درآمدی بود که از ظهور دومی خبر می‌داد. بله، حتماً باید همین‌طور باشد. چطور ممکن بود که وقتی به سمت ایستگاه راه افتاده بودند امکان چنین برخوردی را از یاد برده باشد؟ حقیقت آن بود که وقتی به ایستگاه وارد می‌شد حالش طوری بود که ظاهراً هیچ نمی‌دانست به کجا می‌رود. اگر تیزی نیی لازم را می‌داشت یا حالش اجازه می‌داد که هشیارتر باشد، همان ربع ساعت پیش متوجه می‌شد که آگلایا نیز گاهی، چنان‌که در جستجوی چیزی در آن نزدیکی‌ها باشد، انگاری با نگرانی نگاهکی به اطراف می‌اندازد. حالا وقتی ناراحتی او با این شدت آشکار شده بود هیجان و تشویش آگلایا نیز

قوت می‌گرفت، به طوری که هر بار او نگاهی به عقب می‌انداخت، آگلایا نیز چنین می‌کرد. علت این نگرانی به زودی آشکار شد.

از در جانبی ایستگاه نزدیک همان جایی که پرنس و یپانچین‌ها و همراهان‌شان نشسته بودند ناگهان گروهی که دست‌کم ده نفری می‌شدند ظاهر شدند. پیشاپیش این گروه سه زن بودند، دو نفرشان فوق‌العاده زیبا، و از این‌رو تعجبی نداشت که این همه هواخواه به دنبال بکشند. اما این زن‌ها و همراهان‌شان کیفیت خاصی داشتند غیر از باقی جمعیتی که برای شنیدن موسیقی آنجا گرد آمده بودند. وضع آن‌ها طوری بود که به محض ورود توجه تقریباً همه را به خود جلب کردند، اما بیشتر مردم سعی می‌کردند وانمود کنند که ابداً آن‌ها را ندیده‌اند و فقط البته بعضی از جوانان لبخند بر لب، آن‌ها را تماشا می‌کردند و در گوش هم چیزی می‌گفتند. به هیچ روی ممکن نبود که این تازه‌رسیدگان را نادیده گرفت. آشکارا حضور خود را گفתי فریاد می‌کشیدند. بلند بلند حرف می‌زدند و قه‌قهه می‌خندیدند. می‌شد حدس زد که بسیاری از آن‌ها مست‌اند. گرچه صورت ظاهر بعضی‌شان بسیار خوب بود و لباس‌های شیک و برازنده‌ای به تن داشتند ولی هیأت بعضی‌شان نیز غیرعادی بود. سر و وضع عجیبی داشتند و صورت‌شان فوق‌العاده برافروخته بود. چند نظامی هم میان‌شان به چشم می‌خوردند، بعضی‌شان هم سن و سالی داشتند و لباس‌های راحت پوشیده بودند، لباس‌های گشاد و خوش‌دوخت و دست‌هاشان به انگشترها و سراس‌تین‌هاشان با دکمه‌های درخشان آراسته بود و کلاه‌گیس‌های گران‌قیمت و سیاه و پیش‌گوشی‌های مشکی براق داشتند. در صورت‌شان نجابتی، گرچه آمیخته به نخوت نمایان بود ولی از آن گونه که در مجالس همچون طاعونیان همه را از خود می‌گریزاندند. میان ویلان‌شینان بیلاقی ما البته کسانی نیز هستند که با نزاکت فوق‌العاده‌شان از دیگران ممتازند و به حسن شهرت خود می‌بالند. اما آدم هر قدر هم محتاط باشد ممکن نیست که همیشه

خود را از آجری که ممکن است از بامی فرو افتد مصون بدانند. اینجا نیز این آجر داشت آماده می شد که بر سر این بیلاقیان محترم که برای شنیدن موسیقی گرد آمده بودند فرو افتد.

برای رفتن از در ایستگاه تا صحنه ارکستر می بایست از سه پله پایین رفت. گروه نوآمده سر این پله ها ایستاده، در فرود آمدن مردد ماندند. با این همه یکی از زنان قدم پیش نهاد ولی فقط دو نفر از همراهانش جرأت کردند دنبالش بیایند. یکی مردی بود میان سال با سر و وضعی ساده ولی مرتب و از هر نظر شایسته اما از آن هایی که ذاتاً تنها بند و این تنهایی از هیأت شان پیدا است، یعنی از آن هایی که هیچ وقت با هیچ کس آشنا نیستند و هیچ کس هم آن ها را نمی شناسد. آن یکی که بانویش را تنها نگذاشته بود آدم جلنبیری بود و صورت ظاهر بسیار مشکوکی داشت. غیر از این دو هیچ کس بانوی عجیب را همراهی نکرد. ولی این بانو ضمن پایین آمدن از پله ها حتی برنگشت که نگاهی به همراهان خود بیندازد. گفتی هیچ اعتنایی ندارد به اینکه کسی همراهی اش می کند یا نه. مثل پیش به صدای بلند می خندید و حرف می زد. لباسی گران قیمت و با خوش سلیقگی آراسته اما زیاده فاخر به تن داشت. از کنار ارکستر رو به سمت دیگر صحنه که کالسکه ای شخصی نزدیک جاده منتظرش ایستاده بود، به راه افتاد.

پرنس کمی بیش از سه ماه بود که او را ندیده بود. از وقتی به پترزبورگ بازگشته بود هر روز آماده شده بود که به دیدن او برود. اما شاید احساسی مرموز او را از این کار باز می داشت. مسلم اینست که نمی توانست احساسی را که هنگام این دیدار می داشت حدس بزند و گاهی با وحشت می کوشید آن را در نظر مجسم کند. یک چیز برایش مسلم بود و آن اینکه دیدار او برایش آسان نبود. در این شش ماه چند بار آن اولین احساسی را به یاد آورده بود که به دیدن این زن در دلش بیدار شده بود، یعنی همان بار که چشمش به تصویر او افتاده بود، اما به یاد داشت که همان دیدن تصویر او بیش از اندازه برایش دشوار بوده بود. یاد یک

ماهی که دور از پایتخت به سر آورده و تقریباً هر روز او را دیده بود در او اثری و حشمتناک داشت. به قدری که پرنس حتی می‌کوشید که خاطرهٔ این دوران را که دیری از آن نمی‌گذشت از ذهن خود دور کند. در سیمای این زن پیوسته کیفیتی بود برای او دردناک. پرنس ضمن گفتگو با راگوژین این احساس خود را به همدردی و دلسوزی بی‌انتهایی تعبیر کرده بود و راست می‌گفت: نه فقط خود چهره بلکه همان تصویرش در دل او احساس همدردی رنج‌آوری بیدار می‌کرد. این احساس همدردی و حتی رنجی که او به‌راستی برای این زن می‌برد هرگز از دلش بیرون نمی‌رفت. این درد نه فقط هنوز در دل او باقی بود بلکه اکنون شدیدتر هم شده بود. اما پرنس احساس کرد که از آنچه به راگوژین گفته است راضی نیست و تازه حالا، در این لحظهٔ ظهور ناگهانی او، شاید از طریق القای مستقیم فهمید که در حرف‌هایش به راگوژین چه چیزی ناگفته مانده بود و آن کلماتی بود که می‌توانست بیان‌کنندهٔ وحشت باشد. آری، علاوه بر همدردی و دلسوزی و وحشت هم بود! او اکنون در این لحظه این وحشت را کاملاً احساس می‌کرد. اطمینان داشت، به دلایل شخصی یقین کامل داشت که این زن دیوانه است. اگر زنی را بیش از هر چیز در دنیا دوست داشته باشید یا از پیش احساس کنید که چنین عشقی ممکن است شعله‌ورتان کند، و آن‌وقت ناگهان او را در زنجیر یا پشت میله‌های زندان زیر شلاق دژخیم ببینید احساس‌تان تا حدودی به احساس پرنس در این لحظه شباهت خواهد داشت.

آگلایا روگرداند و به پرنس نگاه کرد و از روی سادگی بازوی او را کشید و به تندی و آهنگ نجوا پرسید: «چه‌تان است؟»

پرنس سر به سوی او گرداند و نگاهی به او انداخت و در چشمان سیاهش که برق آن‌ها در این لحظه برایش نامفهوم بود، نگرست و سعی کرد لبخندی بر لبان آرد ولی ناگهان به لحظه‌ای او را از یاد برد و نگاهش باز به سمت راست کشیده شد و دوباره صورت عجیبی را که پیش نظرش ظاهر شده بود، دنبال کرد.

ناستاسیا فیلیپوونا در این لحظه از جلو دوشیزگان می‌گذشت. یوگنی پاولوویچ داشت مطلبی را که لابد بسیار مضحک و جالب توجه بود با حرارت و حال بسیار برای الکساندرا ایوانوونا تعریف می‌کرد. پرنس بعدها به یاد آورد که آگلیا در آن لحظه آهسته گفته بود: «عجب زن...»

عبارتش ناتمام ماند و معلوم نبود که می‌خواست چه بگوید. ناگهان خودداری کرد ولی همین کافی بود. ناستاسیا فیلیپوونا که گفتی متوجه هیچ‌کس نبود و بی‌خبر از همه جا از جلو آن‌ها می‌گذشت، ناگهان برگشت، مثل این بود که تازه در این لحظه متوجه یوگنی پاولوویچ شده باشد.

فوراً ایستاد و به صدای بلند گفت: «ده، این که اینجاست! هر چه آدم به این طرف و آن طرف فرستادم پیدایش نکردند، حالا یک مرتبه خودش جلو چشمم ظاهر می‌شود. آن هم کجا! جایی که اصلاً انتظارش را نداشتم! من حالا خیال می‌کردم تو آنجایی!... بالای سر دایی جانت!»

یوگنی پاولوویچ ناگهان برافروخت. دیوانه از خشم به ناستاسیا فیلیپوونا نگاهی انداخت اما فوراً روی از او گرداند.

«چطور؟ می‌خواهی بگویی خبر نداری؟ تماشایی است! آقا خبر ندارد! فکرش را می‌کنید؟ خودکشی کرده! همین امروز صبح خان‌دایی‌ات خودکشی کرده. خبرش را ساعت دو برای من آوردند. اما حالا دیگر نصف شهر خبر دارند. سیصدوپنجاه هزار روبل پول دولت را معلوم نیست چه کرده! بعضی که می‌گویند پانصد هزار! مرا بگو که خیال می‌کردم برای تو ارث می‌گذارد. ولی همه را به باد داده! عجب پیرمرد هرزه‌عیاشی بود!... خوب خدا نگهدار! *Bonne chance*^۱ یعنی واقعاً نمی‌خواهی بروی؟ اما چه به موقع از ارتش استعفا دادی! عجب حقه‌بازی هستی! حتماً از پیش خیر داشتی! حتماً همین دیشب هم می‌دانستی!...»

۱. به فرانسه، یعنی بخت یارت باشد! - م.

هر چند تردیدی نبود که این مزاحمت گستاخانه و این جارزدن آشنایی و صمیمیتی که واقعیتهای نداشت، حتماً به منظور رسیدن به هدفی صورت گرفته بود، یوگنی پاولوویچ ابتدا خیال کرده بود که هر طور شده بی سر و صدا با نادیده گرفتن این زنی که قصد داشت او را از کوره درکند از این تنگنا خلاص شود. اما حرف‌های ناستاسیا فیلیپوونا مثل صاعقه بر سر او فرو کوفته شد. خبر مرگ دایی‌اش را که شنید، رنگش مثل چلووار سفید شد و روی به جانب این پیک شوم گرداند. در این هنگام لیزاوتا پراکفی‌یونا به سرعت از جا برخاست و همراهان خود را برپا کرد و به سرعت، تقریباً دوان از آنجا دور شد. فقط پرنس لی‌یو نیکلایوویچ اندکی گفتمی از سر تردید بر جا ماند و یوگنی پاولوویچ نیز که منگ شده بود از جای خود تکان نخورد. اما خانوادهٔ پیاچیچین هنوز بیست قدم دور نشده بودند که رسوایی بزرگی برپا شد.

افسری که دوست صمیمی یوگنی پاولوویچ بود سر به گفتگو با آگلایا گرم داشت، سخت از این ماجرا برآشفته بود. به صدایی نسبتاً بلند، چنانکه همه شنیدند، گفت: «این فقط شلاق می‌خواهد، وگرنه هیچ جور حریف این جور اراذل نمی‌شوی!» (ظاهراً از ماجرای پیشین یوگنی پاولوویچ نیز بی‌خبر نبود).

ناستاسیا فیلیپوونا مثل برق برگشت و روی به جانب او نهاد. در چشمانش خشم شعله‌ور بود. به سمت جوانی که در دو قدمی او ایستاده بود و هیچ هم‌با او آشنایی نداشت و تازیانهٔ بافتهٔ ظریفی در دست داشت، جست. تازیانه را از دست او به ضرب بیرون کشید و با تمام نیرو در صورت افسری که به او اهانت کرده بود، کوفت. این‌ها همه به یک لحظه صورت گرفت... افسر از خود بیخود، به جانب او خیز برداشت. از همراهان ناستاسیا فیلیپوونا دیگر هیچ‌کس در کنارش نمانده بود. آقای محترم میان‌سال مثل این بود که آب شده و به زمین فرو رفته بود و آن یکی که مست بود کنار ایستاده و از خنده دوتا شده بود. البته طولی نمی‌کشید که پلیس می‌رسید، ولی اگر فوراً کمکی از جایی نمی‌رسید تا پلیس

بیاید، معلوم نبود بر سر ناستاسیا فیلیوونا چه می‌آید! پرنس که او هم در دو قدمی ایستاده بود بازوی افسر را از پشت گرفت. افسر بازوی خود را به یک حرکت از دست پرنس بیرون کشید و ضربتی بر سینۀ او زد، چنان‌که پرنس سه قدم واپس رفت و روی یک صندلی افتاد. اما دو مدافع دیگر رسیدند. مشت‌زن، همان نویسنده مقاله‌ای که خواننده می‌شناسد و زمانی بزین گروه راگوژین بود، جلو افسر حمله‌ور ایستاد و با گستاخی خود را معرفی‌کنان گفت:

«کلر! ستوان بازنشسته! اگر هوس زد و خورد دارید به جای خانم در خدمت حاضر! در زمینۀ بکس انگلیسی متخصصم. آرام باشید، جناب سروان، اهانت 'خونینی' را که به شما شده خوب حس می‌کنم. ولی نمی‌توانم اجازه بدهم که در حضور جمع حکم مشت بر زنی جاری شود. اما اگر، چنان‌که شایستۀ مرد شر-ری-یفی مثل شماست، میل داشته باشید به شیوۀ دیگری... خوب، البته باید منظورم را بفهمید، جناب سروان...»

اما جناب سروان دیگر به خود آمده بود و دیگر به او گوش نمی‌داد. در این هنگام راگوژین که از میان جمعیت ظاهر شده بود بازوی ناستاسیا فیلیوونا را گرفت و او را به دنبال خود برد. راگوژین سخت پریشان به نظر می‌رسید. رنگ به رو نداشت و می‌لرزید. ضمن اینکه ناستاسیا فیلیوونا را می‌برد با شرات در روی افسر خندید و با لحن دکانداری که موفقیتی نصیبش شده باشد، گفت: «جانمی! تو که دیگر دک و پوزی برای آقا نگذاشتی! به سر تا پای آقا خرابی کردی!»

افسر به خود آمده بود و خوب فهمیده بود که با چه کسانی سر و کار دارد. (البته صورتش را با دستمالی پوشانیده بود) و مؤدبانه رو به پرنس، که از روی صندلی برخاسته بود، کرد و گفت: «حضرت‌عالی پرنس میشکین هستید، بله؟ مثل اینکه افتخار آشنایی با شما را داشتم؟»

پرنس دست‌های لرزان خود را معلوم نبود چرا به طرف او پیش برد و با صدایی از هیجان مرتعش جواب داد: «این زن دیوانه است! دیوانه! باور کنید!»

«من البته نمی‌توانم مثل شما به داشتن اطلاع از احوال این جور اراذل به خودم بیالم. ولی باید اسم و نشانی شما را بدانم!»

سری تکان داد و رفت. پلیس درست پنج ثانیه بعد از آنکه آخرین اشخاص دخیل در این ماجرا صحنه را ترک کرده بودند، رسید. تازه این رسوایی سراسر دو دقیقه بیشتر طول نکشیده بود. بعضی از حاضران از جای خود برخاستند و رفتند و بعضی دیگر به عوض کردن جا اکتفا کردند. برخی دیگر بودند که از مشاهده این ماجرا خوشحال بودند و پاره‌ای با حرارت بحث می‌کردند و در چند و چون موضوع کنجکاوی نشان می‌دادند. خلاصه اینکه ماجرا مطابق معمول پایان یافت. آرکستر دوباره شروع به نواختن کرد. پرنس هم عاقبت برخاست و به دنبال خانوادهٔ پپانچین روانه شد. اگر به فکرش رسیده بود یا وقتی که هُلش داده و روی صندلی‌اش انداخته بودند، فرصت یافته بود که به سمت چپ خود نگاهی بیندازد، دیده بود که آگلایا در بیست قدمی او ایستاده است و صحنهٔ رسوایی را تماشا می‌کند و به مادر و خواهرانش که از آنجا دور شده‌اند و او را صدا می‌کنند، گوش نمی‌دهد. پرنس شیخ شتابان خود را به او رسانید و عاقبت راضی‌اش کرد که هر چه زودتر از آنجا دور شود. لیزاوتا پراکفی یونا به یاد می‌آورد که آگلایا وقتی به نزد آن‌ها بازگشت چنان آشفته بود که بعید بود صدای آن‌ها را اصلاً شنیده باشد. اما دو دقیقه بعد، درست وقتی به پارک وارد می‌شدند با لحن معمول و بازیگوشانهٔ خود با خونسردی گفت: «می‌خواستم ببینم که این کم‌دی عاقبت به کجا می‌کشد!»

واقعه ایستگاه مادر و دخترانش را سخت به وحشت انداخته بود. لیزاوتا پراکفی یونا چنان متقلب شده و نگران بود که تمام راه را تا خانه می شود گفت می دوید و دخترانش را همراه خود می شتاباند. به عقیده او آن روز خیلی خبرها شده و رازهای زیادی برملا شده بود، به طوری که در ذهن او با وجود آشفتگی و وحشت حاکم بر آن، افکار قاطعی داشت پدید می آمد. ولی همه می فهمیدند که اتفاق خاصی افتاده است و چه بسا که اگر خدا بخواهد راز فوق العاده ای از پرده بیرون افتد. یوگنی پاولوویچ با وجود اطمینان هایی که پرنس شچ می داد، رازش فاش و «مچش باز» و «روابطش با این زن رسماً و در حضور همه آشکار» شده بود. البته این عقیده لیزاوتا پراکفی یونا و دو دختر بزرگ ترش بود. حاصل این گونه استدلال فقط این بود که معماها بیشتر شده بود. دخترها، گرچه تا حدودی در دل از وحشت مادرشان که دیگر داشت از حد می گذشت و از فرار آشکار او به خشم آمده بودند، مصلحت نمی دیدند که در آن آشفتگی آغازین با پرسش های خود ناراحت ترش کنند. از این گذشته معلوم نبود به چه علت خیال می کردند که خواهر کوچک شان، آگلایا ایوانوونا، شاید بیش از همه آنها روی هم از اسرار پشت پرده آگاه است. پرنس شچ نیز بسیار گرفته بود و در فکر. لیزاوتا

پراکفی یونا در راه بازگشت حتی یک کلمه با او حرف نزده بود و او حتی متوجه این بی‌اعتنایی او نشده بود. آدلایدا سعی کرده بود از او اطلاعاتی به‌دست آورد و پرسیده بود: «این دایبی جانی که صحبتش را می‌کردند که بوده و چه اتفاقی در پترزبورگ افتاده؟» اما پرنس با رویی سخت‌ترش زیر لب جوابکی نامعلوم داده و صحبت از تحقیقاتی کرده بود و از اینکه این حرف‌ها البته همه یاوه است. آدلایدا هم جواب داده بود که «البته در این تردیدی نیست!» و دیگر هیچ پرسشی از او نکرده بود. اما آگلایا به عکس به قدری آرام بود که عجیب می‌نمود و فقط ضمن راه اظهار داشته بود که «نمی‌فهمم این عجله برای چیست؟» یک بار برگشته و پرنس را دیده بود که به دنبال آن‌ها می‌آید. به دیدن تقلای او در رسیدن به آن‌ها به تمسخر پوزخندی زده و دیگر حتی نگاهی به او نکرده بود.

عاقبت دیگر چیزی به ویلا نمانده، به ایوان فیودورویچ برخوردند که تازه از پترزبورگ بازگشته و به استقبال آن‌ها می‌آمد. اولین سؤالی که فوراً کرد دربارهٔ یوگنی پاولوویچ بود. اما همسرش با اخم و تخم با او رو به رو شد. از رفتارش بوی تهدید توفان می‌آمد. جوابش را نداده و حتی نگاهش نکرده، از کنارش گذشت. ایوان فیودورویچ فوراً در چشمان دخترانش و نیز از نگاه پرنس شیچ اطمینان یافت که توفانی در انتظار اوست. اما از این گذشته در سیمای خودش نیز آثار نگرانی فوق‌العاده‌ای نمایان بود. فوراً بازوی پرنس شیچ را گرفت و او را دم در خانه نگه داشت و به نجوا چند کلمه‌ای با او حرف زد، اما هنگامی که به روی ایوان بالا آمدند و به نزد لیزاوتا پراکفی یونا رفتند از چهرهٔ اندیشناک هردوشان می‌شد حدس زد که خبر فوق‌العاده‌ای به گوش‌شان رسیده است. کم‌کم همه در اتاق لیزاوتا پراکفی یونا جمع شدند و در ایوان جز پرنس کسی باقی نماند. در گوشه‌ای، گفתי در انتظار چیزی که خود نمی‌دانست چیست نشسته بود. با آن آشفتنگی حاکم بر خانه حتی به خیالش هم نمی‌رسید که آنجا را ترک کند. مثل این بود که دنیا را و آنچه در آن است از یاد برده و حاضر بود تا دو سال دیگر هم هر

جا که می‌نشانده‌اش بماند. گه‌گاه طنین گفت و گوی آشفته‌ای به گوشش می‌رسید. خود نمی‌دانست چه مدت آنجا نشسته بود. داشت دیر می‌شد. هوا تاریک شده بود. ناگهان آگلایا به روی ایوان آمد. ظاهرش آرام بود. گرچه رنگش اندکی پریده بود. وقتی پرنس را دید که «پیدا بود انتظار ندارد آنجا روی صندلی در آن گوشه ببیند»، از حیرت لبخند زد.

به سوی او آمد و گفت: «اینجا چه می‌کنید؟»

پرنس خجالت کشید و چیزکی زیر لب‌گویان از جا برجست. ولی آگلایا فوراً کنار او نشست و او نیز ناچار باز نشست. آگلایا ناگهان به او خیره شد، بعد گفتی بی‌منظوری، به تصادف به پنجره‌نگاهی انداخت و بعد باز به او چشم دوخت. پرنس در دل گفت: «شاید می‌خواهد بخندد، ولی نه، اگر می‌خواست ملاحظه نمی‌کرد.»

آگلایا بعد از اندکی سکوت گفت: «چای میل دارید؟ می‌خواهید بگویم...»
«نه... نمی‌دانم...»

«چطور می‌شود ندانید که چای میل دارید یا نه. راستی، گوش کنید، اگر کسی شما را به دوئل دعوت کند چه می‌کنید؟ این سؤالی است که الان می‌خواستم از شما بکنم.»

«مثلاً کی؟... هیچ‌کس مرا به دوئل دعوت نمی‌کند.»

«خوب، حالا فرض کنید کرد... اگر بکند خیلی می‌ترسید؟»

«فکر می‌کنم که بله... لابد باید بترسم.»

«جدی می‌گویید؟ یعنی ترسو هستید؟»

پرنس کمی فکر کرد و بعد با لبخندی گفت: «نه، شاید هم ترسو نباشم. ترسو کسی است که می‌ترسد و فرار می‌کند. ولی کسی را که بترسد ولی فرار نکند، نمی‌شود گفت ترسو است.»

«پس فرار نمی‌کنید؟»

پرنس عاقبت از این سؤال خنده‌اش گرفت و جواب داد: «شاید نه، خیال نمی‌کنم فرار کنم.»

اگلایا با لحنی که گفتی آزرده باشد، گفت: «من، با اینکه زنم، به هیچ قیمتی فرار نمی‌کردم. گرچه شما مطابق عادت تان به من می‌خندید و برای من ژست می‌گیرید و صورت تان را کج و کوله می‌کنید. بگویید ببینم، معمولاً از بیست قدمی تیر خالی می‌کنند؟ بعضی‌ها حتی از ده قدمی! یعنی حتماً یکی کشته یا زخمی می‌شود، نه؟»

«ظاهراً در دوئل کم اتفاق می‌افتد که درست نشانه‌گیری کنند.»

«چطور کم اتفاق می‌افتد؟ پوشکین در دوئل کشته شد.»

«شاید کار اتفاق بوده!»

«ابداً اتفاقی در کار نبوده. دوئل جدی بوده، به قصد کشتن و نتیجه‌اش همین بود که او کشته شد.»

«گلوله زیاده پایین، به شکمش خورده، ولی دانتس^۱ حتماً بالاتر، یعنی سینه یا سرش را نشانه گرفته بوده. هیچ‌کس تیرش به جایی که نشانه گرفته نمی‌خورد. یعنی احتمال زیاد دارد که گلوله از روی اتفاق به پوشکین خورده باشد، یعنی می‌شود گفت یک گلوله هرز رفته بوده! این را از اشخاص صلاحیت‌دار شنیده‌ام.»

«ولی من یک بار با یک سرباز صحبت می‌کردم و او به من گفت که مطابق آیین‌نامه تیراندازی به آن‌ها دستور صریح داده‌اند که وقتی در صحرا به مانور می‌روند شکم حریف را نشانه بگیرند. صریحاً می‌گویند «نیمه اندام». یعنی نه سینه، نه سر. نیمه اندام، یعنی شکم... من بعد از افسری پرسیدم و او هم دقیقاً همین را تأیید کرد.»

«درست است، برای اینکه در میدان فاصله زیاد است.»

«حالا شما بلدید تیراندازی کنید؟»

«نه، من هیچ وقت تیراندازی نکرده‌ام!»

«حتی بلد نیستید تپانچه را پر کنید؟»

«نه، بلد نیستم. یعنی می‌فهمم چه باید کرد ولی هیچ وقت خودم تپانچه‌ای را

پر نکرده‌ام.»

«خوب، پس اگر پر نکرده‌اید یعنی بلد نیستید. چون این کار تمرین می‌خواهد. گوش کنید و خوب یاد بگیرید: اول باید باروت مرغوب تپانچه بخرید. مواظب باشید نم کشیده نباشد. (می‌گویند نباید نمدار باشد، باید خوب خشک باشد) و نرم، باید باروت نرم بخواهید. نه باروت توپ! گلوله را هم می‌گویند باید خودتان بریزید. تپانچه دارید؟»

پرنس ناگهان به خنده افتاد و گفت: «نه، احتیاجی هم ندارم داشته باشم.»

«بِه، چه حرف‌ها! حتماً بخرید! تپانچه خوب فرانسوی یا انگلیسی. می‌گویند این‌ها از همه بهتر است. بعد باروت را با انگشتانه پیمانه کنید. شاید بد نباشد که دو انگشتانه باروت بریزید توی تپانچه! زیادتر هم باشد ضرر ندارد. بعد مقداری کنف روی آن اضافه کنید و بکوبید. باید کنف هم تهیه کنید. مثلاً توی تشک، درز و شکاف درها را هم بعضی وقت‌ها با کنف پر می‌کنند. وقتی کنف را در لوله چپانید گلوله را در آن می‌گذارید. مواظب باشید گلوله بعد از کنف و باروت قبل از کنف، وگرنه در نمی‌رود. چرا می‌خندید؟ من می‌خواهم که شما هر روز روزی چند مرتبه تیراندازی کنید و مخصوصاً سعی کنید که به هدف بزنید. می‌کنید؟»

پرنس خندید و آگلایا اوقاتش تلخ شد و پا بر زمین کوبید. ظاهر جدی او همراه این حرف‌ها که به شوخی می‌مانست قدری اسباب تعجب پرنس شد. به ابهام احساس می‌کرد که باید دربارهٔ چیزی کسب اطلاع کند، و چیزی پرسد و این چیز هر چه بود بسیار جدی‌تر از شیوهٔ پرکردن تپانچه بود. اما همه چیز از ذهنش گریخته بود و فقط می‌دانست که آگلایا جلوش نشسته است و او نگاهش می‌کند و ابداً برایش فرق نمی‌کند که از چه حرف می‌زند.

عاقبت ایوان فیودوروویچ به روی ایوان پایین آمد. سیمایش گرفته و نگران و مصمم بود و داشت به مقصد خاصی بیرون می‌رفت.

«آه، لی یو نیکلایویچ... این وقت شب می‌خواهی کجا بروی؟» گرچه لی یو نیکلایویچ اصلاً خیال نداشت حتی از جایش تکان بخورد. «بیا برویم. می‌خواهم یک چیزی برایت تعریف کنم.»

آگلایا دست به سوی پرنس پیش آورد و گفت: «پس خدا نگهدار!»

روی ایوان اکنون تاریک بود و پرنس نمی‌توانست سیمای او را به روشنی تشخیص دهد. یک دقیقه بعد که با ژنرال از ویلا خارج شدند، پرنس ناگهان به شدت سرخ شد و دست راست خود را به شدت در هم فشرد.

از قضا راه ایوان فیودوروویچ و او یکی بود. گرچه دیر شده بود ولی ایوان فیودوروویچ عجله داشت که کسی را ببیند و درباره چیزی با او صحبت کند. ولی عجالتاً شروع کرد تند تند با پرنس حرف زدن و نگران بود و حرف‌هایش نامربوط، و اغلب ضمن صحبت از لیزا و تا پراکفی یونا یاد می‌کرد. اگر پرنس در این هنگام هوشیارتر بود شاید حدس می‌زد که ایوان فیودوروویچ میل دارد ضمناً از او هم چیزی بیرون بکشد یا به عبارت دیگر بدش نمی‌آمد رک و راست از او سؤالی بکند ولی موفق نمی‌شد که اصل منظور خود را مطرح کند. حواسش به قدری پرت بود که ابتدا حتی حرف‌های ژنرال را نمی‌شنید و این اسباب خجالتش بود. وقتی ژنرال ایستاد و با حرارت بسیار از او سؤالی کرد ناچار اعتراف کرد که منظورش را اصلاً نمی‌فهمد.

ژنرال شانه بالا انداخت و گفت: «نمی‌فهمم، شما همه امروز چقدر عوض شده‌اید.» و باز شروع کرد که «به تو می‌گویم که اصلاً از فکرها و دلواپسی‌های لیزا و تا پراکفی یونا سر در نمی‌آورم. مثل دیوانه‌ها گریه می‌کند و می‌گوید ما را به رسوایی کشانده‌اند و برایمان آبرویی نگذاشته‌اند. ولی چه کسی؟ چطور؟ توسط کی؟ چه وقت؟ برای چه؟ من اعتراف می‌کنم که بی‌تقصیر نیستیم. انکار نمی‌کنم

خیلی تقصیرها کرده‌ام. اما دسیسه‌های این... این زن ناراحت را (که از ناراحتی گذشته رفتار بدی هم پیش گرفته) می‌شود با کمک پلیس محدود کرد، و من حتی همین امروز تصمیم دارم کسی را بینم تا اقدام‌های لازم را بکند. همه کار می‌شود کرد، ولی به نرمی، بی‌سر و صدا، حتی با مهربانی... از راه دوستی و اصلاً احتیاجی به راه انداختن رسوایی نیست. باید قبول کرد که آینده آبستن وقایعی است و خیلی چیزها هنوز در ابهام مانده. اینجا دسیسه‌ای در کار است. ولی وقتی اینجا همه اظهار بی‌اطلاعی می‌کنند، آنجا هم نمی‌توانند مسأله‌ای را روشن کنند. اگر من هیچ نشنیده باشم، تو هم هیچ نشنیده باشی، عمر و زید هم از همه جا بی‌خبر باشند پس کی چیزی شنیده؟ من از تو می‌پرسم، کی می‌ماند که خبر داشته باشد؟ چطور می‌شود این موضوع را روشن کرد؟ فقط باید گفت که نصف قضیه خیالات است، سراب است، موهوم است. مثل صورت‌های خیالی در شب مهتاب، یا اشباح و از این جور چیزها!

پرنس ناگهان به یاد آنچه گذشته بود افتاد و با ناراحتی زیر لب گفت: «او دیوانه است.»

«اگر منظورت این... این زن است، البته می‌شود سر و ته قضیه را با همین یک کلمه هم آورد. تقریباً همین فکر به ذهن من هم رسید و باعث شد که خیالم آسوده شود و راحت بخوابم. ولی حالا می‌بینم که حرف آن‌ها درست‌تر به نظر می‌رسد. اینست که دیگر باور ندارم که صحبت دیوانگی باشد. قبول دارم، زن جنگی و لجوجی است ولی در عین حال زن باهوش و باریک‌بینی هم هست و ابداً دیوانه نیست. ماجرای امروزش درباره کاپیتون الکسی یویچ^۱ گواه همین حرف است. از جانب او مسأله دغلکاری در کار است. یعنی دست‌کم تزویر برای رسیدن به یک هدف معین!»

«کاپیتون الکسی یویچ کیست؟»

«وای پناه بر خدا، لی یونیکلا یوچ، تو اصلاً گوشت به من نیست. من اول از همین کاپیتون الکسی یویچ حرف زدم. ماجرای او به قدری به حیرتم انداخته که هنوز دست و پایم می لرزد. برای همین بود که امروز این همه وقت در شهر ماندم و دیر به اینجا رسیدم. حالا تازه تو می پرسی کاپیتون الکسی یویچ کیست؟ کاپیتون الکسی یویچ رادومسکی، دایی یوگنی پاولوویچ است!»

پرنس با تعجب گفت: «خوب، حالا این کاپیتون الکسی یویچ چه شده؟»
 «همین امروز صبح زود ساعت هفت با تیپانچه خودکشی کرده. پیرمرد محترمی بود، هفتاد سال داشت و فوق العاده عیاش بود و، درست همان طور که شنیدم، او گفته پول دولت را حیف و میل کرده، مبلغ هنگفتی!»
 «او (یعنی آن زن) از کجا...»

«از کجا می داند؟ هه هه! به محض آمدنش به اینجا آن قدر آدم های جورواجور دورش جمع شده اند که خودش می شود یک ستاد درست و حسابی! هیچ می دانی چه کسانی به دیدنش می آیند و می خواهند «افتخار آشنایی» با او را داشته باشند؟ خوب، معلوم است که خیرش را کسانی که از شهر آمده اند فوراً به او داده اند. چون حالا تمام پترزبورگ می دانند و اینجا هم نصف پاولوسک، یا شاید هم تمام پاولوسک! اما اشاره ای که شنیدم درباره لباس نظامی کرده... یعنی اینکه یوگنی پاولوویچ خوب به موقع از ارتش بیرون آمده فوق العاده است. کنایه زهرآلودی است! نه، یک زن دیوانه این باریک بینی را ندارد. من البته نمی توانم باور کنم که یوگنی پاولوویچ ممکن است این مصیبت را پیش بینی کرده باشد، یعنی از تاریخ و ساعت و این حرف ها خبر داشته... اما ممکن است این ها را از پیش احساس می کرده. و من و ما، همه، و پرنس شچ انتظار داشتیم که این دایی جان ارث هنگفتی برایش بگذارد. وحشتناک است، وحشتناک! البته مخفی نماند من یوگنی پاولوویچ را متهم نمی کنم. از همین حالا به تو می گویم، ابداً! ولی خوب، هر چه باشد این ها همه مظنون به نظر می رسد. پرنس شچ عجیب تکان خورده. وقوع این مصیبت خیلی عجیب بود!»

«ولی آخر در رفتار یوگنی پاولوویچ چه چیزی می بینید که سزاوار سوءظن باشد؟»

«هیچ! رفتارش هیچ عیبی ندارد. من نمی خواستم کنایه ای بزنم، گمان می کنم ثروت خودش بجاست. البته لیزاوتا پراکفی یونا حاضر نیست اسمش را هم بشنود... ولی از همه بدتر همین مصیبت های خانوادگی است، حالا مصیبت نباشد، بگوییم این جور ددرسرها، که آدم اصلاً نمی داند اسمش را چه بگذارد... تو، لی یونیکلایویچ، می شود گفت که در حقیقت دوست خانواده هستی! فکرش را بکن، گرچه نمی توانم با اطمینان کامل بگویم... ولی یوگنی پاولوویچ ظاهراً بیش از یک ماه پیش از آگلایا تقاضای ازدواج کرده و رسماً جواب رد شنیده.»

پرنس با حرارت گفت: «چطور ممکن است؟»

ژنرال از تعجب یکه خورد و در راه ایستاد، انگاری همان جا میخکوب شده باشد. و پرسید: «نه، واقعاً تو هیچ سر در نمی آوری؟ می بینی عزیزم، من شاید کار خوبی نکردم. اصلاً خوب نبود. مواظب حرف زدنم نبودم و این حرف از زبانم پرید. ولی خوب، برای اینست که تو... آخر تو... می شود گفت تو یک آدمی هستی که... شاید تو در این زمینه چیزهایی بدانی که دیگران نمی دانند.»

پرنس زیر لب گفت: «من درباره یوگنی پاولوویچ... درباره او هیچ نمی دانم.»

«من هم نمی دانم! می دانی برادر، مرا می خواهند درست و حسابی زیر خاک کنند. دفن کنند و اصلاً فکر نمی کنند که این وضع برای یک پدر چقدر سخت است و من نمی توانم آن را تحمل کنم. نمی دانید همین الان چه قیامتی بود! تو مثل اولاد منی! بدی کار اینست که آگلایا انگاری به گیس مادرش می خندد. اینکه گفتم ظاهراً نزدیک یک ماه پیش با یوگنی پاولوویچ حرف هایش را زده و تقاضای ازدواج او را رسماً رد کرده، چیزی است که خواهرازش به حدس فهمیده اند... البته حدس نزدیک به یقین. ولی خوب، این دختر به قدری خودرأی و خیال پرداز است که حد ندارد. بلندنظر، و از حیث فکر و احساس بسیار

درخشان. این‌ها همه به جای خود، ولی خوب، بوالهوس است. همه را مسخره می‌کند. خلاصه اخلاقش آدم را دیوانه می‌کند و تازه خیال‌پرداز هم هست. مادرش را همین الان جلو خودش مسخره می‌کرد. خواهرهایش و پرنس شیچ را همین‌طور. مرا که دیگر هیچ، کمتر پیش می‌آید که مرا مسخره نکند، ولی خوب، چه کنم، می‌دانی پرنس، دوستش دارم. حتی دوست دارم که مسخره‌ام می‌کند و ظاهراً شیطانک به خصوص برای همین مرا خیلی دوست دارد. حاضرم شرط ببندم که بهانه‌ای پیدا کرده است که تو را هم مسخره کند. من الان دیدم، که بعد از آن قیامت بالا، داشتید با هم حرف می‌زدید، طوری نشسته بود که انگاری هیچ خبری نبوده!»

پرنس سخت سرخ شد و مشت دست راستش را فشرده ولی هیچ نگفت. ژنرال ناگهان با لحنی پراحساس و پر محبت گفت: «لی‌یو نیکلایویچ عزیز و خوب من... من... و حتی خود لیزاوتا پراکنفی‌یونا (که باز شروع کرده به تو بد و بیراه گفتن، و البته نمی‌دانم چرا مرا هم به خاطر تو بی‌نصیب نمی‌گذارد)، ما همه هر چه باشد تو را دوست داریم. صمیمانه دوست داریم و با وجود هر فکری که بکنی... منظورم اینست که با وجود ظاهر کار، احترامت می‌گذاریم. ولی خوب، تصدیق می‌کنی عزیز دلم، خودت انصاف بده، وقتی یک دفعه این شیطانک را می‌بینی (و می‌دانی رو در روی مادرش ایستاده بود و با یک دنیا تحقیر به سؤالات ما و به خصوص به سؤالات من، که می‌خواست آن‌ها را زیر پا بیندازد و لگد کند، آخر من خیر سرم... از روی حماقت به سرم زد که به عنوان رئیس خانواده سخت‌گیری نشان دهم، بله، حماقت) که در کمال خونسردی و با پوزخند درمی‌آید که این زن دیوانه (او هم گفت دیوانه، و من حیرت می‌کنم که شما هر دو این کلمه را به کار می‌برید، چون گفت: چطور شما هنوز نتوانسته‌اید حدس بزنید که دیوانه است؟) باری گفت: 'این زن دیوانه به فکر افتاده که به هر قیمت شده کاری کند که من زن پرنس بشوم و برای همین می‌خواهد پای یوگنی

پاولوویچ را از این خانه ببرد... این را گفت و هیچ توضیحی دیگری هم نداد و دهان ما را از حیرت بازگذاشت و قهقهه خندید و از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم زد. بعد ماجرای امروز عصر تو را با او برایم تعریف کردند و... و... گوش کن پرنس عزیز، تو، من متوجه شده‌ام که زودرنج نیستی و خیلی هم عاقل هستی، ولی... اوقات تلخ نشود، به خدا می‌خواهد دستت بیندازد. مثل یک بچه با تو بازی می‌کند، به همین دلیل نباید از او برنجی، باور کن عین حقیقت است و مخصوصاً خیال نکن که... فقط مسخره‌ات می‌کند، ما را هم مسخره می‌کند... از روی بیکاری! خوب، دیگر خدانگهدار! تو می‌دانی که ما به تو چه احساسی داریم؟ احساس صمیمانه ما را نسبت به خودت می‌دانی؟ احساس ما نسبت به تو همان است که بود و بعد از این هم عوض شدنی نیست، هر چه پیش آید!... حالا دیگر باید از این طرف بروم. خدانگهدار! خیلی کم اتفاق افتاده است که من به اصطلاح این جور مثل حالا در تنگنا افتاده باشم!... این هم بیلاق و استراحت تابستانی!

وقتی پرنس سر آن چهارراه تنها ماند، نگاهی به اطراف خود انداخت و به سرعت به طرف دیگر خیابان، زیر پنجره روشن ویلایی رفت و کاغذ کوچکی را که در تمام مدت گفتگو با ایوان فیودورویچ در دست راست خود فشرده بود باز کرد و آن را در نور ضعیف پنجره خواند:

«فردا صبح ساعت هفت من روی آن نیمکت سبز، در پاک منتظر شما خواهم بود. تصمیم گرفته‌ام که در خصوص موضوع بسیار مهمی که مستقیماً به شما مربوط می‌شود با شما حرف بزنم.»

«پس نوشت: امیدوارم این یادداشت را به کسی نشان ندهید. البته شرم دارم که این نکته را یادآوری می‌کنم. ولی فکر کردم که مستحق آن‌اید. اینست که نوشتم. از بابت این اخلاق مضحک شما از شرم سرخ می‌شوم.»

«پس نوشت دوم: منظورم همان نیمکت سبزی است که امروز نشان تان دادم. باید خجالت بکشید. دیدم مجبورم این را هم یادآوری کنم.»

این یادداشت با عجله، به احتمال بسیار درست پیش از آمدن آگلایا روی ایوان نوشته شده و بی دقت تاشده بود. پرنس با هیجان و صفناپذیری که به وحشت شباهت داشت کاغذ را دوباره در دست خود فشرد و به سرعت مثل دزدی که ترسیده باشد از پنجره و روشنایی دور شد، اما ضمن این حرکت سریع ناگهان با مردی که درست پشت سرش ایستاده بود برخورد کرد.

مرد گفت: «من دنبال شما می‌آمدم، پرنس!»

پرنس با تعجب گفت: «شما یید، کلر؟»

«همه‌اش دنبال تان می‌گشتم. مدتی در ویلای یپانچین منتظر تان بودم. البته نمی‌توانستم آنجا وارد شوم. وقتی با ژنرال می‌رفتید دنبال تان بودم. می‌خواستم بگویم که کلر در خدمت تان است. حاضرم اگر لازم باشد جانم را فدای تان کنم. حاضرم جای شما بمیرم.»

«آخر... چرا؟»

«برای اینکه حتماً شما را به دوئل دعوت خواهند کرد. من این ستوان مالوتسف^۱ را می‌شناسم. البته از دور... ولی می‌دانم او کسی نیست که خفت را فراموش کند. او ما را، یعنی راگوژین و مرا بیشتر جزو قاذورات می‌شمارد و شاید هم حق داشته باشد. اینست که اگر شما را به دوئل دعوت کند ناچار باید تنها جوابگو باشید و به اصطلاح تاوان بطری شکسته را بدهید. او درباره شما تحقیق می‌کرد، من خودم شنیدم و حتماً فردا رقیقتش به دیدن تان خواهد آمد و شاید همین حالا هم منتظر تان باشد. اینست که اگر به من افتخار بدهید و مرا شاهد انتخاب کنید، حاضرم برای شما به اردوگاه کار اجباری هم بروم و کلاه قرمز سرم بگذارم. و برای همین هم دنبال تان می‌گشتم.»

پرنس ناگهان به خنده افتاد: «شما هم صحبت از دوئل می‌کنید؟» و این حرف کلر را بسیار به تعجب انداخت. پرنس از خنده به خود می‌پچید. کلر، که به راستی بی‌قرار بود که آمادگی خود را به ایفای نقش شاهد به پرنس عرضه کند، از این خنده پرنشاط پرنس اندکی رنجید.

«می‌دانید پرنس، شما در این ماجرا دست یک نجیب‌زاده را گرفتید و مانع شدید که کاری را که می‌خواست، بکند. آن هم در حضور جمع. نادیده گرفتن این کار برای او آسان نیست.»

پرنس همچنان خندان فریاد زد: «خوب، او هم مرا هل داد و روی صندلی انداخت. دیگر حسابی نداریم. من از او عذر می‌خواهم و مسأله تمام می‌شود. ولی خوب، اگر حتماً باید دوئل کرد، می‌کنم. بگذار تیر به من خالی کند. حتی خوشحال می‌شوم. هه هه! من حالا دیگر می‌توانم تپانچه پر کنم. شما بلدید تپانچه پر کنید، کلر؟ اول باروت را باید توی لوله ریخت و بعد کنف را. کنف را هم باید مثلاً از زیر پوشش در بیرون آورد. بعد دست آخر گلوله را باید در لوله گذاشت و باید مواظب بود که گلوله را قبل از باروت نگذاشت، چون اگر بگذاریم در نمی‌رود. می‌شنوید کلر؟ چون در نمی‌رود، هه هه! فکرش را می‌کنید؟ دلیل فوق‌العاده‌ای است، دوست عزیز! آخر، کلر، می‌دانید که من می‌خواهم شما را در آغوش بفشارم و بیوسم؟ ببینم، شما کجا بودید که یک‌دفعه جلوم سبز شدید؟ یکی از همین روزها، هر چه زودتر سری به من بزنید، شامپانی می‌خوریم. همه‌مان آن‌قدر شامپانی می‌خوریم تا مست شویم. می‌دانید، یک دوجین بطری شامپانی دارم، در سرداب لیبدف. پریروز بود که لیبدف آن‌ها را به من فروخت. روز بعد از ورودم. گفت فرصتی بوده و ارزان خریده است و من هم خریدم. همه را جمع می‌کنم و شامپانی می‌خوریم! ببینم، امشب می‌خواهید بروید بخوابید؟»

«خوب، بله، امشب با شب‌های دیگر چه فرق دارد؟»

«خوب، پس شب به‌خیر! خواب‌های شیرین ببینید!»

پرنس به آن طرف خیابان رفت و در پارک ناپدید شد و کلر را که حیران مانده و در فکر فرو رفته بود به حال خود گذاشت. او هرگز پرنس را به این حال ندیده بود و نمی توانست در خیال آورد.

کلر با خود گفت: «حتماً تب دارد. چون عصبی است و این ماجراها رویش اثر می گذارد ولی خوب، هیچ نمی ترسد. بله، خدا می داند که این جور آدم ها اصلاً نمی ترسند. هوم، شامپانی! این خود خبر جالبی بود! دوازده بطری! یک دوجین! پادگان پرو پیمانی است! امان از دست این لیبدف! این شامپانی ها حتماً گرو چیزی بوده پیشش، که روی دستش مانده بود! هوم... اما این پرنس پسر مهربانی است، من این جور آدم های اصیل را دوست دارم. ولی خوب، این که دلیل نشد، وقت را نباید تلف کرد و... اگر شامپانی در بساط است پس وقتش رسیده!»

تب داشتن پرنس البته دور از حقیقت نبود!

مدتی دراز در تاریکی پارک پرسه زد و عاقبت به خود آمد و دید که دارد در راه پُردرختی قدم می زند. در صفحه ضمیرش خاطره سی چهل بار رفت و آمد در این راه باقی مانده بود. از نیمکت شروع کرده بود تا درخت کهن بلندی، که میان درختان دیگر شاخص بود و صد قدمی با نیمکت فاصله داشت. در این مدت، که دست کم یک ساعتی می شد، به چه فکر کرده بود؟ نمی دانست، حتی اگر می خواست نمی توانست به یاد آورد. با این همه، یک فکر خود را پیش از آنکه از یادش برود حفظ کرد و از آن سخت به خنده افتاد. گرچه هیچ خنده دار نبود، می خندید. در خیالش آمد که موضوع دوئل ممکن است تنها ساخته ذهن کلر نباشد و بنابراین داستان روش پُرکردن تپانچه نیز کار تصادف نبوده.»

ناگهان ایستاد. فکر دیگری ذهنش را روشن کرده بود: «بینم، الان که من آن گوشه روی ایوان نشسته بودم و آگلایا پایین آمد، مرا که دید تعجب کرد و آن جور خندید و صحبت از چای و مای کرد. ولی خوب، همان وقت هم یادداشتش در دستش بود. پس یعنی می دانست که من آنجا در ایوان نشسته ام. پس تعجبش از چه بود؟ هه هه هه!»

یادداشت را از جیب بیرون آورد و بوسید ولی فوراً باز ایستاد و به فکر فرو رفت.

یک دقیقه بعد، با اندوه با خود گفت: «عجیب است! واقعاً چه عجیب است!» اغلب در لحظات شادی شدید غصه‌دار می‌شد. خود نمی‌دانست چرا. با دقت به اطراف نگاه کرد و از اینکه به آنجا آمده بود حیران ماند. سخت خسته شده بود. به سمت نیمکت رفت و روی آن نشست. سکوت عجیبی همه‌جا را گرفته بود. مدتی بود که دیگر صدای موسیقی از ایستگاه نمی‌آمد. چه بسا که در پارک هم دیگر تنابنده‌ای نبود. حتماً ساعت یازده و نیم هم گذشته بود. شب آرامی بود و گرم و روشن. شب‌های سفید پترزبورگ ماه ژوئن شروع می‌شود. ولی در آن پارک پُردرخت و آن راه پُرسایه که او در آن بود هوا تقریباً تاریک بود.

اگر در آن لحظه کسی به او می‌گفت که عاشق شده است، و دلش از عشقی سودایی شعله‌ور است، او با تعجب و شاید هم با نفرت انکار می‌کرد، و اگر کسی بعد از این حرف اضافه می‌کرد که یادداشت آگلایا نامه عاشقانه‌ای است و قرار دیدار دلداده‌ای، به جای گوینده این حرف خجالت می‌کشید و آتش می‌گرفت و چه بسا او را به دوئل می‌خواند. این‌ها همه بسیار صادقانه بود و او لحظه‌ای در صحت آن‌ها تردید نمی‌کرد و امکان وجود کوچک‌ترین فکر دیگری را همراه این فکر، مثلاً امکان عشق این دختر را به خود یا حتی امکان عشق خود او به این دختر را جایز نمی‌دانست. فکر عشق آگلایا، «به مردی مثل خود» را مهیب می‌شمرد. به نظرش می‌آمد که اگر به‌راستی چیزی از این مقوله در این یادداشت بوده باشد از شوخی‌های شیطنت‌آمیز آگلایا است. اما او مخصوصاً نسبت به این شیطنت‌ها بی‌اعتنا بود و آن را کاملاً جزو قرار عادی کار می‌شمرد. ذهن او به چیزی به کلی غیر از این‌ها مشغول بود. آنچه اندکی پیش در التهاب هیجان از زبان ژنرال فراجسته بود، درباره آگلایا، که همه را و از همه بیشتر او (یعنی پرنس) را مسخره می‌کند، کاملاً باور داشت و ابتدا از آن احساس آزرده‌گی نمی‌کرد و معتقد

بود که جز این نمی تواند باشد. آنچه برای او از همه مهم تر بود این بود که فردا او را باز خواهد دید، صبح زود در کنار او روی نیمکت سبز خواهد نشست و نگاهش خواهد کرد و به حرف هایش درباره طریقی پُر کردن تپانچه گوش خواهد داد و غیر از این چیزی نمی خواست. فکر اینکه آگلایا چه می خواهد به او بگوید و چه امر مهمی است که به او مربوط می شود یکی دو باری از ذهنش گذشت. از این گذشته، در اینکه «کار مهمی» وجود داشت که او برای آن به میعاد خوانده شده بود یک لحظه هم تردید به خود راه نمی داد اما اکنون تقریباً هیچ در فکر آن نبود تا جایی که حتی کوچک ترین میلی در دل نمی دید که فکر خود را به آن مشغول دارد.

صدای قدم های آرامی روی شن باعث شد که سر بلند کند. شخصی که چهره اش در تاریکی تشخیص داده نمی شد به نیمکت نزدیک شد و کنار او نشست. پرنس فوراً به سوی او لغزید و تقریباً به او چسبید و چهره رنگ پریده راگوزین را تشخیص داد.

راگوزین بی آنکه آرواره ها را از هم بگشاید، زیر لب گفت: «می دانستم که همین طرف ها باید پرسه بزنی. زیاد دنبالت نگشتم.»

بعد از برخوردشان در راهرو مهمانخانه اولین بار بود که با هم حرف می زدند. پرنس که از این ظهور ناگهانی راگوزین حیرت کرده بود، مدتی نمی توانست حواس خود را جمع کند و احساس عذاب آوری در دلش بیدار شد. پیدا بود که راگوزین از احساسی که دیدارش در پرنس برانگیخته آگاه است. اما هر چند که ابتدا دستپاچه شد، با لحنی که به عمد می خواست بی خیال وانماید، حرف می زد ولی پرنس به زودی دید که هیچ عمدی در کار او نیست و حتی دستپاچگی فوق العاده ای هم ندارد و اگر حرکات و گفتارش کمی غیرطبیعی می نماید این حال ظاهری است و روح این آدم عوض شدنی نیست.

پرنس به قصد اینکه حرفی زده باشد، گفت: «چطور شد که... اینجا دنبالم

آمدی؟»

«رفته بودم خانه‌ات. کلر گفتم که آمده‌ای پارک. با خودم گفتم: 'خوب معلوم است دیگر!'»

پرنس از حرفی که از دهان راگوژین جسته بود نگران شد و پرسید: «چه چیز 'معلوم' است؟»

راگوژین پوزخندی زد و توضیحی نداد.

«لی‌یو نیکلایویچ، نامه‌ات به دستم رسید. تو بیخود... برای چه می‌خواهی... حالا من از طرف 'او' آمده‌ام سراغت. می‌خواهد حتماً تو را ببیند. می‌خواهد هر طور شده چیزی به تو بگوید. امروز این را از من خواست.»

«فردا می‌روم پیشش. حالا برمی‌گردم خانه. می‌خواهی... بیایی خانه‌ی من؟»

«بیایم چه کنم؟ هر چه می‌خواستم گفتم. خداحافظ!»

پرنس به نرمی گفت: «واقعاً نمی‌خواهی، یک نوک پا...»

راگوژین با زهرخندی گفت: «تو عجب آدمی هستی، لی‌یو نیکلایویچ! آدم تو را که نگاه می‌کند هاج و واج می‌ماند.»

پرنس با اندوه و در عین حال با شور بسیار گفت: «آخر چرا؟ این کینه‌ی تو نسبت به من از کجاست؟ تو حالا خوب می‌دانی که فکرهایی که می‌کردی همه نادرست بود. گرچه خودم می‌دانستم که کینه‌ی من هنوز از دلت بیرون نرفته و می‌دانی از کجا؟ از آنجا که قصد جانم را کردی. برای همین نمی‌توانی از شر این کینه‌ات خلاص شوی. من به تو می‌گویم که تو برای من همان پارفیونی هستی که با من صلیب مبادله کرد و برادر من شد. من این را در نامه‌ی دیروزم به تو نوشتم تا تو این افکار پریشان را فراموش کنی و دیگر حرفش را نزنی. چرا از من فرار می‌کنی؟ چرا دستت را از من مخفی می‌کنی؟ می‌گویم آنچه گذشت برای من فقط خواب آشفته‌ای بود. من حالا همه کیفیات نفسانی آن روز تو را به خوبی می‌دانم، درست انگاری خودم جای تو بودم. آنچه تو خیال کرده‌ای حقیقت ندارد و نمی‌تواند داشته باشد. پس چرا کینه‌ی ما باقی باشد؟»

راگوژین باز خندید و در جواب حرف‌های پرشور و ناگهانی پرنس گفت:
 «مگر تو هم می‌توانی به کسی کینه داشته باشی؟» و به‌راستی ایستاده بود و دو
 قدمی عقب رفته و دستش را پشت سرش پنهان کرده بود.
 راگوژین با لحنی شمرده و داورانه افزود: «حالا دیگر ابداً نمی‌توانم به خانه
 تو بیایم.»

«یعنی این قدر به من کینه داری؟»

«لی‌یو نیکلایویچ، من تو را دوست ندارم. برای چه بیایم خانه‌ات؟ وای،
 پرنس، تو عین یک بچه هستی که اسباب‌بازی‌ای را که خواست باید فوراً داد به
 دستش، حرف نمی‌فهمی! درست همین را که حالا می‌گویی در نامه‌ات هم
 نوشته بودی! تو خیال می‌کنی حرفت را باور نمی‌کنم؟ حرف‌هایت را کلمه به
 کلمه باور می‌کنم و می‌دانم که هیچ‌وقت قصد گول‌زدن مرا نداشته‌ای و بعد از این
 هم هرگز فریبم نمی‌دهی. بااین همه دوستت ندارم. نوشته‌ای که هر چه گذشته
 فراموش کرده‌ای و فقط راگوژینی را که با تو صیغه برادری خوانده به یاد داری و
 نه آن را که کارد به رویت بلند کرد. ولی تو از دل من چه خبر داری؟ (راگوژین
 دوباره پوزخند زد) چه بسا که من حتی یک لحظه هم از کاری که کرده‌ام پشیمان
 نشده‌ام و تو می‌گویی برادرت را بخشیده‌ای! از کجا می‌دانی که من همان شب هم
 به چیز دیگری فکر نمی‌کردم؟ و به این کارم...»

پرنس جمله او را ادامه داد: «این کارت دیگر از یادت رفته بود. البته! یقین
 می‌دانم که همان وقت سوار قطار شدی و یک‌راست آمدی اینجا به پاولوسک و
 مثل همین امروز میان جمعیتی که برای موزیک جمع شده بودند دنبال او بودی
 و مواظبش بودی. این که تعجب ندارد! و اگر آن روز حالت طوری نبود که جز به
 یک چیز فکر نکنی شاید کارد به روی من بلند نمی‌کردی. همان روز صبح هم به
 تو که نگاه می‌کردم این احساس به دلم القا شد. هیچ می‌دانی در آن ساعت چه
 جور بودی؟ شاید همان وقتی که داشتیم صلیب‌هامان را عوض می‌کردیم این

فکر در سرم پیدا شد. چرا مرا پیش مادر پیرت بردی؟ می‌خواستی با این کار دست خودت را ببندی؟ ممکن نیست جداً این فکر را کرده باشی. این فقط احساس دلت بود. درست مثل من... ما هر دو یک احساس در دل داشتیم. اگر تو آن روز دست به روی من بلند نکرده بودی (که البته خدا دستت را نگه داشت) من حالا در مقابل تو چه وضعی می‌داشتم؟ چون من به تو بدگمان بودم. بنابراین ما هر دو در این گناه شریک بودیم. (اخم‌ت را از هم باز کن! حالا به چه می‌خندی؟ تو پشیمان نشدی!) بله، اگر هم می‌خواستی شاید نمی‌توانستی پشیمان بشوی، چون از همه چیز گذشته خودم را دوست نداری. حتی اگر مرا بی‌گناه و مثل یک فرشته پاک بدانی، تا وقتی فکر کنی که او نه تو بلکه مرا دوست دارد، از من بیزار خواهی بود. یعنی دلت پر از زهر حسادت است. می‌دانی، پارفیون، من این هفته به یک نتیجه رسیده‌ام. حالا گوش کن تا برایت بگویم. او تو را حالا شاید بیش از همه دوست دارد. هر چه بیشتر دوست داشته باشد بیشتر اذیتت می‌کند. او خودش این را به تو نمی‌گوید، ولی آدم باید بتواند تشخیص دهد. وگرنه برای چه دست آخر زنت می‌شود؟ روزی می‌رسد که خودش این را به تو بگوید. بعضی زن‌ها هستند که می‌خواهند مردشان این جور دوست‌شان داشته باشد و او از همین زن‌هاست. اخلاق تو و شدت عشقت چشمش را گرفته. می‌دانی زن ممکن است مرد را با قساوت تا دم مرگ عذاب بدهد و مسخره‌اش کند و ابداً هم احساس ناراحتی و عذاب وجدان نکند. چون هر بار وقتی نگاهت می‌کند در دل می‌گوید: 'خوب، حالا این قدر اذیتش می‌کنم و مرگش را جلو چشمش می‌آورم. در عوض بعد این عذاب‌ها را با شربت عشق خودم جبران می‌کنم...'»

راگوژین که به حرف‌های پرنس گوش می‌داد، سخت به خنده افتاد.

«ببینم پرنس، تو خودت گرفتار یکی از همین زن‌ها نشده‌ای؟ من یک

چیزهایی درباره‌ٔ تو شنیده‌ام. یعنی حقیقت دارد؟»

پرنس ناگهان تکانی خورد و سخت ناراحت شد و ساکت ماند و بعد پرسید:

«مثلاً چه شنیده‌ای؟»

راگوزین همچنان می‌خندید. او با کنجکاوی و شاید هم با لذت به حرف‌های پرنس گوش سپرده بود. شور شادمانه و حرارت پرنس او را به تعجب انداخته و جراتش بخشیده بود. به گفته خود ادامه داد: «نه فقط شنیده‌ام، بلکه خودم می‌بینم. تو پیش از این‌ها هیچ وقت این جور حرف نمی‌زدی! اصلاً انگار تو نیستی که حرف می‌زنی! اگر این چیزها را درباره‌ی تو نشنیده بودم که اینجا به پارک نمی‌آمدم، آن هم این وقت شب!»

«پارفیون سمیونویچ، حرف‌هایت را هیچ نمی‌فهمم!»

«او خیلی وقت است که تعریف تو را برایم کرده. ولی امروز عصر در ایستگاه، خودم با او دیدمت. دیروز قسم می‌خورد و امروز هم باز قسم خورد که تو عاشق آن یکی شده‌ای، آن هم دیوانه‌وار! می‌دانی پرنس، برای من چه فرقی می‌کند. من به کار مردم چه کار دارم؟ اگر تو دیگر او را دوست نداری، او تو را دوست دارد. تو که خودت می‌دانی که او می‌خواهد هر طور شده تو را با آن یکی پای محراب عقد بفرستد. قسم خورده که این کار را بکند، هه هه! به من گفته که تا شما عروسی نکنید زن من نمی‌شود. می‌گوید: 'اول آن‌ها می‌روند کلیسا، بعد ما!' حالا این چه معنی دارد؟ من نمی‌فهمم و هیچ وقت هم نفهمیده‌ام! یا عشقش به تو بی‌حد و حصر است یا... ولی آخر اگر دوست دارد چرا این قدر اصرار می‌کند که تو با آن یکی ازدواج کنی؟ می‌گوید: 'می‌خواهم ببینم که او خوشبخت شده!' پس یعنی دوستت دارد.»

پرنس که با رنج بسیار به حرف‌های راگوزین گوش داده بود، گفت: «من به تو گفتم و در نامه‌ام هم نوشتم که مشاعرش مختل شده.»

«خدا می‌داند! شاید هم تو اشتباه کنی... همین امروز وقتی او را از ایستگاه و از کستر دور می‌کردم قرارش را گذاشت. گفت تا سه هفته دیگر، شاید هم زودتر، حتماً می‌رویم کلیسا برای عقد. قسم خورد. شمایل مقدس را برداشت و بوسید. حالا دیگر کار دست تو است، هه هه!»

«این‌ها همه هذیان است! این انتظاری که تو از من داری هیچ وقت شدنی نیست! فردا می‌آیم خانه‌ات...»

راگوژین گفت: «آخر این چه جور دیوانه‌ای است؟ چطور می‌شود که او برای همهٔ عالم عاقل باشد و فقط برای تو دیوانه؟ اگر دیوانه است چطور به آنجا نامه می‌نویسد؟ اگر دیوانه بود آن‌ها از نامه‌هایش فهمیده بودند.»

پرنس وحشت‌زده پرسید: «چه نامه‌ای؟»

«به آن یکی نامه می‌نویسد و آن یکی نامه‌هایش را می‌خواند. نمی‌دانستی؟ خوب حالا می‌دانی. لابد خودش نامه‌ها را نشانت می‌دهد.»

پرنس با هیجان گفت: «نمی‌شود باور کرد.»

«از قرار معلوم تو، لی‌یو نیکلایویچ، در این راه زیاد جلو نرفته‌ای. می‌بینم تازه راه افتاده‌ای. کمی صبر کن. می‌رسد وقتی که مجبور باشی پلیس مخصوص استخدام کنی تا شب و روز کشیک بکشد و هر قدمی را که او برمی‌دارد زیر نظر بگیرد. فقط اگر...»

پرنس فریاد زد: «بس است دیگر. ساکت شو و دیگر هیچ‌وقت صحبتش را نکن. گوش کن پارفیون، الان، پیش از اینکه تو بیایی، من در این راه قدم می‌زدم و یک مرتبه خنده‌ام گرفت. حالا به چه می‌خندیدم، خودم نمی‌دانم. ولی همین باعث شد که یادم بیاید که فردا سالگرد تولدم است. چه تصادفی! الان چیزی به نصف شب نداریم. بیا برویم خانهٔ من به استقبال فردا! من شراب دارم. شراب می‌خوریم و تو برای من آرزو کن. چیزی را از خدا بخواه که خودم نمی‌دانم چیست. ولی دلم می‌خواهد که تو بخواهی و من هم برای تو خوشبختی ناب آرزو می‌کنم. اگر نمی‌خواهی صلیبم را پس بده. تو روز بعد از آن ماجرا صلیب را برآیم پس نفرستادی! یعنی هنوز پیشت است. الان هم آن را دور گردن داری؟»

راگوژین گفت: «بله دور گردنم است.»

«خوب، بیا برویم. من نمی‌خواهم بی‌تو به استقبال زندگی تازه‌ام بروم. آخر

زندگی تازه من شروع شده است. تو نمی‌دانی، پارفیون که زندگی تازه من همین امروز شروع شد؟»

«حالا خودم دیدم و می‌دانم که شروع شده. خبرش را برای او می‌برم. ولی تو، لی یو نیکلایویچ، حالت سر جایش نیست.»

چهار

پرنس وقتی با راگوژین به نزدیکی ویلای خود رسید با تعجب بسیار جمع فراوان و پرجنجالی را روی ایوان که به رخسندگی روشن شده بود گرد هم یافت. همه شاد بودند و می‌خندیدند و حتی بحث می‌کردند و صدایشان به فریاد رسیده بود. به همان نگاه اول پیدا بود که بسیار سرخوش‌اند و ششی را به شادی می‌گذرانند. و به‌راستی هم چون به روی ایوان بالا رفت، دید که همه شراب در سر دارند، آن هم شامپانی و ظاهراً تازه هم شروع نکرده‌اند، زیرا بسیاری از این شب‌زنده‌داران از آن آب سرد آتشین به شوری شیرین آمده بودند. مهمانان همه از آشنایان پرنس بودند اما عجیب آن بود که یکباره، گفתי به دعوتی فراهم آمده‌اند، حال آنکه پرنس کسی را دعوت نکرده بود و خود نیز تازه اندکی پیش و غفلتاً به یاد آورده بود که سالروز تولدش آن روز است.

راگوژین، ضمن اینکه به دنبال پرنس از پله‌ها بالا می‌رفت، زیر لب گفت: «معلوم می‌شود کسی بو برده که شامپانی در میان است و همه را جمع کرده!» و بعد لابد ماجراهای چندی پیش خود را به یاد آورد و اندکی با خشم افزود: «من حکایت این‌ها را خوب می‌دانم. کافی ست یک سوت بزنی مثل سگ از همه طرف دورت جمع می‌شوند.»

همه با فریادهای شادی و آرزوی خوشبختی به پیشباز پرنس آمدند و دورش را گرفتند. بعضی از آن‌ها بیش از اندازه جیغ و داد می‌کردند و بعضی زیاده از حد آرام بودند ولی همه همین‌که شنیدند سالگرد تولد اوست عجله داشتند که به او تبریک بگویند و همه با بی‌صبری منتظر فرصت بودند. حضور بعضی از آشنایان در این جمع نظر پرنس را به خود جلب کرد. مثلاً بوردوسکی، اما از همه عجیب‌تر آن بود که در آن میان ناگهان چشمش به یوگنی پاولوویچ افتاد و گفتی نمی‌خواست باور کند که او نیز آمده است و از دیدن او می‌شود گفت، ترسید.

در این هنگام لیبدف با رویی سرخ و از هیجان بی‌قرار به سمت پرنس دوید تا توضیح بدهد. پیدا بود که سرش سخت «گرم» است. از حرف‌های بی‌سر و ته‌اش معلوم شد که این جمع بسیار طبیعی و حتی می‌شود گفت به تصادف جمع شده‌اند. پیش از همه، قبل از غروب، ایبولیت آمده بود و چون احساس بهبودی بسیار می‌کرد خواسته بود تا آمدن پرنس همان‌جا روی ایوان بماند و روی کاناپه جا خوش کرده بود. خود او (یعنی لیبدف) آمده بود و بعد همه اهل خانه‌اش، یعنی دخترانش و ژنرال ایولگین. بوردوسکی برای همراهی با ایبولیت آمده بود. گانیا و پتیتسین اندکی پیش سر راه آمده بودند سری بزنند. (آمدن آن‌ها با ماجرای ایستگاه مقارن بوده بود.) بعد کلر آمده بود و اطلاع داده بود که شب تولد پرنس است و شامپانی خواسته بود. یوگنی پاولوویچ نیم‌ساعت نمی‌شد که رسیده بود و کولیا بود که بر سر آوردن شامپانی و برپا کردن جشن اصرار بسیار داشته بود و لیبدف با طیب خاطر شراب آورده بود.

و با زبان از مستی الکی خود به پرنس گفت: «ولی به شراب‌های شما دست نزنم، از شراب‌های خودم آوردم، به خرج خودم می‌خواهم از پرنس تجلیل کنم و به او تبریک بگویم. مخلفات شراب هم هست. دخترم این کار را به عهده گرفته. ولی پرنس، اگر می‌دانستید موضوع بحث چیست! عبارت معروف هملت که خاطرتان هست: 'بودن یا نبودن!' می‌دانید قربان، این عبارت موضوع روز است،

بله قربان... موضوع روز... سؤال است و جواب... و این آقای ترنتی یف... اصلاً حاضر نیست برود بخوابد! شامپانی هم یک جرعه بیشتر نخورده، فقط یک جرعه! یک جرعه که برایش ضرری ندارد!... حالا بفرمایید جلو، و مسأله را خودتان فیصله دهید! همه منتظر شمایند. همه فقط منتظر شما بودند تا شما با تیزی حیرت انگیزتان...»

پرنس در این اثنا نگاه مهربان و دلنواز ورا لیدو را دید که می خواست از میان جمع خود را به او برساند. او هم از میان جمع دست دراز کرد و اول دست او را فشرد. ورا از خوشحالی سرخ شد و برای او «از همان روز تا آخر عمر آرزوی سعادت کرد.» بعد یکراست به آشپزخانه شتافت. پیش از آمدن پرنس در آشپزخانه مشغول بود و درست پیش پای او توانسته بود اندکی از کار فارغ شود و به روی ایوان آمده بود و با علاقه بسیار به جرو بحث گرم مهمانان نیممست روی مسائل بسیار مجرد، و برای او عجیب، گوش سپرده بود. خواهر کوچک ترش، همان که دهانش همیشه باز می ماند، در اتاق مجاور روی صندوقی به خواب رفته بود اما برادرش، نوجوان دبیرستانی، کنار کولیا و ایپولیت ایستاده بود و دیدار چهره بیدار و برافروخته اش نشان می داد که حاضر است تا ده ساعت دیگر هم همان جا سرپا بایستد و با لذت به بحث گوش کند.

ایپولیت، هنگامی که پرنس، بلافاصله بعد از ورا به نزد او آمد و دستش را فشرد، گفت: «من با بی صبری منتظر شما بودم و چه خوشحالم که آمدید و این قدر شیرینکام اید!»

«از کجا می دانید که شیرینکامم؟»

«از چهره تان پیداست. حالا سلام و تعارف تان را با این آقایان تمام کنید و زودتر بیایید اینجا پهلوی من بشینید. من خیلی منتظر شما بودم.» و بر منتظر ماندن خود تأکید کرد.

در جواب نگرانی پرنس که پرسید «آیا بیدارپایی تا این وقت شب برای

حالتان بد نیست؟» جواب داد که خود در حیرت است از اینکه سه روز پیش در انتظار مرگ بوده و حالا احساس می‌کند که هرگز در زندگی حالش به این خوبی نبوده است.

بور دوسکی نیز به تندی از جای خود برخاست و تته پته کنان گفت: «چقدر...» همراه ایپولیت...» و «من خیلی خوشحالم که...» و خلاصه به او فهماند که نامه‌اش همه یاوه بوده و خوشحال می‌شود که «به سادگی...» و بی‌آنکه عبارتش را تمام کند، محکم دست پرنس را فشرده و روی صندلی نشست.

عاقبت پرنس بعد از همه به سراغ یوگنی پاولوویچ آمد. یوگنی پاولوویچ فوراً بازوی او را گرفت و آهسته و زیر لب گفت: «من می‌خواستم فقط دو کلمه با شما حرف بزنم. راجع به موضوع بسیار مهمی و خواهش می‌کنم به قدر یک دقیقه از اینجا دور شویم.»

دست دیگری از یک طرف دیگر بازوی دیگر پرنس را گرفت و صدایی در گوشش به نجوا گفت: «دو کلمه عرض داشتم.»

پرنس چهره‌ی سرخ جوانی را که موهایش سخت پریشان بود و خندان به او چشمک می‌زد، دید و با تعجب بسیار فردیشچنکو را که معلوم نبود از کجا ناگهان پیدا شده بود به جا آورد.

«فردیشچنکو را به خاطر می‌آوردید؟»

پرنس گفت: «شما کجا، اینجا کجا؟»

کله شتابان خود را به آن‌ها رسانید و گفت: «پشیمان شده. خودش را قایم کرده بود و نمی‌خواست جلو بیاید. آنجا در آن گوشه قایم شده بود. پشیمان شده پرنس، احساس تقصیر می‌کند.»

«چه تقصیری؟ چه گناهی؟»

«من به او برخورد پرنس. همین یک ساعت پیش او را دیدم و آوردمش اینجا. او یکی از دوستان معدود من است. ولی پشیمان شده.»

پرنس گفت: «خیلی خوشوقتم آقایان. بفرمایید، بنشینید آنجا با دیگران، من الان می‌آیم.» و خود آن‌ها را گذاشت و با عجله خود را به یوگنی پاولوویچ رساند.

یوگنی پاولوویچ گفت: «اینجا محیط خوب سرگرم‌کننده است. نیم‌ساعتی که منتظر آمدن شما بودم به من خوش گذشت. خوب، لی‌یو نیکلایویچ عزیز، می‌خواستم به شما اطلاع بدهم که موضوع کورمیچف^۱ را فیصله دادم و آمدم تا خیالتان را راحت کنم. اصلاً نگران نباشید. او مسأله را خیلی خیلی عاقلانه تلقی کرد، خاصه اینکه به نظر من تقصیر از خودش بود.»

«کورمیچف کیست؟ قضیه‌اش چیست؟»

«همان افسری که شما دستش را گرفتید... به قدری عصبانی بود که می‌خواست همین فردا شاهد خود را بفرستد خدمت شما برای قرار و مدار دوئل.»

«وای، چه یاوه‌هایی!»

«بله، البته یاوه، ولی با همه یاوه‌گی حتماً خون یکی از طرفین را یاوه می‌کرد.»

ولی خوب، این آقایان، اینجا...»

«ولی خوب، یوگنی پاولوویچ، لابد فقط برای این کار یاد من نکرده بودید.»

کار دیگری هم داشتید. این طور نیست؟»

یوگنی پاولوویچ به خنده افتاد و گفت: «بله، البته، کار دیگری هم داشتم.»

می‌دانید پرنس عزیز، من فردا صبح زود برای این ماجرای اسف‌آور مجبورم از اینجا بروم. (منظورم ماجرای دائی‌جانم است.) می‌روم به پترزبورگ. فکرش را بکنید، همه این حرف‌هایی که می‌زدند حقیقت دارد و همه در جریان بودند، غیر از من. این خبر چنان تکانم داد که فرصت نکردم سری به آنجا بزنم. (منظور منزل پپانچین‌هاست.) فردا هم که البته نخواهم توانست بروم، چون در پترزبورگ

خواهم بود، می فهمید؟ شاید سه روزی آنجا بمانم. خلاصه اینکه کارهایم در هم ریخته است. گرچه موضوع فوق العاده مهم نیست ولی من فکر کردم که لازم است بی اتلاف وقت یعنی پیش از حرکت به صراحت و بی‌رو در بایستی دربارهٔ مطلبی با شما صحبت بکنم. اگر موافق باشید من می‌نشینم و منتظر می‌مانم تا مهمانان تان مرخص شوند. البته دیگر جایی هم ندارم بروم و به قدری حواسم پریشان است که حتی نمی‌توانم بخوابم. و عاقبت اینکه گرچه شرم‌آور است و اصلاً صحیح نیست که این جور مزاحم مردم شد ولی رک و راست می‌گویم، پرنس عزیزم، به طمع جلب دوستی شما اینجا آمده‌ام. شما حقیقتاً آدم بی‌نظیری هستید. یعنی به عکس دیگران با هر قدم که برمی‌دارید دروغ نمی‌گویید، و چه بسا اصلاً دروغ نگویند و من مسأله‌ای روی دست دارم که برای حل آن به دوست و مشاور نیازمندم. چون در حال حاضر در شمار نگون بختانم.»

باز به خنده افتاد.

پرنس دقیقه‌ای به فکر فرو رفت و گفت: «بدی کار اینست که می‌خواهید منتظر رفتن این‌ها بشوید ولی خدا می‌داند که این‌ها کی خیال دارند از اینجا بروند. بهتر نیست که فوراً برویم به پارک؟ آن‌ها صبر می‌کنند و من از ایشان عذرخواهی خواهم کرد.»

«نه، نه! من به دلایلی نمی‌خواهم اینجا کسی خیال کند که برای مذاکره‌ای فوری و فوری در خصوص موضوع معینی به اینجا آمده‌ام. اینجا کسانی هستند که به مناسبات ما توجه خاصی دارند. شما این را نمی‌دانید؟ و بسیار بهتر است بدانند که بی‌مسائل مهمی هم که مذاکرهٔ فوری را ایجاب کند، روابط ما بسیار دوستانه است. متوجه هستید؟ دو سه ساعتی می‌مانند و بعد می‌روند پی کارشان و آن وقت من بیست دقیقه، نه نیم ساعت وقت شما را می‌گیرم.»

«خواهش می‌کنم، بفرمایید. خیلی خوشحالم و احتیاجی هم به توضیح نبود. از لطف شما هم بابت روابط دوستانه بی‌نهایت تشکر می‌کنم. باید ببخشید

که من امروز حواسم کمی پرت است. می‌دانید، مثل اینست که حالا دیگر نمی‌توانم توجه‌ام را متمرکز کنم.»

یوگنی پاولوویچ با تبسمی زیر لب گفت: «می‌بینم، می‌بینم!» او آن شب خوش خنده شده بود.

پرنس تکانی خورد و چنان‌که بیدار شده باشد پرسید: «چه می‌بینید؟»

یوگنی پاولوویچ همچنان لبخندزنان و بی‌آنکه به سؤال صریح پرنس جواب دهد، گفت: «پرنس عزیز، امیدوارم به من بدگمان نباشید و خیال نکنید که آمده‌ام اینجا گول تان بزنم و ضمن صحبت اسراری از شما بیرون بکشم.»

پرنس هم عاقبت به خنده افتاد و گفت: «در اینکه آمده‌اید از من چیزی بشنوید که شکی ندارم. چه بسا که حتی به فکر افتاده باشید کمی فرییم هم بدهید. ولی خوب، چه اهمیتی دارد. من واهمه‌ای ندارم. از این گذشته حالا مثل اینست که دیگر برایم فرقی نمی‌کند. باور می‌کنید؟ و... و... و از آنجا که قبل از هر چیز اطمینان دارم که شما، هر چه باشد آدم بسیار شریفی هستید، شاید بتوانیم در واقع عاقبت با هم دوست باشیم. من از شما خیلی خوشم می‌آید. یوگنی پاولوویچ!... شما به نظر من آدم خیلی خیلی شریفی هستید!»

یوگنی پاولوویچ بحث را تمام کرد و گفت: «خوب، در همه حال سر و کار داشتن با شما، در هر زمینه‌ای که باشد برای من بسیار خوشایند و مغتنم است. بفرمایید برویم، من باید به سلامتی شما جامی بزنم. خیلی خوشحالم که ماندم و با شما نزدیک شدم. راستی...» ناگهان ایستاد و پرسید: «ببینم این آقای ایپولیت آمده است اینجا پیش شما بماند؟»

«بله.»

«گمان نمی‌کنم که مرگش چندان نزدیک باشد.»

«منظورتان چیست؟»

«هیچ، همین طور! من اینجا نیم‌ساعتی را با او گذراندم.»

ایپولیت در تمام این مدت در انتظار پرنس بود و پیوسته به او و یوگنی پاولوویچ، که گوشه‌ای ایستاده بودند و حرف می‌زدند، نگاه‌هایی می‌انداخت. وقتی آن‌ها به میز نزدیک شدند او از هیجانی تب‌آلود بی‌قرار بود و ناآرام و برانگیخته می‌نمود! قطره‌های عرق بر پیشانی‌اش نشستند. علاوه بر نگرانی دائمی که در برق چشمانش پیدا بود، نگاهش از بی‌شکبی مبهمی نیز حکایت می‌کرد و بی‌هدف از چیزی به چیز دیگر و از چهره‌ای به چهره‌ی دیگر می‌رفت. گرچه تا آن زمان در مجادله‌ی پرجنجال عمومی شرکت جدی داشته بود ولی شوری که در این کار نشان می‌داد ناشی از تب بود و به فحوای بحث اعتنائی نداشت. جر و بحث می‌کرد ولی نامربوط و حرف‌هایش به تمسخر آمیخته بود و بی‌فکرانه و ضد و نقیض! عبارت خود را ناتمام می‌گذاشت و موضوعی را که یک دقیقه پیش خود شروع کرده و با حرارت از آن دفاع کرده بود یک‌باره رها می‌کرد. پرنس با تعجب و دریغ می‌دید که آن شب گذاشته بودند که دو جام پُر شامپانی بنوشد و از جام سوم نیز، که اکنون جلوش بود، جرعه‌ای نوشیده بود. ولی او بعد به این معنی پی برد. در آن لحظه به این چیزها دقتی نمی‌کرد.

ایپولیت به صدای بلند گفت: «هیچ می‌دانید من چقدر خوشحالم که امشب درست شب تولد شماست؟»

«چرا؟»

«خواهید دید! حالا بنشینید. اولاً و مخصوصاً برای اینکه این همه... آشنایان شما اینجا جمع‌اند. من دلم می‌خواست جمعیتی جمع باشد. اولین بار است در عمرم، که آنچه می‌خواستم صورت می‌گیرد، افسوس که نمی‌دانستم تولد شماست. وگرنه دست‌خالی نمی‌آمدم... هه هه! حالا هم شاید دست‌خالی نیامده باشم. تا سحر خیلی وقت مانده؟»

پیتیسین نگاه‌هایی به ساعتش انداخت و گفت: «نه، تا صبح دو ساعت هم نمانده!»

کسی گفت: «حالا به صبح چه کار داری؟ صبح نشده هم بیرون هوا به قدری روشن است که می شود کتاب خواند.»

«من با خواندن کاری ندارم. منتظر صبحم، چون می خواهم لبه خورشید را وقتی طلوع می کند ببینم. ببینم پرنس، می شود به طلوع آفتاب جام زد؟ نظرتان چیست؟»

ایپولیت سؤالش را با لحنی قاطع از همه حاضران کرد، به صدای بلند و بی ملاحظه، و لحنش به فرمان می مانست. ولی ظاهراً خود متوجه این حال نبود.

«خیلی خوب، عیبی ندارد. جام هم می زنیم. ولی شما بهتر است آرام باشید، ایپولیت، و استراحت کنید.»

«شما، پرنس، همه اش غصه خوابیدن مرا می خورید، انگاری دایه ام هستید! به محض اینکه خورشید طلوع کرد و 'پژواکش' آسمان را فراگرفت - راستی این شعر از کیست: 'خورشید برآمد و پژواکش در آسمان پیچید؟' بی معنی است ولی قشنگ است... - به هر حال به محض اینکه خورشید طلوع کرد همه می خوابیم. لیبدف، خورشید چشمه زندگی است، مگر نه؟ 'چشمه های زندگی' که در مکاشفه یوحنا آمده چیست؟ شما، پرنس، داستان 'اختر افسنطین' را شنیده اید؟»
«شنیده ام که لیبدف می گوید این 'اختر افسنطین' همان شبکه خطوط آهن است که اروپا را فراگرفته.»

لیبدف از جا جست و دست می افشاند، چنان که گفتی می خواست خنده همگانی را که داشت شروع می شد خاموش کند و فریاد می زد: «نه قربان، اجازه بدهید، قربان! این طور که نمی شود!» و رو به سوی پرنس گردانید و ادامه داد: «در حضور این آقایان، همه این... خوب، از بعضی نظرها قربان...» و بی آنکه ملاحظه نزاکت را بکند دو بار روی میز کوفت و همین باعث تشدید خنده حاضران شد. لیبدف همان حال معمول شب های دیگرش را داشت، فقط امشب به علت

بحث «علمی» و طولانی اندکی پیش، بیش از اندازه به هیجان آمده و اندکی عصبی بود و در این‌گونه مجادله‌ها نسبت به مخالفان خود با نخوتی بیش از اندازه و زیاد نمایان رفتار می‌کرد.

«قربان پرنس، این‌طور نمی‌شود! اینجا، پرنس، نیم‌ساعت پیش قرار بر این شد که رشته کلام کسی بریده نشود و وقتی کسی حرف می‌زند دیگران نهند و اجازه بدهند به آزادی حرف‌هایش را بزند و بعد نامعتقدان می‌توانند هر چه بخواهند بگویند. ما ژنرال را به ریاست جلسه معین کردیم. بله، اگر غیر از این باشد که نمی‌شود. میان حرف‌گوینده می‌دوند و به این ترتیب هر کسی می‌تواند رشته افکار عمیق و بلند آدم را ببرد.»

چند صدا با هم بلند شد که «خوب، حرف‌تان را بزنید. کسی حرف‌تان را قطع نمی‌کند.»

«حرف بزنید ولی مربوط. حاشیه هم نروید!»

یکی از حاضران پرسید: «این اختر افسنطین که می‌گویند چیست؟»

ژنرال ایولگین که روی صندلی ریاست خود می‌نشست، با وقاری رئیسانه گفت: «ابتدا نمی‌دانم!»

کلر، که از فرط سرمستی و بی‌صبری در جای خود بند نبود، رو به پرنس کرد و گفت: «نمی‌دانید پرنس، من از این بحث‌های پرهیجان، البته بحث‌های علمی، چقدر خوشم می‌آید...» و ناگهان، چنان‌که هیچ‌کس انتظارش را نداشت، رو به سوی یوگنی پاولوویچ که در کنار او نشسته بود، گرداند و افزود: «علمی و سیاسی... می‌دانید خیلی دوست دارم مطالبی را که در روزنامه‌ها درباره مذاکرات مجلس نمایندگان انگلیس می‌نویسند بخوانم. البته کاری به موضوع بحث‌هاشان ندارم. می‌دانید من آدم سیاسی نیستم. ولی از طرز حرف‌زدن و توضیح‌دادن و رفتار سیاستمداران‌شان حظ می‌کنم. مثلاً 'جناب و یکنتی که در مقابل من تشریف دارند...' یا 'حضرت کنتی که نظر بنده را تأیید فرمودند...' یا 'نماینده

محترمی که با نظر من مخالفت می‌فرمایند با طرح پیشنهادی خود تمامی اروپا را به حیرت می‌اندازند... خلاصه این جور اصطلاح‌ها و این آیین پارلمانی یک ملت آزاد، این‌هاست که برای ما خیلی جالب و حتی فریبنده است. این‌ها مرا دیوانه می‌کند، پرنس! من همیشه در اعماق روحم هنرپیشه بوده‌ام. خدا شاهد است. یوگنی پاولوویچ!»

گانیا از گوشه دیگری بلند شد و با حرارت بسیار گفت: «خوب، از همه این حرف‌ها چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟ به عقیده شما، خطوط آهن سزاوار لعنت خدایند، بله؟ باعث تباهی بشریت‌اند؟ بلایی‌اند که از آسمان به زمین نازل شده تا سرچشمه‌های زندگی را روی زمین آلوده کنند و بخشکانند؟»

گاوریلآ آردالیونویچ آن شب به نظر پرنس شور بسیار داشت و فوق‌العاده سرخوش بود و حتی سرخوشی‌اش رنگ پیروزمندی داشت. البته با لیبدف شوخی می‌کرد و می‌خواست او را برانگیزد ولی به زودی خود نیز به هیجان آمد. لیبدف که از فرط هیجان از خود بیخود شده بود و در عین حال از این وضع لذتی می‌برد که با اصل کار تناسبی نداشت، فوراً جواب داد که «خیر قربان، خطوط راه آهن نه! تنها خطوط آهن نیستند که چشمه‌های زندگی را آلوده می‌کنند، باقی چیزها هم همه روی هم لعنت شده‌اند، شاید روح بشر متمدن، حرص تب‌آلودش در راه علم و عمل شاید لعنت شده باشد، قربان.»

یوگنی پاولوویچ پرسید: «حالا حقیقتاً لعنت شده یا شاید لعنت شده؟ این شاید شما اینجا خیلی اهمیت دارد.»

لیبدف با حرارت بسیار تأکید کرد که «حتماً لعنت شده است، حتماً!» پتیتسین خندان گفت: «این قدر سخت نگیرید لیبدف، شما صبح‌ها خیلی معقول‌تر از این‌اید.»

لیبدف با حرارت جواب داد: «در عوض شب‌ها صادق‌ترم، بله شب‌ها صمیمی‌تر و صادق‌ترم، بله ساده‌تر و دقیق‌تر، درست‌تر و محترم‌تر، گیرم با این

وضع سینه‌ام را بی‌دفاع آماج تیر شما می‌کنم. ولی چه اهمیت دارد قربان! من حالا همه شما نامعتقدان را به عرصه می‌خوانم. از شما می‌پرسم دنیا را از چه راه می‌خواهید نجات دهید؟ راه عادی نجات را در چه یافته‌اید، بله، از شما می‌پرسم، آقایان طرفداران علم صنعت و شرکت‌های بزرگ و بالابردن دستمزد و از این قبیل؟ چه راهی پیدا کرده‌اید؟ با اعتبار، یعنی معامله با جیب خالی؟ اعتبار یعنی چه؟ این نسیه‌خواری شما را به کجا خواهد برد؟

یوگنی پاولوویچ گفت: «شما چه چیزها می‌خواهید بدانید؟ خیلی کنج‌کاوید!»

«به عقیده من کسی که این سؤال‌ها برایش مطرح نباشد یک نجیب‌زاده فرومایه است.»

پیتستین گفت: «اعتبار نتیجه‌اش هر چه نباشد همبستگی عمومی و تعادل منافع است.»

«فقط همین، فقط همین! بر هیچ پایه اخلاقی استوار نیست. اساسش جز ارضای خودپسندی فردی و برآوردن احتیاجات مبرم مادی نیست. اگر جسارت نباشد، می‌پرسم آیا صلح عمومی و سعادت همگان را می‌خواهید با ارضای این احتیاجات مادی برقرار کنید؟ آیا منظورتان را درست فهمیده‌ام، آقایان محترم؟»

گانیا که سخت به هیجان آمده بود و دیگر سر شوخی نداشت، گفت: «ولی خوب، همین احتیاج همگانی به زنده‌بودن و خوردن و نوشیدن و اعتقاد کامل، و البته علمی، به اینکه این احتیاج‌ها برآورده نمی‌شود مگر با تشریک مساعی همگانی و همبستگی و اشتراک منافع، این خود به عقیده من اساس فکری استواری است در خدمت قوام نقطه اتکا و 'چشمه زندگی' برای قرن‌های آینده بشریت.»

«ضرورت خوردن و نوشیدن، یعنی فقط غریزه بقا...»

«مگر همین ارضای غریزه بقا خود چیز کمی است؟ غریزه بقا قانون طبیعی

بشریت است...»

ناگهان یوگنی پاولوویچ فریاد زد: «چه کسی این حرف را زده؟ در اینکه قانون است، حرفی نیست، ولی قانون تخریب، و حتی تخریب خود هم قانون است و کمتر از آن یکی طبیعی نیست. آیا واقعاً خیال می‌کنید که قانون بقا تنها قانون طبیعی بشریت است؟»

ایبولیت به تندی روی به سوی یوگنی پاولوویچ گرداند و با کنجکاوی با نزاکت مجلسی ناسازگاری او را برانداز کرد و فریاد زد: «او هو!» ولی چون خنده او را دید خود نیز به خنده افتاد و آرنجی به پهلوی کولیا که در کنارش ایستاده بود زد و باز از او پرسید که چه ساعتی است و حتی ساعت نقره‌ای کولیا را به جانب خود پیش کشید و با بی‌صبری به عقربه‌های آن نگاه کرد. بعد، چنان‌که همه چیز را فراموش کرده باشد روی کاناپه دراز کشید و دست‌ها را زیر سر گذاشت و به سقف چشم دوخت. نیم دقیقه طول نکشید که دوباره سر میز نشسته بود و به حرف‌های لییدف که باز با حرارت زیاد سخنرانی می‌کرد، گوش می‌داد.

لییدف دنباله حرف ناساز یوگنی پاولوویچ را گرفت و با حرارت بسیار گفت: «این یک فکر موزی است که نیرنگ و طنز در شکم پنهان دارد. فکری است که به قصد تحریک حریف به مجادله بیان شده است، اما فکر درستی است، حاوی حقیقت است. چون شما که طنزگوی مجالس و افسر سوارید (هر چند بی‌استعداد نیستید) خودتان از عمق این حرفی که زدید خبر ندارید و نمی‌دانید که این حرف حاوی چه حقیقت عمیقی است. غریزه تباه‌سازی خود و غریزه بقا در وجود آدم‌ها به یک اندازه نیرومند است. تسلط شیطان و سلطنت ایمان، تا ابد، یا بگوئیم تا زمانی که ما نمی‌دانیم کی خواهد رسید، با هم برابرند، می‌خندید؟ شما به شیطان عقیده ندارید؟ انکار ابلیس اندیشه‌ای است که از فرانسه سرچشمه گرفته و فکر آسانگیرانه‌ای است! شما نمی‌دانید شیطان کیست؟ اسمش را نمی‌دانید؟ و حتی اسمش را ندانسته، مثل ولتر، هیأتش را به مسخره می‌گیرید و به سُم و دُم و شاخ او که خود برایش اختراع کرده‌اید، می‌خندید.

چون روح خبیث سخت نیرومند و خطرناک است و به شاخ و دم و سمی که شما به او داده‌اید می‌خندد ولی حالا صحبت شیطان نیست.»

ناگهان ایپولیت فریاد زد: «از کجا می‌دانید که حالا صحبت شیطان نیست؟» و به شدت خندید، به طوری که داشت بی‌حال می‌شد.

لیبدف ادامه داد: «بله، فکر باریک و کنایه‌داری است. گرچه از بحث حالامان خارج است. صحبت ما بر سر اینست که آیا 'چشمه‌های زندگی' با پیشرفت رو به خشکی می‌رود یا نه.»

کولیا به صدای بلند گفت: «یعنی خطوط آهن؟»

«نه، جوان بی‌قرار، صبر داشته باش! ارتباط از طریق راه آهن نه! بلکه راستایی که خطوط آهن ممکن است به اصطلاح تصویر یا بیان هنری آن باشند. می‌شتابند و می‌کوبند و می‌توفند و می‌گویند هدفشان خوشبختی انسانست! متفکری که از این هنگامهٔ پرچنجال گریخته و به گوشه‌ای پناه برده می‌نالد که بشیریت زیاده پرخدا و بیش از اندازه شیفتهٔ صنعت شده و آرامی روحی خود را از دست داده است، اما متفکر دیگری که به عکس او اهل سیر و سیاحت است و همه‌جا را دیده پروزمندان به او جواب می‌دهد که 'درست است، ولی صدای تلق تلق و غژاغژ گاری‌هایی که برای انسان‌های گرسنه نان می‌آورند ممکن است از آن آرامش روحی خوشایندتر باشد' و با نخوت از او دوری می‌جوید. ولی بنده، این حقیر منفور به اربابهایی که برای بشریت نان حمل می‌کنند اعتقادی ندارم. زیرا این گاری‌های نان‌آور، اگر حرکتشان براساس اخلاق استوار نباشد قسمت بزرگی از بشریت را در عین خونسردی با نانی که می‌آورند از لذت سیری محروم می‌کنند و این چیزی است که هم‌اکنون روی داده است.»

کسی گفت: «یعنی گاری‌ها با خونسردی این کار را می‌کنند؟»

«لیبدف این گفته را در خور توجه ندانست و تکرار کرد: «بله این چیزی است

که هم‌اکنون روی داده است. مالتوس^۱ هم بوده است که خود را دوست بشریت می‌شمرد، ولی دوستی که بنیان اخلاقی‌اش لرزان باشد دیوی آدم‌خوار می‌شود، حالا کاری به خودخواهی‌اش نداریم، زیرا اگر احساس خودخواهی این دوستان بشریت را بیازارید حاضرند از سر انتقامجویی حقیر خود دنیا را از چهار سو به آتش بکشند و اگر راستش را بخواهید هر یک از ما و از جمله این بنده، که از همه حقیرتر و منفورترم، جز این نمی‌کنیم. چون چه بسا که من خود اولین کسی باشم که برای این آتش‌سوزی همه حمل‌کنم و زودتر از همه بگریزم. ولی خوب، باز تکرار می‌کنم، حالا بحث بر سر این نیست!»

«خوب، عاقبت بحث بر سر چی هست؟»

«حوصله‌ام را سر برده!»

«بحث بر سر این ماجرای است که در قرن‌های گذشته اتفاق افتاده است، چون من مجبورم ماجرای از زمان قدیم را برای تان نقل کنم. در عصر ما، در میهن ما، که امیدوارم شما همه به اندازه من دوستش داشته باشید، چون می‌دانید آقایان، من به سهم خود حاضرم تا آخرین قطره خونم را...»

«خوب، بعد، باقی‌اش را بگو!»

«در میهن ما، چنانکه در اروپا، بنا به محاسباتی که به عمل آمده و تا جایی که حافظه من یاری می‌کند، قحطی کلی و همه‌جایی بیش از یک‌بار در هر ربع قرن برای بشریت پیش نمی‌آید، یعنی هر بیست و پنج سال یک‌بار. البته روی دقت این رقم اصرار نمی‌کنم ولی قدر مسلم اینست که به نسبت بسیار به‌ندرت پیش می‌آید.»

«نسبت به چی؟»

«نسبت به قرن دوازدهم و قرون قبل و بعد از آن. چون در آن زمان‌ها، چنانکه نویسندگان نوشته و تأکید کرده‌اند، مردم هر دو سال یا حداقل هر سه سال یک‌بار

دچار قحطی عمومی می‌شدند و زندگی به‌قدری سخت می‌شد که کار مردم به آدمخواری می‌کشید، گرچه می‌کوشیدند که این حال را به صورت رازی پوشیده نگه دارند. یکی از این آدمخوارها به پیری که رسید به میل خود و بی‌آنکه مجبور شده باشد افشا کرد که طی عمر دراز و بی‌حاصل خود شصت راهب و چند طفل از مردم عامی و غیرکلیسایی (شش بچه نه بیشتر، یعنی به نسبت بسیار کمتر از راهبان) را شخصاً کشته و خورده و راز آن را کاملاً پنهان داشته است. از قرار معلوم به خوردن سالمندان غیرروحانی رغبتی نداشته است.»

ژنرال که ریاست مجلس را به عهده داشت با لحنی بفهمی نفهمی آزرده صدا بلند کرد که «این دیگر ممکن نیست! آقایان من اغلب با او بحث و گفتگو می‌کنم و اغلب بر سر همین جور مسائل، ولی او اغلب به‌قدری از همین جور لاطائلات می‌بافد که آدم سرسام می‌گیرد. حرف‌هایی که هیچ آدم عاقلی باور نمی‌کند.»

«ژنرال، ماجرای محاصرهٔ کارس یادت باشد، و شما آقایان بدانید که حرف‌های من عین حقیقت است. دربارهٔ حرف‌های خودم باید بگویم که تقریباً همهٔ واقعیات، گرچه تابع قوانین بی‌چون و چرایند، تقریباً همیشه نامحتمل می‌نمایند و باور کردن‌شان دشوار است و حتی می‌خواهم بگویم هر قدر واقعی‌تر باشند غریب‌تر به نظر می‌رسند.»

عده‌ای خندان گفتند: «ولی آخر مگر می‌شود شصت نفر راهب را خورد؟»

«خوب همه را یک‌باره نخورده، این مسلم است، بلکه شاید طی پانزده یا بیست سال و این البته قابل فهم و طبیعی است...»

«طبیعی هم هست؟»

لیبدف با سرسختی فضل‌فروشانه و لحنی شمرده و قاطع گفت: «البته طبیعی! از همهٔ این‌ها گذشته طبیعت راهب کاتولیک حریص و فضول است و خیلی آسان می‌شود او را از برکت همین صفاتش فریب داد و به جنگل یا جای پرت و بیغوله‌ای کشاند و آنجا بلایی که پیش از این گفته شد بر سرش آورد، ولی

با همه این حرف‌ها به شما حق می‌دهم که شمار راهبان خورده شده غیرعادی و حتی مبالغه‌آمیز است.»

پرنس ناگهان اظهار کرد که «شاید هم راست باشد.»

او تا آن زمان ساکت مانده و به گفتگوی جاری گوش داده و خود در بحث دخالت نکرده بود و اغلب، همراه خنده‌های ناگهانی همگان، از ته دل خندیده بود. پیدا بود از اینکه همه این قدر شادند و پرصدا می‌خندند و حتی از اینکه زیاد می‌نوشند بسیار خشنود است. چه بسا ممکن بود که تا پایان مجلس هم لب از لب بر ندارد ولی ناگهان هوس کرد که حرفی بزند و حرفش را با لحنی بسیار جدی زد، چنان‌که همه ناگهان با کنجکاوی روی به طرف او گرداندند.

«اشاره من، آقایان مخصوصاً به کثرت وقوع قحطی در آن زمان‌ها بود. این را از شنیده‌هایم می‌گویم، چون تاریخ که زیاد نمی‌دانم. ولی ظاهراً باید این‌طور بوده باشد. در سویس که بودم و در کوهستان به سر می‌بردم از دیدن ویرانه‌های قدیمی قلعه‌های شهسواران روی دامنه کوه‌ها حیرت می‌کردم. این قلاع اغلب روی صخره‌های پرنشیب لب پرتگاه‌هایی به عمق نیم ورست ساخته شده بود (یعنی برای رسیدن به آن‌ها می‌بایست چند ورست راه باریک پیچ در پیچی را پیمود). خوب، این دژها را همه می‌دانند چه جور است. کوهی از پاره سنگ است، روی هم گذاشتن و ساختن آن‌ها کار وحشتناکی بوده که تصور دشواری آن مشکل است و البته حاصل رنج رعایای بیچاره بوده. از این‌ها گذشته این رعایا، که مجبور بوده‌اند همه جور مالیات هم بپردازند و زندگی روحانیان را هم تأمین کنند، کجا می‌توانستند برای سیر کردن شکم خود زراعت کنند؟ جمعیت‌شان لابد بسیار کم بوده، زیرا بیشترشان از گرسنگی می‌مردند. چه بسا به راستی چیزی نداشتند بخورند. من حتی بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم چطور این‌ها کاملاً از میان نرفته‌اند، چطور بلایی به سرشان نیامده و توانسته‌اند تاب بیاورند؟ شاید کسانی پیدا می‌شده‌اند و حتی خیلی زیاد، که آدم بخورند، و به نظر من اینجا بی‌شک

حق با لیبدف است. فقط نمی فهمم چرا پای راهبان را به میان کشیده. منظورش از این کار چه بوده؟»

گاوریلآ آردالیونچ گفت: «حتماً در قرن دوازدهم فقط راهبان خوردنی بوده اند، چون غیر از آن‌ها کسی که گوشتش چرب و خوراکی باشد پیدا نمی شده!»

لیبدف به فریاد گفت: «چه فکر درست و بصیرانه‌ای! چون حتی یک بار به غیر راهبان دست نزده بود. شصت راهب را خورده و رغبت نکرده بود حتی به یک عامی دست بزند و این فکر وحشتناکی است، یک فکر تاریخی، که حتی جنبه آماری دارد. حسابش را که بکنی دانشمندان تاریخ را براساس همین واقعیات می نویسند. چون با دقت ریاضی نتیجه می گیریم که روحانیان دست کم شصت بار خوشبخت تر و آزادتر از باقی مردم آن زمان زندگی می کرده اند و شاید دست کم گوشت شان شصت برابر چرب تر از دیگران بوده است.»

از همه طرف صدا بلند شد: «چقدر مبالغه می کنید لیبدف، چه دروغ های شاخداری!»

پرنس همچنان بر سر سؤال خود باقی بود و پرسید: «قبول دارم که فکر تاریخی است، ولی شما چه نتیجه ای از آن می گیرید؟» (لحن سؤالش به قدری جدی و از هر گونه شوخی و ریشخند نسبت به لیبدفی که همه به ریشش می خندیدند خالی بود که در میان آن جوّ تمسخر ناخواسته زنگ خنده آوری می یافت، به طوری که چیزی نمانده بود به خود او هم بخندند ولی او خود متوجه این حال نبود.)

یوگنی پاولوویچ سر به سوی او خم کرد و گفت: «مگر نمی بینید پرنس، که این مردک دیوانه است؟ من همین الان اینجا شنیدم که به سرش زده که وکیل دعاوی بشود و لحن گفتارش به لحن وکلا می ماند و حتی می خواهد امتحان وکالت بدهد. منتظرم که اینجا شاهد یک صحنه وکیل بازی باشم.»

لیبدف در این اثنا صدایش را بلند کرد: «حالا حضار محترم، به نتیجه عظیمی می‌رسیم. اما اجازه بدهید پیش از آنکه به این نتیجه برسیم، وضع روانی و حقوقی مجرم را بررسی کنیم. می‌بینیم که مجرم، یا بگوئیم موکل من با وجود اینکه از هر گونه امکان به دست آوردنِ خوراک دیگری محروم بوده در طول زندگی عجیب خود چند بار تمایل به ندامت از خود نشان داده و از رژیم غذایی روحانی خواری دوری جسته است. این ادعا نیست، واقعیات گواه صحت این معنایند. فراموش نکنیم که او پنج شش بچه خورده است. البته پنج شش بچه از نظر ریاضی چیزی نیست ولی از نظر دیگر حاوی معنای بزرگی است. می‌بینم که تیغ ندامت اندرون او را پاره می‌کرده (چون موکل من، چنانکه ثابت خواهم کرد، مردی مذهبی بوده و از حکم وجدان اطاعت می‌کرده است)، و به منظور اینکه تا ممکن است از سنگینی بار گناه خود بکاهد از راه امتحان شش بار خوراک عامی را جایگزین خوراک روحانی کرده است. البته تردیدی نیست که این کار او جنبه امتحان داشته، چون اگر قصدش تنوع می‌بود بچه خواری اش نه شش بار بلکه می‌بایست سی بار بوده باشد (یعنی نصفانصف) حال آنکه اگر انگیزه او را امتحان فرض کنیم و آن را فقط از فرط ناامیدی در برابر وحشت کفر و انزجار از بی‌حرمتی به مقدسات بدانیم آن وقت عدد شش معنی پیدا می‌کند. چون شش بار آزمایش برای تسکین عذاب وجدان کافی است، زیرا نتیجه این آزمایش‌ها رضایت بخش نبوده است. چون اولاً به عتیده من بچه زیاده کوچک است، یعنی به قدر کفایت درشت نیست، به این معنی که برای سد جوع در مدت معینی سه یا حتی پنج بچه لازم بوده است که جایگزین یک راهب شود. یعنی اگر بار گناه از یک طرف با نخوردن کشیش سبک می‌شده از طرف دیگر، اگر نه از حیث کیفی از حیث کمی، با خوردن شمار بیشتری بچه افزایش می‌یافته. البته آقایان محترم، من ضمن این استدلال خود را در قلب و قالب مجرم قرن دوازدهم قرار می‌دهم. اما استدلالم، در قالب یک آدم قرن نوزدهم شاید غیر از این می‌بود. این نکته را به

اطلاع شما مستمعین عزیز می‌رسانم تا آگاه باشید و به ریش من نخندید و مخصوصاً شما حضرت ژنرال ابداً شایسته نیست این جور نیش‌تان را برای من باز کنید. و اما، ثانیاً، بچه به عقیده من چندان مغذی نیست و حتی شاید گوشتش شیرین مزه و زنده باشد و برای سد جوع او مناسب نمی‌بوده و جز عذاب و جدان نتیجه‌ای برایش نمی‌داشته است. و حالا نتیجه‌گیری نهایی، شنوندگان عزیز، نتیجه‌ای که کلید یک از بزرگ‌ترین معضلات آن زمان و زمان ما بوده و هست. مجرم عاقبت خود نزد زعمای روحانیت می‌رود و علیه خود اعلام جرم می‌کند و خود را در اختیار دستگاه عدالت می‌گذارد. حالا باید دید که با این کار از چه شکنجه‌هایی استقبال کرده است. عذاب چرخ، یا هیمه و آتش؟ چه کسی او را وادار کرده بود که بر ضد خود اعلام جرم کند؟ مگر نمی‌توانست بعد از خوردن شصت رهاب از آدم‌خواری دست بکشد و راز خود را تا مرگ حفظ کند؟ مگر نمی‌توانست از رهاب‌خواری توبه کند و گوشه‌ عزلت بگیرد و باقی عمر را به ندامت و استغفار بگذراند؟ حتی می‌توانست خود را رهاب شود. کلید معما همین جاست! معلوم می‌شود در آن زمان چیزی نیرومندتر از هیمه و آتش و حتی قوی‌تر از بیست سال عادت آدم‌خواری وجود داشته است، یعنی فکری پرزورتر از همه بلاهای خشک‌سالی و قحطی و شکنجه و طاعون و جذام و سراسر آن جهنمی که بشریت بی‌یاری فکری که انسان‌ها را به هم پیوند می‌دهد و دل را هدایت می‌کند، بی‌چشمه‌زاینده زندگی از تحمل آن عاجز بوده است. آیا می‌توانید امروز در این عصر فساد و عصر خطوط آهن چیزی به من نشان دهید که با این نیرو شباهت داشته باشد؟ گفتم عصر فساد و خطوط آهن ولی باید گفته باشم عصر کشتی‌های بخار^۱ و خطوط آهن! آخر مستم ولی نادرست نیستم. یک فکر به من نشان دهید که بشریت امروز را با نیرویی نصف آن نیروی آن قرن‌ها با هم متحد کند و اگر جرأت دارید ادعا کنید که چشمه‌های زندگی زیر این «ستاره»

۱. در زبان روسی میان فساد و کشتی بخاری شباهت لفظی مختصری وجود دارد - م.

زیر این شبکه‌ای که به دست و پای آدم‌ها پیچیده و آن‌ها را اسیر خود کرده رو به خشکی نمی‌رود و گل‌آلود نشده است. و دیگر مرا با رفاه و ثروت‌ها و ندرت قحطی‌ها و سرعت حرکت در راه‌های ارتباطی خود نترسانید. ثروت‌ها بیشترند و نیروها کمتر. دیگر فکر پیونددهنده وجود ندارد، همه چیز شُل شده است، همه چیز پوسیده و آدم‌ها همه گندیده‌اند. ما همه گندیده‌ایم!... ولی این حرف‌ها کافی است، و حالا بحث بر سر این نیست. بر سر اینست حضرت پرنس، که آیا وقت آن نرسیده که خوراک مختصری برای همراهی با نوشیدنی پیش مهمانان بگذاریم؟»

لیبیدف که جان بعضی از شتونندگان را به‌راستی به لب رسانده بود (و البته نباید مخفی گذاشت که در تمام این مدت بطری‌ها پیوسته باز و خالی شده بود) با این جور ختم ناگهانی سخنانش با وعدهٔ غذا بر آتش خشم مخالفانش آب ریخت و فوراً همه‌شان را با خود آشتی داد. او خود این‌گونه حسن ختام مقال را «بستن ماهرانه و وکیل‌مآبانانهٔ پرونده» می‌خواند. صدای خندهٔ با نشاط دوباره بلند شد و مهمان‌ها به جنب و جوش آمدند و همه از پشت میز برخاستند تا برای رفع خستگی و کرختی اعضا روی ایوان اندکی قدم بزنند. فقط کلر بود که از حرف‌های لیبیدف همچنان حرص می‌خورد و سخت در تلاطم بود.

همه را نگه می‌داشت و به صدای بلند اعتراض می‌کرد که «آقا به روشنگری می‌تازد و تاریک‌اندیشی قرن دوازدهم را تبلیغ می‌کند. همه حقایق را تحریف می‌کند و تازه یک ذره صداقت در نهادش نیست. دلم می‌خواهد پیرسم این خانه را چطور خریده و پولش را از چه راه به‌دست آورده.»

ژنرال در گوشهٔ دیگری با شتونندگان دیگری، از جمله پیتسین، که او (یعنی ژنرال) دکمه‌اش را گرفته و نگاهش داشته بود، می‌گفت: «من مرحوم گریگوری سمیونویچ بورمیستف، مفسر واقعی مکاشفهٔ یوحنا را دیده بودم. او طوری

حرف می‌زد که دل آدم راستی راستی آب می‌شد. اول عینکش را به چشم می‌گذاشت، بعد یکی از آن کتاب‌های بزرگ ضخیم قدیمی که جلد چرمی سیاهی داشت، جلو خود باز می‌کرد. ریث سفیدی داشت و دو مدال که به پاداش کارهای نیکش گرفته بود به سینه‌اش آویزان بود. وقتی با آن صدای خشن و لحن جدی‌اش حرف می‌زد ژنرال‌ها سرشان را به زیر می‌انداختند و خانم‌ها بیهوش می‌شدند. ولی این یکی حرف‌هایش را با مخلفات شراب تمام می‌کند. آخر هر کاری قراری دارد. این که نشد وضع!

پیتیسین حرف‌های ژنرال را گوش می‌کرد و لبخند می‌زد و مثل این بود که می‌خواهد کلاهش را بردارد و برود اما گفתי مردد است یا مدام قصد خود را فراموش می‌کند. گانیا پیش از آنکه همه از سر میز برخیزند ناگهان تصمیم گرفت که دیگر ننوشد و جامش را از خود دور کرد و سیمایش عبوس شد. وقتی همه میز را ترک کردند او به راگوژین نزدیک شد و کنار او نشست. از رفتارشان می‌شد خیال کرد که رابطه‌شان بسیار دوستانه است. راگوژین، که او هم اول چند بار خواسته بود برخیزد و پنهانی، خداحافظی نکرده، برود همچنان بی حرکت آنجا نشسته و سر به زیر انداخته بود، گفתי فراموش کرده است که قصد رفتن داشته است! در تمام مدتی که آنجا نشسته بود یک قطره ننوشیده و سخت در فکر بود و فقط گه‌گاه سر برمی‌داشت و به یک یک حاضران نگاه می‌کرد. حالا رفتارش طوری بود که انگاری اینجا منتظر چیزی است که برایش اهمیت بسیار دارد و تصمیم گرفته است که پیش از وقت آن مجلس را ترک نکند.

پرنس دو یا سه جام بیشتر نوشیده و فقط به نشاط آمده بود. وقتی از سر میز برخاست چشمش به چشم یوگنی پاولوویچ افتاد و به یاد آورد که به زودی باید با او مذاکره کند و به او لبخندی زد، که یعنی درود. یوگنی پاولوویچ کرنشی کرد و ناگهان به اشاره ایپولیت را که خود در آن لحظه تماشايش می‌کرد به او نشان داد. ایپولیت روی کاناپه به خواب رفته بود.

او گفت: «ببینم پرنس، این پسره به چه منظور خود را در خانه شما جا کرده...؟» او این حرف را با چنان ناراحتی و حتی خشم آشکاری زد که پرنس را به تعجب انداخت. «اطمینان دارم که خیال‌های بدی در سر دارد.»

پرنس گفت: «من متوجه شدم، یا دست‌کم به نظرم رسید که شما امشب بیش از معمول به او توجه دارید. این‌طور است؟»

«و اضافه بفرمایید که من در شرایط موجود خود به‌قدر کافی فکر و خیال دارم. حالا چرا نمی‌توانم از این صورت منفور فارغ بشوم چیزی است که خودم از آن حیرانم.»

پرنس گفت: «ولی این صورت که قشنگ است!»

یوگنی پاولوویچ بازوی پرنس را کشید و گفت: «تماشا کنید، تماشا کنید کنید.»

پرنس بار دیگر با تعجب به یوگنی پاولوویچ نگاه کرد.

پنج

ایپولیت که پیش از تمام شدن خطابهٔ لیبدف، همان جا روی کاناپه به خواب رفته بود، ناگهان طوری بیدار شد که پنداشتی کسی تکانش داده است. از جا جست و بر آرنج تکیه داد و به اطراف نگاه کرد و رنگ باخت. به دور و بر خود چنان هاج و واج نگاه می‌کرد که گفتمی از چیزی واهمه دارد، اما چون همه چیز را به یاد آورد در چهره‌اش آثار وحشت پیدا شد.

بازوی پرنس را گرفت و با نگرانی پرسید: «چه شده؟ می‌روند؟ تمام شد؟ همه چیز تمام شد؟ خورشید طلوع کرد؟ ساعت چند است؟ شما را به خدا بگوئید ساعت چند است؟» و با حالی نزدیک به ناامیدی، چنان‌که فرصتی را که سرنوشتش به آن بسته بوده از دست داده باشد، افزود: «خواب ماندم؟ خیلی وقت خوابیدم؟»

یوگنی پاولوویچ جواب داد: «شما هفت هشت دقیقه خوابیدید.»
ایپولیت نگاه تندی به او انداخت و چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد گفت: «عجب... فقط؟ پس من...»

حریصانه و عمیق نفسی کشید، مثل این بود که با این کار بار بسیار سنگینی را از دوش فرو می‌اندازد و عاقبت به این نتیجه رسید که هیچ چیزی «تمام نشده

است» و خورشید هنوز طلوع نکرده است و مهمان‌ها بلند شده بودند که چیزی بخورند و آنچه تمام شده فقط یاوه‌های لیبدف بوده است. خنده‌ای کرد و سرخی سل به صورت دو لکه درخشان بر گونه‌هایش رقصید.

به مسخره گفت: «پس شما وقتی من خواب بودم دقیقه‌شماری می‌کردید؟ شما امشب یک لحظه از من غافل نبودید. من می‌دیدم...» و با اخمی در هم با سر به راگوژین که سر میز نشسته بود، اشاره‌کنان در گوش پرنس گفت: «آه، راگوژین! من الان خواب او را می‌دیدم.» و فوراً به موضوع دیگری پرداخت و گفت: «سخنران کجا رفت؟ لیبدف کجاست؟ چگونه می‌توانست تمام کند؟ اصلاً راجع به چه حرف می‌زد؟ بینم پرنس، حقیقت دارد که شما یک‌بار گفته‌اید 'زیبایی دنیا را نجات می‌دهد؟' و به صدای بلند خطاب به همه فریاد زد: «آقایان، بدانید و آگاه باشید که پرنس تأکید می‌کند که زیبایی دنیا را نجات خواهد داد و من تأکید می‌کنم که این فکرهای نشاط‌آور پرنس از آنست که عاشق است. آقایان پرنس عاشق شده است. وقتی آمد چهره‌اش داد می‌زد. من یقین پیدا کردم. پرنس، خجالت نکشید، دلم برای تان می‌سوزد. بگوئید، کدام زیبایی است که قرار است دنیا را نجات دهد؟ کولیا برایم تعریف کرد... شما مسیحی پرشور و درست‌پیمانی هستید؟ کولیا می‌گوید که شما خودتان را مسیحی می‌دانید.»

پرنس در او نگریست و جوابی نداد.

ایپولیت ناگهان با لحنی تند افزود: «جواب نمی‌دهید؟ شاید خیال می‌کنید که خیلی دوست تان دارم؟»

«نه، چنین خیالی نمی‌کنم. به عکس، می‌دانم که مرا اصلاً دوست ندارید.»

«چطور؟ حتی بعد از ماجرای دیروز؟ حرف‌های دیروزم راست بود.»

«همان دیروز هم می‌دانستم که دوستم ندارید.»

«یعنی برای اینکه به شما حسادت می‌کنم؟ برای حسادتم؟ شما همیشه فکر

می‌کردید که به شما حسادت می‌کنم و حالا هم همین فکر را می‌کنید ولی... ولی

چرا من این حرف‌ها را می‌زنم؟ می‌خواهم باز هم شامپانی بخورم. کله، برایم شامپانی بریزید.»

«ایپولیت، شما دیگر نباید شامپانی بخورید. من دیگر به شما شامپانی نمی‌دهم.»

پرنس جام را از جلوش دور کرد.

ایپولیت، چنان‌که در فکر رفته باشد، گفت: «حق با شماست، ممکن است بگویند... ولی هر چه می‌خواهند بگویند! مگر نه؟ مگر نه؟ بگذار بعد از من هر چه دل‌شان می‌خواهد بگویند! مگر نه، پرنس؟ به من چه که بعد چه خواهد شد!... گرچه من این حرف را به آن جهت می‌زنم که هنوز خواب‌آلودم. اما عجب خوابی دیدم. الان یادم آمد...»

«می‌دانید پرنس، هر چند که شاید حقیقتاً شما را دوست نداشته باشم ولی امیدوارم از این خواب‌ها نبینید. چون گیرم آدم کسی را دوست نداشته باشد، بدش را چرا بخواید؟ مگر نه؟ ولی حالا این سؤال‌ها برای چه؟ من همه‌اش سؤال می‌کنم! دست‌تان را بدهید به من. من آن را محکم می‌فشارم، این جور... ببینید، دست‌تان را به طرف من پیش آوردید؟ پس لابد می‌دانید که من آن را صادقانه می‌فشارم. این‌طور نیست؟ شاید دیگر مشروب نخورم. ساعت چند است؟ خوب، لازم نیست، خودم می‌دانم ساعت چند است. وقتش رسیده! وقتش همین حال است. آنجا چه خبر است؟ غذای سرد و مزه مشروب می‌چینند؟ پس یعنی این میز آزاد است؟ چه خوب! آقایان، من... ولی این آقایان گوش‌شان به من بدهکار نیست... می‌خواهم نوشته‌ای را برای‌تان بخوانم. ولی خوب، خوراک جالب‌تر از نوشته‌ی من است... ولی...»

و ناگهان با حرکتی که هیچ انتظارش نمی‌رفت، پاکتی به قطع نامه‌های اداری از جیب بغل خود بیرون آورد. در پاکت بسته بود و مهر درشت سرخی روی آن نمایان بود، پاکت را جلو خود روی میز گذاشت.

این کار غیرمنتظر روی حضارانی که انتظارش را نداشتند، یا بهتر است بگوییم انتظار چیز دیگری را داشتند، اثر فوق‌العاده‌ای داشت. حتی یوگنی پاولوویچ از جا جست. گانیا به سرعت خود را به میز رساند. راگوزین هم پیش آمد ولی عبوس و تنگ‌حوصله بود، مثل اینکه بداند موضوع چیست. لیبدف هم که در همان نزدیکی بود جلو آمد و چشمانش که با برق کنجکاوی می‌درخشید بر پاکت دوخته شده بود.

پرنس با ناراحتی پرسید: «این چیست؟»

ایپولیت به صدای بلند گفت: «خورشید که سر زرد من دراز می‌کشم، پرنس، گفته بودم. این قول مردانه است! خواهید دید!» و نگاهی به اطرافیان خود انداخت و چنان‌که روی خطابش به همه باشد، با لحنی چالش‌گرانه افزود: «ولی... ولی... شما راستی خیال می‌کنید که من توانایی باز کردن این پاکت را ندارم؟» پرنس دید که او سراپا می‌لرزد.

پرنس از طرف همه جواب داد: «هیچ‌یک از ما چنین خیالی نمی‌کند. شما از کجا می‌گویید که کسی ممکن است این جور خیال کند؟ و... و خیلی عجیب است که این وقت شب به فکر خواندن مقاله افتاده‌اید! توی این پاکت چیست؟» همه می‌پرسیدند: «چه شده؟ دیگر چه اتفاقی افتاده؟»

همه نزدیک می‌شدند. بعضی با دهان پر آمده بودند. پاکتی که مهر سرخ داشت، مثل مغناطیس همه را به سوی خود می‌کشید.

«این را من دیروز نوشتم، بلافاصله بعد از اینکه به شما قول دادم که پیش‌تان بیایم. دیروز تمام روز را مشغول نوشتن آن بودم. تمام شب هم می‌نوشتم و امروز صبح تمامش کردم. نزدیک صبح خوابی دیدم.»

پرنس با کم‌رویی حرفش را برید: «بهتر نیست این حرف‌ها را بگذارید برای

فردا؟»

ایپولیت با خنده‌ای که به خنده دیوانه‌ها می‌مانست، گفت: «فردا دیگر

فرصتی نخواهد بود! ولی ناراحت نباشید. خواندن من چهل دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد... دست بالا یک ساعت... ببینید همه چقدر علاقه‌مندند، همه آمده‌اند گوش کنند، همه به مهر پاکت چشم دوخته‌اند. اگر مقاله‌ام توی پاکت در بسته و مهر شده نبود هرگز چنین اثری نمی‌داشت. وقتی چیزی ظاهر اسرارآمیزی داشت این‌طور می‌شود.» خنده عجیبش را سر داد و با چشمانی که برق می‌زد به صدای بلند گفت: «خوب، آقایان، حالا پاکت را باز کنم یا نه؟ راز است! راز! و به یادتان هست پرنس، کی بود که گفت: 'بعد از این زمانی نخواهد بود؟' فرشته بزرگ و قدرتمندی است که در مکاشفه یوحنا این را فریاد می‌زند.»

یوگنی پاولوویچ ناگهان گفت: «بهتر است نخوانید!» ولی ناراحتی‌اش به قدری نامنتظر بود که به نظر خیلی‌ها عجیب آمد.

پرنس نیز دست روی پاکت گذاشت و گفت: «بله نخوانید!»

یکی گفت: «مقاله خواندن یعنی چه؟ حالا باید چیز خورد!»

دیگری گفت: «مقاله؟ می‌خواهد برای روزنامه بفرستد؟»

سومی افزود: «ای بسا که حوصله‌مان را سر ببرد!»

باقی می‌پرسیدند: «اصلاً موضوع چیست؟» اما حرکت پرنس که نشان ترس بود، گفتی خود ایپولیت را نیز به وحشت انداخته بود.

ایپولیت، با لبخندی که لب‌های کبودشده‌اش را تاب داده بود با احتیاطی که رنگ بدگمانی داشت، آهسته گفت: «پس نخوانم؟» و نگاهش روی همه حاضران دور زد و بر یک یک چهره‌ها و چشم‌ها قرار گرفت و با همان گشادگی پرشور اندکی پیش به آن‌ها بند می‌شد. ایپولیت باز رو به سوی پرنس گرداند و آهسته پرسید: «شما... می‌ترسید؟»

پرنس که حالت چهره‌اش بیشتر و بیشتر عوض می‌شد پرسید: «از چه؟»

ایپولیت ناگهان، چنان‌که کسی دستش را گرفته به ضرب بلندش کرده باشد، از صندلی برجست و گفت: «کسی یک سکه بیست کاپکی دارد؟ هر جور سکه‌ای باشد فرق نمی‌کند.»

لیبدف فوراً سکه‌ای به او داد. ناگهان به ذهنش رسید که بیماری ایپولیت به سرش زده و دیوانه‌اش کرده است.

ایپولیت شتابان دختر لیبدف را پیش خواند و گفت: «ورا لوکیانوونا، بفرمایید. این سکه را روی میز بیندازید شیر یا خط! اگر شیر آمد می‌خوانم.»
 ورا با واومه اول به سکه و بعد به ایپولیت و دست آخر به پدرش نگاهی کرد و به گمان اینکه دیگر نباید به سکه نگاه کند سرش را رو به آسمان کرد و ناشیانه سکه را روی میز انداخت. شیر آمد.

ایپولیت آهسته گفت: «خوب، پس باید بخوانم!» و لحنش به آن می‌مانست که حکم سرنوشت کمرش را خرد کرده است. رنگش به شدت پرید، پریده‌تر از آنکه حکم اعدامش را برایش خوانده باشند و ناگهان لرزید و نیم دقیقه‌ای ساکت ماند و بعد گفت: «ببینم... من الان واقعاً شیر یا خط کردم؟» و با همان گشاده‌رویی، صادقانه پرسان همه را نگاه کرد و ناگهان رو به پرنس کرد و با تعجیبی صمیمانه با لحنی پرهیجان گفت: «ولی این خصوصیت روانی عجیبی است!» و با شور و حال به خود آمد و برگفته خود تأکید کرد: «بله، پرنس، این خصوصیتی است که به عقل انسان نمی‌رسد. شما پرنس، این را یادداشت کنید، و خاطرتان باشد. چون شما از قراری که شنیده‌ام مدارکی جمع می‌کنید برای مجازات اعدام! هه هه! وای خدایا چه دری‌وری‌های احمقانه‌ای!» روی نیمکت نشست و آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و سرش را در دو دست گرفت. «حتی شرم‌آور است! ولی چه کنم، شرم‌آور باشد، جهنم!» و فوراً سر بلند کرد و با لحنی که ناگهان سخت رنگ تصمیم گرفته بود، گفت: «آقایان، آقایان، پاکت را باز می‌کنم، و... البته کسی را مجبور نمی‌کنم گوش کند!...»

با دست‌هایی از هیجان لرزان در پاکت را باز کرد و چند ورق کاغذ پستی که با خطی ریز سیاه شده بود از آن بیرون آورد و جلو خود گذاشت و شروع کرد آن‌ها را مرتب و صاف و صوف کردن.

بعضی با بدخلقی غرغر کردند: «یعنی چه؟ چه کار می‌کند؟ چه می‌خواهد بخوانند؟» بعضی دیگر ساکت ماندند ولی همه با کنجکاوی به تماشایش نشستند. چه بسا که به راستی انتظار پیشامدی غیرعادی داشتند. ورا به صندلی پدرش چسبیده بود و از ترس چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود. حال کولیا نیز از او بهتر نبود. لیبدف که نشسته بود دوباره برخاست و شمع‌ها را برداشت و به ایپولیت نزدیک کرد که روی کاغذش روشن باشد.

ایپولیت گفت: «آقایان، این... خوب توضیح برای چه؟ خودتان فوراً خواهید دید این که می‌خوانم چیست و شروع کرد به خواندن: «آنچه باید بگویم.» این عنوان نوشته است. عنوان فرعی اش اینست: *Après moi le déluge!*^۱ و چنان‌که دستش سوخته باشد با غیظ گفت: «وه، مرده‌شو! چطور توانسته‌ام چنین عنوان احمقانه‌ای را جدی روی نوشته‌ام بگذارم؟... گوش کنید آقایان!... باور کنید، این‌ها تمام ممکن است دست آخر حرف‌های بسیار بی‌معنی نامربوطی از کار درآید. این‌ها شرح بعضی فکری‌هایی‌ست که از ذهن من گذشته است. اگر خیال می‌کنید که... مطالب اسرارآمیز، یا ممنوعه... خلاصه...»

گانیا حرفش را برید: «بهتر است این توضیحات را بگذارید و مطلب‌تان را بخوانید.»

کسی افزود: «وقت تلف می‌کند.»

راگورژین که تمام وقت ساکت مانده بود، گفت: «وراجی زیاد می‌کند.» ایپولیت ناگهان برگشت و به او نگاه کرد و چون نگاه‌شان به هم افتاد، راگورژین زهرخندی از سر غیظ به او زد و گفت: «این موضوع را نباید این‌جور سوار کرده باشی، پسر، نه این‌جور...»

حرف‌هایش عجیب بود و البته هیچ‌کس منظورش را از گفتن این حرف نفهمید. اما حرف‌هایش روی همه اثر عجیبی گذاشت. یک فکر کلی در گوشه

۱. در متن به فرانسه آمده است: پس از من گو جهان را آب گیرد - م.

ذهن همه القا کرد ولی بر دل ایبولیت اثر بسیار بدی گذاشت. او چنان می لرزید که پرنس داشت دست پیش می برد تا شانهاش را بگیرد و اگر صدای ایبولیت آن جور آشکارا پس نزده بود حتماً فریادش درآمده بود. یک دقیقه تمام نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد و به سنگینی نفس کشان به راگوژین چشم دوخته بود. عاقبت از نفس افتاده با کوشش فوق العاده‌ای دهان گشود و گفت: «پس شما... خودتان بودید... شما؟»

راگوژین حیرت زده جواب داد: «من؟ من چه بودم؟»

ولی ایبولیت برافروخت و از خشم دیوانه ناگهان فریاد زد: «خودتان بودید که هفته پیش، نزدیک ساعت دو بعد از نصف شب به خانه من آمدید. همان روزی که صبحش آمده بودم پیش شما، اعتراف کنید که خودتان بودید!»

«هفته پیش؟ نصف شب؟ تو پاک دیوانه شده‌ای پسر!»

«پسر» انگشت سبابه‌اش را بر پیشانی گذاشت و یک دقیقه‌ای در فکر رفته ساکت ماند ولی در لبخند بی رمق و همچنان از وحشت تابدیده‌اش ناگهان چیزی که رنگ نیرنگ و حتی پیروزی داشت برق زد.

سرانجام، به آهنگ نجوا ولی اطمینان بسیار تکرار کرد: «چرا، خودتان بودید! شما بودید که به اتاق من آمدید و روی صندلی پای پنجره ساکت نشستید. یک ساعت، شاید هم بیشتر، از یک بعد از نصف شب گذشته بود که آمدید و تا بعد از دو نشستید و آن وقت بلند شدید و رفتید... شما بودید، شما! حالا چرا مرا ترساندید و چرا آمدید و نصف شب آن جور اذیتم کردید، هیچ نمی فهمم. ولی خودتان بودید!»

و در نگاهش ناگهان برق کینه‌ای بی پایان ظاهر شد، گرچه لرزش وحشتش هنوز آرام نشده بود.

«همین الان، آقایان. همه چیز را خواهید فهمید، من... من... گوش کنید...»

دوباره، با شتابی وحشت آور کاغذهایش را جمع و جور کرد. اوراقش پراکنده

شده بود و ترتیب‌شان به هم خورده بود. کوشید که آن‌ها را مرتب کند. اوراق کاغذ در دست‌های لرزانش مرتعش بود. مدتی طول کشید تا آرامش خود را بازیابد.

سرانجام شروع به خواندن کرد. نویسنده این نوشته‌ای که هیچ‌کس انتظارش را نداشت، ابتدا پنج دقیقه‌ای همچنان نفس‌نفس می‌زد و خواندنش نامرتب و نامرتب بود. اما عاقبت لحنش قوام گرفت و طرز بیانش با مفهوم نوشته هماهنگ شد. فقط گاهی حمله سرفه شدیدی رشته خواندنش را قطع می‌کرد. به نیمه نوشته‌اش که رسید صدایش ناصاف شد. هیجانی که بر او چیره شده بود و هر چه بیشتر می‌رفت بیشتر می‌شد عاقبت به اوج خود رسید و اثر دردناکی را که بر شنوندگان می‌گذاشت به حداعلی رسانید. و اینک «مقاله‌اش»

«آنچه باید بگویم»

پس از من گو جهان را آب گیرد!

«دیروز صبح پرنس اینجا بود. ضمن حرف‌های دیگرش مرا قانع کرد که به ویلایش بروم. من پیش از آن هم می‌دانستم اصرار خواهد کرد. یقین داشتم، چنان‌که عادت دارد، بی‌ملاحظه و رک و راست خواهد گفت: 'مردن میان مردم و درخت‌ها مطبوع‌تر است' اما امروز صحبت از مردن نکرد. گفت: 'زندگی میان مردم و درخت‌ها' ولی خوب، حالا، در وضعی که من دارم دیگر این یا آن بیان تفاوتی نمی‌کند. از او پرسیدم منظورش از اینکه مدام صحبت از 'درخت‌هایش' می‌کند چیست و چرا این قدر درخت‌هایش را به رخ من می‌کشد و خیلی تعجب کردم، چون برایم توضیح داد. از قرار معلوم خودم همان شب اول گفته بودم که به پاولوسک آمده‌ام تا آخرین بار دار و درخت تماشا کنم. وقتی به او گفتم 'آدم که دو روز دیگر باید بمیرد چه زیر درخت باشد چه رو به روی دیوار، و دو هفته

زندگی که ارزش این حرف‌ها را ندارد، فوراً به من حق داد. ولی عقیده دارد که دیدار سبزه و تنفس هوای پاک حتماً در حال جسمانی بیمار اثر دارد و در بهبود آشفته‌گی و کیفیت خواب بی‌تأثیر نیست و شاید پریشانی آن را سبک کند. من خندیدم و به او گفتم که حرف‌زدنش به ماتریالیست‌ها می‌ماند و او با همان لبخند خاص خود جواب داد که همیشه ماتریالیست بوده است. از آنجا که او هرگز دروغ نمی‌گوید، این حرفش اهمیت دارد. لبخندش دلنشین است. من حالا سر فرصت تماشایش کردم. نمی‌دانم حالا دوستش دارم یا نه. فعلاً فرصت پرداختن به این چیزها را ندارم. باید بگویم که کینه پنج‌ماهه‌ام نسبت به او از یک ماه پیش فرو نشسته و کسی چه می‌داند، شاید بیشتر برای دیدن او بوده که به پاولوسک آمده‌ام. ولی... پس چرا اتاقم را ترک کردم؟ محکومان به مرگ که گوشه‌انزوای خود را ترک نمی‌کنند. اگر من تصمیم قطعی‌ام را نگرفته بودم و به عکس قصد داشتم تا ساعت آخر منتظر بمانم البته به هیچ قیمت اتاقم را ترک نمی‌کردم و پیشنهاد او را به تغییر منزل و مردن در پاولوسک نمی‌پذیرفتم.

«باید عجله کنم و این توضیحات» را هر طور شده تا صبح نشده تمام کنم. بنابراین فرصت دوباره‌خوانی و اصلاح نوشته‌ام را نخواهم داشت. دوباره‌خوانی‌ام همان فردا خواهد بود، که آن را برای پرنس و دو سه شاهدی که امیدوارم در منزلش پیدا کنم، می‌خوانم. از آنجا که یک کلمه دروغ در آنچه می‌نویسم نیست و همه حقیقت محض است، حقیقت آخر و روشن، از حالا کنجکاوم بدانم که اثر این خواندن در آن ساعت و دقیقه روی خودم چه خواهد بود. گرچه بیهوده نوشتم حقیقت آخر و روشن. وقتی دو هفته بیشتر از عمر آدم نمانده، و حتی صرف‌نظر از این حال، دروغ چه معنی دارد؟ دو هفته زندگی که ارزش دروغ‌گفتن ندارد و همین محکم‌ترین گواه راست‌گویی منست. (توجه: نباید غافل باشم از این فکر: آیا در این دقیقه، یا دقیق، من دیوانه نیستم؟ با تأکید به من گفته‌اند که مشاعر مسلولان گاهی در آخرین مراحل بیماری موقتاً آشفته

می‌شود. فردا، این نکته را باید ضمن خواندن این مطالب از روی عکس‌العمل شنوندگانم تحقیق کنم. این مسأله را باید حتماً با دقت کامل معلوم کنم. وگرنه هیچ کاری را نمی‌شود شروع کرد.)

«به نظرم همین الان حرف بسیار احمقانه‌ای زدم. ولی فرصت اصلاح آن را ندارم. از این گذشته مخصوصاً عهد می‌کنم که حتی یک سطر از این نوشته را عوض نکنم، حتی اگر متوجه بشوم که نوشته‌ام هر پنج سطر یک‌بار حاوی تناقض است. مخصوصاً می‌خواهم فردا، ضمن خواندن ببینم آیا مسیر منطقی فکرم درست است یا نه، آیا متوجه اشتباهاتم می‌شوم و در نتیجه آیا فکرهای این شش ماهه‌ام در این اتاق منطقی بوده است یا هذیان.

«اگر همین دو ماه پیش، مثل امروز قرار می‌شد که اتاقم را برای همیشه بگذارم و بروم و از این دیوار خانه میر خداحافظی کنم اطمینان دارم که غصه‌دار می‌شدم. اما امروز هیچ احساسی ندارم، گرچه فردا اتاقم و دیوارم را برای همیشه ترک می‌کنم. بنابراین اعتقاد من به اینکه دو هفته زندگی ارزش افسوس ندارد و آدم نباید تسلیم هیچ احساسی بشود، بر طبیعت من چیره شده و چه بسا هم اکنون بر همه احساس‌های من حاکم باشد. ولی آیا واقعاً حقیقت دارد؟ حقیقت دارد که تن من کاملاً مغلوب شده؟ اگر الان مرا شکنجه می‌کردند، فریاد نمی‌زدم و آیا می‌گفتم دو هفته زندگی ارزش ندارد که آدم فریاد بزند و درد را احساس کند؟ «ولی آیا حقیقت دارد که من دو هفته دیگر بیشتر زنده نخواهم بود؟ آن روز

در پاولوسک دروغ گفتم: ب چیزی به من نگفته بود و حتی مرا ندیده بود. اما یک هفته پیش کیسلارودف^۱ را که دانشجوی پزشکی است بالای سرم آوردند. او ماتریالیست است و نه فقط به خدا بلکه به هیچ چیز اعتقاد ندارد! من درست به همین دلیل خواستم که او را بیاورند. کسی را می‌خواستم که عاقبت حقیقت عریان را به من بگوید و اهل دلسوزی و شیره‌مالی نباشد و رک و راست حرف

بزند. او همین کار را کرد و نه فقط با طیب خاطر حقیقت را به صراحت به من گفت بلکه حتی از این جور حقیقت‌گویی لذتی نمایان می‌برد (که البته این دیگر به عقیده من چندان لازم نبود). او بی‌ملاحظه و به صراحت به من گفت که نزدیک یک ماه از عمرم باقیست و اگر شرایط مساعد باشد شاید هم کمی بیشتر ولی بعید هم نیست که خیلی زودتر از یک ماه بمیرم. او معتقد بود که ممکن هم هست که کارم با مرگی ناگهانی تمام شود، حتی مثلاً همین فردا. این جور مرگ دیده شده. می‌گفت همین پریروز بانوی جوان مسلولی اهل کالومبا^۱ که وضعیتش به شبيه وضع من بود می‌خواست است برود بازار آذوقه بخرد که ناگهان حالش به هم می‌خورد و روی کاناپه دراز می‌شود و آهی می‌کشد و می‌میرد. کیسلارودف این‌ها همه را با کمال بی‌ملاحظگی، با یک جور خونسردی خودنمایانه به من می‌گفت. مثل اینکه با این جور حرف‌زدن بر من ارج می‌نهد، انگاری می‌خواست بگوید که مرا هم مثل خودش موجودی برتر از دیگران می‌شمارد که همه چیز را انکار می‌کند و مردن البته برایش هیچ اهمیتی ندارد. در همه حال مسلم اینست که من پیش از یک ماه دیگر زنده نخواهم بود. یک ماه و نه بیشتر. یقین کامل دارم که او اشتباه نکرده است.

«نکته بسیار عجیب اینست که نمی‌دانم پرنس از کجا فهمیده بود که من 'خواب‌های آشفته' می‌بینم. به صراحت گفت که هوای پاولوسک برای 'پیشانی و خواب‌های آشفته‌ام' مفید است. خواب‌های آشفته را از کجا فهمیده بود؟ او یا پزشک است یا واقعاً هوش و بصیرت فوق‌العاده‌ای دارد و خیلی چیزها را درست حدس می‌زند (ولی با وجود همه این‌ها ابله است. در این هیچ تردیدی نیست). از قضا درست پیش از آمدنش خواب فوق‌العاده‌ای دیدم (از همان‌ها که حالا صدتا صدتا می‌بینم). گمان می‌کنم یک ساعت پیش از آمدنش به خواب رفته بودم و در خواب دیدم که در اتاقی (که اتاق خودم نبود) هستم. این اتاق از

مال خودم بزرگ‌تر و روشن‌تر و سقفش بلندتر و اثاثش بهتر بود. اشکافی داشت و کمدی و کاناپه‌ای و تخت من بزرگ و فراخ بود و لحافی از ابریشم سبز روی آن بود. ولی جانور بسیار زشتی هم در این اتاق بود. یک جور هیولای هولناک! به عقرب می‌مانست. ولی عقرب نبود بلکه بسیار زشت‌تر و هولناک‌تر و گفתי هولناکی‌اش از آن بود که نظیر آن در طبیعت وجود نداشت و فقط بر من ظاهر شده بود و در نتیجه در همین گفתי رازی نهفته بود. من خوب در شکل و شمایلش باریک شدم. حیوانی بود قهوه‌ای‌رنگ، از نوع خزنده ولی جلدی سخت داشت، مثل سنگ‌پشت. قدش نزدیک یک وجب بود و سرش به پهنای دو انگشت و تنه‌اش از سر به سوی دم به تدریج باریک می‌شد، به طوری که انتهای دمش از نیم سانتیمتر تجاوز نمی‌کرد. از دو انگشتی سرش در دو طرف تنه و به زاویهٔ چهل و پنج درجه با آن، دو دست بیرون آمده بود به طول هشت نه سانتیمتر، به طوری که اگر از بالا نگاه می‌کردی جانور به یک سه‌شاخه شباهت داشت. در جزئیات سرش خوب باریک نشدم. فقط دیدم که دو شاخک داشت، نه چندان بلند، به صورت دو سوزن کلفت که آن‌ها هم قهوه‌ای‌رنگ بودند. نظیر همین شاخک‌ها در انتهای دم و هر یک از دست‌هایش نیز بود، یعنی روی هم‌رفته هشت شاخک. این جانور به کمک دو دست و دمش مثل برق در اتاق به هر طرف می‌دوید و دست‌ها و تنه‌اش با وجود جلد سختش ضمن حرکت مثل مار می‌پیچید و با سرعتی فوق‌العاده، چنان‌که تماشايش مو بر اندام راست می‌کرد. من بسیار می‌ترسیدم که مبادا مرا نیش بزند. به من گفته بودند که نیش زهری است. اما رنج من بیشتر از آن بود که نمی‌دانستم چه کسی آن را به اتاق من فرستاده و چه بلایی می‌خواهند به سرم بیاورند و چه رازی پشت پرده نهفته است. جانور به زیر کمد یا اشکاف می‌رفت و در گوشه و کنار اتاق می‌خزید. من روی صندلی نشستم و پاهایم را زیر خودم جمع کردم. جانور مثل برق اوریب عرض اتاق را طی کرد و در اطراف صندلی من معلوم نبود کجا از نظر ناپدید شد،

من با وحشت به هر طرف نگاه می‌کردم ولی چون پاهایم را زیر خود جمع کرده بودم امیدوار بودم که نتواند از صندلی بالا آید. ناگهان از پشتم، تقریباً در ارتفاع سرم صدای خش‌خش و جرق‌جرقی شنیدم. برگشتم و دیدم که جانور از دیوار بالا آمده و به نزدیکی سر من رسیده است و حتی دمش، که می‌چرخد و با سرعتی عجیب در پیچ و تابست، به موهای من می‌خورد. من از جا جستم و جانور نیز ناپدید شد. از رختخواب وحشت داشتم، زیرا می‌ترسیدم به زیر بالشم خزیده باشد. مادرم و مردی از آشنایانش به اتاق آمدند. سعی می‌کردند جانور را بگیرند اما آرام‌تر از من بودند و حتی نمی‌ترسیدند. آن‌ها چیزی نمی‌فهمیدند، جانور ناگهان دوباره ظاهر شد. اما این بار آهسته حرکت می‌کرد و گفתי قصد خاصی داشت و به آرامی پیچ و تاب می‌خورد و این از جنبش سریعش مضمزکننده‌تر بود. باز اوریب به سمت در پیش رفت. مادرم در را گشود و نور ما^۱ سگ‌مان را که تر نو^۲ قوی‌هیکلی بود و موهای سیاه بلند داشت و پنج سال پیش مرده بود، صدا کرد. سگ به اتاق وارد شد و بالای سر جانور ایستاد، گفתי آنجا می‌خکوب شده است. جانور نیز از پیشروی باز ایستاد. اما همچنان به آرامی پیچ و تاب می‌خورد و انتهای دست‌ها و دمش را بر کف اتاق می‌کوفت و جرق جرق صدا می‌داد. اگر اشتباه نکنم حیوان‌ها نمی‌توانند وحشت معنوی احساس کنند. اما در آن دقیقه به نظرم رسید که در وحشت نورما چیزی بسیار غیرعادی پنهان است، که کیفیت عرفانی دارد. مثل این بود که وحشت سگ هم مثل من از انتظار چیزی نامعلوم است که قرارست روی دهد. انگار احساس می‌کرد که در این جانور رازی نهفته است که از واقعه شومی خبر می‌دهد. آهسته از پیش جانور که آرام آرام و با احتیاط به سمت او پیش می‌خزید، واپس می‌رفت. مثل این بود که جانور می‌خواهد ناگهان به او حمله کند و نیشش بزند. اما نورما، گرچه

1. Norma

2. Terre Neuve

سراپایش از ترس می لرزید، با چشمانی شعله‌ور از غضب به جانور نگاه می‌کرد. ناگهان دندان‌هایش از خشم نمایان شد و دهان گشاد و سرخ و هولناکش را گشود و خود را آماده کرد و انگاری به نشانه‌گیری و چالاکی ناگهان جانور را میان دندان‌هایش گرفت و فشرد. ظاهراً جانور خود را به ضرب تکان داده بود تا از دهان سگ بیرون بلغزد، زیرا نورما بار دیگر آن را از هوا گرفت و دو بار آن را در دهان فشرد، چنان‌که گفتمی می‌خواهد آن را ببلعد. صدای خردشدن جلد سخت جانور زیر دندان‌های سگ بلند شد. دم و دست‌هایش که از دهان سگ بیرون بود به شدت می‌جنبید. ناگهان صدای زوزه به ناله آمیخته سگ بلند شد. جانور عاقبت توانسته بود زبان او را بگذرد. سگ از درد نالان و زوزه‌کشان دهان باز کرد و من دیدم که جانور که زیر دندان‌های سگ پاره پاره شده بود در دهانش حرکت می‌کند و از تنه‌اش ماده غلیظ سفید فراوانی جاری است، شبیه به آنچه از سوسک سیاه لگدشده‌ای بیرون می‌زند. آن وقت از خواب بیدار شدم و پرس را بر بالین خود دیدم.»

ایپولیت ناگهان اندکی شرمسار، خواندن خود را قطع کرد و گفت: «آقایان من نوشته‌ام را دوباره نخوانده‌ام و می‌بینم که انگاری مطالب غیرلازم زیاد نوشته‌ام. شرح این خواب...»

گاینا به میان حرفش دوید: «بله، حق با شماست...»
 «بله، می‌دانم. خیلی مطالب آن شخصی است. یعنی فقط به خود من مربوط است.»

ایپولیت این را که می‌گفت بسیار خسته و بی‌رمق به نظر می‌رسید و با دستمالی عرق از پیشانی پاک می‌کرد.

لیبیدف با صدایی که به سوت می‌مانست، گفت: «بله، بیش از اندازه به شخص خودتان توجه می‌کنید قربان.»

«آقایان من هیچ‌کس را مجبور نمی‌کنم که این مطالب را بشنود. هر کس نمی‌خواهد می‌تواند برود.»

راگوژین آهسته، چنان‌که به‌زحمت شنیده می‌شد، گفت: «مهمان‌های مردم را بیرون می‌کند. حالا باز اگر منزل خودش بود یک حرفی...»
 فردیشچنکو که تا آن لحظه جرأت نکرده بود به صدای بلند حرف بزند، ناگهان گفت: «حالا اگر همه‌مان دسته‌جمعی بلند شویم و برویم چه می‌کنی؟»
 ایپولیت ناگهان سرش را فرو انداخت و کاغذهایش را برداشت ولی در همان لحظه باز سر بلند کرد. دو لکهٔ سرخ روی گونه‌هایش نمایان شده بود و چشمانش برق می‌زد. به فردیشچنکو زل زده گفت: «شما اصلاً مرا دوست ندارید.»
 صدای خندهٔ چند نفر بلند شد. اما بیشتر مهمان‌ها نمی‌خندیدند. رنگ چهرهٔ ایپولیت به شدت سرخ شده بود.

پرنس گفت: «ایپولیت، نوشته‌ها تان را جمع کنید و در پاکت بگذارید و بدهید به من و خودتان همین‌جا، در اتاق من، بخوابید. من پیش از اینکه بخوابم و دوباره فردا با شما حرف خواهم زد. اما به شرط اینکه دیگر هرگز این اوراق را باز نکنید. می‌خواهید؟»

ایپولیت حیرت‌زده او را نگاه کرد و گفت: «مگر ممکن است؟» و باز از التهاب بی‌قرار فریاد زد: «آقایان! این یک پیشامد بی‌معنی بود که من اختیار از دست دادم، دیگر خواندنم را قطع نمی‌کنم. هر کس که خواست گوش کند...»
 لیوان را شتابان برداشت و یک جرعه آب خورد و با عجله آرنج‌هایش را روی میز نهاد تا خود را از نگاه‌ها در پناه نگه دارد و با سرسختی به خواندن ادامه داد. شرمش به‌زودی زایل شد.

او به خواندن ادامه داد: «این فکر که چند هفته زندگی به زحمتش نمی‌ارزد گمان می‌کنم یک ماه پیش به‌طور جدی بر ذهن من چیره شد و آن زمانی بود که دانستم که چهار هفته بیشتر از عمرم نمانده است اما تسلط کاملش بر من از سه روز پیش شروع شد. یعنی شبی که از آن شب‌نشینی پاولوسک برگشتم. اولین بار که این فکر به‌طور کامل و مستقیم در دل من نفوذ کرد روی ایوان ویلای پرنس

بودم، یعنی همان لحظه‌ای که به فکر افتادم که برای آخرین بار زندگی را بچشم و خواستم میان مردم باشم و درخت‌ها را تماشا کنم (حالا فرض کنیم که احساسم را این‌جور بیان کرده باشم)، و حرارت به خرج می‌دادم و بر حق بوردوسکی (یعنی یک هم‌نوعم) تأکید می‌کردم و در دل انتظار داشتم که همهٔ آغوش‌ها برایم باز شود و همه مرا بر سینه بفشارند و از بابت چیزی از من عذرخواهی کنند و من هم از آن‌ها، و خلاصه اینکه دست آخر دیدم یک احمق بته‌مرده بیش نیستم و درست همین وقت بود که 'یقین واپسین' مثل خورشید در دلم تابان شد. من حالا حیرت می‌کنم که چطور توانسته بودم شش ماه بی این 'یقین' زنده باشم. من یقین داشتم که مسلولم، سلی که علاج ندارد. خودم را گول نمی‌زدم و حقیقت حال را به روشنی در می‌یافتم. اما هر قدر روشن‌تر به این حقیقت پی می‌بردم با حرص بیشتری به زندگی دل می‌بستم. چنگ می‌انداختم به زندگی و می‌خواستم به هر قیمت شده زنده بمانم. اعتراف می‌کنم که در آن زمان می‌توانستم از چرخ کور و کر سرنوشت که می‌خواست مرا مثل مگسی له کند خشمگین باشم و البته نمی‌دانستم چرا. اما چرا به همان خشم اکتفا نکردم؟ چرا حقیقتاً شروع به زندگی کردم، حال آنکه می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم چیزی را 'شروع' کنم. چرا می‌خواستم بیازمایم، حال آنکه می‌دانستم که در آزمون روی من بسته است. حتی نمی‌توانستم کتابی بخوانم و مطالعه را نیز کنار گذاشته بودم. شش ماه زندگی که ارزش خواندن و آموختن ندارد. این فکر بارها مرا بر آن داشته بود که کتاب را کنار بیندازم.

«بله، این دیوار خانهٔ میر می‌تواند برای شما حکایت‌ها بگوید. چه بسیار چیزها روی آن نوشته‌ام. روی این دیوار کثیف یک لکه نیست که من آن را به‌دقت بررسی نکرده و از بر نکرده باشم. دیوار لعنتی! و با این همه این دیوار برای من از همه دار و درخت پاولوسک عزیزتر است. البته منظورم اینست که اگر به همه چیز بی‌اعتنا نمی‌بودم برایم عزیزتر می‌بود.»

«من حالا به یاد می‌آورم که با چه کنجکاوی حریصانه‌ای زندگی آن‌ها را زیر نظر می‌گرفتم. پیش از آن به هیچ چیز چنین علاقه‌ای نداشتم. با بی‌صبری منتظر کولیا می‌شدم و هنگامی که دیگر بیماری‌ام شدید شده بود، چنان‌که نمی‌توانستم از اتاقم بیرون بروم، به او پرخاش می‌کردم و بد و بیراه می‌گفتم، به قدری به کوچک‌ترین چیزها دقت می‌کردم و به همه‌گونه شایعات علاقه نشان می‌دادم که کارم به وراجی و غیبت کشیده بود. مثلاً نمی‌فهمیدم چطور این آدم‌هایی که سال‌های دراز زندگی در پیش دارند نمی‌توانند ثروتمند بشوند (گرچه هنوز هم این معما برایم ناگشوده مانده). مرد فقیری را می‌شناختم، که بعدها شنیدم از گرسنگی مرده است و یادم هست که از این خبر کفرم درآمد. اگر ممکن می‌بود که این مرد زنده بشود گمان می‌کنم او را می‌کشتم. گاهی حالم یک هفته‌ای بهتر می‌شد و از خانه بیرون می‌رفتم. اما عاقبت از دیدن خیابان و مردم چنان به خشم می‌آمدم که تا چند روز به عمد در به روی خود می‌بستم، گرچه می‌توانستم مثل همه بیرون بروم. تحمل دیدن این همه آدم را که مدام در تکاپویند و به هر کنج و کنار سر می‌کشند و پیوسته دل‌مشغول و عبوس و نگران‌اند و در پیاده‌رو از کنار من می‌گذرند، نداشتم. حاصل این غم دائم و نگرانی و تکاپوی همیشگی و این کینه تمام‌نشدنی آن‌ها چیست؟ (زیرا آن‌ها بدخواهند، بدخواه و بدنهاد!) گناه دیگران چیست که آن‌ها بدبخت‌اند و با وجود شصت سالی که در پیش دارند، نمی‌توانند از زندگی لذت ببرند؟ چرا زارنیتسین^۱ که می‌توانست شصت سال دیگر زندگی کند، راضی شد از گرسنگی بمیرد؟ همه لباس‌های ژنده و دست‌های پینه‌بسته خود را نشان می‌دهند و با خشم فریاد می‌زنند: 'ما مثل خرکار می‌کنیم و جان می‌کنیم و مثل سگ گرسنگی می‌کشیم و دیگران به جای کار کیف می‌کنند و ثروتمند هم هستند!' (و این ورد همیشگی زبان‌شانست!) میان آن‌ها مرد مفلوکی را می‌بینم که مثلاً از 'نجبا' هم هست و از صبح تا شام به این در و آن

در می‌زند. اسمش ایوان فومیچ سوریکف^۱ است و در همین عمارت، طبقه بالای ما می‌نشیند. لباسش همیشه پاره است و یک دانه دکمه بر آن باقی نمانده و کارش اینست که برای هر که مأموریتی به او بدهد پاؤوی کند و صبح تا غروب سگدو بزند. سر درد دلش که برای تان باز شود از سیاه‌روزی و بی‌چیزی‌اش می‌گوید که 'آه در بساط ندارم. زخم بیمار بود و از بی‌دوایی مرد و زمستان بچه‌هایم از سرما تلف می‌شدند و دختر بزرگم به راه کج افتاده و... مدام ضجه مویه می‌کند و آب‌غوره می‌گیرد. من که دلم برای این‌جور احمق‌های وامانده اصلاً نمی‌سوزد. نه حالا می‌سوزد و نه هرگز سوخته. و این حرف را با سربلندی می‌زنم. او چرا روتشیلد^۲ نمی‌شود؟ اگر مثل روتشیلد میلیون میلیون پول ندارد تقصیر کیست؟ گناه از کی است که او کوه کوه سکه‌های طلای ناپلئون و لویی ندارد، بله، کوه کوه، مثل سرسره‌های کارناوال. اگر حکم مرگش قطعی نیست هر کار که بخواهد می‌تواند بکند. کسی چه کند که او این را نمی‌فهمد؟

«ولی من حالا دیگر به این چیزها کاری ندارم. من فرصت غصه خوردن یا جوش‌زدن برای مردم را ندارم. ولی آن وقت‌ها باور کنید، آن وقت‌ها شب‌ها بالش‌م را گاز می‌گرفتم و از خشم لحافم را جر می‌دادم. وای، چقدر آرزو داشت‌م و به خواب می‌دیدم و رؤیا می‌یافتم که مرا، جوان هجده ساله را، لخت و عور از خانه بیرون کنند، در کوچه بیندازند، تک و تنها، بی‌خانه و سرپناه بگذارند - نه کاری، نه لقمه نانی، نه کس و کاری، و نه حتی یک نفر آشنا - گرسنه و فلاکت‌زده (چه بهتر!)، در این شهر بزرگ به امان خدا رها کنند ولی سالم باشم. و آن وقت می‌دیدید...»

«آن وقت چه می‌دیدید؟»

«وای، شما خیال می‌کنید که من خود خوب نمی‌دانم که با این 'توضیحات'

1. Ivan Fomich Surikov
2. Rottschild

خودم را تا همین حالا چقدر خفیف کرده‌ام؟ کیست که مرا یک جوان مفلوک بیچاره به حساب نیاورد؟ مفلوک بی دست و پایی که از زندگی هیچ نمی‌فهمد؟ کیست که فراموش کرده باشد که من دیگر هیجده ساله نیستم، فراموش کرده باشد کسی که مثل من چنین شش ماهی را گذرانده باشد از همان جوانی پیر شده است. ولی بگذار بخندند و بگویند که این‌ها همه داستان است. من حقیقتاً برای خودم قصه می‌گفتم. من شب‌های خودم را تا صبح با همین قصه‌ها پر می‌کردم. حالا همه را به یاد می‌آورم.

«وای، یعنی ممکن است لازم باشد که من این‌ها را تکرار کنم؟ حالا دیگر وقت قصه برای من هم سپری شده است. تازه برای چه کسی؟ این‌ها زمانی مرا تسلی می‌داد که من به وضوح می‌دیدم که دیگر حتی فرصت آموختن دستور زبان یونانی هم که فکرش را کرده بودم برایم نمانده است، از همان صفحه اول با خود گفتم: 'هنوز به بخش نحو نرسیده مرده‌ام!' و کتاب را به زیر میز انداختم. هنوز همان‌جا زیر میز افتاده است، چون به ماتیونا گفتم که بگذارد همان‌جا بماند.

«بگذار کسی که این 'توضیحات' من به دستش افتد و حوصله خواندن آن را داشته باشد مرا دیوانه بشمارد، یا حتی دانش‌آموزی، یا درست‌تر از همه محکوم به مرگی به حساب آورد که برایش عادی شده است گمان کند که مردم هیچ‌یک، به استثنای او، قدر زندگی را نمی‌داند و عادت کرده‌اند که این سرمایه را به آسانی به هدر دهند و با کاهلی و غفلت از آن استفاده کنند و در نتیجه همه تا آخرین شان در خور زنده ماندن نیستند. ولی خوب، اعلام می‌کنم که خواننده 'توضیحات' اشتباه می‌کند و یقین من هیچ کاری با مرگ حتمی من ندارد. کافی است از آن‌ها پرسید، از یک یک‌شان پرسید، که خوشبختی در چیست؟ اطمینان داشته باشید که خوشبختی کریستف کلمب زمانی نبود که امریکا را کشف کرد بلکه زمانی خوشبخت بود که می‌کوشید آن را کشف کند. باور کنید، بالاترین سعادت

او شاید سه روز پیش از آن بود که دنیای جدید را کشف کرد، هنگامی که خدمه کشتی‌اش سرکشی کرده بودند و در نهایت نومیدی می‌خواستند عقب‌گرد کنند و به اروپا بازگردند. اینجا صحبت دنیای جدید نیست، حتی اگر قرار بود آنجا مغلوب شود. کریستف کلمب می‌شود گفت امریکا را ندیده مرد و در حقیقت ندانست کجا را کشف کرده است. اینجا صحبت زندگی است. فقط زندگی. صحبت تلاش در کشف زندگی است و نه در کشف آن، ولی بحث برای چه؟ گمان می‌کنم که آنچه اینجا می‌گویم همه به قدری به کلی‌بافی‌های بی‌معنی می‌ماند که مرا حتماً محصلی مبتدی می‌شمارند که انشایش را دربارهٔ 'طلوع خورشید' می‌خواند یا می‌گویند که من شاید گفتنی‌هایی داشته‌ام ولی با وجود علاقه‌ام موفق نشده‌ام... افکارم را 'پروانم'؛ ولی خوب، این را هم بگویم که در هر فکر نیوغ‌نشان یا فکر نو انسانی، یا بگوییم در هر فکر جدی انسانی که در ذهن شما پیدا شود همیشه چیزی هست که قابل انتقال به غیر نیست ولو برای بیان آن کتاب‌ها بنویسید، یا سی و پنج سال برای توضیح و القای آن وقت صرف کنید. همیشه چیزی هست که حاضر نیست از جمجمهٔ شما بیرون آید و تا آخر ناگفته در ذهن‌تان باقی می‌ماند و شما می‌میرید و شاید اهم آنچه را در ذهن دارید با خود به گور می‌برید. ولی اگر من هم نتوانسته باشم آنچه را که در این شش ماه مرا رنج داده است به کمال منتقل کنم دست‌کم در خواهند یافت که من برای رسیدن به این 'یقین واپسین' شاید بهای گرانی پرداخته باشم. و این چیزی است که لازم دانستم، با توجه به بعضی منظورها در این 'توضیحات' خود بگنجانم.

«ولی خوب، حالا ادامه می‌دهم.»

شش

«نمی‌خواهم دروغ بگویم: واقعیت در این شش ماهه مرا نیز به قلاب خود اسیر کرده بود و گاهی چنان غافل می‌کرد که از یاد می‌بردم که مردنی‌ام، یا بهتر است بگویم که میل نداشتم به آن فکر کنم و حتی سرِ خود را به کاری گرم می‌کردم. راستی در خصوص شرایط محیط آن زمانم بگویم که وقتی، حدود هشت ماه پیش، بیماری‌ام شدید شد روابطم را با مردم قطع کردم و همه رفقای آن روزم را وانهادم. از آنجا که همیشه آدم بدعنتی بوده‌ام رفقایم زود فراموشم کردند. البته آن‌ها بی این حرف‌ها هم فراموشم می‌کردند. در خانه، یعنی در رابطه با 'خانواده‌ام' هم تنها بودم. نزدیک پنج ماه پیش در اتاقم را به قصد بریدن از همه از تو بستم و خود را از اهل خانه جدا کردم. در خانه همه همیشه از من اطاعت می‌کردند و هیچ‌کس جرأت نداشت به اتاقم وارد شود، مگر در ساعت معین برای نظافت و مرتب‌کردن اتاق و آوردن غذا. مادرم در برابر اوامر من می‌لرزید و حتی وقتی تصمیم گرفتم که او را گاهی به اتاقم راه دهم، جرأت نمی‌کرد که جلوم گریه کند. بچه‌ها را مدام به خاطر من کتک می‌زد که سرو صدا نکنند و آسایش مرا به هم نزنند. آخر من اغلب از قیل و قال آن‌ها شکایت می‌کردم. لابد حالا که من نیستم خیلی دوستم دارند. 'کولیای باوفا' را هم (این لقبی بود که من به او داده

بودم) گمان می‌کنم خیلی اذیت می‌کردم. ولی در این اواخر او هم کم اذیت نمی‌کرد و این‌ها همه طبیعی بود. آخر آدم‌ها اصلاً برای اذیت‌کردن هم خلق شده‌اند. ولی من متوجه شده‌ام که او زودخشمی مرا طوری تحمل می‌کند که گفتم با خود عهد بسته است که ملاحظه بیماری‌ام را بکند و این البته خشم مرا تیزتر می‌کند ولی مثل اینست که خیال دارد در گردن‌نهادن به 'تسلیم و تواضعی' که مسیح تعلیم داده، از پرنس تقلید کند. این اخلاق خود پرنس هم کمی مضحک است. کولیا جوان است و دلش از آتش محبت بی‌قرار است و خوب، البته هر چه ببیند تقلید می‌کند ولی به عقیده من دیگر وقتش رسیده است که به حکم شعور خودش زندگی کند، من او را خیلی دوست دارم. سوری‌کف را هم که در طبقه بالای ما می‌نشیند و صبح تا شام دنبال کار مردم می‌دود خیلی می‌آزردم. مدام سعی می‌کردم به او ثابت کنم که گناه بیچارگی و بی‌چیزی‌اش به گردن خودش است و آن‌قدر گفتم که عاقبت وحشت کرد و دیگر به دیدنم نیامد. او آدم بسیار سربه‌زیر و متواضعی است، بیش از اندازه متواضع (توجه داشته باشید، می‌گویند تواضع نیروی هولناکی است. باید از پرنس بپرسیم که واقعاً حقیقت دارد؟ چون این حرف را خود او به من زده) ولی ماه مارس بود که به خانه‌اش رفتم تا ببینم چطور گذاشته است بچه‌اش، چنان‌که می‌گوید، از سرما بمیرد. چشمم که به جسد طفل افتاد، از سر غفلت لب‌خندی بر لبانم آمد، آخر باز شروع کرده بودم به او حالی کنم که گناه وضع خرابش به گردن خودش است و دیدم که لب‌های مردک مفلوک در آن چهره شکسته ناگهان لرزید. با یک دست شانهم را گرفت و با دست دیگر در را نشانم داد و آهسته و تقریباً به نجوا گفت: 'بفرمایید، قربان!' من از خانه‌اش بیرون آمدم و خیلی از او خوشم آمد، حتی همان لحظه‌ای که مرا از خانه‌اش بیرون می‌کرد در دلم به او مرحبا می‌گفتم. اما تا مدت‌ها بعد، وقتی به یادش می‌افتادم، حرف‌هایش در دلم احساس بدی بیدار می‌کرد، احساس ترحمی آمیخته به تحقیر، و من از این احساس بیزار بودم. آخر این آدم

در عین رنجیدگی (چون به خوبی حس می‌کردم ناخواسته او را رنجانده‌ام) نمی‌توانست به خشم آید. لب‌هایش به لرزش افتاده بود اما این لرزش ابداً از خشم نبود، یقین دارم که از خشم نبود. بازوی مرا گرفته و آن 'بفرمایید، قربان' والایش را بی‌آنکه کوچک‌ترین نشانی از خشم در صدایش باشد بر زبان آورده بود. در این بیانش یک دنیا مناعت بود که البته هیچ با هیأت ظاهرش سازگار نبود (به طوری که راستش را بخواهید حتی به نظرم مضحک آمد)، ولی خشم ابداً در آن نبود. شاید در دلش مرا تحقیر می‌کرد. از آن روز به بعد دو سه بار در راه پله به او برخورد، با عجله کلاه از سر برمی‌داشت و این کاری بود که پیش از آن هرگز نمی‌کرد ولی دیگر مثل گذشته نمی‌ایستاد بلکه دستپاچه می‌شد و شتابان می‌گذشت. اگر هم در دلش نسبت به من تحقیر بود این تحقیر خاص خودش بود. 'تحقیری آمیخته به تواضع'. شاید هم فقط از وحشت کلاه از سر برمی‌داشت، به احترام پسر زنی که از او طلبکار بود، زیرا او همیشه به مادر من بدهکار است و هرگز توانایی آن را ندارد که خود را از بند بدهی خلاص کند و این تعبیر احتمالاً صحیح‌تر از همه است. من می‌خواستم با او حرف بزنم و دلش را از چرک رنجیدگی پاک کنم و یقین می‌دانم که اگر می‌کردم ظرف ده دقیقه شروع می‌کرد از من عذرخواهی کردن. این بود که دیدم بهتر است کار را به همان صورتی که بود رها کنم و کاری به کارش نداشته باشم.

«در همان زمان، تقریباً همان وقتی که سوریکف طفلش را 'سرما داد و تلف کرد'، یعنی حدود اواسط مارس، نمی‌دانم به چه علت حالم خیلی بهتر شد و این بهبود دو هفته‌ای طول کشید. بر پا شده بودم و از خانه بیرون می‌رفتم، اغلب غروب و نزدیک تاریک شدن هوا، غروب مارس، یعنی وقتی را که یخ‌های آب‌شده در روز دوباره یخ می‌بندد و چراغ‌های گاز خیابان‌ها روشن می‌شود، دوست می‌داشتیم و گاهی ضمن این گردش زیاد از خانه دور می‌شدم. یک بار در

کوی شستی‌لاوچنایا^۱ یک نفر که ظاهراً مرد آبرومند محترمی بود در تاریکی به سرعت از کنارم گذشت. چهره‌اش را درست تشخیص ندادم. بسته در کاغذ پیچیده‌ای در دستش بود و پالتو تنگ و بی‌قواره‌ای به تن داشت که برای آن سرما زیاد سبک بود. وقتی ده قدمی جلوتر از من به چراغی رسید، دیدم که چیزی از جیبش افتاد. پیش دویدم و آن را برداشتم و بسیار بهنگام، چون همان وقت شخصی که پالتوی بلندی به تن داشت نیز جلو دویده بود ولی چون دید که من زودتر جنیده‌ام و چیز از جیب افتاده در دست من است در بند جدال نشد و نگاه تندی به دستم انداخت و به آهستگی دور شد. یافته من کیف چرمین بزرگی بود ساخت قدیم و بسیار پر و پیمان ولی نمی‌دانم به چه نشان از همان نگاه اول حدس زدم که محتوای آن هر چه باشد بول نیست. صاحب کیف در این اثنا چهل قدمی از من دور شده بود و میان جمعیت دیگر درست دیده نمی‌شد. من به دنبالش دویدم و فریاد می‌زدم ولی چون غیر از 'آهای!' چیزی نداشتم بگویم، او نایستاد و روی نگرداند. از دور دیدم که ناگهان به سمت چپ پیچید و از در بزرگ عمارتی وارد شد. وقتی به آن در بزرگ که تاریک بود، رسیدم دیگر کسی آنجا نبود. عمارت بزرگی بود، یکی از آن‌هایی که سودجویان می‌سازند و اتاق اجاره می‌دهند و در بعضی از آن‌ها گاهی صد مستأجر زندگی می‌کنند. وقتی از دروازه وارد شدم به نظرم رسید که در ته حیاط درندشتی سمت راست مردی حرکت می‌کند، گرچه هوا تاریک بود و به زحمت چیزی تشخیص داده می‌شد. خود را به آنجا رساندم. ورودی پلکانی بود، باریک و بسیار کثیف و هیچ چراغی هم آن را روشن نمی‌کرد. اما صدای پای مرد که هنوز بالا می‌رفت از بالای سرم شنیده می‌شد و من هم به دنبال او از پله‌ها بالا رفتم، به این حساب که پیش از آنکه دری به روی او باز شود به او برسم. پله‌های میان دو پاگرد بسیار کوتاه بودند. دری باز و بسته شد و از صدای آن حدس زدم که باید طبقه پنجم باشد،

یعنی سه طبقه بالاتر از من. شتابان بالا رفتم. تا روی پاگرد نفس تازه کردم و زنگ در را جستیم. چند دقیقه‌ای طول کشید. عاقبت زنی در را به رویم باز کرد. آشپزخانه کوچکی بود و او داشت در آتشدان سماوری فوت می‌کرد تا روشنش کند. پر و پر به من نگاه کنان پرسش‌هایم را شنید و البته چیزی از آن دستگیرش نشد و جوابی نداد و همچنان ساکت در اتاق بعدی را برایم باز کرد، که آن هم کوچک و سقفش بسیار کوتاه بود و اثاث محقرش از حداقل واجب تجاوز نمی‌کرد و تختخواب بزرگ پرده‌داری نیز در آن بود و ترنتیچ^۱ (این اسمی بود که زن بر زبان آورد) روی آن خوابیده بود و به نظرم مست بود. ته‌شمعی در شمعدانی آهنین پای نیم بطری تقریباً خالی و دکایی می‌سوخت. ترنتیچ همچنان خوابیده چیزی غریب و به در اتاق بعدی اشاره کرد. زن مرا گذاشته و رفته بود، چنان‌که من چاره‌ای نداشتم جز آنکه دری را که نشانم داده بودند باز کنم. این کار را کردم و به اتاق بعدی وارد شدم.

این اتاق از اتاق پیشین باریک‌تر و تنگ‌تر بود، چنان‌که من به زحمت می‌توانستم در آن تکان بخورم. یک تختخواب یک‌نفره در گوشه‌ای بود که فضای زیادی از اتاق را گرفته بود. غیر از آن، سه صندلی ساده بود، با لباس‌های پاره پوره‌ای روی آن‌ها انبار شده، و یک میز بسیار ساده چوب سفید، جلو یک نیمکت مشمع‌پوش کهنه، به طوری که به زحمت می‌شد از میان میز و تختخواب گذشت. شمعدان آهنینی روی میز بود، نظیر همان که در اتاق اول بود و شمع بیهی باریکی در آن می‌سوخت و طفلی که از صدایش پیدا بود بیش از دو سه هفته ندارد جیع می‌کشید و زن ظاهراً جوانی که رنگ به رو نداشت و لباس خانه به تن داشت او را عوض می‌کرد، یعنی کهنه‌اش را تازه می‌کرد. این زن شاید تازه از بستر زایمان برخاسته بود، اما طفل آرام نمی‌شد و در انتظار پستان خشکیده مادرش نعره می‌زد. طفل دیگری روی نیمکت خوابیده بود. دختر سه‌ساله‌ای بود که لباسی که ظاهراً فراکی بود، رویش افتاده بود. مردی کنار میز ایستاده بود و

1. Terentitch

ردنگوتی مندرس به تن داشت (پالتوش را درآورده بود، که اکنون روی تختخواب افتاده بود)، و بسته‌ای را که در کاغذی آبی‌رنگ بود باز می‌کرد. در این بسته نزدیک به یک کیلو نان گندم و دو کالباس کوچک بود. علاوه بر این، یک قوری روی میز دیده می‌شد و ریزه‌های نان سیاه در اطرافش پراکنده بود. چمدانی که درش باز بود و نیز دو بقیچه پر از کهنه پاره زیر تختخواب پیدا بود.

«خلاصه در این اتاق به‌هم ریختگی عجیبی نظر را جلب می‌کرد. با اولین نگاه به نظرم رسید که آن‌ها، آقا و خانم هر دو، اشخاص آبرومندی‌اند ولی از فلاکت به جایی رسیده‌اند که دیگر هیچ تلاشی حریف عفریت بی‌نظمی نمی‌شود و حتی در آدم احتیاج دردناکی ایجاد می‌کند به اینکه در همین بی‌نظمی روزافزون یک جور انتقام تلخ بجوید و از آن لذت می‌برد.

«وقتی وارد شدم آقا که پیش از من رسیده بود و داشت آنچه آورده بود باز می‌کرد با حرارت بسیار تند تند با زنش حرف می‌زد. زن، گرچه هنوز از کار قنناق کردن طفل فارغ نشده بود، گریه و زاری می‌کرد. لابد خبرهایی که مردش آورده بود مثل همیشه ناامیدکننده بود. این آقا که بیست‌وهفت هشت ساله می‌نمود چهره‌ای گندمگون داشت، با خطوطی خشک و خشن، که در گونه ریشش قاب شده بود و چانه‌اش دو تیغ تراشیده بود، چنان‌که برق می‌زد و به نظر من مردی محترم و حتی جذاب آمد. چهره‌اش عبوس و نگاهش تاریک بود و غروری به بیماری رسیده بر آن سایه افکنده بود، چنان‌که به آسانی عصبانی می‌شد. من که وارد شدم هنگامه‌ای برپا شد.

«بعضی اشخاص از زودرنجی عصبی خود، خاصه وقتی این حال به آخرین حد شدت خود می‌رسد (و این شدت همیشه بسیار زود می‌رسد) لذت‌گرفته‌ای می‌برند. آن‌ها در این لحظه خوش‌تر دارند که به‌راستی آزرده شده باشند تا به عکس! این زودرنجان همیشه بعد سخت پشیمان می‌شوند، البته در صورتی که باشعور باشند و بتوانند پی ببرند به اینکه ده بار بیش از آنچه شایسته بوده به

خشم تسلیم شده‌اند. این آقا مدتی تعجب‌زده مرا برانداز کرد و زنش با وحشت به من می‌نگریست. گفתי آمدن کسی به خانه آن‌ها واقعه‌ای عجیب و در خورِ وحشت است. اما مرد ناگهان از غضب خود را فراموش کرد و به من تاخت، حال آنکه من هنوز فرصت نکرده بودم دو کلمه حرف بزنم و او، لایذ خاصه و وقتی سر و وضع آبرومندان‌ام را دید، بجای شمرد که سخت آزرده شود، زیرا به خود اجازه داده بودم که این‌طور سرزده به کنج محقرش وارد شوم و سیاهی فلاکتش را که خود سخت از آن شرم داشت به چشم ببینم. و البته خوشحال بود از اینکه فرصتی یافته است که زهر خشم انباشته از نامرادی‌های خود را بر سر کسی فروبفشانند. حتی لحظه‌ای فکر کردم که الان با من گلاویز می‌شود. رنگش چنان پریده بود که گفתי زنی غش کرده! وحشت زنش به دیدن این حال بیشتر شد.

«مرد که می‌لرزید و به زحمت می‌توانست درست حرف بزند، فریاد زد: 'چطور جرأت کردید این‌طور به خانه من وارد شوید؟ بیرون!' ولی ناگهان چشمش به کیفش که در دست من بود، افتاد. 'من تا می‌توانستم به آرامی ولی با لحنی خشک (که البته جز این نیز شایسته نبود) گفتم: 'مثل اینکه شما این را گم کرده‌اید.'

«مرد از وحشت درمانده جلو من ایستاده بود و تا مدتی مثل این بود که مشاعرش مختل شده است. بعد ناگهان دست به جیب بغل خود برد و دهانش از وحشت باز ماند و با دست بر پیشانی خود کوفت. 'وای خدای من! کجا پیدایش کردید؟ چطور؟'

«من به اختصار و خشکی بسیار به او توضیح دادم که چطور کیف را پیدا کرده و به دنبالش دویده و صدایش کرده و چطور عاقبت به حدس و تقریباً کورمال کورمال به دنبال او از پلکان بالا آمده‌ام.

«او روی به همسر خود کرد و با لحنی سرشار از هیجان گفت: 'وای خدا! همه مدارک‌مان و آخرین امید نجات‌مان همه در همین کیف بود... وای، آقای عزیز، هیچ می‌دانید که چه خدمتی به من کردید؟ اگر شما نبودید من نابود شده بودم.'

«در این اثنا من دستگیره در را گرفته بودم تا بی آنکه جوابی به او بدهم بروم ولی من هم نفسم بند آمده بود و هیچانم ناگهان به صورت حمله سرفه‌ای چنان شدید ترکید که به زحمت می توانستم خود را سرپا نگه دارم. می دیدم که آن مرد چطور به هر طرف می رود و تقلا می کند تا مگر یک صندلی خالی برای من پیدا کند و عاقبت زنده‌هایی را که روی یکی از صندلی‌ها توده شده بود روی کف اتاق ریخت و با عجله صندلی را پیش آورد و با احتیاط کوشید تا مرا روی آن بنشانند. اما سرفه من آرام نمی شد و نزدیک سه دقیقه ادامه یافت. وقتی آرام شد او هم کنار من روی صندلی دیگری، که لابد بار آن را نیز مثل صندلی اول بر زمین ریخته بود، نشسته با دقت در صورت من باریک شده بود.

«با لحنی که معمولاً پزشکان از بیماران پرس و جو می کنند، پرسید: شما انگار... بیمارید؟ من پزشکم (نگفت 'دکترم') و بعد نمی دانم چرا با اشاره دست اطراف را نشان داد، گفتم می خواست علیه وضع خود اعتراف کند و گفت: 'می بینم که شما...'

«من تا می توانستم به اختصار گفتم: 'من مسلولم، سل حاد و به زودی کارم تمام است!' این را گفتم و برخاستم.

«او هم فوراً از جا جست و گفت: 'شاید این طور نباشد و مبالغه می کنید... می شود با دوا...'

«به کلی مبهوت مانده بود و گفتم نمی توانست به خود آید و کیف در دست چپش مانده بود.

«من باز دستگیره در را گرفتم و حرفش را بریدم: 'مهم نیست، ناراحت نباشید، همین هفته پیش ب معاینه ام کرد (باز پای ب را میان کشیدم)، کارم تمام است. بیخشید که...'

«باز خواستم در را باز کنم و دکتر را که خجالت می کشید و تشکر می کرد و از شدت شرمندگی خرد شده بود، راحت بگذارم اما سرفه لعنتی دوباره به سراغم

آمد و دکتر اصرار کرد که کمی بنشینم و استراحت کنم و رو به سوی همسرش گرداند و همسرش بی آنکه از جای خود حرکت کند چند کلمه‌ای از راه تشکر و تعارف بر زبان آورد و بسیار خجالت می‌کشید، چنان‌که گونه‌های زرد و رنگ‌پریده و خشکیده‌اش سرخ شد. من آنجا ماندم ولی طوری که هر لحظه نشان می‌دادم از اینکه مزاحم‌شان بشوم سخت و حشت دارم (و شایسته همین بود). می‌دیدم که دکتر از پشیمانی رنج می‌برد.

«دکتر گفت: 'اگر من ... من به قدری به شما مدیونم که ... چقدر متأسفم که ... من ... خودتان می‌بینید که ...' پیوسته حرف خود را می‌برید و از یک موضوع به موضوع دیگری می‌جست. دوباره به اطراف خود اشاره کرد و گفت: 'من الان در وضعی هستم که ...'»

«من گفتم: 'چه چیز را می‌بینم؟ مسأله روشن است ... لابد از کار برکنار شده‌اید و آمده‌اید اینجا برای دادن توضیحات، تا سمت دیگری به دست آورید. مگر نه؟'»

«او با تعجب پرسید: 'از کجا ... این را فهمیدید؟'»

«من، با لحنی که ناخواسته تمسخرآمیز شد، جواب دادم: 'وضع تان از دور داد می‌زند. خیلی‌ها از شهرستان با امیدهایی می‌آیند اینجا و به این در و آن در می‌زنند و حال و زندگی‌شان همین‌طور مثل شماست.'»

«ناگهان شروع کرد با حرارت بسیار حرف‌زدن، چنان‌که لب‌هایش از شدت هیجان می‌لرزید. زبان به شکایت گشود و حال خود را تشریح کرد و باید بگویم که حرف‌هایش بر من اثر گذاشت. یک ساعتی آنجا ماندم. داستان خود را که البته خاص او نبود، برایم گفتم. در یکی از شهرستان‌ها پزشک و در خدمت دولت بوده بود. دشمنانش دسیسه می‌کنند و حتی پای همسرش را به میان می‌کشند و او مناعت و حرارت نشان می‌دهد و در این میان در دستگاه اداری استان تغییراتی صورت می‌گیرد و این تغییرات به نفع دشمنانش تمام می‌شود و زیر پایش را

جارو می‌کنند و شکایاتی علیه او اقامه می‌شود. عاقبت از کار برکنارش می‌کنند. او با آخرین پولی که در بساط داشته به پترزبورگ می‌آید، به تظلم تا مسأله را روشن و دست ستمکاران را از سر خود کوتاه کند. اما قرار کار را که در پترزبورگ می‌داند. مدتی اصلاً به حرفش گوش نمی‌کنند و بعد از این هم که گوش کردند جواب‌شان منفی است. بعد با وعده‌هایی فرایش می‌خوانند و اما باز جواب تلخ و شدید می‌دهند و بعد به او می‌گویند که گزارشی تهیه کند و درخواستی بنویسد. خلاصه پنج ماه بود که به این در و آن در می‌زد و تا آخرین کاپکش را خرج کرده بود. آخرین لباس کهنه‌های زنش نیز به گرو رفته بود و قوز بالا قوز اینکه زنش هم زاییده بود و امروز آب پاکی را روی دستم ریختند و به درخواستم جواب منفی دادند. حال آنکه یک تکه نان خالی هم نمی‌توانم بخرم و زخم وضع حمل کرده و من...»

«از جای خود جست و رو به سوی دیگر گردانید. زنش در گوشه‌ای ایستاده گریه می‌کرد. طفل دوباره شروع به جیغ‌زدن کرده بود. من دفترچه یادداشت‌م را بیرون آوردم و شروع کردم در آن نوشتن. وقتی نوشتنم تمام شد و برخاستم او رو به رویم ایستاده بود و با کنجکاوای بیمارگونه‌ای به من زل زده بود.

«به او گفتم: اسم شما و باقی قضایا، محل کار و اسم استاندار و تاریخ برکناری شما را از خدمت یادداشت کردم. از زمان دبیرستان دوستی دارم به اسم باخ‌موتف^۱ و او عمویی دارد به نام پی‌یوتر ماتویویچ^۲ باخ‌موتف که درجه‌اش مشاور عالی دولتی است و مدیرکل...»

«پزشک که از هیجان چیزی نمانده بود به لرزه بیفتند، فریاد زد: پی‌یوتر ماتویویچ باخ‌موتف، کار من زیر دست هم اوست.» و به‌راستی در ماجرای این پزشک و گشایش کارش از سر اتفاق کارها همه طوری جور شد که گفتمی

1. Bakhmutov

2. Pyotr Matveyevich

مقدمات آن از پیش آماده شده است تا مشکل به دست من حل شود. درست همان طور که در داستان‌ها می‌نویسند! به این بیچارگان گفتم که هیچ امیدی به اقدامات من نبندند و من خود دانش‌آموزی بی‌چیزم (به عمد خود را کوچک کردم. حقیقت اینست که دبیرستان را تمام کرده‌ام و دیگر دانش‌آموز نیستم) و کاری نداشته باشند که اسمم چیست. ولی در حال به جزیرهٔ واسیلی یوسکی^۱ پیش رفیقم باخ‌موتف می‌روم و چون اطمینان دارم که عمویم مشاور عالی دولتی است و مجرد است و اولادی ندارد و برادرزاده‌اش را، که تنها بازماندهٔ تبارش است، مثل تخم چشمش دوست دارد، شاید رفیق من بتواند کاری صورت دهد و برای شما نزد عمویم پایی در میان بگذارد...

«پزشک، با چشمانی گفتی از تب درخشان لرزان، گفتم: 'ای کاش فقط به من اجازه می‌دادند که خدمت حضرت اجل توضیح بدهم. ای کاش می‌توانستم افتخار داشته باشم که خودم توضیحات عرض کنم.' بله، حقیقتاً می‌گفت: 'افتخار داشته باشم توضیحات عرض کنم.' من بعد از اینکه بار دیگر تکرار کردم که احتمال زیاد دارد که کار به جایی نرسد و تلاش من یابو گردد، افزودم که اگر صبح روز بعد به نزد آن‌ها نروم نشان آن خواهد بود که کار به جایی نرسیده و نباید انتظاری داشته باشند. آن‌ها با سلام و صلوات مرا مشایعت کردند و از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند. حالت چهره‌شان را هرگز فراموش نخواهم کرد. فوراً درشکه‌ای گرفتم و به جزیرهٔ واسیلی یوسکی رفتم.

«در دبیرستان که بودم هرگز چشم دیدن این باخ‌موتف را نداشتم. او میان ما اعیان‌زاده بود، دست‌کم من او را اعیان‌زاده می‌شمردم. لباس‌های بسیار شیک می‌پوشید و با کالسکهٔ شخصی به مدرسه می‌آمد ولی اصلاً اهل خودستایی نبود و برای همه رفیق مهربانی بود. همیشه شاد و شنگول و حتی گاهی بسیار شیرین‌زبان و هزال بود و هر چند که هوش فوق‌العاده‌ای نداشت همیشه شاگرد

اول بود، حال آنکه من هرگز در هیچ زمینه‌ای اول نبودم. همه رفقا او را دوست داشتند و فقط من بودم که چشم دیدنش را نداشتم. او ظرف چند سال دبیرستان چند بار کوشیده بود که با من رفاقت کند ولی من هر بار با چهره‌ای عبوس و با عصبانیت روی از او گردانده بودم. حالا یک سالی می‌شد که او را ندیده بودم. به دانشگاه می‌رفت. ساعت هشت گذشته بود که به خانه‌اش رفتم. (پیشخدمت با تشریفات زیاد آمدنم را اعلام کرد) وقتی به اتاقش وارد شدم اول با تعجب و ابتدا نه چندان با خوش‌رویی مرا پذیرفت. اما به‌زودی چهره‌اش از هم باز شد و خندان نگاهم کرد و ناگهان قه‌قهه به خنده افتاد.

«با همان گشاده‌رویی و مهربانی و بی‌تکلفی همیشگی که گرچه گاهی با گستاخی همراه بود اما هرگز برخورنده نبود، و من این رفتارش را بسیار می‌پسندیدم، و به همین جهت به او کینه‌ور بودم گفت: 'چه خبر شده که به یاد من افتادید ترنتی‌یف؟»

«و بعد وحشت‌زده پرسید: 'ولی چه تان است؟ مثل اینکه ناخوش اید؟»
 «باز سرفه به سراغم آمد و روی یک صندلی افتادم، چنان‌که نفسم داشت بند می‌آمد.

«شما ناراحت نباشید. من مسلولم، خیلی بد! ولی برای خواهشی پیش‌تان آمده‌ام.»

«او با تعجب نشست و من فوراً ماجرای دکتر را با ذکر تمام جزئیات برایش توضیح دادم و گفتم که چون او در عمویش نفوذ بسیار دارد، شاید بتواند کاری بکند.

«می‌کنم، حتماً می‌کنم. فردا اقدامم را شروع می‌کنم و عمویم را راحت نمی‌گذارم و حتی خیلی خوشحالم که شما تمام ماجرا را با همه جزئیات توضیح دادید. ولی حالا بعد از همه حرف‌ها چطور شد که شما، ترنتی‌یف، به فکر افتادید که برای این کار به من مراجعه کنید؟»

«عموی شما آدم بانفوذی ست و خیلی کارها وابسته به اراده اوست. از این گذشته، ما همیشه از هم بیزار بوده ایم. با خودم گفتم که چون شما جوان بزرگ‌منشی هستید خواهش دشمن‌تان را رد نخواهید کرد.» عبارت آخر را با لحن طعنه ادا کردم.

«به خنده افتاد و گفت: 'نقل ناپلئون است با انگلستان! کارش را درست می‌کنم، درست می‌کنم. خاطرتان جمع باشد!' و چون دید که با حالتی جدی از جایم بلند شدم، افزود: 'اگر بشود حتی همین الان!'

«و به راستی نیز این ماجرا به وضعی بسیار غیرمنتظر پایان یافت، آن هم به طریقی که از آن بهتر نمی‌شد. یک ماه و نیم بعد پزشک ما باز به سمتی در استان دیگری گمارده شد و هزینه سفر و فوق‌العاده نیز دریافت کرد. گمان می‌کنم باخ‌موتف، که پایش به خانه دکتر باز شده بود (حال آنکه من، بعد از حل مشکل به عمد از رفتن به خانه آن‌ها پرهیز می‌کردم و با دکتر، وقتی به دیدنم می‌آمد با سردی رو به رو می‌شدم)، او را راضی کرده بود که حتی مبلغی وام از او بگیرد. در این شش هفته دو سه بار باخ‌موتف را ملاقات کردم. وقتی دکتر حرکت می‌کرد او را برای سومین بار دیدم. باخ‌موتف به مناسبت عزیمت دکتر ضیافتی در خانه‌اش برپا کرده بود، ناهار بود و شامپانی و همسر دکتر هم در این ضیافت حاضر بود که البته زیاد نماند و نگران بچه‌اش بود و زود رفت. اوایل ماه مه بود. غروب هوا صاف بود و گوی عظیم خورشید در خلیج فرو می‌رفت. باخ‌موتف مرا تا خانه مشایعت کرد. از روی پل نیکلایوسکی^۱ می‌گذشتیم و هر دو در سر شراب داشتیم. باخ‌موتف اظهار خوشحالی بسیار می‌کرد از اینکه این کار با موفقیت به انجام رسیده است و از من تشکر کرد و توضیح داد که از کار نیکی که کرده است لذت بسیار می‌برد و می‌خواست به من بقبولاند که تمام فضیلت این کار نیک به من برمی‌گردد و حرف گروه کثیری که اخیراً سر منبر می‌روند که اعمال خیر فردی ارزشی ندارد یاوه است. من هم میل شدیدی به حرف زدن پیدا کردم.

«گفتم: کسی که به 'کار نیک' فردی بتازد به طبیعت فرد بشر تاخته است و بر والامنشی شخص نیکوکار تف انداخته است. اما ترتیب دادن 'کارهای نیک گروهی' و موضوع آزادی فردی دو موضوع متمایزند و هیچ یک نافی دیگری نیستند. هیچ چیز هرگز جای تک عمل نیک را پر نخواهد کرد، زیرا این کار تظاهر نیازی فردی است، احتیاجی زنده به تأثیر مستقیم یک فرد بر فرد دیگر. در مسکو پیرمردی بود، 'مشاور عالی دولتی' یا بگوییم 'ژنرال': اسمش هم مثل تبارش آلمانی بود. تمام عمر به ملاقات زندانیان می‌رفت و با جنایتکاران و مجرمان محشور بود. گروه‌های محکومان تبعیدی که عازم سیبری بودند از پیش می‌دانستند که در تل و ارابیف^۱ 'ژنرال پیر' به سراغشان می‌آید. او این تکلیفی را که برای خود معین کرده بود با نهایت جدیت ادا می‌کرد. می‌آمد و از جلو صفوف تبهکاران که دورش را می‌گرفتند می‌گذشت و در برابر یک یک آنها می‌ایستاد و از احتیاجاتشان می‌پرسید و هرگز هیچ‌کس را نصیحت نمی‌کرد و به همه 'پسر جان' یا 'فرزندم' خطاب می‌کرد. به آنها پول می‌داد یا لوازم ضروری زندگی مثل شلوار یا میج پیچ یا پارچه برای‌شان می‌فرستاد. گاهی کتاب‌ها یا جزوه‌های مفید برای‌شان می‌آورد و میان باسوادان توزیع می‌کرد و اطمینان داشت که آنها ضمن راه، خود کتاب‌ها را خواهند خواند و بعد به صدای بلند برای بی‌سوادان! به‌ندرت از جرائم‌شان می‌پرسید، ولی اگر محکوم خود درباره جرم خود چیزی می‌گفت به حرف‌هایش گوش می‌داد. همه گناهکاران را به یک نظر می‌نگریست. آنها در چشم او تفاوتی با هم نداشتند. با آنها طوری حرف می‌زد که گفتی با برادران خود. اما آنها او را عاقبت پدر خود می‌شمردند. اگر میان محکومان زنی را با طفلی در بغل می‌دید، پیش می‌رفت و طفل را نوازش می‌کرد و برایش بشکن می‌زد و تبسمی بر لبان طفل می‌نشانده. سال‌ها کارش همین بود تا مُرد. کار

۱. Vorobyov Hills، «تل گنجشکان»، تپه‌ای است در نزدیکی مسکو که امروز دانشگاه مسکو روی آن بنا شده است - م.

به جایی رسیده بود که در سراسر روسیه و سیبری همه، البته مجرمان و محکومان او را می شناختند. یک نفر که خود زمانی در سیبری بوده بود، برای من تعریف می کرد که شاهد بوده است که جنایتکاران قهار از ژنرال یاد می کردند. هر چند پیرمرد ضمن بازدید از این گروه های عازم تبعیدگاه به ندرت می توانست بیش از بیست کاپک به هر یک از آن ها بدهد. حقیقت اینست که در یادکردن شان از او حرارت بسیار محسوس نبود و حرف هاشان چندان رنگ جدی نداشت. مثلاً یکی از این سیاهکاران 'نگون بخت' که دوازده نفر را کشته و شش بچه را سر بریده بود، آن هم فقط به علت آن که از این کار لذت می برده (بله، می گویند این جور آدم ها هم پیدا می شوند) یک دفعه بی مقدمه، شاید فقط یک بار بعد از بیست سال آهی کشیده و گفته بود: 'راستی آن پیرمرد، ژنرال چه می کند؟ هنوز زنده است؟' و تازه شاید پوزخندی هم با این یادآوری خود همراه کرده بود. همین! و کسی چه می داند که همین پیرمرد، این ژنرال چه تخمی در روح این آدمکش کاشته بود، تخمی که بعد از بیست سال هنوز از میان نرفته بود. و شما، باخ موفتف، چه می دانید که این پیوند برقرار شده میان دو آدم، سرنوشت کسی که با این عهد متعهد شده چه اهمیتی خواهد داشت. صحبت یک زندگی است و راهی بی نهایت شاخه شاخه که اسرار آن هر چه هست بر ما پوشیده است. بهترین شطرنج بازان، تواناترین و تیزهوش ترین شان بیش از چند حرکت را نمی توانند از پیش حساب کنند. کار یک شطرنج باز فرانسوی را که می توانست تا ده حرکت خود را پیش بینی کند اعجاز شمرده اند. حال آنکه چه بی شمارند حرکت های ممکن، که ما از آن ها بی اطلاعیم. شما با پاشیدن بذر خود و بذل نیکی به هر شکلی که باشد جزئی از خود را به دیگری می بخشید و جزئی از دیگری را در خود می پذیرید و این پیوندی است و عهد اتحادی میان شما دو نفر و اگر کمی بیشتر دقت کنید بصیرت های دیگری نصیب تان خواهد شد و کشف های دیگری خواهید کرد که پاداش تان خواهد بود. کار نیک تان را همچون

علمی خواهید شمرد که تمام زندگی شما را دربر خواهد گرفت و می‌تواند تمام زندگی‌تان را پر کند. از سوی دیگر، همه افکار شما، تمامی بذرهایی که افشانده‌اید و چه بسا فراموش کرده‌اید، بارور می‌شوند و رشد می‌کنند و آن‌که آن را از شما گرفته به دیگری خواهد داد و چه می‌دانید که در آینده بشریت چه سهمی خواهید داشت و اگر این بصیرت حاصل و عمری که وقف این کار شده به تعالی شما بینجامد و عاقبت شما را به مقامی برساند که بتوانید بذری عظیم بیفشانید و اندیشه‌ای تابناک برای بشریت باقی بگذارید، آن وقت... خلاصه از این جور حرف‌ها زیاد زدم.

«باخ موتف با لحن شکایت، معلوم نبود از که، با حرارت بسیار نالید: 'وقتی فکرش را می‌کنم که زندگی از چون شمایی دریغ شده است...'

«در آن لحظه روی پل ایستاده و بر جان‌پناه آن آرنج نهاده و بر آب نیوا خیره شده بودیم. من از روی جان‌پناه خم شدم و گفتم: 'می‌دانید چه فکری به ذهنم رسید؟'

«باخ موتف، چنان‌که فکر مرا از سیمایم خوانده باشد، می‌شود گفت با وحشت گفت: 'می‌خواهید خود را در آب بیندازید؟'

«نه، عجبالتاً فقط فکری به سرم رسید و آن این بود: 'حالا دو سه ماه، دست بالا چهار ماه بیشتر از عمر من باقی نمانده است. اما وقتی حداکثر دو ماه تا مرگم باقی باشد و میل شدیدی داشته باشم که کار نیکی انجام دهم، کاری که نیاز به تلاش فراوان و دوندگی بسیار داشته و با دردسر همراه باشد، مثل همین ماجرای دکترمان، آن وقت مجبور خواهم بود به علت کمی فرصت از این کار چشم‌پوشم و (در صورتی که امکان انتخاب میان کارهای نیک داشته باشم) 'کار نیک' دیگری انتخاب کنم که کوچک‌تر، و در حدود توانم باشد... تصدیق می‌کنید که فکر بامزه‌ای است.'

«بیچاره باخ موتف از بابت من بسیار نگران بود. مرا تا خانه‌ام همراهی کرد و

به قدری نکته‌دانی و ملاحظه‌کاری از خود نشان داد که حتی یک بار سعی نکرد مرا تسلی دهد و پیوسته ساکت بود. وقت خداحافظی دست مرا به گرمی فشرد و از من اجازه خواست که باز به دیدنم آید. من به او جواب دادم که اگر از راه 'دلداری' به دیدن من می‌آید (چون گرچه نمی‌گفت، همراهی‌اش به منظور دلداری بود و من این را برایش روشن کردم) هر بار با آمدنش مرگ آتی را به یادم خواهد آورد. او شانه بالا انداخت ولی به من حق داد. مؤدبانه از هم جدا شدیم و من حتی انتظار این را نداشتم.

«اما همان روز غروب و آن شب تخم 'یقین واپسین' من کاشته شد. من با حرص بسیار به این فکر 'تازه' چنگ می‌انداختم و با اشتیاق فراوان در کنج و کنار و زیر و روی آن باریک می‌شدم و آن را از هر سو بررسی می‌کردم (آن شب اصلاً نخوایدم)، و هر چه بیشتر در آن عمیق می‌شدم و هر چه این فکر بیشتر در ذهنم جا می‌افتاد و حشتم افزایش می‌یافت. وحشتی سیاه در دلم افتاده بود و طی روزهای بعد نیز دست از سرم بر نمی‌داشت. گاهی که به این وحشت دائمی فکر می‌کردم سراپایم از وحشتی تازه بیخ می‌زد. از این حال نتیجه گرفتم که این 'یقین واپسین' من در من سخت ریشه گرفته و ناگزیر به تصمیمی قطعی می‌انجامد اما برای گرفتن این تصمیم نیروی اراده‌ام کافی نبود. سه هفته بعد کارم تمام بود، اراده پیدا شد، اما در شرایطی بسیار عجیب!

«من در این 'توضیحات' خود این ارقام و تاریخ‌ها همه را یادداشت می‌کنم، البته این دقایق برایم اهمیتی ندارد. برای من چه فرق می‌کند. اما 'حالا' (و شاید فقط در این لحظه) میل دارم کسانی که بر این کار من قاضی خواهند شد، بتوانند ببینند که 'یقین واپسین' من حاصل چه سلسله استدلال‌های منطقی بوده است. همین اندکی پیش نوشتم که تصمیم نهایی‌ای که برای تحقق این 'واپسین یقین' خود کم داشتم نه به دنبال استدلالی منطقی بلکه در اثر تکانی عجیب برایم حاصل شد، و این در نتیجه شرایط فوق‌العاده‌ای که هیچ رابطه‌ای با جریان امور

نداشت. نزدیک ده روز پیش راگوژین برای کاری شخصی که توضیح آن اینجا لازم نیست به خانه من آمد. من پیش از آن هرگز راگوژین را ندیده ولی درباره اش خیلی چیزها شنیده بودم. اطلاعاتی را که می خواست به او دادم و او زود رفت و از آنجا که فقط برای کسب همین اطلاعات آمده بود، بعد از آن دیگر کاری با هم نداشتیم. اما به حال و کار او بسیار علاقه مند شده بودم و آن روز از صبح افکار عجیبی در سر من زیر و رو می شد. به طوری که عاقبت تصمیم گرفتم روز بعد خود به دیدن او بروم و به اصطلاح بازدیدش را پس بدهم. راگوژین از دیدن من چندان خوشحال نشد و حتی با ظرافت به من فهماند دلیلی نیست که آشنایی ما ادامه یابد. با این همه، ساعتی که با او گذراندم بسیار جالب بود و به احتمال زیاد حال برای او هم غیر از این نبود. تضاد میان ما به قدری چشم گیر بود که نمی شد در رفتارمان خاصه رفتار من بی اثر باشد. من کسی بودم که چند روز دیگر بیشتر زنده نمی بودم، حال آنکه او زندگی را تنگ در آغوش داشت و شاهد آن را در لحظه حال عمیقاً می چشید و از بابت 'واپسین' نتیجه افکارش و ارقام یا هر موضوع دیگری که با... با... بگوئیم با آنچه دیوانه اش می کرد مربوط نبود، هیچ نگرانی نداشت. (امیدوارم آقای راگوژین این عبارت غیرادبی را از زبان فرض کنید، نویسنده ای که توانایی بیان افکار خود را ندارد بر من بیخشاید.) هر چند که آدم مهربان و خوش رویی نبود، به نظرم آدم باهوشی آمد که می توانست خیلی چیزها را بفهمد، هر چند به چیزهایی که به خودش مربوط نبود اعتنایی نداشت. من در گفتگو با او هیچ اشاره ای به 'یقین واپسین' نکردم. ولی نمی دانم به چه علت گمان می کنم که او با همان گوش دادن به حرف های من آن را به حدس دریافت ولی ساکت ماند. او آدم بسیار کم حرفی است. وقتی می خواستم بروم به کنایه به او گفتم که با وجود اختلاف زیادی که میان ما وجود دارد و با وجود تضاد شدیدمان به قول معروف ^۱ *les extrémités se touchent* البته معنی این

۱. اصطلاح فرانسوی است که معادلش در فارسی می تواند این باشد: پُر پُر هم برادرِ خالی است - م.

ضرب‌المثل فرانسوی را به روسی برایش تعبیر کردم، زیرا ظاهراً ذهنش شاید از این 'یقین واپسین' من زیاد دور نبود. او با گرفتگی و رویی ترش به من جواب داد و از جا برخاست و رفت و کلاه‌هم را آورد و وانمود کرد که من خود بلند شده‌ام که بروم ولی به‌راستی مرا از آن محنت‌کده‌اش بیرون می‌کرد، با تظاهر به اینکه از سر ادب مشایعتم می‌کند. خانه‌اش به نظر عجیب آمد. به گورستان می‌مانست، اما او انگاری از آن خوشش می‌آمد، که البته عجیب نیست. این زندگی که او به آن تنگی در آغوش گرفته و چنگ در آن فرو برده پرتر از آنست که نیازی به ظاهر آراسته داشته باشد.

«این ملاقات با راگوژین خیلی خسته‌ام کرد. از این گذشته، از همان روز صبح حالم خوب نبود. غروب که شد به‌قدری احساس ضعف می‌کردم که روی تخت افتادم و گاه تبم به‌قدری شدید می‌شد که هذیان می‌گفتم. کولیا تا ساعت یازده پهلویم ماند. با همه ضعف و خستگی تمام آنچه که می‌گفت و موضوع صحبت‌مان را خوب به یاد دارم. اما وقتی پلک بر هم می‌نهادم پیوسته ایوان فومیچ جلو چشمم می‌آمد که یک میلیون به دستش رسیده بود و نمی‌دانست آن همه پول را کجا بگذارد و سخت در غم آن بود که چه کارش کند و از وحشت می‌لرزید که مبادا آن را از او بدزدند و عاقبت تصمیم گرفت که گنجینه خود را در خاک کند. من به او توصیه کردم به عوض اینکه این همه طلا را بیهوده در خاک کند از آن تابوتکی بریزد و طفل از سرما تلف شده‌اش، را از خاک بیرون آورد و در آن بگذارد و سوریکف مثل این بود که این توصیه طعن‌آمیز مرا با اشک حق‌شناسی پذیرفت و فوراً دست به کار شد تا آن را اجرا کند و من از سر بیزاری تفی انداختم و او را گذاشتم و رفتم. وقتی کاملاً به خود آمدم کولیا می‌گفت که من اصلاً نخواهید و تمام آن مدت با او درباره سوریکف حرف زده بودم. گه‌گاه احساس اندوه و آشفتگی شدیدی می‌کردم به‌طوری که کولیا وقتی می‌رفت خیالش از بابت من ناراحت بود. وقتی برخاستم تا در را پشت سر او ببندم ناگهان

به یاد تابلویی افتادم که آن روز صبح در خانهٔ راگوژین، در یکی از غم‌انگیزترین اتاق‌ها بالای دری دیده بودم. او خود این تابلو را ضمن عبور به من نشان داده بود. یادم می‌آید که پنج دقیقه‌ای رو به روی این تابلو به تماشا ایستادم. این تابلو از نظر هنری هیچ چیز قشنگی نداشت. اما اضطرابی غیرعادی در دلم انداخت.

«تصویر مسیح بود هنگامی که تازه از صلیب فرود آورده شده بود. به نظر من نقاشان معمولاً صورت مسیح را، حتی روی صلیب یا وقتی مرده است و از صلیب پایینش آورده‌اند، بسیار زیبا رسم می‌کنند. می‌کوشند این زیبایی آسمانی را حتی در عین سخت‌ترین عذاب جسمانی روی صورت او حفظ کنند. اما در تابلوی راگوژین هیچ اثری از این زیبایی نبود. تصویر صورت جسد مردی بود که پیش از مصلوب شدن عذابی بی‌انتهای تحمل کرده است، زخم‌های بسیار خورده و آزار بسیار دیده است و هنگامی که صلیب را بر دوش می‌کشیده و زیر سنگینی آن بر زمین می‌افتاده از نگهبانان و حتی مردم کتک می‌خورده و بعد بر صلیب میخ‌کوب شده و شش ساعت (دست‌کم به حساب من) روی صلیب عذاب کشیده است. درست است که این تابلو تصویر انسانی است که تازه از صلیب پایین آمده، و هنوز گرمی و زندگی زیادی در خود دارد، و سردی و سختی مرگ هنوز بر آن چیره نشده است، به طوری که در چهرهٔ مرده‌اش رنج بسیار پیداست، چنان‌که گفתי هنوز تلخی آن را احساس می‌کند (و این رنج محسوس را نقاش به خوبی نقش کرده است). اما از سوی دیگر صورت از تعدی مرگ کاملاً هم در امان نمانده است و طبیعت محض را می‌نماید و به‌راستی جسد آدمی، هر که می‌خواهد باشد، بعد از تحمل چنین شکنجهٔ جسمانی غیر از این نمی‌بود. من می‌دانم که کلیسای مسیحی تا چند قرن اول بعد از میلاد بر این اعتقاد بوده است که رنج مسیح نمادین نبوده بلکه مسیح به‌راستی از دست دژخیمان‌ش رنج بسیار برده است و بنابراین تن مصلوبش کاملاً تحت قوانین طبیعت بوده است. در این تابلو چهرهٔ مسیح زیر ضربه‌هایی که خورده از شکل افتاده و به وضع وحشتناکی

آماس کرده و خونین است، لکه‌های کبود و سرخش چندش آور است، چشمانش بازمانده و مردمک‌هایش هر یک به سمتی رفته است. سفیدی چشم‌های بیش از اندازه گشادمانده‌اش مثل شیشه‌ای بی‌جان برقی مرده دارد. ولی عجیب آن است که وقتی به این جسد آدم از زیر شکنجه درآمده نگاه می‌کنی یک سؤال خاص و شگفت‌انگیز پیش می‌آید: اگر شاگردان مسیح و آن‌هایی که بعدها صاحبان انجیل‌ها می‌شدند و زن‌هایی که همراهی‌اش کرده و پای صلیب مانده بودند و همه پارسایانی که به او ایمان داشتند و او را ستایش می‌کردند جسد او را در این وضع دیده‌اند (و او در نظر آن‌ها البته جز به همین صورت نبوده است) چطور توانسته‌اند باور کنند که چنین جسدی که از شکنجه این جور رنج دیده به آسمان رفته است؟ اینجا ناخواسته این فکر به ذهن می‌رسد که اگر مرگ چنین وحشتناک است و قوانین طبیعت این چنین قهار، چطور می‌توان بر آن‌ها چیره شد؟ جایی که کسی که وقتی زنده بود بر آن‌ها تسلط داشت، و طبیعت را مطیع خود کرده بود، کسی که گفت 'طلیقا قومی'^۱ و دختر برخاست، کنسی که گفت 'ایلعازر پیرون بیا'^۲ و مرده از کفن خارج شد، جایی که چنین کسی نتواند از رنج مرگ در امان بماند، ما چگونه می‌توانیم بر آن چیرگی یابیم؟ وقتی به این تابلو نگاه می‌کنی طبیعت در چشمت به صورت غولی بی‌رحم و گنگ در می‌آید یا گرچه بسیار عجیب می‌نماید، درست‌تر، بسیار درست‌تر آنست که بگویم به صورت ماشین عظیم بسیار جدید و بی‌تمیز و گنگ و بی‌احساسی جلوه می‌کند که وجودی بزرگ و عزیز و نازنین را، وجودی را که به تمام طبیعت و همه قوانین آن، و به تمام جهان که شاید فقط به منظور ظهور او آفریده شد می‌ارزید، چنین وجودی را گرفت و در هم مالید و بلعید. این تابلو انگاری نمایش مفهوم نیروی سیاه و گستاخ و بی‌معنی جاویدانی است که بر همه چیز چیره است و ناخواسته به آدم

۱. یعنی «ای دختر برخیز»، انجیل مرقس، باب پنجم، آیه چهل و یکم - م.

۲. انجیل یوحنا، باب یازدهم، آیه چهل و سوم - م.

القا می‌شود. کسانی که در اطراف این جسد بوده‌اند و یکی از آن‌ها هم در تابلو نمایانده نشده است، باید آن شب احساس اندوهی جان‌خراش و آشفتگی بی‌پایانی کرده باشند، زیرا تمام امیدها و تمامی ایمان خود را یک‌سر نابوده‌شده می‌دیدند. لابد با وحشتی بی‌پایان در دل، از دور آن جسد پراکنده شده‌اند، گرچه هر یک فکری تابناک در دل داشتند که هرگز از جان‌شان جدا نمی‌شد. و اگر این معلم بزرگ می‌توانست شب قبل از شهادت این صورت بعد از مرگ خود را ببیند آیا راضی می‌شد که مصلوب شود و به این صورت بمیرد؟ این هم فکری است که با تماشای این تابلو در ذهن بیننده پیدا می‌شود.

«این فکرها به مدت یک ساعت و نیم بعد از رفتن کولیا تکه و پاره، شاید به صورت هذیان یا حتی به شکل تصاویری مجسم، از ذهن من می‌گذشت. آیا چیزی که شکلی ندارد ممکن است به صورت مجسم در ذهن ظاهر شود؟ ولی گاهی به نظرم می‌رسد که این نیروی بی‌نهایت، این موجود گنگ سیاه‌دل و بی‌تمیز را به صورتی عجیب و باورناپذیر پیش چشم دارم. به یاد دارم که انگاری کسی شمع در دست، دست مرا گرفته بود و می‌برد و رتیل عظیم و زشت و نفرت‌آوری را نشانم می‌داد و می‌کوشید به من بقبولاند که این همان موجود سیاه‌دل و بی‌تمیزی است که قدرتش را حدی نیست و به انزجار من می‌خندید. در اتاق من شب‌ها همیشه چراغ کوچکی جلو شمایل مقدس روشن است. نور این چراغ بسیار ضعیف است و به حساب نمی‌آید ولی کافی‌ست که من اشیا را در پرتو آن به ابهام تشخیص دهم و در نزدیکی آن حتی می‌توان چیزی خواند. گمان می‌کنم از نیمه‌شب گذشته بود. من نخوابیده بودم و با چشمان باز روی تخت افتاده بودم که ناگهان در اتاقم باز شد و راگوژین به اتاق درآمد.

«وارد شد و در را پشت سر خود بست و خاموش مانده چشم از من برنمی‌داشت و بی‌صدا به سمت کنج اتاق، به طرف همان صندلی که تقریباً پای آن چراغ و شمایل است، رفت و نشست. من سخت تعجب کردم و در انتظار

چشم به او دوخته بودم. راگوژین نشست و آرنج‌ها را روی میز نهاد و همچنان مرا نگاه می‌کرد. دو سه دقیقه‌ای گذشت و من به یاد دارم که سکوتش را برخوردارنده یافتم و اوقاتم از آن تلخ شده بود که چرا آمده است ولی نمی‌خواهد حرف بزند؟ اینکه این وقت شب به دیدن من آمده بود البته به نظرم غیرعادی می‌آمد ولی خدا شاهد است خوب به خاطر دارم که از بابت نابهنگامی ملاقاتش ابداً تعجب نمی‌کردم. حتی می‌شود گفت به عکس: گرچه صبح آشکارا به او نگفته بودم که درباره‌اش چه فکر می‌کنم ولی می‌دانم که خود فهمیده بود و این فکر من طوری بود که البته می‌شد به بهانه آن بیاید و یک‌بار دیگر ولو آن وقت شب با من حرف بزند. من فکر می‌کردم که مخصوصاً به همین منظور آمده است. ما صبح دوستانه از هم جدا نشده بودیم و حتی به یاد دارم که دو سه بار در نگاهش به خودم تمسخری شدید دیده بودم. حالا هم همان ریشخند در نگاهش بود و مرا می‌رنجاند. ابتدا در اینکه این خود راگوژین بود و صورتی موهوم نبود که حاصل هدیان باشد هیچ تردید نداشتم. حتی چنین فکری از ذهنم نمی‌گذشت.

«در این اثنا او همچنان نشسته با همان نگاه پر از ریشخند به من زل زده بود. من از سر خشمم در بستر خود غلٹی زدم و پشت به او گرداندم و آرنج بر بالش نهادم و سر بر آن تکیه دادم، با عزمی جزم که من هم ساکت بمانم، ولو این سکوت تا صبح طول بکشد. نمی‌دانم به چه علت می‌خواستم هرطور شده سر صحبت را او باز کند. گمان می‌کنم که بیست دقیقه‌ای به این وضع گذشت. ناگهان این فکر به خاطرم رسید که حالا اگر این راگوژین نباشد و صورت خیالی باشد چه؟»

«من طی دوران بیماریم، و پیش از آن هم، هرگز حتی یک بار دچار اوهام نشده بودم و تصاویر موهوم ندیده بودم ولی از کودکی و حتی حالا، تا اندکی پیش همیشه به نظرم رسیده بود که اگر حتی یک بار یک صورت موهوم ببینم در

جا می‌میرم، گرچه ابداً به وجود اشباح اعتقاد ندارم. ولی هنگامی که فکر کردم آنچه می‌بینم ممکن است راگوژین نباشد و شبیحی باشد، به یاد دارم که اصلاً نترسیدم و نه تنها نترسیدم بلکه حتی به خشم آمدم. یک چیز عجیب دیگر اینکه ابداً در بند روشن کردن اینکه آیا این به‌راستی راگوژین است یا شبیح او نبودم و ابداً، آن‌طور که لابد می‌بایست، از این بابت احساس نگرانی نمی‌کردم. به نظر می‌رسد که در آن هنگام در فکر دیگری بودم. مثلاً بیشتر در فکر آن بودم که چرا راگوژین، که همان روز وقتی من به دیدنش رفته بودم ریدوشامبر به تن و کفش راحتی به پا داشت، حالا ردنگوت و جلیقه سفید پوشیده و کراوات سفید زده است. گاهی این فکر هم مثل برق در ذهنم پیدا می‌شد که اگر هم شبیح باشد از آن نمی‌ترسم. بعد با خود گفتم که اگر نمی‌ترسم چرا بلند نشوم و پیش او بروم و خودم این فرض را تحقیق نکنم؟ پس چه بسا جرأت این کار را ندارم و می‌ترسم. اما همین‌که این فکر به سرم رسید که شاید بترسم، مثل این بود که آب یخ رویم ریخته باشند چندشم شد و تیره پشتم از سرما لرزید و زانوهایم شروع کرد به لرزیدن و در همان لحظه راگوژین، چنان‌که حدس زده باشد که می‌ترسم، دستی را که بر آن تکیه داده بود فرود آورد و بالاتنه‌اش را راست کرد و لب‌هایش تکان خورد، گفتمی می‌خواهد بخندد و به من خیره ماند. غیظم به قدری شدید بود که جداً خواستم برخیزم و به او حمله کنم. اما چون قسم خورده بودم که سر صحبت را خودم باز نکنم همچنان در بستر ماندم، خاصه اینکه هنوز یقین نداشتم که او به‌راستی راگوژین باشد.

«به درستی نمی‌دانم که این حال چه مدت طول کشید. این راهم به درستی به یاد ندارم که آیا او را گاهی، به مدت چند دقیقه، از یاد می‌بردم یا نه. عاقبت راگوژین با همان آهستگی آغاز کار برخاست و با همان دقتِ هنگام ورودش به من چشم دوخت اما دیگر ریشخند در نگاهش نبود و به آرامی گفتمی روی نوک پنجه به در نزدیک شد و آن را گشود و پشت سر خود پیشش کرد و رفت. من از

بستر برنخاستم. یادم نیست چه مدت همان‌طور با چشمان باز خوابیده ماندم و فکر می‌کردم. خدا می‌داند به چه فکر می‌کردم و نیز به خاطر ندارم که چطور به خواب رفتم. صبح روز بعد ساعت نه گذشته بود که صدای کوفتن در بیدارم کرد. قرار بر این بود که اگر خودم پیش از ساعت ده در اتاقم را باز نکنم و داد نزنم و جای نخواهم ماتیرونا خود به اتاقم بیاید. وقتی در را باز کردم با خود گفتم: این در که بسته بود. پس راگوزین چطور می‌توانسته به اتاقم وارد شود؟ تحقیق کردم و یقین یافتم که راگوزین واقعی به هیچ روی نمی‌توانسته است به نزد من بیاید. زیرا شب همه درهای خانه قفل بوده است.

«این واقعه خاص که من به تفصیل وصف کردم باعث شد که 'تصمیم' قطعی خود را بگیرم. بنابراین نه استدلال منطقی و یقین حاصل از آن بلکه نفرت بود که مرا به گرفتن تصمیم وادار کرد. نفرت از این گونه زندگی که به اشکالی چنین عجیب و برای من آزارنده تظاهر می‌کند و ارزش زیستن را ندارد. این صورت موهوم برای من سخت خفت‌آور بود. من نمی‌توانم به نیروی سیاهی گردن بگذارم که شکل رتیل اختیار می‌کند. و تازه وقت غروب که عاقبت احساس کردم وقت تصمیم قطعی برایم فرارسیده است، بار دل خود را سبک‌تر یافتم. اما این مرحله اول بود. برای گذراندن مرحله دوم تصمیمم به پاولوسک آمدم. اما در این خصوص به قدر کفایت توضیح داده‌ام.

هفت

«من یک تپانچه کوچک جیبی داشتم. آن را زمانی که هنوز بچه بودم، در آن سن مضحکی که آدم ناگهان به خواندن داستان‌های دوئل و شبیخون دزدان علاقه‌مند می‌شود، خریده بودم. رؤیا می‌پرداختم که مرا به دوئل دعوت کرده‌اند و من با شجاعت و نجابت جلو تیر تپانچه حریف می‌ایستم. در جعبه این تپانچه دو گلوله بود و در شاخک^۱ باروت آن خرج برای تقریباً سه تیر. این تپانچه البته به کاری نمی‌آید. تیرش کج می‌رود و بردش به زحمت به پانزده قدم می‌رسد ولی خوب، اگر لوله آن را به شقیقه بچسبانی، می‌تواند مجموعه‌ات را متلاشی کند.

«تصمیم گرفتم در پاولوسک بمیرم. صبح، هنگام سرزدن آفتاب، می‌روم به پارک تا اسباب در دسر صاحب ویلاها نشوم. توضیحات ام ماجرا را به قدر کفایت برای پلیس روشن خواهد کرد. علاقه‌مندان به روان‌شناسی و دیگران آزادند که هر نتیجه‌ای می‌خواهند از آن بگیرند. من اما میل ندارم که این نوشته‌ام در دسترس عموم قرار گیرد، از پرنس خواهش می‌کنم که یک نسخه از آن را نزد خود نگه دارد و نسخه دیگر را به آگلایا ایوانوونا بیانچینا بدهد. این وصیت من است. استخوان‌واره‌ام را به دانشکده پزشکی اهدا می‌کنم تا در خدمت علم قرار گیرد.»

۱. باروت را در ظروفی به شکل شاخ می‌ریختند - م.

«هیچ کس را صالح به قضاوت بر خود نمی‌شناسم و می‌دانم که حکم هیچ دادگاهی بر من روا نیست. چندی پیش فرضی به فکرم رسید که سخت به خنده‌ام انداخت: اگر یک دفعه به سرم می‌زد هر که را که دلم خواست بکشم، یا حتی ده نفر را یک‌جا، یا مرتکب کاری شوم که در این دنیا منکرترین جرم شمرده می‌شود، با این کارم، با توجه به اینکه دو سه هفته بیشتر از عمرم نمانده و نیز با توجه به الغای رسم شکنجه و آزار مجرمان دادگاه را در برابر چه مشکل غامضی قرار می‌دادم؟ در عین راحتی در یکی از بیمارستان‌هاشان می‌مردم، در رختخوابی گرم و نرم و تحت مراقبت پزشکان و شاید بسیار راحت‌تر و گرم‌تر از خانه خودم. نمی‌فهمم چرا اشخاصی که مانند من در انتظار مرگ‌اند، ولو فقط از راه شوخی، به این فکر نمی‌افتند؟ ولی خوب، از کجا که نیفتند، آدم‌های شوخ طبع اینجا هم کم نیستند!

«ولی گرچه من دادگاهی را برای قضاوت بر خودم صالح نمی‌دانم، هنگامی که متهمی کر و گنگ بیش نباشم از داوری آن‌ها معاف نخواهم ماند. ولی نمی‌خواهم جوابی از خود باقی نگذاشته از این جهان بروم. جوابی در عین آزادی، نه جوابی که به زور از من بیرون کشیده باشند، و البته نه به قصد دفاع از خود و توجیه کرده خود! نه، من از هیچ بابت عذری ندارم که از کسی بخواهم، نه، آنچه می‌گویم فقط به آن علت است که دلم می‌خواهد.

«اولاً یک فکر عجیب! چه کسی، به اعتبار چه حقی و چه انگیزه‌ای می‌تواند به خود اجازه دهد که اختیار مرا بر این دو سه هفته مهلت آخر از من سلب کند. کدام دادگاه است که چنین صلاحیتی داشته باشد؟ کیست که در بند آن باشد که من نه تنها محکوم شوم بلکه مهلت قانونی تا اجرای حکم را سر به راه زنده بمانم؟ آیا به راستی کسی هست که چنین چیزی را لازم بداند؟ مثلاً برای رعایت اخلاق؟ حالا اگر در عین تندرستی و نیرومندی بودم و احیاناً زندگی‌م برای نزدیکان یا هم‌نوعانم مفید می‌بود، و از این حرف‌ها... و خودکشی می‌کردم این

کارم بنا به رسم قدیم و موازین کهنهٔ اخلاقی قابل سرزنش می بود ولی حالا که حکم مرگ من صادر و مهلتش اعلام شده است دیگر کدام اخلاق است که گذشته از جان بخواهد که این واپسین خِرخر نیز که با رفتن آخرین ذرهٔ جان از بدن همراه است ضمن شنیدن دلداری های پرنس از حلق من بیرون آید؟ بله، پرنس استدلال های مسیحیانه اش را ادامه می دهد و به این نتیجهٔ تابناک می رسد، و به من ثابت می کند که در حقیقت همان بهتر که بمیرم! (افکار مسیحیانی نظیر او همیشه به همین جا می رسد. فکر و ذکرشان همین است) نمی فهمم با آن دُرخت های مضحک پاولوسک شان، از جان من چه می خواهند؟ می خواهند آخرین ساعت های زندگی مرا با این حرف ها مطبوع کنند؟ ولی آیا به راستی نمی فهمند که هر قدر منگ تر بشوم و هر قدر بیشتر خود را به این واپسین شبح، به این آخرین سراب عشق و زندگی تسلیم کنم، که می خواهند دیوار مرا با آن پوشانند و سیاهی های صادقانه و سادهٔ روی آن را زیرش پنهان کنند این باقی ماندهٔ زندگی برایم سیاه تر و تلخ تر می شود؟ طبیعت شما، آن پارک پاولوسک شما، آن طلوع ها و غروب های خورشید شما، آن آسمان آبی و چهره های از همه چیز راضی شما به چه کار من می خورد، در حالی که حرف اول این جشن بی پایان شما آن است که فقط من از آن رانده شده ام. مرا با این همه زیبایی چه کار؟ جایی که هر دقیقه و هر ثانیه باید، و چاره ای ندارم که، به یاد داشته باشم که حتی این مگس ریزهٔ ناچیزی که در کنار من در آفتاب وزوز می کند، در این میهمانی پر سرور دعوت دارد و در سمفونی آن هم آوازی می کند و جای خود را در آن می داند و به آن دل بسته است و از آن لذت می برد، و فقط منم که در این عرصه زیادی ام. من جنینی هستم سقط شده که فقط از زبونی و بی غیرتی هنوز نخواستام به این معنی پی ببرم! وای چه خوب می دانم که پرنس و دیگران همه چقدر دوست می داشتند که من نیز به جای این سخنان آمیخته به مکر و

کینه^۱ از سر پارسایی و تجلیل اخلاق این بند از شعر معروف میل و وایه^۱ شاعر کلاسیک فرانسوی را بخوانم:

ای کاش چشمان این همه دوستانی که گوش بر نوحه
وداع من بسته می‌دارند از زیبایی پاک و تابناک شما
سرشار گردد!
و مرگ‌شان پس از عمری دراز فراز آید و چشمان
بسیاری را اشکبار سازد، و دست‌های دوستی
پلک‌هاشان را فرو بندد!

«ولی باور کنید، ای ساده‌دلان، باور کنید که در همین چند بیت نیکخواهانه، در همین تبرک ادیبانه دنیا با ابیات فرانسوی یک دنیا زهر پنهان است، کینه‌ای چنان عمیق و آشتی‌گریز، که تلخی بی‌انتهای خود را در حلاوت ابیات آهنگین نهفته است چنان، که شاعر خود را در تنگنای تناقض یافته و زهر کینه‌اش را اشک آشتی پنداشته و جان سپرده است. روحش قرین رحمت باد. باید بدانید که ننگ آگاهی به ناچیزی و ضعف به جایی می‌رسد که از آن بیشتر ممکن نیست و از آنجا انسان از ننگ خود لذت بسیار می‌برد... خوب، البته، تسلیم و تواضع به این معنی نیروی بزرگی است. این را قبول دارم. ولی نه به آن معنایی که دین آن را نیروی بزرگی می‌داند.

«دین! به زندگی ابدی اعتقاد دارم و شاید همیشه اعتقاد داشته‌ام. فرض کنیم که وجدانی به خواست قدرتی برتر به نور بصیرت روشن شود و رو به دنیا بگرداند و بگوید که 'من هستم!' و آن وقت این قدرت برتر ناگهان به او امر کند که 'تابود شو، زیرا به علتی (و تازه بی توضیح که آن علت چیست) لازم است که

چنین شود!؛ خوب باشد، این‌ها همه قبول، ولی سؤال همیشگی باقی می‌ماند: چه احتیاجی به تسلیم حقیرائنه من دارند؟ آیا ممکن نیست که مرا بخورند و من مجبور نباشم که به خورنده خود مریزاد بگویم؟ آیا به‌راستی اگر من نخواهم دو هفته دیگر در انتظار بمانم، آن بالا کسی خواهد رنجید؟ این را باور ندارم. بسیار درست‌تر است که فرض کنیم که نابودی بود ناچیز من، این ذره زندگی برای کمال تعادل کیهانی، برای اصلاح کم و کاستی ناچیز، برای تقابل خوشایند چند رنگ در گوشه‌ای از این تابلوی عظیم و از این قبیل لازم بوده است، درست همان‌طور که هر روز لازم است جان موجودات بی‌شماری قربانی شود، زیرا بی‌مرگ آن‌ها بقای باقی دنیا ممکن نخواهد بود (هر چند ناگفته نباید گذاشت که این فکر خود رنگ انصاف ندارد). ولی خوب، قبول دارم. بنیان گذاشتن دنیا جز به این صورت، یعنی بی‌آنکه آفریدگان یکدیگر را پاره کنند ممکن نبوده است. این را هم اعتراف می‌کنم که از این ساز و قرار هستی هیچ نمی‌فهمم اما یک چیز را می‌فهمم و آن این است که اگر به من برگ رخصتی داده‌اند که به هستی خود آگاه باشم و بگویم 'من هستم'، گناهم چیست که در بنیان جهان خطایی رفته است و بقایش بی این خطا ممکن نخواهد بود؟ بعد از این حرف‌ها چه کسی می‌تواند مرا به چه گناهی متهم کند و بر من قاضی شود؟ هر چه می‌خواهند بگویند ولی این قرار کار درست نیست. ظالمانه است.

«و با وجود این‌ها، گرچه می‌خواستم نتوانسته‌ام پیش خود تصور کنم که حیات جاوید و مشیت الهی اندیشه باطلی باشد. درست‌تر آن است که قائل باشیم به اینکه این‌ها همه هست ولی ما نمی‌توانیم از زندگی جاوید و قوانین آن چیزی بفهمیم. ولی اگر فهمیدن این معنی چنین دشوار و حتی محال است، آیا می‌توان مرا جوابگو دانست که چرا نمی‌توانم آنچه که به وهم نمی‌آید بفهمم؟ می‌گویند - و البته پرنس هم با آن‌ها همصداست - که به همین علت تکلیف ما اطاعت است، اطاعت بی‌چون و چرا و بحث و استدلال. اطاعت از سر صفای

ضمیر و پاداش این اطاعت در آن جهان نصیب‌مان خواهد شد. ما که حکمت الهی را نمی‌فهمیم غوامض آن را از سر غیظ با مفاهیم خود می‌سنجیم و از این راه آن را خفیف می‌کنیم. ولی خوب، جایی که درک آن ممکن نیست، باز می‌گوییم، جوابگو بودن برای چیزی که توان درک آن به آدمیزاد داده نشده دشوار است و اگر چنین است چطور بر من، به گناه اینکه نتوانسته‌ام اراده حقیقی و قوانین مشیت الهی را درک کنم، قاضی خواهند شد؟ نه، بهتر است کاری به دین نداشته باشیم!

«تازه، دیگر کافی است. به این بند که برسم حتماً خورشید سر زده است و پژواکش از تارک آسمان در جهان پیچیده است و نیروی عظیم و بی‌حسابش را بر همه آفریدگان فرومی‌افشاند. خوب، باشد... من می‌میرم. به این سرچشمه نیرو و زندگی نگاه‌کنان می‌میرم و این زندگی را نمی‌خواهم! اگر اختیاری بر زادن خود می‌داشتم حتماً با چنین شرایط مضحکی زیر بار بودن نمی‌رفتم. ولی خوب، اختیار مردن را کسی از من نگرفته است، گرچه روزهایی محدود را پس می‌دهم. قدرت که زیاد نیست سرکشی نیز حقیر است!

«آخرین توضیح: علت مرگ من ابداً این نیست که توانایی تحمل این سه هفته زندگی را ندارم. نیروی من کافی است و اگر می‌خواستم، همان آگاهی به آزاری که به من رسیده است برای تسلیم کافی می‌بود. ولی من شاعر فرانسوی نیستم و این تسلای را نمی‌خواهم. سرانجام وسوسه‌ای هم هست: طبیعت به قدری اختیارات عمل مرا محدود کرده است که شاید خودکشی تنها کاری باشد که من هنوز فرصت شروع و به انجام رساندن آن را به اراده خود دارم. چه می‌شود کرد؟ شاید هم می‌خواهم از آخرین امکان عمل استفاده کنم. گاهی اعتراض خود اقدام بزرگی است...»

«توضیحات» به پایان رسید و عاقبت ایپولیت ساکت شد...

اشخاص عصبی در تنگناهای سخت چنان کلافه می‌شوند و اختیار از دست

می دهند و به وقاحتی چنان صادقانه می رسند که دیگر از هیچ چیز پروا ندارند و هر جور ملاحظه را کنار می گذارند و از هرگونه رسوایی استقبال می کنند و حتی از آن خشنود می شوند. به هر کسی می تازند، هر چند به ابهام، ولی با عزمی استوار قصد دارند که یک دقیقه بعد خود را از برج کلیسایی فرواندازند و با این کار یکباره به همه تردیها، چنانچه در میان باشد، پایان بخشند. یکی از نشان های این حال معمولاً اینست که نیروهای جسمانی به زودی کاستی می گیرد تا تمام شود. تنش فوق العاده و می شود گفت غیرطبیعی که ایپولیت را اکنون برپا می داشت به این پایه رسیده بود. این پسر هجده ساله که از بیماری سخت نزار شده بود به نوبرگ لرزان درختی می مانست که از شاخه کنده شده باشد. اما همین که نگاهی به اطراف انداخت و شنوندگان خود را دید - و این اولین نگاهی بود که در این یک ساعت به آنها می انداخت - نفرتی همه نخوت و تحقیری همه اهانت در نگاه و تبسمش ظاهر شد. عجله داشت که آنها را به چالش بخواند. اما شنوندگانش هم سخت از او بیزار شده بودند. همه با اوقات تلخ و سر و صدای بسیار از جای خود برخاستند. خستگی و مستی و تنشی عصبی بر اغتشاش و اگر بتوان گفت، بر زشتی احساس شان می افزود.

ایپولیت، چنان که او را از جا کنده باشند، ناگهان از صندلی برجست.

نوک درختان را که در پرتو خورشید طالع برق می زد، دیده بود. آنها را

همچون معجزه ای به پرنس نشان داد و گفت: «خورشید دمید! دمید!»

فردی شچنکو گفت: «می خواستید ندمد؟»

گانیا که کلاهش را در دست داشت با کش و قوس و خمیازه کشان بی دردانه

گفت: «باز یک روز دیگر مثل جهنم! اگر این گرما و بی آبی بخواهد یک ماه طول

بکشد چه خواهد شد؟ بالاخره می رویم یا نه پیتسین؟»

ایپولیت که از تعجب ماتش برده بود، گوش می داد. ناگهان رنگش مثل گچ

سفید شد و به لرزه افتاد.

به گانیا زلزله زده گفت: «شما خیلی ناشیانه تظاهر به بی‌اعتنایی می‌کنید. فقط می‌خواهید مرا برنجانید. جوانک بی‌سر و پایی هستید!»

فردی‌چکنکو داد زد: «یعنی چه؟ این چه مسخره‌بازی‌ست؟ آدم حسابی که این جور جلو خودش را ول نمی‌کند! آدم خیلی باید بیچاره شده باشد.»

گانیا گفت: «ولش کن، خر است!»

ایپولیت خود را کمی در اختیار آورد و مثل گذشته لرزان و کلمات خود را با فاصله اداکنان گفت: «می‌فهمم، آقایان! متأسفم که مستحق انتقام شخصی شما شده‌ام و... متأسفم که شما را با این هذیان‌های خودم (به نوشته‌هایش اشاره کرد) اذیت کردم و در حقیقت باید بگویم تأسفم از اینست که خوب اذیت‌تان نکردم» (لبخندی احمقانه بر لب داشت). ناگهان به سوی یوگنی پاولوویچ جست و

گفت: «کردم؟ یوگنی پاولوویچ؟ اذیت‌تان کردم یا نه؟ بگویید!»

«قدری طولانی شد، گرچه...»

ایپولیت آمرانه گفت: «بگویید، حرف‌تان را بزنید! اگر شده یک‌بار در عمرتان دروغ نگویند!»

یوگنی پاولوویچ با بی‌زاری روی از او گرداند و گفت: «هر جور می‌خواهید فکر کنید، برای من هیچ اهمیتی ندارد. خواهش می‌کنم لطف کنید و راحت‌م بگذارید.»

پیتیسین پیش پرنس رفت و گفت: «شب‌تان به‌خیر، پرنس!»

ورا با وحشت فوق‌العاده‌ای خود را به طرف ایپولیت انداخت و حتی دست او را گرفت و فریاد زد: «شما حواس‌تان کجاست؟ او الان خودش را می‌کشد! مگر نشنیدید گفت خورشید که طلوع کرد خودکشی می‌کند؟»

چند نفر از جمله گانیا با بدخواهی گفتند: «نه، خودکشی نمی‌کند. خاطر‌تان جمع باشد!»

کولیا، که او هم دست ایپولیت را گرفته بود، فریاد زد: «آقایان مواظب باشید! کافی‌ست نگاهش کنید.»

«پرنس، پرنس، حواس تان کجاست؟»

ورا و کولیا و کلر و بوردوسکی دور ایپولیت جمع شده بودند و هر چهار نفر دست هایش را گرفته بودند.

بوردوسکی زیر لب می گفت: «او حق دارد! این حق اوست!» ولی خود نیز پاک مضطرب و پریشان بود.

لییدف، که مست بود و خشمش به گستاخی رسیده بود، به پرنس نزدیک شد و گفت: «اجازه بدهید، پرنس! شما چه دستور می دهید؟»
«چه دستوری دارم بدهم؟»

«نه قربان، اجازه بدهید! من صاحب خانه ام، گرچه نمی خواهم در حضور شما جسارت کنم... حالا بگوییم شما هم صاحب خانه اید. ولی من نمی خواهم که در خانه من، این جور...»

ژنرال ایولگین با بیزاری و اطمینان، چنان که هیچ کس انتظارش را نداشت، به صدای بلند گفت: «نه خیر، خودکشی نمی کند!»

فردیشچنکو حرف ژنرال را تأیید کرد: «احسنت ژنرال!»

«می دانم، ژنرال، می دانم حضرت تیمسار، می دانم که خودکشی نمی کند، ولی با این همه... چون خانه مال منست!»

پتیتسین که با پرنس خداحافظی کرده بود، دست به سوی ایپولیت پیش برد و گفت: «گوش کنید، آقای ترنتی یف، شما در این دفتران مثل اینکه صحبت از اسکلت تان کرده اید. و وصیت کرده اید که آن را به دانشکده پزشکی بدهند، این طور نیست؟ واقعاً منظورتان اسکلت خودتان بود؟ یعنی استخوان های خودتان را می خواهید بدهید؟»

«بله، استخوان های خودم را!...»

«خوب، خوب! آخر ممکن است اشتباهی پیش آید. می گویند سابقه داشته

است!»

پرنس ناگهان پرسید: «چرا سر به سرش می‌گذاری؟»
 فردی شیچنکو افزود: «اشکش را درآوردید!»
 ولی ایبولیت ابداً گریه نمی‌کرد. می‌خواست جلو آید اما چهار نفری که
 دورش بودند همه با هم دست‌هایش را گرفتند. صدای خنده بلند شد.
 راگوژین گفت: «آن‌قدر کرد تا دستش را بگیرند. به همین قصد نوشته‌اش را
 خواند. خداحافظ پرنس! بس که بی‌حرکت نشستم استخوان‌هایم درد گرفت.»
 یوگنی پاولوویچ خندید: «اگر هم واقعاً قصد خودکشی داشتید، ترتی‌یف،
 اگر من جای شما بودم بعد از این حرف‌ها برای لجبازی با آن‌ها هم که شده از این
 کار منصرف می‌شدم.»
 ایبولیت با هیجان بسیار در جوابش گفت: «خیلی دل‌شان می‌خواهد ببینند
 چطور خودکشی می‌کنم!»
 طوری حرف می‌زد که گفتی می‌خواهد به آن‌ها حمله کند.
 «از اینکه نمی‌بینند پاک پکر شده‌اند؟»
 «پس شما هم خیال می‌کنید که نمی‌بینند؟»
 یوگنی پاولوویچ که با لحنی حامیانه کلماتش را کش می‌داد، گفت: «من
 نمی‌خواهم شما را به این کار تحریک کنم. به عکس، خیال می‌کنم که هیچ بعید
 نیست که اقدام به خودکشی بکنید. ولی اوقات تان تلخ نشود. من ابداً قصد
 رنجاندن تان را نداشتم.»
 ایبولیت ناگهان با حالتی که حکایت از اعتماد می‌کرد، به یوگنی پاولوویچ
 نگر بست و با لحنی که انگاری دوستانه نظر دوستی را می‌پرسد، گفت: «تازه حالا
 می‌بینم که خواندن نوشته‌ام برای این‌ها چه اشتباه بزرگی بود!»
 یوگنی پاولوویچ با تبسم جواب داد: «وضع مضحکی است ولی... راستش را
 بخواهید نمی‌دانم چه توصیه کنم.»
 ایبولیت به تندی به او نگاه می‌کرد و چشم از او بر نمی‌داشت و ساکت بود.
 چنان‌که می‌شد گمان کرد که چند دقیقه‌ای خود را فراموش کرده است.

لیبدف گفت: «نه، قربان، اجازه بدهید! این چه حرفی است. می‌گویید می‌روم در پارک خودکشی می‌کنم که اسباب دردسر مردم نشوم!» خیال می‌کند اگر از سه پله پایین رود و دو قدم آن طرف‌تر در باغ خودکشی کند مزاحم مردم نمی‌شود.» پرنس گفت: «آقایان!...»

ولی لیبدف دست‌بردار نبود و با غیظ بسیار گفت: «نه، قربان، اجازه بدهید قربان! حضرت پرنس، همان‌طور که خودتان ملاحظه می‌فرمایید، مسأله شوخی نیست. چون دست‌کم نصف مهمانان شما همین عقیده را دارند و اطمینان دارند که حالا، بعد از این حرف‌هایی که اینجا زده شد، او حتماً باید برای حفظ حیثیتش هم که شده خودکشی کند. من قربان، به عنوان صاحب‌خانه، اینجا در حضور شاهنشاهی، شما می‌کنم و از شما می‌خواهم کمک کنید!»

«من آماده‌ام کمک‌تان بکنم، چه باید کرد، لیبدف؟»

«اولاً او باید فوراً تپانچه‌اش را، که جلو ما آن‌قدر به آن می‌نازید، تحویل بدهد، با همه تجهیزاتش! اگر تحویل بدهد اجازه دارد که چون مریض است امشب در این خانه بخوابد، آن هم تحت نظر و مراقبت من، و فردا صبح هم اینجا را ترک کند و به هر جا که می‌خواهد برود. بیخشید، پرنس! و اگر حاضر نشود اسلحه‌اش را تحویل بدهد فوراً یک دستش را می‌گیرم و ژنرال هم دست دیگرش را، و می‌فرستم به پلیس خبر دهند و آن‌وقت دیگر کار می‌افتد به دست پلیس، قربان. آقای فردیشچنکو در عالم دوستی می‌رود پلیس می‌آورد.»

جنگالی به پا شد. لیبدف حرارت بسیار به خرج می‌داد و کار را از اندازه خارج کرده بود. فردیشچنکو آماده می‌شد که به کلاتری برود. گانیا با حرارت بسیار اصرار داشت که هیچ‌کس خودکشی نخواهد کرد. یوگنی پاولوویچ ساکت بود.

نیولیت ناگهان زیر لب از پرنس پرسید: «پرنس، شما هیچ وقت خودتان را از

بالای برج کلیسا پایین انداخته‌اید؟»

پرنس از روی سادگی جواب داد: «نه...»

ایپولیت با چشمانی شرربار طوری به پرنس نگاه می‌کرد که گفتی واقعاً از او انتظار جواب دارد و باز زیر لب گفت: «نه، راستی شما خیال می‌کردید که من این همه کینه در این‌ها سراغ نداشتم؟» بعد رو به مهمانان کرد و فریاد زد: «کافی‌ست! ببخشید! تقصیر از منست. من بیش از همه مقصرم. لیبدف، بیایید. این کلید (کیف بغلی‌اش را از جیب، و حلقه‌ای فلزی را با سه چهار کلید کوچک از آن بیرون آورد). «بیایید، این کلید ماقبل آخر... کولیا نشان‌تان می‌دهد...» و فریاد زد: «کولیا! کولیا کجا رفت؟» ولی کولیا جلوش ایستاده بود و او نگاهش می‌کرد ولی او را نمی‌دید. «آه، اینجاست! او نشان‌تان می‌دهد. امروز ساکم را با هم مرتب کردیم. کولیا او را راهنمایی کنید. ساکم توی اتاق پرنس است... با همین کلید کوچک... ته ساک یک صندوقچه... تپانچه‌ام، با شاخک باروت توی آنست. آقای لیبدف، او خودش آن را با من مرتب کرد. نشان‌تان می‌دهد. اما به شرطی که فردا صبح زود، وقتی به پترزبورگ می‌روم آن را به من پس بدهید. می‌شنوید؟ من این کار را به خاطر پرنس می‌کنم نه برای شما!»

لیبدف کلید را گرفت و با خنده زهرآگینی گفت: «آهان، حالا این شد یک چیزی!» و شتابان راه افتاد تا به اتاق مجاور برود.
کولیا ایستاده بود و می‌خواست چیزی بگوید ولی لیبدف او را به دنبال خود کشید و برد.

ایپولیت به مهمانان که می‌خندیدند نگاه می‌کرد. پرنس متوجه شد که دندان‌هایش، چنان‌که در تبی شدید، به هم می‌خورند.

ایپولیت، از خشم بیخود، آهسته در گوش پرنس گفت: «وای، چه بی‌سرو‌پاهایی!» وقتی با پرنس حرف می‌زد همیشه سرش را به سمت گوش او پیش می‌برد و پیچ‌پیچ می‌کرد.

«ول‌شان کنید، شما خیلی ضعیف شده‌اید... باید استراحت کنید.»

«الان، الان... همین الان می‌روم...»

ناگهان پرنس را در بغل گرفت و با خنده‌ای عجیب به او نگاه کنان گفت: «شاید خیال می‌کنید که دیوانه شده‌ام، نه؟»
«نه، ولی شما...»

«الان، الان، ساکت باشید. هیچ حرف نزنید. همین‌طور بایستید. می‌خواهم کمی چشمان‌تان را تماشا کنم... بله، همین‌طور باشید، می‌خواهم نگاه‌تان کنم. می‌خواهم با یک انسان خداحافظی کنم.»

ایستاده بود و مثل یک مجسمه بی‌حرکت به قدر ده دوازده ثانیه به پرنس زلزده ماند و هیچ نمی‌گفت و رنگش سخت پریده بود و شقیقه‌هایش از عرق خیس بود. دست‌های پرنس را به وضع عجیبی گرفته بود، انگار می‌ترسید که پرنس فرار کند.

پرنس با نگرانی پرسید: «ایپولیت. ایپولیت، چه‌تان است؟»

«همین الان... همین الان... می‌خواهم. می‌خواهم به شکوه آفتاب بنوشم. فقط یک جرعه... می‌خواهم خیلی دلم می‌خواهد بگذارید...»

به سرعت جامی را از روی میز برداشت و به یک خیز، به لحظه‌ای خود را به سرپله‌هایی که از روی ایوان به بیرون پایین می‌رفت، رسانید. پرنس می‌خواست به دنبال او برود اما از قضا در همین لحظه یوگنی پاولوویچ جلو آمد و برای خداحافظی دست پیش آورد. یک ثانیه بعد فریادی از همه سینه‌ها بیرون آمد و در ایوان پیچید و بعد یک دقیقه همه چیز در هم ریخت. آشوبی بود فوق‌العاده! و اینک شرح آنچه گذشت.

ایپولیت همین‌که به لب ایوان رسید، ایستاد و جام را در دست چپ گرفته بود و دست راستش به جیب بغل پالتوش رفت. کلر بعدها گفت که ایپولیت پیش از آن هم، یعنی وقتی با پرنس حرف می‌زد و دست چپش را بر شانه و پشت یقه او گذاشته بود دست راستش پیوسته در این جیب بود و همین نگاه‌داشتن دست

راست در جیب بغل اولین احساس بدگمانی را در دل او بیدار کرده بود. به هر حال، نگرانی مبهمی او را هم به دنبال ایپولیت رانده بود. اما او نیز دیر رسید. فقط دید که چیزی در دست راست ایپولیت برق زد و در همان ثانیه لوله تپانچه کوچک جیبی بر شقیقه او قرار داشت. کلر پیش جست و دست او را گرفت اما ایپولیت در همان لحظه ماشه را چکاند. صدای خشک ماشه شنیده شد اما تیری درنرفت. وقتی کلر دست انداخت و ایپولیت را گرفت ایپولیت در آغوش او افتاد و گفتی از هوش رفت. شاید به راستی تصور می کرد که کشته شده است. تپانچه در دست کلر بود. ایپولیت را بلند کردند و یک صندلی پیش کشیدند و او را روی آن نشانند و همه دورش را گرفتند. همه فریاد می زدند و سؤال می کردند. همه صدای چکیدن ماشه را شنیده بودند و تیرانداز را زنده و سالم می دیدند که حتی یک خراش هم بر عارضش پیدا نبود. ایپولیت خود روی صندلی نشسته بود و هیچ نمی فهمید که چه پیش آمده است. مبهوتانه به اطراف نگاه می کرد. در این هنگام لییدف و کولیا سر رسیدند.

می پرسیدند: «تیرگیر کرده؟»

پاره ای دیگر می گفتند: «شاید اصلاً تپانچه خالی بوده!»

کلر تپانچه را معاینه کرد و گفت: «نه، تپانچه پر است. ولی...»

«پس تیرگیر کرده!»

کلر گفت: «نه، چاشنی نداشته...»

توصیف صحنه رقت بار بعد از این حرف دشوار است. وحشت عمومی اول فوراً جای خود را به خنده ای همگانی داد. چند نفری حتی قاه قاه می خندیدند و با بدخواهی از آنچه پیش آمده بود لذت می بردند. ایپولیت چنان زار می زد که می خواست پس بیفتد. دست های خود را می چلانند و هر کسی را که می دید خود را به طرفش می انداخت و به او می آویخت و حتی به سوی فردی شکنجور رفت و شانه های او را با دو دست گرفت و سوگند می خورد که فراموش کرده است.

می‌گفت: «نخواستہ فراموش کردم، نه به عمد، یادم رفت چاشنی بگذارم. بیایید، چاشنی‌ها همه در جیب جلیقه‌ام مانده. ده تاست.» آن‌ها را به همه نشان می‌داد و قسم می‌خورد که می‌ترسیده است اگر چاشنی را از پیش بگذارد و غفلتاً تیر در جیبش خالی شود و همه‌اش با خود می‌گفته است که فرصت خواهد داشت که هر وقت لازم بود چاشنی را بگذارد و بعد نفهمید چه شد که عاقبت فراموش کرد. خود را به طرف پرنس انداخت و به طرف یوگنی پاولوویچ. به کلر التماس می‌کرد که تپانچه‌اش را به او پس بدهد و فوراً به همه ثابت خواهد کرد و آبرویش، شرفش... بر پیشانی می‌کوفت که «پاک بی‌آبرو شده است!»

عاقبت افتاد و به راستی از هوش رفت. او را به اتاق کار پرنس بردند و لیدف که هشیار شده بود فوراً کسی را به دنبال پزشک فرستاد و خود به اتفاق دختر و پسرش و بوردوسکی و ژنرال بر بالین او ماند. وقتی ایبولیت را بردند کلر وسط اتاق ایستاده به صدای بلند، تا همه بشنوند، با لحنی آهسته و شمرده، چنان‌که گفته‌هایش در خاطر همه بماند، گفت: «آقایان، اگر یکی از شما، یک‌بار دیگر در حضور من به صدای بلند بگوید که این جوان به عمد چاشنی در تپانچه‌اش نگذاشته و ادای خودکشی درآورده است، چنین کسی با من طرف خواهد بود.» اما کسی جوابش نداد. مهمانان سرانجام دسته‌جمعی و شتابان رفتند. پتیتسین و گانیا و راگوژین با هم ویلا را ترک کردند.

پرنس متعجب بود از اینکه دید یوگنی پاولوویچ ظاهراً پشیمان شده است و برخلاف آنچه گفته بود با او صحبت نکرده می‌خواهد خانه را ترک کند.

به او گفت: «شما که حرفی داشتید و می‌خواستید وقتی مهمانان رفتند با من صحبت کنید!»

یوگنی پاولوویچ ناگهان روی یک صندلی نشست و پرنس را هم کنار خود نشاند و گفت: «دقیقاً همین‌طور است که می‌فرمایید. ولی موقتاً منصرف شدم. اذعان می‌کنم که قدری پریشانم و شما هم حال‌تان بهتر از من نیست. افکارم

به هم ریخته است. از این گذشته، مطلبی که می‌خواستم با شما در میان بگذارم برایم بسیار خطیر است. برای شما هم خیلی مهم است. می‌دانید، پرنس، می‌خواهم اگر شده یک‌بار در زندگی کاری را با صداقت انجام دهم، یعنی بی‌نیت پنهانی، و گمان می‌کنم که در این لحظه کاملاً آزاد نیستم و آمادگی کافی برای صداقت ندارم و شاید شما هم مثل من باشید... اینست که... حالا... خوب، فرصت بسیار است. در آینده صحبت خواهیم کرد. شاید طی دو سه روزی که من در پترزبورگ خواهم بود وضع برای هر دو ما روشن‌تر بشود.»

این را که گفت باز از روی صندلی برخاست، به طوری که آدم نمی‌فهمید چرا نشسته بود. پرنس نیز گمان می‌کرد که یوگنی پاولوویچ حال خوشی ندارد و عصبانی است و رفتارش خصمانه است و در نگاهش دیگر از صداقت ساعتی پیش اثری نیست.

«راستی، شما حالا می‌روید بالای سر بیمارستان.»

پرنس گفت: «بله... می‌ترسم...»

«نترسید، زنده می‌ماند. حتماً شش هفت هفته‌ای زنده می‌ماند و چه بسا که اینجا حالش بهتر بشود. اگر از من می‌شنوید همین فردا دست به سرش کنید. بیرونش کنید.»

«می‌دانید، شاید من حقیقتاً با سکوت خودم او را به این کار برانگیختم... شاید خیال می‌کرد که من در صداقتش شک دارم. شما چه فکر می‌کنید، یوگنی پاولوویچ؟»

«ابداً، ابداً، این از دل پاک شماست که تازه نگران حال او هم هستید. من شنیده‌ام اما هرگز ندیده‌ام که کسی به عمد خودکشی کند، به طمع اینکه دیگران برای کارش تحسینش کنند یا از خشم، که چرا تحسینش نکرده‌اند. مهم‌تر از همه اینکه من این‌گونه صداقت زاده ضعف را باور ندارم. ولی شما حتماً فردا بیرونش کنید.»

«شما خیال می‌کنید که باز اقدام به خودکشی خواهد کرد؟»
 «نه، دیگر حتماً خودکشی نخواهد کرد. ولی شما مواظب این لاسنرهای^۱
 وطنی مان باشید. باز هم می‌گویم جنایت مأمنی است که این واژه‌های حقیر و
 بی‌استعداد و حریص و بی‌صبر بیش از اندازه در آن پناه می‌جویند.»

«یعنی شما او را یک لاسنر می‌دانید؟»

«ذاتش همان است، گرچه شاید استعداد و هنر او را نداشته باشد. خواهید
 دید که از این آقا برمی‌آید که درست همان‌طور که خودش در آن توضیحات^۱ اش
 گفت، ده نفر را فقط از راه 'شوخی' سر ببرد یا نه. عجالتاً همین حرفش مانع
 خوابیدن من خواهد شد.»

«شما شاید بیش از اندازه نگران‌اید.»

«شما، پرنس، آدم عجیبی هستید! راستی باور نمی‌کنید که او حالا دیگر بعید
 نیست که ده نفر را بکشد؟»

«من جرأت نمی‌کنم به شما جواب بدهم. این حرف‌ها به نظر من خیلی
 عجیب است، ولی...»

یوگنی پاولوویچ با عصبانیت صحبتش را تمام کرد که «هر جور میل
 شماست، هر جور میل شماست! از این گذشته، شما البته آدم خیلی جسوری
 هستید. فقط مواظب باشید جزو ده نفر نروید.»

پرنس در فکر افتاده به یوگنی پاولوویچ نگاه‌کنان گفت: «فکر می‌کنم که به
 احتمال زیاد او هیچ‌کس را نخواهد کشت.»

یوگنی پاولوویچ قه‌قه‌خندید و خنده‌اش زهر کینه داشت.

«خدانگهدار پرنس، دیگر باید بروم. ولی توجه کردید که وصیت کرد که یک
 نسخه از توضیحات^۱ اش به آگلایا ایوانوونا داده شود؟»

۱. Pierre-françois Lacenaires، ۱۸۳۶-۱۸۰۰، جنایتکار و نویسنده معروف قرن نوزدهم
 فرانسوی - م.

«بله، متوجه شدم... در فکرش هستم!»

یوگنی پاولوویچ باز قه‌قه‌خندید و گفت: «بله، بله، مخصوصاً در صورتی که موضوع ده نفر...» و دور شد.

یک ساعت بعد، از سه بعد از نیمه‌شب گذشته بود که پرنس به پارک رفت. اول کوشید در خانه بخوابد ولی قلبش چنان به‌شدت می‌تپید که نتوانست. البته در خانه همه چیز مرتب شده و تا حد امکان آرامش برقرار شده بود. بیمار به خواب رفته بود و پزشکی که آمده بود گفته بود که هیچ خطری در میان نیست. لیبدف و کولیا و بوردوسکی در اتاق بیمار خوابیدند تا به نوبت بر بالینش بیدار باشند. به این ترتیب جای نگرانی نبود.

اما نگرانی پرنس هر دقیقه افزایش می‌یافت. در پارک پرسه می‌زد و مثل منگ‌ها به اطراف خود نگاه می‌کرد و چون به صحنهٔ جلو ایستگاه رسید و ردیف‌ها نیمکت خالی و سه‌پایه‌های نت نوازندگان ارکستر را دید با تعجب ایستاد. این مکان نظرش را جلب کرد و معلوم نبود چرا در نظرش بسیار زشت جلوه کرد. برگشت و راهی را که شب گذشته با بیانچین‌ها برای رفتن به ایستگاه طی کرده بود باز پیش گرفت تا به نیمکت سبزی رسید که میعاد دیدارش بود و روی آن نشست و ناگهان به صدای بلند به خنده افتاد و همین فوراً در او نفرتی شدید پدید آورد. اندوهش ادامه یافت. می‌خواست به جایی برود، ولی نمی‌دانست به کجا. بالای سرش مرغکی می‌خواند و او با نگاه میان برگ‌ها به جست و جوی آن پرداخت. مرغک ناگهان از درخت پرید و او فوراً به یاد «مگس‌ریزه‌ای» افتاد که «در پرتو گرم آفتاب» وزوز می‌کرد و ایپولیت وصفش را کرده و نوشته بود که حتی آن موجود حقیر جای خود را در همسرایی عمومی زندگان می‌شناسد و فقط اوست که به صورت جنینی ناخواسته از آن رانده شده است. این عبارت، وقتی آن را شنیده بود، به نظرش عجیب آمده بود و حالا آن را به یاد می‌آورد. خاطرهٔ از دیرباز از یادرفته‌ای در خاطرش جنبید و ناگهان یکباره به روشنی زنده شد.

در سوییس بود. اولین سال مداوایش و حتی اولین ماه‌های اقامتش در سوییس. در آن زمان می‌شد گفت کاملاً به ابلهان می‌مانست. حتی نمی‌توانست درست حرف بزند و گاهی نمی‌فهمید که از او چه می‌خواهند. یک‌بار به کوهستان رفته بود. هوا صاف و آفتابی بود و مدتی راه رفت و پیوسته از فکری که در سر داشت و نمی‌توانست به وضوح به آن شکل بخشد عذاب می‌کشید. آسمان درخشان پیش چشمش گسترده بود و زیر پایش دریاچه‌ای خندان بود و در اطرافش افق روشن بی‌حد و انتها! مدتی مدید تماشا کرد و رنج بسیار می‌برد. حالا به یاد می‌آورد که چه جور دست‌های خود را به سوی این سفرهٔ کبود بی‌کران و درخشان دراز کرده می‌گریست. رنجش از آن بود که با این همه نور و سرور به این‌گونه بیگانه است. این چه ضیافتی است، چه جشن عظیم و پیوسته پایداری است که او همیشه، از همان آغاز کودکی، مجذوب آن بوده اما راه خود را به آن بسته یافته است! هر روز صبح همین خورشید تابناک است که برمی‌آید و روی آبشار با رنگین‌کمان پل می‌زند و هر غروب بر بلندترین سستیغ برف‌پوش، آن دورها، در کران آسمان، شعله‌های ارغوانی می‌افروزد؟ هر مگس‌ریزهٔ ناچیز که در کنار او، در پرتو گرم آفتاب وزوز می‌کند در این همسرایبی عظیم سهمی دارد و جای خود را در آن می‌داند و به آن دل‌بسته و از آن خشنود است و هر ساق حقیر علف می‌بالد و از رشد خود خرسند است. همه هر یک راهی برای خود دارند و راه خود را می‌دانند و با ترانه دور می‌شوند و با ترانه باز می‌آیند و فقط اوست که هیچ نمی‌داند و هیچ نمی‌فهمد، نه آدم‌ها را می‌شناسد و نه صداها را تشخیص می‌دهد، با همه بیگانه است، جنینی ناخواسته و افتاده! اما البته آن وقت‌ها نمی‌توانست درد خود را با این کلمات وصف کند و سؤال خود را به این وضوح بیان کند. بی‌گوش و بی‌زبان رنج می‌برد اما اکنون به نظرش چنین می‌آید که همان وقت این حرف‌ها را می‌زده و همین کلمات را به کار می‌برده و ایپولیت و صف مگس‌ریزه‌اش را از او گرفته است، از ناله‌های اشک‌آلود آن زمان او، به این معنی اعتقاد داشت و نمی‌دانست چرا قلبش از این فکر به تپش می‌افتد.

روی نیمکت خود را فراموش کرد، اما نگرانی‌اش در خواب هم ادامه یافت. درست پیش از آنکه به خواب رود به یاد آورد که کسی گفته بود که ایپولیت ده نفر را می‌کشد و به سخافت این فرض خندید. اطرافش را سکوتی روشن و زیبا فراگرفته بود و جز آوای لرزیدن برگ‌ها که بر آرامش و خلوت محیط می‌افزود صدایی نبود. خواب‌های بسیاری دید، یکی از دیگری تشویش‌انگیزتر، که او را هر لحظه از جا می‌جهاندند. عاقبت زنی به نزدش آمد. او آن زن را می‌شناخت. به قدری می‌شناخت که دردناک بود. همیشه می‌توانست او را بخواند و نشانش بدهد. اما عجباً، مثل این بود که چهرهٔ این زن اکنون همانی نبود که او همیشه شناخته بود و او نمی‌خواست او را به این صورت بشناسد و بی‌زاری‌اش دردناک بود. در این چهره به قدری پشیمانی و وحشت نمایان بود که گفتی زنی گناهکار است و در همان لحظه مرتکب کار بسیار زشتی شده است. دانهٔ اشکی بر گونهٔ پریده‌رنگش می‌لرزید. زن او را با دست به سوی خویش خواند و انگشت بر لبان خود نهاد. گفتی او را دعوت می‌کرد که بی‌صدا به دنبال او برود. قلبش از تپش باز ایستاد. به هیچ قیمتی، به هیچ قیمت نمی‌خواست این زن را گناهکار بداند، اما احساس می‌کرد که در همان لحظه واقعهٔ وحشتناکی روی خواهد داد که بر تمام زندگی‌اش سایه خواهد افکند. مثل این بود که آن زن می‌خواهد چیزی را در پارک، در همان نزدیکی به او نشان دهد. برخاست تا به دنبال او برود و در همان لحظه صدای خندهٔ روشن و پر نشاطی در کنارش بلند شد. ناگهان دستی در دستش قرار گرفت. او این دست را گرفت و محکم فشرد و از خواب بیدار شد. آگلابا بود که در برابرش ایستاده بود و به صدای بلند می‌خندید.

هشت

می‌خندید ولی خنده‌اش زنگ خشم داشت.

با تعجبی آمیخته به تحقیر فریاد زد: «خوابیده! خوابیده بودید؟»

پرنس، که هنوز کاملاً به خود نیامده بود و با تعجب او را به‌جا می‌آورد، زیر

لب گفت: «شمایید؟ آه، بله، قرار دیدار... من خوابم برد.»

«بله، دیدم.»

«غیر از شما کس دیگری اینجا نبود؟ من خیال کردم که... زن دیگری اینجا

بود.»

«زن دیگری اینجا بود؟...»

عاقبت پرنس کاملاً بیدار شد و به فکر افتاده گفت: «خواب می‌دیدم. عجیب

است که در چنین وقتی چنین خوابی دیده باشم. چرا نمی‌نشینید؟»

دست او را گرفت و روی نیمکت نشاناند و خود، همچنان در فکر، کنارش

نشست. آگلایا لب از لب برنداشت و فقط به هم‌صحبت خود خیره شده بود.

پرنس هم به او نگاه می‌کرد ولی طوری که گفتی او را در مقابل خود نمی‌بیند.

چهره آگلایا کم‌کم برمی‌افروخت.

پرنس تکانی خورد و گفت: «آه، راستی، ایپولیت اقدام به خودکشی کرد.»

آگلایا پرسید: «کی؟ خانه شما؟» ولی تعجبی که انتظار می‌رفت در لحنش نبود. «دیروز غروب که انگاری هنوز زنده بود؟» و ناگهان برانگیخته صدا بلند کرد: «پس شما چطور توانستید بعد از چنین پیشامدی بخوابید؟»
«آخر نمرود، تیر درنرفت!»

و آگلایا اصرار کرد و پرنس ناچار شد فوراً ماجرای شب گذشته را از سیر تا پیاز برایش نقل کند. آگلایا هر دم او را می‌شتاباند که زودتر تمام کند ولی خود مدام شرح او را با سؤالات خود، که تقریباً همه هم نامربوط بود، قطع می‌کرد. از جمله با کنجکاوی بسیار به شرح آنچه یوگنی پاولوویچ گفته بود گوش داد و حتی چندبار از او خواست که گفته‌های خود را بازگوید.

وقتی هر چه می‌خواست شنید حرف را تمام کرد و گفت: «خوب، بس است! باید عجله کنیم. یک ساعت بیشتر فرصت نداریم. تا ساعت هشت، چون من حتماً باید ساعت هشت خانه باشم تا کسی نفهمد که اینجا آمده‌ام و من کار مهمی دارم. خیلی چیزها هست که باید به شما بگویم. ولی شما با این حرف‌ها تان حواس مرا پرت کردید. دربارهٔ ایپولیت فکر می‌کنم قرار هم نبود که تیری از تپانچه‌اش خالی شود. این با احوال او جورتر است. ولی شما اطمینان دارید که او حتماً می‌خواست خودکشی کند و هیچ فریبی در کار نبوده؟»
«نه، هیچ فریبی در کار نبوده!»

«بله، احتمال دارد. واقعاً نوشته بود که شما توضیحات‌اش را به من بدهید؟»
پس چرا نیاوردید؟»

«آخر او که نمرده. حالا از خودش می‌پرسم.»
«نه، حتماً بیاورید، سؤال لازم نیست. حتماً خیلی دلش می‌خواهد که نوشته‌اش را بخوانم. اصلاً شاید به همین قصد هم اقدام به خودکشی کرده است که من توضیحات‌اش را بخوانم. لطفاً، خواهش می‌کنم به حرف‌های من نخندید، لی یو نیکلایوویچ، چون خیلی احتمال دارد که این‌طور باشد.»

«من نمی‌خندم چون خودم هم خیال می‌کنم که تا اندازه‌ای احتمال دارد همین‌طور باشد.»
 آگلایا ناگهان با تعجب پرسید: «عجب! واقعاً شما هم همین‌طور فکر می‌کنید؟»

پشت سر هم سؤال می‌کرد و تندتند حرف می‌زد ولی گاهی مثل این بود که حواسش پرت می‌شود و عبارتش را ناتمام می‌گذاشت و هر دقیقه دربارهٔ چیزی به او اخطار می‌کرد و هشدارش می‌داد. به‌طورکلی بسیار نگران بود و گرچه تظاهر به شجاعت می‌کرد و رفتارش رنگ چالش داشت ولی شاید اندکی هم می‌ترسید. لباسی عادی و بسیار ساده به تن داشت که بسیار برازنده بود. اغلب می‌لرزید و سرخ می‌شد و لب نیمکت نشسته بود. اینکه پرنس گفتهٔ او را تأیید کرده بود که اقدام به خودکشی ایپولیت به قصد آن بوده است که او توضیحات‌اش را بخواند او را سخت به تعجب انداخته بود.

پرنس توضیح داد: «البته، خیلی دلش می‌خواست که ما همه او را تحسین کنیم، شما که جای خود دارد.»
 «چطور تحسینش کنید؟»

«این‌طور که... چطور بگوییم؟... توضیحش آسان نیست. حتماً دلش می‌خواست که همه دورش جمع شوند و بگویند که خیلی دوستش دارند و احترامش می‌گذارند و اصرار کنند و به التماس از او بخواهند که زنده بماند. احتمال زیاد دارد که از همه بیشتر به شما فکر می‌کرده. زیرا در چنین وقتی از شما یاد کرده بود... گرچه شاید خودش نمی‌دانسته که به فکر شما بوده.»

«من که اصلاً نمی‌فهمم چه می‌گویید. به من فکر می‌کرده و خودش نمی‌دانسته که به من فکر می‌کند؟ گرچه گمان می‌کنم که منظورش را می‌فهمم. می‌دانید، من خودم شاید سی بار، حتی وقتی سیزده سالم بود، به فکر خودکشی افتاده‌ام و می‌خواسته‌ام که درد دلم را در نامه‌ای برای پدر و مادرم بنویسم و فکر

می‌کردم که وقتی در تابوت باشم همه برایم گریه می‌کنند و خود را مقصر می‌شمارند و از بد رفتاری‌ها و سختگیری‌هاشان با من پشیمان می‌شوند...» و فوراً اخم‌هایش در هم رفت و پرسید: «چرا باز می‌خندید؟ وقتی تنها هستی و خیال‌بافی می‌کنی به چه فکر می‌کنی؟ خودتان را جای فلدمارشال می‌گذارید و سپاه ناپلئون را در هم می‌شکنید؟»

پرنس خندید: «راستش را بخواهید وقتی دارم می‌خوابم دقیقاً همین فکرها را می‌کنم. منتها به جنگ ناپلئون نمی‌روم. دماز از روزگار اتریشی‌ها درمی‌آورم.»
 «لی‌یو نیکلایویچ، من ابداً قصد شوخی با شما را ندارم. خودم ایپولیت را خواهم دید. خواهش می‌کنم به او بگویید که می‌خواهم بینمش. اما به نظر من این کار شما هیچ خوب نیست. خیلی زشت است که آدم کسی را به این چشم ببیند و این جور بر روح او قضاوت کند. شما اصلاً بویی از مهربانی نبرده‌اید. شما فقط حقیقت را می‌بینید و این از بی‌انصافی‌ست.»

پرنس به فکر فرو رفت. بعد گفت: «به نظر من شما باید که نسبت به من با انصاف قضاوت نمی‌کنید. من هیچ عیبی نمی‌بینم در اینکه او این جور فکر کرده باشد. چون همه متمایل‌اند به اینکه این جور فکر کنند. تازه هیچ معلوم نیست که او اصلاً فکر کرده باشد، بلکه فقط میل داشته... می‌خواسته برای آخرین بار میان مردم باشد و سزاوار محبت و احترام آن‌ها. این میل بسیار خوبی‌ست. منتها نتیجه کار آن جور که می‌خواسته نشده. بیماری در میان بوده و علاوه بر آن چیزی دیگر! از این گذشته، بعضی هر کار که می‌کنند به نتیجه می‌رسد و بعضی دیگر به عکس کار را خراب می‌کنند.»

آگلایا گفت: «این را که اضافه کردید حتماً درباره خودتان بود، نه؟»
 پرنس که متوجه زهر این سؤال نشده بود، جواب داد: «بله، درباره خودم بود.»

«با این همه، اگر من جای شما بودم نمی‌خوابیدم. شما هر جا که رسید فوراً می‌خوابید. این هیچ خوب نیست.»

«آخر من دیشب اصلاً چشم بر هم نگذاشته بودم. بعد کلی راه رفتم، رفتم تا ارکستر...»

«کدام ارکستر؟»

«همان ارکستری که دیروز می‌زد. بعد آمدم اینجا و نشستم و مدتی فکر کردم و عاقبت خوابم برد.»

«آه، پس این‌طور! اگر این‌طور است وضع عوض می‌شود و به نفع شما! حالا بفرمایید که چرا رفته بودید تا محل ارکستر؟»
«نمی‌دانم، همین‌طور...»

«خوب، خوب، بعد، شما همه‌اش رشته افکار مرا قطع می‌کنید. من چه کنم که رفتید تا محل ارکستر؟ حالا این زنی که به خواب‌تان آمد کی بود؟»
«آن زن... شما او را دیده‌اید...»

«می‌فهمم... خوب می‌فهمم. شما او را خیلی... چطور به خواب‌تان آمد؟ به چه صورت؟» و ناگهان با اوقات تلخی سؤال خود را قطع کرد و گفت: «گرچه، هیچ نمی‌خواهم چیزی در این خصوص بدانم. دیگر حرفم را قطع نکنید.»
آگلایا کمی مکث کرد، گفتی به این قصد که نفس تازه کند یا سعی کند و اوقات تلخی‌اش را از دل بشوید.

«ببینید موضوع چیست، منظورم اینست که چرا گفتم بیاید اینجا. می‌خواهم به شما پیشنهاد کنم که دوست من باشید.» و تقریباً با خشم افزود:
«چرا این‌جور به من زل زده‌اید؟»

پرنس که متوجه شد رنگ چهره آگلایا باز به شدت سرخ شده است، به‌راستی به او خیره شده بود. آگلایا در این‌گونه مواقع، هر چه سرخ‌تر می‌شد مثل این بود که از دست خود بیشتر به خشم می‌آمد و این خشم در برق شدید چشم‌هایش نمایان می‌شد و معمولاً یک دقیقه بعد بار خشم خود را بر سر همصحبتش خالی می‌کرد - حالا خواه طرفش در این حال تقصیری می‌داشت یا

نمی‌داشت - و شروع می‌کرد با او اوقات تلخی کردن. از آنجا که خود به این رمندگی و آزرَم خود آگاه بود معمولاً بسیار به ندرت با کسی همصحبیت می‌شد و از خواهرانش کم‌حرف‌تر بود و گاهی حتی بیش از اندازه ساکت می‌ماند. گاهی، خاصه در این‌گونه موارد باریک که مجبور بود سرگفتگو را باز کند صحبتش را با نخوتی فوق‌العاده، گفتی با یک جور قصد جدال شروع می‌کرد. وقتی رویش سرخ می‌شد یا می‌خواست سرخ شود این حال را از پیش احساس می‌کرد.

با غرور بسیار به پرس نگاه کرد و گفت: «شاید نمی‌خواهید این پیشنهاد مرا قبول کنید. این‌طور نیست؟»

«نه، چرا نخواهم؟ ولی اصلاً لازم نیست...» و با دستپاچگی ادامه داد: «منظورم اینست که فکر نمی‌کردم احتیاجی به این پیشنهاد باشد.»

«خوب، پس چه فکر می‌کردید؟ برای چه شما را به اینجا دعوت کردم؟ چه فکری در سرتان است؟ گرچه، شما هم لابد مثل همهٔ اهل خانواده مرا یک دختر بچهٔ خُلّ نر می‌شمارید.»

«من هیچ نمی‌دانستم که شما را خُلّ نر می‌شمارند... ولی من این احساس را ندارم.»

«ندارید؟ خوب، چه آدم باهوشی هستید! و مخصوصاً با چه ظرافتی منظورتان را بیان می‌کنید!»

پرنس ادامه داد: «به عقیدهٔ من شما حتی شاید گاهی خیلی باهوش باشید. کمی پیش، یک دفعه چیزی گفتید که خیلی هوشمندانه بود. صحبت از تردید من دربارهٔ ایپولیت می‌کردید و گفتید من فقط حقیقت را می‌بینم و در نتیجه قضاوتم بی‌انصافانه است.» من این عبارت را به خاطر می‌سپارم و دربارهٔ آن فکر می‌کنم.» آگلایا از خوشحالی سرخ شد. این تغییر حال‌های او بسیار آشکار بود و فوق‌العاده سریع. پرنس نیز از دیدن این حال او خوشحال شد و حتی از شادی به خنده افتاد.

آگلایا دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: «پس گوش کنید. من خیلی وقت انتظار کشیدم تا این حرف‌هایم را به شما بزنم. از همان وقت که شما خارج بودید و آن نامه را به من نوشتید. و حتی پیش از آن... نصف حرف‌هایم را دیروز شنیدید. من شما را شریف‌ترین و راست‌روترین آدم‌ها می‌دانم. از همه شریف‌تر و درست‌کارتر. اینکه می‌گویند مغز شما... منظورم اینست که مغزتان گاهی بیمار است، درست نیست. من به این نتیجه رسیده‌ام و از شما به شدت پشتیبانی کرده‌ام. چون اگر هم واقعاً شعورتان گاهی بیمار باشد (شما البته از این حرف من نمی‌رنجید، دیدگاه من و رای این حرف‌هاست) در عوض شعور اصلی‌تان بهتر از دیگران است، از همه‌شان روی هم بیشتر است، حتی طوری است که آن‌ها به خواب هم نمی‌بینند. چون شعور دو جور است. شعور اصلی و شعور غیر اصلی! همین‌طور است دیگر، شما موافق نیستید؟»

پرنس با صدایی به زحمت شنیدنی گفت: «بله، ممکن است همین‌طور باشد!» قلبش به شدت می‌تپید، چنان‌که می‌خواست از جا کنده شود.

آگلایا با لحنی بسیار جدی ادامه داد: «می‌دانستم که حرف مرا خواهید فهمید. پرنس شیچ و یوگنی پاولوویچ از این دو جور شعور هیچ نمی‌فهمند. الکساندرا هم نمی‌فهمد، ولی فکرش را بکنید، مادر جانم فهمید.»

«شما خیلی به لیزا و تا پراکفی یونا شباهت دارید.»

آگلایا با تعجب گفت: «چطور؟ راست می‌گویید؟»

«به خدا راست می‌گوییم!»

آگلایا فکری کرد و گفت: «خیلی متشکرم! خیلی خوشحالم که به مادر جانم شباهت دارم!» و بی‌آنکه متوجه ساده‌دلی نهفته در این اظهار باشد، افزود:

«پیدا است که شما خیلی به مادر جانم احترام می‌گذارید.»

«خیلی، خیلی! و چه خوشحالم که شما این حقیقت را به این صراحت درک

کردید!»

«خیلی خوشحالم، چون متوجه شده‌ام که گاهی... مسخره‌اش می‌کنند. ولی حالا گوش کنید، موضوع اصلی اینجاست. من خیلی فکر کرده‌ام و عاقبت شما را انتخاب کرده‌ام. من میل ندارم که در خانه به من بختند. نمی‌خواهم که مرا یک دختر بچه بی‌شعور بشمارند و ریشخند کنند و سربه‌سرم بگذارند. من همه چیز را فوراً فهمیدم و پیشنهاد یوگنی پاولوویچ را به شدت و قاطعیت رد کردم. چون نمی‌خواهم که مدام برای من شوهر پیدا کنند. من می‌خواهم... می‌خواهم. خوب دیگر می‌خواهم خانواده‌ام را بگذارم و از خانه فرار کنم و شما را انتخاب کرده‌ام که در این کار کمک کنید.

پرنس وحشت‌زده گفت: «از خانه فرار کنید؟»

آگلایا از خشمی شدید شعله‌ور فریاد زد: «بله، بله، از خانه فرار کنم! من نمی‌خواهم، نمی‌خواهم که مدام مجبور باشم خجالت بکشم. نمی‌خواهم جلو آن‌ها از شرم سرخ شوم، نه جلو پرنس شیچ نه جلو یوگنی پاولوویچ. جلو کس! و به همین دلیل شما را انتخاب کردم. می‌خواهم با شما درباره همه چیز حرف بزنم، همه چیز! حتی درباره آنچه از همه مهم‌تر است، آن هم هر وقت که بخواهم و شما هم نباید هیچ چیزی را از من پنهان کنید. می‌خواهم اقلأً یک نفر باشد که من با او از همه چیز همان‌طور حرف بزنم که با خودم حرف می‌زنم! آن‌ها یک دفعه شروع کرده‌اند صحبت از این بکنند که منتظر شما بوده‌ام و شما را دوست دارم. این صحبت مال پیش از آمدن شماست. ولی من نامه شما را به آن‌ها نشان نداده‌ام. حالا دیگر همه‌شان صحبت از همین می‌کنند. من می‌خواهم شجاع باشم و از هیچ چیز ترسم. نمی‌خواهم به مجالس رقص‌شان بروم. می‌خواهم مفید باشم. خیلی وقت است که می‌خواهم بروم. بیست سال است که مرا توی قوطی، لای پنبه گذاشته‌اند و همه‌اش می‌خواهند شوهرم بدهند. چهارده سالم بود که گرچه هنوز عقلم نمی‌رسید می‌خواستم فرار کنم. حالا حساب همه چیز را کرده‌ام و فقط منتظر شما بودم تا همه چیز را در خصوص خارج از شما بپرسم. من حتی

یک کلیسای جامع گوتیک ندیده‌ام. می‌خواهم بروم به رم، می‌خواهم همه مراکز تحقیق و آزمایشگاه‌های علمی را ببینم. می‌خواهم در پاریس تحصیل کنم. سال گذشته همه‌اش آماده می‌شدم و مطالعه می‌کردم. خیلی کتاب‌ها خواندم. همه کتاب‌های ممنوع را خواندم. الکساندرا و آدلایدا هر کتابی را که بخواهند می‌خوانند. آن‌ها مجازند اما به من که می‌رسد بعضی کتاب‌ها را نمی‌دهند. مرا تحت نظر دارند. من نمی‌خواهم با خواهرانم بگویم که ما مدت‌هاست که به مادرانم و پدرم گفته‌ام که می‌خواهم وضع اجتماعی خودم را به کلی عوض کنم. تصمیم گرفته‌ام که عمرم را وقف آموزش و تربیت کنم و از شما توقع کمک دارم، چون شما می‌گفتید که بچه‌ها را دوست دارید. آیا ممکن است که ما با هم در زمینهٔ تعلیم و تربیت کار کنیم؟ حالا اگر هم فوراً ممکن نباشد دست‌کم در آینده! ما با هم برای دیگران مفید خواهیم بود. من نمی‌خواهم دختر ژنرال باشم... بگویند بینم شما خیلی دانشمندید؟»

«من؟ ایداً!»

«چه حیف! من فکر می‌کردم که... پس چرا من فکر می‌کردم؟ به هر حال شما باید مرا هدایت کنید. چون من شما را انتخاب کرده‌ام.»

آگلایا با چشمانی از هیجان درخشان فریاد زد: «من می‌خواهم فرار کنم، اگر شما کمکم نکنید زن گاوریلا آردالیونیچ می‌شوم. من نمی‌خواهم در خانه مرا یک زن کچرو بدانند و خدا می‌داند چه عیب‌ها رویم بگذارند!»

پرنس تقریباً از جا جست و گفت: «بینم، شما حال‌تان سر جاست؟ چه عیبی روی‌تان می‌گذارند؟ کی عیب روی‌تان می‌گذارد؟»

«تمام اهل خانه. مادرم، خواهرانم، پدرم، پرنس شچ، حتی این کولیای پرروی شما! اگر هم به صراحت در رویم نگویند در دل می‌گویند. من این‌ها را در روی‌شان گفتم. به همه‌شان، به مادرم و پدرم. مادرم یک روز تا غروب مریض شد و افتاد و روز بعد الکساندرا و پدرم به من گفتند که خودم نمی‌فهمم چه

دری وری‌هایی می‌گویم و چه کلماتی به کار می‌برم. و من فوراً جلوشان درآدم که همه چیز را می‌فهمم و دیگر بچه نیستم و در گذشته مخصوصاً دو جلد از رمان‌های پل دو کوک^۱ را خواندم تا از همه چیز سردرآورم. مادر جانم به شنیدن این حرف چیزی نمانده بود که غش کند.»

ناگهان فکر عجیبی از ذهن پرنس گذشت. در چشمان آگلایا خیره شده لبخند زد. نمی‌توانست باور کند که این کسی که جلوش نشسته است همان دختر متکبری‌ست که زمانی نامه‌گاوریلآ آردالیونچ را با آن همه نخوت برای او خوانده بود^۲، نمی‌توانست بفهمد که چطور امکان داشت که از آن دختر زیبای متکبر سخنگیر این طفلی بیرون آمده باشد که شاید در حقیقت هنوز هم معنی همه حرف‌هایی را که می‌زند، نمی‌فهمد.

پرنس پرسید: «آگلایا ایوانوونا، شما همیشه در خانه بوده‌اید؟ منظورم اینست که آیا هرگز به مدرسه‌ای نرفته‌اید یا در پانسیون درس نخوانده‌اید؟»

«هیچ وقت، هیچ جا نرفته‌ام، همیشه در خانه مانده‌ام. درست انگاری عروسکی در یک بطری. از بطری بیرونش می‌آورند و یک‌راست می‌فرستندش به خانه شوهر. چرا باز می‌خندید؟» و اخم در هم کرد و با لحنی که زنگ خطر در آن محسوس بود، افزود: «می‌بینم که شما هم انگار به من می‌خندید و جانب آن‌ها را گرفته‌اید. مرا به خشم نیاورید. بی این حرف‌ها هم به اندازه کافی گیج شده‌ام...» و با عصبانیت و لحنی بُرنده افزود: «من می‌دانم که شما وقتی به اینجا آمدید اطمینان داشتید به اینکه من عاشق‌تان شده‌ام و قرار ملاقات‌مان کیفیت عاشقانه خواهد داشت.»

پرنس که بسیار پریشان شده بود با ساده‌دلی راز خود را فاش ساخت: «تا دیشب از همین می‌ترسیدم ولی امروز اطمینان دارم که شما...»

1. Paul de Kock

۲. البته نامه را داده بود به او که بخواند. ولی من خود را مجاز به اصلاح این لغزش ندانستم - م.

آگلایا که لب زیرینش ناگهان به لرزه افتاده بود، به خشم آمد: «چطور؟ می ترسیدید که من... جرأت کردید فکر کنید که من... وای خدای بزرگ! خیال کرده بودید که من شما را به اینجا کشانده‌ام تا به دامتان بیندازم و بعد ما را با هم پیدا کنند و مجبورتان کنند که با من ازدواج کنید؟...»

«آگلایا ایوانوونا، چطور خجالت نمی کشید؟ چطور ممکن است فکری به این کتیفی در دل پاک و معصوم شما پیدا شود؟ اطمینان دارم که خودتان یک کلمه از این حرف‌ها را باور نمی کنید... و اصلاً نمی دانید چه می گوید!»

آگلایا همان‌طور نشسته با سرسختی ساکت مانده بود، گفתי خود از حرفی که زده بود وحشت کرده بود.

عاقبت زیر لب گفت: «ابتداً خجالت نمی کشم. از کجا می دانید که قلب من پاک و معصوم است؟ چطور جرأت کردید آن نامه عاشقانه را به من بنویسید؟»

«نامه عاشقانه؟ شما آن نامه را عاشقانه شمردید؟ آن نامه همه احترام بود و در سخت‌ترین دقایق عمرم از دلم سرچشمه گرفته بود. من...»

آگلایا حرف او را برید: «خوب، خوب»، اما لحنش کاملاً عوض شده بود و یک پارچه پشیمانی و حتی می شود گفت وحشت بود. اندکی به سمت پرنس خم شده بود و سعی می کرد که در چشمان او نگاه نکند و دلش می خواست دستی بر شانۀ اش بگذارد تا تأسف خود را از رنجاندن او بهتر به او بفهماند و با خجالت افزود: «خوب، احساس می کنم حرف احمقانه‌ای زدم. این حرف را زدم که امتحان‌تان کنم. آن را نشنیده بگیرید. اگر شما را رنجاندم عذر می خواهم. خواهش می کنم این جور راست در صورت من نگاه نکنید. روی‌تان را برگردانید. گفتید فکر بسیار کتیفی بود؟ مخصوصاً گفتم! می خواستم نیش‌تان بزنم. بعضی وقت‌ها خودم از حرفی که می خواهم بزنم می ترسم ولی با وجود این ناگهان همان حرف را می زنم. گفتید که این نامه را در سخت‌ترین دقایق عمرتان نوشتید... و سر به زیر انداخته آهسته آهسته افزود: «می دانم چه دقایقی بوده.»

«آه، اگر می توانستید همه چیز را بدانید!»

آگلایا با هیجانی تازه گفت: «همه چیز را می دانم! شما آن وقت یک ماه تمام با این زن بی آبرو، که به دنبالش رفته بودید، در یک خانه زندگی می کردید...»
 آگلایا ضمن گفتن این سخنان دیگر سرخ نشد، بلکه حتی رنگش پرید و ناگهان، چنانکه خود را فراموش کرده باشد، از جا برخاست، اما فوراً خود را در اختیار آورد و باز نشست. لبش مدتی دراز همچنان مرتعش بود. سکوت یک دقیقه‌ای ادامه یافت. پرنس از این حرف نامنتظر او تعجب کرده بود و نمی دانست آن را چه جور تعبیر کند.

آگلایا ناگهان و با لحنی برنده گفت: «من شما را اصلاً دوست ندارم.»

پرنس جوابی نداد و باز یک دقیقه‌ای ساکت ماندند.

آگلایا سرش را بیش از پیش فروافکنده، کلمات را تندتند اداکنان، آهسته، چنانکه به زحمت شنیده می شد، گفت: «من گاوریلآ آردالیونچ را دوست دارم.»
 پرنس تقریباً به لحن نجوا گفت: «حقیقت ندارد.»

«یعنی دروغ می گویم؟ حقیقت دارد. سه روز پیش روی همین نیمکت نشسته بودیم و به او قول دادم.»

پرنس ترسید و اندکی به فکر فرورفت و بعد با لحنی قاطع تکرار کرد: «نه، حقیقت ندارد. این ماجرا را خودتان درآورده‌اید.»

«شما چقدر مؤذّب‌اید! می دانید که او دیگر آدم سابق نیست و خود را اصلاح کرده است. او مرا از جان خود بیشتر دوست دارد. جلو من دستش را سوزاند تا ثابت کند که مرا از جان خودش بیشتر دوست دارد.»

«دستش را سوزاند؟»

«بله، دستش را! می خواهید باور کنید یا نکنید، برای من فرق نمی کند!»

پرنس دوباره ساکت شد. حرف‌های آگلایا به شوخی نمی مانست. اوقاتش

تلخ شده بود.

«یعنی یک شمع با خود آورده بود اینجا؟ البته در صورتی که فرض کنیم این کار به راستی اینجا صورت گرفته باشد! در غیر این صورت...»
 «بله، شمع. کجایش تعجب دارد؟»

«یک شمع درسته یا نیم سوخته، در یک شمعدان؟»
 «خوب، بله... نه... یک نصف شمع... یک ته شمع... یک شمع درسته... چه فرق می‌کند؟ بس کنید دیگر!... کبریت هم آورده بود... راضی شدید؟ شمع را روشن کرد و نیم ساعت انگشتش را روی شعله آن گرفت. خیلی عجیب است؟»
 «من دیشب او را دیدم. انگشت‌هایش نسوخته بود.»
 ناگهان آگلایا زد زیر خنده. درست مثل یک دختر بچه.

آگلایا رو به پرنس کرد و با لب‌هایی همچنان از خنده لرزان با ساده‌دلی کودکانه‌ای گفت: «می‌دانید چرا این دروغ را گفتم؟ برای اینکه وقتی آدم دروغ می‌گوید اگر بتواند با مهارت، چیزی غیر عادی، دروغی شاخدار، می‌داند، چیزی که خیلی به ندرت ممکن است اتفاق افتد، یا حتی هرگز پیش نمی‌آید میان حرف‌هایش بگنجاند دروغش را بسیار آسان‌تر باور می‌کنند. من خودم به این نکته پی برده‌ام ولی برای خودم درست در نیامد، چون ناشی بودم...»

بعد اخم‌هایش ناگهان باز در هم رفت. گفتی به خود آمد و رو به پرنس کرد و با لحنی جدی و حتی با اندوه به او نگرست و گفت: «می‌دانید چرا آن روز آن شعر 'شهبسوار بینوا' را برای تان خواندم؟ از یک طرف می‌خواستم شما را تحسین کنم، و در عین حال می‌خواستم از بابت رفتار تان تقبیح‌تان کنم و نشان‌تان بدهم که از همه چیز خبر دارم.»

«آگلایا شما نسبت به من... و نسبت به آن بیچاره‌ای که آن حرف‌های به آن زشتی را درباره‌اش زدید فوق‌العاده ظلم می‌کنید.»

«برای اینکه همه چیز را می‌دانم. همه چیز را! این حرف‌ها را برای همین زدم. من می‌دانم که شما شش ماه پیش در حضور همه به او پیشنهاد ازدواج کردید.»

حرفم را قطع نکنید. می بینید که فقط واقعیات را می گویم فارغ از اظهارنظر شخصی، بعد او با راگوژین فرار کرد. شما نمی دانم در کدام ده یا شهر مدتی با او بودید تا وقتی که شما را هم گذاشت و با مرد دیگر فرار کرد (چهره آگلایا هنگام گفتن این سخنان سخت برافروخته بود). بعد دوباره به نزد راگوژین، که... دیوانه اوست برگشت... بعد شما... که مثلاً دیوانه نیستید، به محض اینکه فهمیدید برگشته است به پترزبورگ، با عجله آمدید اینجا دنبال او. دیشب خودتان را جلو انداختید تا از او دفاع کنید. و الان او را در خواب دیدید... می بینید که من همه چیز را می دانم. اعتراف کنید که به خاطر او برگشته اید اینجا؟»

پرنس با دلی پر بار غم و سخت در فکر سر به زیر انداخته، و بی خبر از اینکه نگاه آگلایا به او چه آتشبار است، آهسته گفت: «بله، به خاطر او، فقط آمدم بدانم که... باور ندارم که با راگوژین خوشبخت باشد، گرچه... خلاصه اینکه نمی دانم چه کار می توانم برای او بکنم و چه کمکی به او از دستم ساخته است. با این همه آمدم.»

پرنس تکانی خورد و نگاهش به روی آگلایا بالا آمد. آگلایا با کینه به حرف های او گوش می داد.

آگلایا عاقبت گفت: «اگر آمده اید و خود نمی دانید برای چه، پیدا است که خیلی دوستش دارید.»

پرنس جواب داد: «نه، نه، دوستش ندارم. وای، اگر می دانستید خاطره زمانی را که با او به سر می بردم با چه وحشتی به یاد می آورم!»
این حرف را که می زد سرپایش لرزید.

آگلایا گفت: «بگوئید، همه چیز را برایم بگوئید.»

«هیچ چیزی نیست که نتوانید بشنوید. نمی دانم برای چه می خواستم این ها همه را به شما و فقط به شما بگویم. شاید به آن دلیل که در حقیقت شما، و نه دیگری را، خیلی دوست داشتم. این زن سیاه روز عمیقاً یقین دارد که زنی بسیار

سیاهکار و فاسدترین زن دنیا است. وای، آبرویش را نریزید. سنگ رسوایی به او نیندازید. او از آگاهی به آلودگی و ننگی که سزاوارش نبوده، زیر بار گناهی که نکرده، بیش از اندازه رنج برده است. آخر گناهایش چیست؟ وای خدای من! مدام مثل دیوانه‌ها فریاد می‌زند که مرتکب گناهی نشده و قربانی دیگران شده است، قربانی امیال مردی شهوتران و تبه‌کار ولی هر چه هم که بگوید شما باید بدانید که او خود کمتر از هر کسی به درستی گفته خود اعتقاد دارد و صادقانه معتقد است که او... که گناهکار اصلی خود اوست. وقتی کوشیدم که این افکار سیاه را از ذهنش بیرون کنم رنجش به حدی بود که قلب من تا زمانی که خاطره این ایام سیاه را فراموش نکنم التیام نخواهد یافت. مثل اینست که زخم قلبم به قدری عمیق است که هرگز خوب شدنی نیست. می‌دانید چرا از من گریخت؟ گریخت که من، و فقط من، باور کنم که زنی پست و نمک‌به‌حرام است. اما وحشتناک‌تر از همه اینست که شاید خود نیز نداند که می‌خواهد فقط به من این را بقبولاند، بلکه فرار کرد، چون ندانسته از روی احتیاجی عمیق می‌خواست کار زشتی بکند تا بتواند به خود بگوید 'ببین، باز مرتکب یک رسوایی تازه شدی، پس بدان که حقیقتاً زن بی‌آبروی فاسدی هستی!' وای، آگلایا، شاید شما نتوانید این را بفهمید. هیچ می‌دانید که در این رسوا دانستن دائمی خود شاید لذتی می‌جوید، لذتی سیاه و غیرطبیعی، شبیه به لذتی که در گرفتن انتقام نهفته است. گاهی موفق می‌شدم کاری کنم که او باز در اطراف خود روشنی ببیند اما او بلافاصله به خشم می‌آمد و سرکشی می‌کرد تا به جایی که خود مرا متهم می‌کرد به اینکه خود را بسیار بالاتر از او می‌شمارم (حال آنکه چنین فکری حتی به صورت خیال هم از ذهنم نگذشته بود). و عاقبت در جواب پیشنهاد ازدواج من به صراحت گفت که از هیچ‌کس نه انتظار همدردی نخوت‌آمیز دارد نه می‌خواهد کسی 'بر او منت بگذارد و او را هم‌سطح خود بکند' و نه احتیاج به کمک کسی دارد. شما دیشب او را دیدید. واقعاً خیال می‌کنید که میان آن اشخاصی که

دورش بودند احساس خوشبختی می‌کند؟ خیال می‌کنید آن‌ها لایق همدمی اویند؟ شما نمی‌دانید که او چه فهمیده و با فرهنگ است و چه چیزها می‌فهمد! گاهی مرا هم به حیرت می‌اندازد.»

«شما وقتی با او بودید همین نصایح را به او می‌کردید؟»

پرنس که متوجه لحن سؤال نشده بود، همچنان در فکر جواب داد: «وای نه! من تقریباً همیشه ساکت بودم. اغلب می‌خواستم حرف بزنم. اما راستی نمی‌دانستم چه بگویم. می‌دانید در بعضی موارد بهتر است که آدم اصلاً حرف نزند. او را دوست داشتم. خیلی دوستش داشتم... اما بعد... بعد... بعد همه چیز را به حدس فهمید.»

«چه چیز را به حدس فهمید؟»

«فهمید که علاقه من به او فقط از روی دلسوزی است و دیگر دوستش

ندارم.»

«شما از کجا می‌دانید؟ چه بسا او بعد از همه حرف‌ها به راستی همان مردی را

دوست داشته باشد که به دنبالش رفت.»

«نه، من تمام ماجرا را می‌دانم. به ریش آن مرد می‌خندید.»

«و هیچ وقت به ریش شما نخندیده است؟»

«نه، چرا، فقط از سر خشم به من خندیده. وای نمی‌دانید، او از روی خشم

خیلی مرا سرزنش می‌کرد و خودش بیش از من از این کار رنج می‌برد! ولی بعد...

وای، این‌ها را به یاد من نیاورید. به یادم نیاورید!»

پرنس چهره‌اش را در دست‌ها پنهان کرد.

«می‌دانید که تقریباً هر روز به من نامه می‌نویسد؟»

پرنس با نگرانی تعجب‌زده گفت: «پس حقیقت دارد؟»

آگلایا که یگه خورده بود، وحشت‌زده پرسید: «از کی شنیدید؟»

«راگوزین دیروز به من گفت، ولی حرفش چندان روشن نبود.»

«دیروز؟ دیروز صبح، دیروز چه وقت؟ پیش از اینکه برویم به ارکستر؟ یا بعد؟»

«بعد، شب. ساعت دوازده!»

«آه، خوب، پس اگر راگوژین... هیچ می‌دانید که در نامه‌هایش چه می‌نویسد؟»

«هر چه باشد برای من تعجبی ندارد. او دیوانه است.»

«بیایید، این نامه‌هایش (آگلایا سه نامه را که در سه پاکت بود از جیب درآورد و پیش پرنس انداخت). یک هفته است که به من التماس می‌کند، می‌کوشد مرا راضی کند و حتی وسوسه‌ام می‌کند که با شما ازدواج کنم. او، خوب، زن باهوشی است، گرچه مغزش معیوب است و شما حق دارید که می‌گویید خیلی از من باهوش‌تر است... می‌نویسد که عاشق منست و هر روز دنبال بهانه‌ای می‌گردد که ولو از دور مرا ببیند. می‌نویسد که شما مرا دوست دارید و او این را می‌داند و خیلی وقت است که به این معنی پی برده است و می‌نویسد که شما درباره‌ی من با او حرف زده‌اید. می‌خواهد ما دو نفر را خوشبخت و شیرینکام ببیند. اطمینان دارد که فقط منم که می‌توانم شما را خوشبخت کنم... شیوه‌ی نوشته‌اش خیلی عجیب است. ابدأً به نامه‌های عادی نمی‌ماند... من این نامه‌ها را به هیچ‌کس نشان نداده‌ام. منتظر شما بودم. می‌دانید یعنی چه؟ هیچ حدس نمی‌زنید؟»

پرنس با لب‌هایی لرزان گفت: «این دیوانگی است. همین بهترین گواه دیوانگی اوست.»

«دارید گریه می‌کنید؟»

پرنس نگاهش را به روی او بالا آورد و گفت: «نه، آگلایا، نه، گریه نمی‌کنم.»
«خوب، حالا من چه کنم؟ شما چه توصیه می‌کنید؟ این نامه‌نویسی تمی تواند ادامه پیدا کند.»

پرنس با هیجان بسیار گفت: «کاریش نداشته باشید. خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم. شما نباید خودتان را در این سیاهی داخل کنید. من هر چه از دستم برآید می‌کنم که دیگر به شما نامه ننویسد.»

آگلایا فریاد زد: «اگر این‌طور باشد، باید بگویم که شما آدم بسیار بی‌رحمی هستید. جداً نمی‌بینید که او نه مرا بلکه شما را دوست دارد؟ او فقط شما را دوست دارد! چطور شما که این جور در احوال او باریک شده‌اید هنوز این را نفهمیده‌اید؟ می‌دانید معنی این نامه‌ها چیست؟ این نامه‌ها نشان حسادت است. حتی بیش از حسادت. او... واقعاً خیال می‌کنید همان‌طور که در این نامه‌ها می‌نویسد، زن را گوژین می‌شود؟ همان روز بعد از عقد ما خود را خواهد کشت.»

پرنس به شنیدن این حرف لرزید. قلبش از تپش باز ایستاد. اما با حیرت به آگلایا می‌نگریست. عجیب بود. مشکل می‌توانست قبول کند که این طفل مدت‌هاست که زنی کامل شده است.

«آگلایا خدا می‌داند که من حاضرم جانم را فدا کنم تا آرامش او را به او بازگردانم و خوشبختش کنم... ولی نمی‌توانم دوستش داشته باشم. و او این را می‌داند!»

«خوب، معطل چه هستید؟ خود را فدا کنید. این کار به شما خوب برآزنده است. شما در نیکوکاری نظیر ندارید. مرا هم 'آگلایا' صدا نکنید... شما الان مرا خیلی خودمانی 'آگلایا' صدا کردید... شما باید، یعنی وظیفه دارید که او را دوباره زنده کنید. شما مکلف‌اید که باز با او بروید تا روحش را آرام کنید و دلش را صفا ببخشید. از این‌ها گذشته او را دوست دارید.»

«گرچه زمانی قصد داشتم خود را فدای او کنم و شاید حالا هم بخواهم ولی دیگر نمی‌توانم و این را می‌دانم که معاشرت با من به نابودی او منجر می‌شود. و به همین علت راحتش می‌گذارم. قرار بود امروز ساعت هفت او را ملاقات کنم ولی شاید به دیدنش نروم. با آن غروری که او دارد هرگز این جور عشق مرا

نخواهد بخشود و ما هر دو تباه خواهیم شد. البته این طبیعی نیست ولی در این کار همه چیز غیرطبیعی است. شما می‌گویید که او مرا دوست دارد. ولی آخر این چه عشقی است؟ آیا بعد از آنچه من پشت سر گذاشته‌ام چنین عشقی ممکن است؟ نه، این احساس هر چه باشد عشق نیست!»

آگلایا ناگهان وحشت کرد و پرسید: «وای رنگ‌تان چقدر پرید!»

«چیزی نیست، از کم‌خوابی است. من خیلی ضعیف شده‌ام. من... ما، آگلایا واقعاً آن وقت‌ها درباره‌ شما حرف می‌زدیم...»

«عجب! پس حقیقت دارد؟ شما واقعاً می‌توانستید با او از من حرف بزنید... چطور می‌توانستید مرا دوست داشته باشید؟ شما یک‌بار بیشتر مرا ندیده بودید!»

«چطورش را نمی‌دانم. آن وقت من تاریک بود و من رؤیابازی می‌کردم... شاید فجر تازه‌ای بود که به نظرم می‌رسید و نمی‌دانم چطور بود که اول به فکر شما بودم. من به شما نوشتم که نمی‌دانم و این حقیقت بود. این حال در تاریکی و وحشت آور آن زمان رؤیای شیرینی بود. آن وقت شروع کردم به کتاب خواندن و ممکن بود که تا سه سال دیگر هم به اینجا برنگردم.»

«یعنی برای او بود که برگشتید؟»

در صدای آگلایا چیزی لرزید.

«بله، برای او بود.»

دو سه دقیقه‌ای ساکت ماندند. سکوتی که از دو طرف تاریک و پراز اندوه بود. عاقبت آگلایا با صدایی ناستوار گفت: «اگر این‌طور که می‌گویید... اگر خودتان یقین دارید که این... زن شما... دیوانه است، من با این جور خیال‌بافی‌های دیوانه‌ها کاری ندارم... از شما، لی‌یو نیکلایویچ خواهش می‌کنم این سه نامه را بردارید و از طرف من پیش او بیندازید!» و ناگهان فریادش بلند شد: «و به او بگویید که اگر یک‌بار دیگر جرأت کند و حتی یک سطر نامه برای من بفرستد به پدرم شکایت خواهم کرد و او به تیمارستان خواهد رفت.»

پرنس از جا جست و از این غضب ناگهانی آگلایا هاج و واج به او خیره ماند و یکباره پردهٔ مهی چشمانش را تار کرد.

زیر لب گفت: «ممکن نیست که این احساس واقعی شما باشد. این حقیقت ندارد.»

آگلایا خود را فراموش کرده فریاد زد: «چرا حقیقت دارد. عین حقیقت است!» صدایی وحشت‌زده از کنار آن‌ها شنیده شد: «چه چیز حقیقت دارد؟ چه حقیقتی؟»

لیزاو تا پراکفی یونا جلو آن‌ها ایستاده بود.

آگلایا به او پرید: «حقیقت اینست که من زن گاوریلا آردالیونیچ می‌شوم. گاوریلا آردالیونیچ مرا دوست دارد و همین فردا با او از خانه فرار می‌کنم. شنیدید؟ کنجکاوی‌تان سیراب شد؟ راضی هستید؟»

این را گفت و دوان رو به خانه گذاشت.

لیزاو تا پراکفی یونا پرنس را نگه داشت و گفت: «نه پدرجانکم، حالا دیگر نمی‌شود بروید. لطف کنید و بیایید پیش من تعریف کنید ببینم چه شده! خدایا این دیگر چه عذابی است؟ بی این غصه هم تمام شب چشم بر هم نگذاشتم.» پرنس همراه او رفت.

نه

لیزاو تا پراکفی یونا چون به خانه وارد شد در همان اولین اتاقی که رسید، ماند. دیگر نای آن راکه به رفتن ادامه دهد، نداشت. بی توش و توان روی کاناپه‌ای افتاد و حتی فراموش کرد به پرنس تعارف کند که بنشیند. اتاق نسبتاً بزرگی بود. با میز گردی در وسط آن و یک بخاری دیواری و گل‌های بسیار روی طبقه‌های کنار پنجره‌ها و در ته آن دری شیشه‌دار رو به باغ. آدلایدا و الکساندرا فوراً رسیدند و مبهوت و پراسان پرنس و مادرشان را نگاه می‌کردند.

در بیلاق دخترها معمولاً نزدیک ساعت نه از رختخواب بیرون می‌آمدند. فقط آگلایا بود که این دو سه روز اخیر عادت کرده بود زودتر برخیزد و در باغ گردش کند، ولی دیگر نه ساعت هفت صبح بلکه ساعت هشت یا حتی کمی دیرتر. لیزاو تا پراکفی یونا از نگرانی‌های مختلفی که داشت به‌راستی شب نخوابیده بود و نزدیک ساعت هشت برخاست، به این قصد که به باغ برود، به خیال آنکه آگلایا راکه او هم دیگر بایست بلند شده باشد، ببیند. اما چون او را نه در باغ پیدا کرد و نه در اتاق خودش، سخت نگران شد و دو دختر دیگرش را بیدار کرد. کلفتی گفت که آگلایا ایوانوونا پیش از ساعت هفت به قصد پارک از خانه خارج شده است. دختران از این هوس خواهرک خیال‌باز خود خندیدند و به

مادرشان خاطر نشان کردند که اگر به جستجوی آگلایا به پارک برود دور نیست که باز اوقاتش را تلخ کند و او به احتمال زیاد حالا با کتابی در دست روی همان نیمکت سبزش نشسته است که سه روز پیش صحبتش را می‌کرد و چیزی نمانده بود که بر سر آن با پرنس شج بگومگو کند، زیرا پرنس گفته بود که محل و دور و بر این نیمکت هیچ چیز فوق‌العاده‌ای ندارد. وقتی لیزاوتا پراکنفی یونا دخترش را با پرنس روی نیمکت مشغول گفتگو یافته و آن حرف‌های عجیب او را شنیده بود، به دلایل بسیار، سخت به وحشت افتاده بود. اما حالا که پرنس را با خود به خانه می‌آورد، می‌ترسید که در دسر تازه‌ای ایجاد کرده باشد. «آخر چرا آگلایا حق نداشته باشد در پارک با پرنس صحبت کند، حتی اگر قرار ملاقات‌شان را از پیش گذاشته باشند؟»

عاقبت به خود جرأت داد و گفت: «پرنس عزیز، پدرجانکم، خیال نکنید که شما را کشیده‌ام اینجا که بازپرسی کنم. من، عزیزم، بعد از آن رسوایی دیشب شاید حالا حالا اشتیاقی به دیدنت نمی‌داشتم...»

اندکی مکث کرد.

پرنس با آرامی بسیار حرف او را ادامه داد: با این همه بسیار مایل بودید بدانید که چطور شد که آگلایا ایوانوونا و من امروز با هم ملاقات کردیم.»

لیزاوتا پراکنفی یونا فوراً برآشفقت: «خوب، خواسته باشم. من به کسی بدهکار نیستم و از حرف بی‌پرده هم نمی‌ترسم، چون آزارم به کسی نمی‌رسد و خیال هم ندارم کسی را برنجانم.»

«این چه فرمایشی است! صحبت رنجاندن نیست. خیلی طبیعی است که بخواهید بدانید. شما مادرید. آگلایا ایوانوونا و من امروز سر ساعت هفت صبح روی آن نیمکت سبز قرار ملاقات داشتیم. ایشان دیشب مرا به این قرار دعوت کرده بودند، با یادداشتی که دیشب به من دادند. در این یادداشت گفته بودند که میل دارند مرا ببینند و با من در خصوص مطلب مهمی گفتگو کنند. ما نشستیم و

یک ساعت تمام دربارهٔ مطالبی که فقط مربوط به شخص ایشان است حرف زدیم. همین!»

لیزاوتا پراکفی یونا با وقار بسیار گفت: «البته همین. مسلّم است که همین!»
 آگلایا ناگهان به اتاق وارد شد و گفت: «چه عالی! متشکرم پرنس، صمیمانه از شما متشکرم که یقین داشتید من کسی نیستم که خودم را تا حد دروغ گفتن حقیر کنم. خوب مادر جان، راضی شدید یا می‌خواهید به بازپرسی‌تان ادامه بدهید؟»
 لیزاوتا پراکفی یونا با لحنی آموزنده، چنان‌که بخواهد به دخترش اندرز بدهد، گفت: «تو می‌دانی که من تا امروز هیچ کاری نکرده‌ام که پیش تو شرمنده باشم... گرچه شاید تو بدت نمی‌آمد که این‌طور باشد. خدانگهدار پرنس. مرا هم ببخشید که مزاحم‌تان شدم. امیدوارم اطمینان داشته باشید که احترام من به شما سر جای خودش باقی است.»

پرنس فوراً به دو طرف کرنشی کرد و بی‌آنکه حرفی بزند، بیرون رفت. الکساندرا و آدلایدا به خنده افتادند و در گوش هم دربارهٔ چیزی که میان خودشان بود نجوا کردند. لیزاوتا پراکفی یونا نگاه تندی به آن‌ها کرد.
 آدلایدا همچنان خندان گفت: «مادر جان خنده ما از این بود که پرنس به این قشنگی و برازندگی کرنش کرد. بعضی وقت‌ها به قدری بی‌دست و پاست که انگاری یک جوال کاه و حالا یک مرتبه این جور آقاوار... انگاری یوگنی پاولوویچ.»

لیزاوتا پراکفی یونا با لحن معلم‌واری گفت: «ظرافت احساس و عزت نفس از دل آدم سرچشمه می‌گیرد و چیزی نیست که معلم رقص به کسی تعلیم بدهد.»
 این را گفت و به اتاق خود بالا رفت و حتی نگاهی هم به آگلایا نکرد.
 پرنس، وقتی به خانهٔ خود رسید نزدیک ساعت ده بود. ورا لویکانوونا را دید که با خدمتگاری مشغول مرتب‌کردن ریخت و پاش شب گذشته و رُفتن ایوان بودند.

ورا با خوشحالی گفت: «خدا را شکر که توانستیم پیش از آمدن شما کارمان را تمام کنیم.»

«سلام، سرم کمی گیج می‌رود. دیشب خیلی بد خوابیدم. کاش می‌توانستم بخوابم.»

«همین جا، روی ایوان، مثل دیروز؟ خوب، می‌گویم مواظب باشند و بیدارتان نکنند. پدرجانم نمی‌دانم کجا رفته.»

خدمتگار رفت و ورا نیز داشت به دنبال او می‌رفت ولی برگشت و با نگرانی به پرنس نزدیک شد.

«پرنس، خواهش می‌کنم، این... بیچاره را امروز بیرونش نکنید.»

«ابتداً خیال نداشتم بیرونش کنم. هر وقت خودش خواست می‌رود.»

«او حالا دیگر از این کارها نمی‌کند. دعوايش نکنید.»

«نه، برای چه دعوايش کنم؟»

«و... مسخره‌اش هم نکنید. این از همه مهم‌تر است.»

«خاطرتان جمع باشد. مسخره‌اش نمی‌کنم.»

ورا سرخ شد و گفت: «چه احمقی هستم که با آدمی مثل شما این حرف‌ها را می‌زنم.» داشت برمی‌گشت تا برود که خندان گفت: «گرچه خیلی خسته‌اید ولی چشم‌هاتان حالت عجیبی دارد... خوشبختی در آن‌ها موج می‌زند.»

پرنس از شادی قهقهه‌زنان پرسید: «راست می‌گویید؟ در چشمان من خوشبختی می‌بینید؟»

ولی ورا که معمولاً مثل پسری ساده و بی‌رو در بایستی بود، ناگهان خجالت کشید و رویش سرخ‌تر از پیش شد و همچنان خندان با عجله دور شد.

پرنس در دل گفت: «چه دختر... مهربانی!» ولی فوراً از یادش برد. به گوشه‌ای از ایوان که کاناپه و جلو آن یک میز عسلی قرار داشت، رفت و روی آن نشست و چهره‌اش را در دست‌ها پنهان کرد و ده دقیقه‌ای به همان حال ماند. بعد ناگهان با نگرانی و به سرعت دست در جیب بغل کرد و نامه‌ها را از آن بیرون آورد.

ولی باز در باز شد و کولیا آمد. پرنس گفتی خوشحال شد از اینکه ناچار باید نامه‌ها را باز در جیب بگذارد و خواندن آن‌ها را به عقب اندازد.

کولیا کنار او روی کاناپه نشست و مثل نوجوانان همسنش فوراً به اصل مطلب پرداخت و گفت: «عجب پیشامدی بود! خوب، حالا شما دربارهٔ ایپولیت چه فکر می‌کنید؟ لابد به چشم حقارت نگاهش می‌کنید!»

«نه، برای چه؟ ولی کولیا، نمی‌دانید چقدر خسته‌ام... از این گذشته ماجرای غم‌انگیزی بود، نمی‌خواهم باز شروع کنم... ولی خوب، حالش چطور است؟»
 «خوابیده و تا دو ساعت دیگر هم بیدار نمی‌شود. حال شما را می‌فهمم، دیشب در خانه نخوابیدید. رفته بودید به پارک... البته، خیلی به هیجان آمده بودید... معلومست دیگر...»

«از کجا فهمیدید که رفته بودم پارک و در خانه نخوابیدم؟»

«الان ورا به من گفت. سعی می‌کرد به من بقبولاند که پیش‌تان نیام. ولی من نتوانستم. فقط یک دقیقه! من این دو ساعته بالای سر ایپولیت کشیک می‌دادم. حالا نوبت کوستیا لیبدف است. بوردوسکی رفت. شما دراز بکشید، پرنس! شب... یعنی روز خوش! استراحت کنید. ولی می‌دانید، من حیرت کرده‌ام.»
 «خوب، حق دارید... همه این...»

«نه، پرنس، نه، حیرت من از این توضیحات این پسر است. مخصوصاً از آنجا که صحبت از مشیت الهی و زندگی آن دنیا می‌کند. یک فکر عظیم در این قسمت خوابیده! عظیم!»

پرنس با مهربانی به کولیا، که آمده بود هر چه زودتر دربارهٔ این فکر عظیم حرف بزند، نگاه می‌کرد.

«ولی مهم خود فکر نیست بلکه شرایطی است که این فکر بیان شده. اگر این حرف‌ها را ولتر یا روسو یا پرودون زده بود آن را می‌خواندم و روی آن فکر می‌کردم ولی این قدر از آن حیرت نمی‌کردم. ولی وقتی کسی این حرف را می‌زند

که یقین دارد که ده دقیقه دیگر خواهد مرد آن وقت غوغا می شود. خیلی غرور می خواهد. اینجا استقلال نظر و عزت نفسی است که از آن بالاتر ممکن نیست! اینجا این جوان یک تنه به جنگ... نه، این حکایت از قدرت فوق العاده روح او می کند! و بعد از این حرف ها اگر کسی بگوید که او به عمد چاشنی را در تپانچه نگذاشته... نه، خیلی پستی می خواهد! اصلاً معنی ندارد! و تازه می دانید، او ما را فریب داد. گول مان زد: من هرگز ساک او را مرتب نکرده بودم و اصلاً تپانچه اش را ندیده بودم. و را می گفت که شما می گذارید اینجا بماند. اطمینان داشته باشید که خطری نخواهد داشت. قول می دهم، قسم می خورم، خاصه اینکه ما سه نفری هرگز تنه اش نمی گذاریم.»

«شب کدام یک از شما بالای سرش بودید؟»

«من و کوستیا لیبدف و بوردوسکی. کتر کمی ماند ولی بعد به خانه لیبدف رفت که بخوابد، چون در اتاق ما رختخواب نبود. فردیشچنکو هم در خانه لیبدف خوابید و ساعت هفت رفت. ژنرال که اصلاً خانه اش آنجاست و او هم رفت... لیبدف شاید همین الان بیاید سراغ شما! نمی دانم با شما چه کار داشت، دو بار سراغ تان را گرفته. نمی دانم، وقتی خوابیدید بگذاریم بیاید یا نه؟ من هم می روم بخوابم. آخ، راستی یک چیزی را برای تان تعریف کنم. الان ژنرال مرا به تعجب انداخت، ساعت شش گذشته بود، یا حتی می شود گفت سر ساعت شش بود که بوردوسکی مرا بیدار کرده کشیکم را بالای سر بیمار شروع کنم. من یک دقیقه بیرون رفتم و ناگهان ژنرال را دیدم که به قدری مست بود که مرا نشناخت. راست جلو من ایستاد. وقتی به خود آمد با شتاب به طرف من آمد و پرسید 'حال بیمار چطور است؟ من پاشدم احوالش را بپرسم...' من گزارش حال بیمار را دادم که چنین و چنان! گفت 'بسیار خوب، بسیار خوب، یک مسأله مهم. من برای این بلند شدم که به تو هشدار بدهم. دلایلی در دست دارم که باید جلو آقای فردیشچنکو مواظب حرف هامان باشیم. در حضور او نباید همه حرفی را زد. و... باید جلو زبان مان را بگیریم! شما سر درمی آورید پرنس؟»

«عجب!... ولی خوب، برای ما چه فرق می‌کند؟»

«البته برای من فرقی نمی‌کند. ما که فراماسون نیستیم! برای همین است که من خیلی تعجب کردم که ژنرال از خواب بلند شود و بخواهد مرا بیدار کند و این را بگوید.»

«گفتید فردی چنکو رفت؟»

«بله، ساعت هفت! سر راه سری هم به من زد. من کشیک می‌دادم! گفت می‌رود خوابش را منزل ویلکین^۱ تمام کند، این ویلکین هم همیشه مست است! خوب، من دیگر می‌روم. بفرمایید، این هم لوکیان تیموفی بیچ... لوکیان تیموفی بیچ، پرنس می‌خواهد بخوابد. عقب‌گرد! قدم‌رو!»

لیبدف که وارد شده بود، بسیار جدی کرنشی کرد و آهسته، با لحنی همه یقین‌انگیز اما پرتکلف، گفت: «فقط یک دقیقه، حضرت پرنس. برای کاری که به نظر من فوق‌العاده مهم است!» تازه برگشته و حتی به خانه خود نرفته بود، به طوری که کلاهش را هنوز در دست داشت. در سیمایش آثار نگرانی و نیز نشان عزت‌نفس فوق‌العاده‌ای نمایان بود. پرنس او را دعوت به نشستن کرد و گفت: «شما دو بار سراغ مرا گرفته‌اید. شاید هنوز از بابت واقعه دیشب ناراحت‌اید؟»

«منظورتان اینست، حضرت پرنس که... از بابت این پسرک دیشبی؟ خیر قربان‌تان‌گرم. افکار من دیشب پاک پریشان بود... ولی امروز دیگر خیال ندارم در هیچ موردی نظر شما را کترکار پروات بکنم.»

«چی بکنید؟ کونتر...»

«عرض کردم کوترکاره^۲ قربان. این یک لغت فرانسه است که مثل لغات فرانسه بسیاری به قاموس لغات روسی وارد شده. ولی بنده اصراری در به کاربردن آن ندارم.»

1. Vilkinе

۲. contrecarrer یعنی مخالفت کردن. این لغت در روسی نیست ولی لیبدف به تقلید از لغات خارجی دیگری که به زبان روسی راه یافته آن را جعل کرده است - م.

پرنس خندید: «چه شده است لییدف که امروز این قدر موقر شده‌اید و در رعایت نزاکت و تشریفات این قدر مبالغه می‌کنید؟»

لییدف رو به کولیا کرد و با صدایی همه نر می و مهربانی گفت: «نیکلای آردالیونوویچ من باید مطالبی را به عرض پرنس برسانم که فقط مربوط به شخص...»

«خوب، البته، البته، من به اموری که به من مربوط نیست کاری ندارم. خداحافظ!» این را گفت و فوراً رفت.

لییدف که کولیا را با نگاه دنبال می‌کرد، گفت: «چقدر این پسر را دوست دارم! چقدر اهل تفاهم است و چه زرنگ است! گرچه قدری هم سمج است، حضرت اشرف، پرنس مکرم، نمی‌دانید، دیشب، یا شاید هم امروز صبح زود بدبختی فوق‌العاده‌ای برایم پیش آمده است... هنوز نمی‌دانم درست چه وقت بود.»

«چه شده؟»

«حضرت اکرم، پرنس عزیز، چهارصد روبل از جیب بغلم مفقود شده» و با زهرخند تلخی افزود: «حضرت پرنس، مردم و زنده شدم!»

«چهارصد روبل گم کرده‌اید؟ چقدر متأسفم!»

«بله قربان، این بدبختی، خاصه برای یک آدم بیچاره، که با شرافت‌مندی با عرق جبین لقمه نانی به دست می‌آورد.»

«البته، البته، چطور شد که گم کردید؟»

«همه‌اش تقصیر این می‌گساری است! قربان! به شما پناه آورده‌ام، چون شما را نماینده مشیت الهی می‌دانم، دیروز ساعت پنج بعدازظهر بود که یکی از بددهکارها چهارصد روبل نقره‌ای به من داد و من یک‌راست با قطار برگشتم اینجا. کیفم در جیبم بود. لباسم را عوض کردم و به جای اونیفورمم ردنگوت پوشیدم. پول‌ها را در ردنگوت گذاشتم، چون می‌خواستم پول‌ها دم دستم باشد. آخر خیال داشتم همان شب آن‌ها را از طریق واسطه‌ای که قرار بود بیاید به کسی که از من پول خواسته بود بدهم...»

«راستی لوکیان تیموفی بیچ حقیقت دارد که شما در روزنامه‌ها آگهی می‌دهید که در مقابل وثیقه طلا و نقره پول به مردم قرض می‌دهید؟»

«البته از طریق واسطه. هیچ‌جا نه اسم خودم را ذکر می‌کنم و نه نشانی‌ام را! سرمایه‌ناچیزی دارم و البته با بهره شرافت‌مندانۀ وام می‌دهم. خوب تصدیق بفرمایید بچه‌ها بزرگ می‌شوند. چه کنم؟...»

«خوب، البته، البته، من فقط برای اطلاع خودم پرسیدم. ببخشید که حرف‌تان را قطع کردم.»

«بله قربان، واسطه نیامد. همان وقت این بدبخت را آوردند. من تازه غذا خورده بودم و عجله داشتم. بعد مهمان‌ها رسیدند و مشروب بود و چای، و من شاد و شنگول شدم. و همین بلای جانم شد. دیگر دیر شده بود که این کلر آمد و خبر آورد که جشن تولد شماست و پیغام شما را درباره شامپانی به من رسانید. این بود که من، حضرت افخم، پرنس عزیز، چون (همان‌طور که احتمالاً خودتان متوجه شده‌اید، چون سزاوار آنم که به من توجه بفرمایید) آدم صاحب‌دلی هستم، البته نه صاحب‌دلی حساس، بلکه دلی شریف و حق‌شناس، و به این افتخار می‌کنم. بله، قربان عرض می‌کردم که من برای شکوه بیشتر پذیرایی‌ای که آماده می‌کردم و برای عرض تبریک شخصی خدمت حضرت اجل فکر کردم بروم و آن لباس پاره‌پاره را عوض کنم و اونیفورمی را که هنگام برگشتن درآورده بودم دوباره بپوشم. همین کار را هم کردم و لابد شما خودتان متوجه شدید و می‌دیدید که تا سحر همان اونیفورم رسمی تنم بود. اما ضمن عوض کردن لباس یاد کیف پولم نبودم و کیف در همان لباس پاره ماند... حقیقت اینست که وقتی خدا می‌خواهد بنده‌ای را مجازات کند قبل از همه چیز عقلش را از او می‌گیرد و تازه امروز وقتی از خواب بیدار شدم مثل دیوانه‌ها از جا جستم و اولین کاری که کردم ردنگوتم را گشتم و جیبم پر از خالی بود و هیچ اثری از آثار کیف در آن پیدا نکردم.»

«آخ، چه بد!»

«بله، قربان، درست فرمودید، خیلی بد!» و با لحنی که از نیرنگ خالی نبود، افزود: «بله قربان، حضرت عالی با نکته‌سنجی فوق‌العاده‌تان فوراً بیان شایسته را پیدا کردید: همان‌طور که فرمودید خیلی بد!»

پرنس که نگران شده بود، در فکر گفت: «این حرف‌ها چیست، مسأله جدی است!»

«بله، قربان دقیقاً مسأله جدی است. این هم باز یک کلمه درست دیگر که شما پیدا کردید. حق مطلب را از این بهتر نمی‌شد ادا می‌کند.»

«آخ، بس کنید دیگر لوکیان تیموفی‌بیچ، کلمه درست پیدا کردم یعنی چه؟ اهمیت کار که به کلمات نیست... فکر می‌کنید که ممکن است وقتی سرتان گرم بوده از جیب‌تان افتاده باشد و شما متوجه نشده باشید؟»

«ممکن است، وقتی آدم مست است، همان‌طور که حضرت عالی پرنس دانشمند بسیار محترم با صمیمیت فرمودید، همه چیز ممکن است اتفاق افتد. ولی قربان، خواهش می‌کنم خودتان قضاوت بفرمایید، اگر ضمن عوض کردن لباس کیف از جیبم افتاده باشد کیف افتاده باید همان‌جا کف اتاق مانده باشد. ولی کیف افتاده حالا هیچ‌جا پیدا نمی‌شود.»

«ممکن نیست که آن را در کشو میز گذاشته باشید؟»

«همه جا را چند بار گشتم. همه چیزها را زیر و رو کردم! خاصه اینکه خوب یادم هست که آن را جایی پنهان نکردم و اصلاً کشوی را باز نکردم.»

«توی صندوق‌تان، آن گنجۀ مخصوص‌تان را نگاه کردید؟»

«این اولین کاری بود که امروز کردم قربان!... آن هم چند بار... ولی آخر قربانت کردم، حضرت پرنس، چطور ممکن است آن را در گنجۀ گذاشته باشم؟»

«باید بگویم که این موضوع اسباب نگرانی من است. به این حساب باید

نتیجه گرفت که کسی آن را روی زمین پیدا کرده است؟»

«یا از توی جیب برداشته. این دو امکانی است که به ذهن می‌رسد.»
 «این خیلی نگران‌کننده است. چون مسأله اینست که چه کسی ممکن است...»

«بی‌هیچ تردیدی مسأله اصلی همین جاست. جناب عالی، حضرت اقدس عجب با دقت کلمات و فکرهای صحیح را پیدا می‌کنید و وضع را به روشنی توصیف می‌فرمایید!»
 «آخ! لوکیان تیموفی بیچ، این مسخره‌بازی‌های آزارنده‌تان را کنار بگذارید دیگر. اینجا...»

لیدیف دست‌ها را فراافشاند و فریاد زد: «می‌فرمایید مسخره‌بازی قربان؟»
 «خوب خوب، بسیار خوب، اوقاتم تلخ نمی‌شود. حالا این حرف‌ها مطرح نیست... نگرانی برای دیگران است. شما به کی بدگمان اید؟»
 «مسأله بسیار دشواری است... و خیلی پیچیده! به کلفتی که نمی‌توانم سوءظن داشته باشم. آن بیچاره در آشپزخانه‌اش نشسته بود. بیچه‌های خودم هم که همین‌طور...»

«معلوم است که به آن‌ها نمی‌شود بدگمان بود...»

«بنابراین می‌ماند مهمانان قربان!»

«ولی آخر چنین چیزی ممکن است؟»

«ابدأ... به هیچ صورتی ممکن نیست. ولی جز این هم تعبیری به نظر نمی‌رسد. اما حاضرم بپذیرم و حتی یقین دارم که اگر سرقت صورت گرفته باشد دیروز غروب، که همه دور هم جمع بودند صورت نگرفته. این سرقت یا شب شده یا صبح زود و کار یکی از مهمانانی بوده، که اینجا خوابیده‌اند.»
 «وای خدای من!»

«بوردوسکی و نیکلای آردالیونوویچ البته حساب‌شان جداست. به آن‌ها

نمی‌شود ظنین بود. آن‌ها پا به خانه من گذاشته‌اند.»

«البته، حتی اگر به خانه‌تان آمده بودند هم... کی در خانه شما خوابید؟»
 «با من چهار نفر. در دو اتاق مجاور. من و ژنرال و کلر و آقای فردیشچنکو.
 یعنی کار یکی از ما چهار نفر است!»

«یعنی یکی از سه نفر ولی آخر کدام یک؟»
 «من خودم را هم به حساب آوردم، فقط برای رعایت عدالت و برای نظم
 تحقیق. ولی خوب، حضرت اشرف تصدیق می‌فرماید که من نمی‌توانستم مال
 خودم را بدزدم. گرچه این هم دیده شده است...»
 پرنس از سر ملال گفت: «شما، لییدف با این حرف‌ها تان حوصله آدم را تنگ
 می‌کنید! به اصل مطلب پردازید. چرا وقت تلف می‌کنید؟»

«خوب، پس می‌ماند سه نفر. اول آقای کلر، که اطمینانی به او نمی‌شود
 داشت و همیشه مست است و بعضی وقت‌ها بعضی اجازه‌ها به خود می‌دهد.
 البته وقتی مسأله جیب اشخاص در میان باشد ولی از بابت تمایلات دیگر
 می‌شود گفت که بیشتر به شهسواران قدیمی شباهت دارد و هیچ اجازه‌ای به خود
 نمی‌دهد. اول هم اینجا در اتاق بیمار خوابید ولی نصف شب جا عوض کرد و به
 خانه ما آمد. به این بهانه که روی زمین سفت نمی‌شود خوابید.»
 «شما به او بدگمان اید؟»

«بدگمان بودم قربان. وقتی بعد از ساعت هفت مثل دیوانه‌ها از جا جستم و
 دست بر سر کوفتم فوراً ژنرال را که مثل معصومان در خوابی عمیق و از دنیا فارغ
 بود بیدار کردم. با توجه به غیبت ناگهانی و عجیب فردیشچنکو که این خود تنها
 برای بدگمانی به او کافی بود، تصمیم گرفتیم که از کلر که... مثل دیو خوابیده بود
 بازرسی بدنی بکنیم. و کردیم. در جیب‌هایش که یک کاپک پول سیاه هم پیدا
 نشد و حتی یک جیب بی‌سوراخ در تمام لباس‌هایش نبود، یک دستمال آبی
 نخی چهارخانه هم بود، در وضعی که بهتر است حرفش را زنم. یک یادداشت
 عاشقانه هم بود که کلفتی به او نوشته و در آن از او مطالبه وجه کرده بود، همراه با

تهدید، و از این گذشته تکه پاره‌هایی از همان مقاله کذابی که می‌دانید. ژنرال اطمینان پیدا کرد که کلر بی‌گناه است. برای تکمیل اطلاعات‌مان به شدت تکانش دادیم و بیدارش کردیم. و او به‌زحمت فهمید که موضوع چیست. دهانش بازمانده بود و مستی از چشمانش می‌بارید. از حالت چهره‌اش پیدا بود که چیزی نمی‌فهمد و بی‌تقصیر است. حتی حالش رنگ حماقت داشت. نه، کار او نبود، قربان!»

پرنس آهی از سر تسکین کشید و گفت: «خوب، خدا را شکر. خوشحالم! من از بابت او نگران بودم.»

لییدف پلک‌هایش را هم کشید و گفت: «نگران بودید، لابد سابقه‌ای داشته؟» پرنس یکباره جلو خود را گرفت و بعد ادامه داد: «وای نه، من همین‌طور گفتم، حرف بسیار بدی زدم. نگرانی خاصی نداشتم، خواهش می‌کنم لییدف، این حرف مرا جایی تکرار نکنید...»

لییدف کلاه خود را بر قلب فشرد و با هیجان گفت: «پرنس، پرنس! حرف‌های شما در قلب من... در اعماق قلب من می‌ماند، قلب من گور حرف‌های شماست... قربان!»

«خوب، خوب، بنابراین کار فردی‌چنگو است؟ منظورم اینست که شما فقط به او بدگمان‌اید؟»

لییدف به پرنس زل‌زده آهسته گفت: «دیگر به کی می‌توانم بدگمان باشم؟» «خوب، بله، البته... دیگر به چه کسی... ولی خوب، اینجا هم مدرک لازم است.»

«مدرک که فراوان است قربان! اولاً اینکه بعد از ساعت هفت، و شاید حتی سر ساعت هفت غیبت زده!»

«می‌دانم، کولیا گفت که سری به او زده و گفته است که می‌رود باقی خوابش را پیش نمی‌دانم کی، اسمش را فراموش کردم... خلاصه رفته است منزل رفیقش...»

«بله، رفته منزل ویلکین. پس نیکلای آردالیونوویچ این را به شما گفت
قربان؟»

«ولی او چیزی در خصوص سرقت نگفت.»

«او اصلاً خبر ندارد. چون فعلاً صدایش را در نیاوردم. بنابراین فردیشچنکو
می رود منزل ویلکین! البته تعجبی ندارد. از قدیم گفته اند کبوتر با کبوتر باز با باز
کند همجنس با همجنس پرواز. دائم الخمر می رود پیش الکلی! اگر شده صبح
سحر. آن هم بی هیچ بهانه ای! ولی خوب، همین جاست که ردپایی پیدا می شود.
این خود یک مدرک! از اینجا می رود و نشانی می گذارد... خوب توجه کنید
پرنس! آدم از خودش می پرسد چه کار داشت بگوید کجا می رود؟ چرا راهش را
دراز می کند و می رود پیش نیکلای آردالیونوویچ و می گوید 'می روم باقی خوابم
را پیش ویلکین تمام کنم'؟ چه کسی در بند آنست که او می رود یا می ماند یا
می رود خانه ویلکین یا جای دیگر؟ این اطلاع را داده است که چه؟ نه، اینجا
ظرافت خاصی در پیش است. ظرافت یک دزد. می خواهد بگوید 'من قصد
پنهان کردن ردپایم را ندارم. پس چطور ممکن است دزد باشم؟ هیچ دزدی
دیده اید که وقتی چیزی دزدید، بگوید کجا می رود؟' نگرانی بیش از حد برای
گمراه کردن بدگمان و می شود گفت محو کردن ردپا روی شن... متوجه عرضم
شدید حضرت پرنس؟»

«فهمیدم، خیلی خوب فهمیدم. ولی خوب. این که کافی نیست!»

«برگه دوم قربان! ردپایی که به جا گذاشته نادرست از کار درمی آید. نشانی ای
که داده دقیق نیست. یک ساعت بعد، یعنی ساعت هشت در خانه ویلکین بودم و
در زدم. خانه ویلکین در خیابان پنجم است قربان. من با او آشنا هستم. اثری از
فردیشچنکو آنجا نبود. از کلفتش پرس و جو کردم. زنک پاک کر است. گفت
فی الواقع یک ساعت پیش یک نفر زنگ زد و خیلی هم به شدت می زد.
به طوری که زنگ در را از جا کند. اما او که نمی خواسته اربابش را بیدار کند، در را

باز نکرده است. یا شاید خودش نمی‌خواسته است از جاییش تکان بخورد. بعضی کلفت‌ها این‌طورند!»

«خوب، مدارک‌تان همین است؟ این که کافی نیست.»

لیدیف با نرمی و لحنی محبت‌آمیز در جستجوی نتیجه پرسید: «آخر دیگر چه کسی می‌ماند؟» و در نیشخندش زنگ نیرنگی محسوس بود. پرنس پس از مدتی فکر از راه دلسوزی گفت: «بد نیست یک بار دیگر اتاق‌ها و کسوهاتان را بگردید!»

لیدیف باز با نرمی بیشتری آه کشید: «دوباره هم گشتم قربان!»

پرنس با اوقات تلخی بر میز کوفت و گفت: «آخر بیکار بودید لباس عوض کنید؟»

«اتفاقاً این عبارت معروفی است در یکی از کمدی‌های قدیمی، قربان. ولی از دل پاک و بسیار نیک‌خواه شما حکایت می‌کند. حضرت عالی بیش از اندازه این مسأله را جدی می‌گیرید. من قابل این همه دلسوزی شما نیستم. ولی مثل اینست که شما از بابت مجرم هم رنج می‌برید... این آقای فردیشچنکو ارزش این حرف‌ها را دارد؟...»

پرنس از روی حواس‌پرتی با ناخشنودی حرف او را برید: «خوب... بله، بله، واقعاً خیالم را ناراحت کردید. حالا خیال دارید چه کنید؟... وقتی این جور اطمینان دارید که کار فردیشچنکو است می‌خواهید چه کنید؟»

لیدیف خود را خم و راست کرد و پیچ و تاب داد و با نرمی بیشتری گفت: «آخر چه کنم، حضرت اقدس، وقتی کس دیگری نمانده که سزاوار سوءظن باشد؟ می‌خواهم بگویم جایی که مطلقاً امکان ندارد که غیر از آقای فردیشچنکو به کسی بدگمان بشوم این خودش یک برگهٔ سوم می‌شود علیه او! چون، شما بفرمایید، چه چاره‌ای دارم؟ به چه کسی ظن دزدی ببرم؟ می‌شود به آقای بوردوسکی بدگمان شد؟ هه هه هه!»

«این چه حرفی است که می‌زنید؟»

«خوب، پس به ژنرال ظنین باشم؟ خوب، دیگر جز ژنرال کسی نمی‌ماند! هه

هه هه!»

پرنس تقریباً با اوقات تلخی گفت: «چه خیال سخیفی!» و از سر تنگ حوصلگی روی از او گرداند.

«البته که چه خیال سخیفی! هه هه هه! بیچاره به خنده‌ام انداخت! ژنرال را می‌گویم! داشتیم با هم می‌رفتیم قربان، سراغ ویلکین، در پی ردپای فردی‌چنکو... و باید به عرض‌تان برسانم که وقتی بعد از گم‌شدن پول قبل از همه کس او را بیدار کردم، بیش از من ناراحت شد، به طوری که رنگ عوض کرد. اول سرخ شد، بعد رنگش پرید و بیزاری‌اش از این سرقت و از شخصی که مرتکب آن شده بود چنان آتشین و یکپارچه نجابت بود که من ابداً انتظار نداشتم. نمی‌دانید، مرد فوق‌العاده اصیل و نجیبی است. خوب، مدام دروغ می‌گوید ولی این کارش از ضعف است اما دلش یکپارچه احساسات عالی است. ولی خوب، آدم تیزهوشی نیست، در عوض با آن معصومیتش اطمینان‌بی‌پایانی در دل آدم القا می‌کند. من قبلاً خدمت‌تان عرض کردم حضرت اکرم، که من نه فقط به او علاقه‌مندم بلکه می‌شود گفت عاشقش شده‌ام. یک دفعه دیدم وسط خیابان ایستاد و ردنگوتش را گشود و سینه‌اش را لخت کرد و گفت 'بیامرا بگرد، مگر کلر را نگشتی؟ چرا لباس‌های مرا نمی‌گردی؟ انصاف اقتضا می‌کند که مرا هم بگردی!' و این حرف‌ها را که می‌زد سراپایش می‌لرزید و حتی رنگ به چهره نداشت، به طوری که من وحشت کردم. من خندیدم و گفتم 'گوش کن ژنرال، اگر کسی غیر از خودت این حرف را درباره‌ٔ تو می‌زد من همان‌جا با این دو دست خودم سرم را از روی گردنم برمی‌داشتم و توی یک بشقاب بزرگ می‌گذاشتم و خودم آن را پیش هر کسی که در درستی تو تردید داشت می‌بردم و می‌گفتم این سر را می‌بینید؟ به همین سر خودم قسم می‌خورم و درستی او را تضمین می‌کنم.

نه فقط به این سر قسم می‌خورم بلکه حاضرم حتی برایش در آتش بروم، به او گفتم که این جور حاضرم ضمانتش را بکنم. این را که شنید، به من آویخت و مرا چنان بر سینه فشرد که چیزی نمانده بود به سرفه بیفتم. گفتم: 'تو تنها دوستی هستی که در میان این بدبختی‌ها برای من مانده است!' آدم حساسی است قربان! و خوب، البته همان‌جا ضمن راه داستانی برایم تعریف کرد به این شرح که یک‌بار دیگر هم وقتی جوان بوده پانصد هزار روبل گم می‌شود و به او بدگمان می‌شوند و روز بعد خانه آتش می‌گیرد و او خود را به میان آتش می‌اندازد و کنت و نینا الکساندروونا را که آن زمان دختر جوانی بوده و هنوز همسرش نشده بود از آتش نجات می‌دهد. کنت او را در آغوش می‌گیرد و دخترش را به او می‌دهد. و همان روز بعد صندوقچه‌ای با پول گم‌شده در آن، در ویرانه سوخته‌خانه پیدا می‌شود. صندوقچه آهنینی بوده ساخت انگلیس با قفلی رمزی که خدا می‌داند چطور از سوراخی به زیر کف چوبین اتاق افتاده بوده و کسی متوجه آن نشده بوده و همین آتش‌سوزی به کشف آن راهبر بوده، البته داستانش سراسر ساختگی بود، با این همه وقتی نام نینا الکساندروونا را بر زبان آورد به گریه افتاد. این نینا الکساندروونا بانوی بزرگوار بی‌ظنیری است. گرچه از من خوشش نمی‌آید.»

«چطور با او آشنا نیستید؟»

«می‌شود گفت که نیستم. ولی از صمیم قلب میل می‌داشتم باشم، اگر شده برای اینکه از خودم دفاع کنم و او را از اشتباه بیرون آورم. او از من شکایت دارد که من شوهرش را از راه به در می‌برم و به می‌گساری می‌کشانم. حال آنکه من نه فقط او را گمراه نمی‌کنم بلکه آرامش می‌کنم و مانع افراطش در این کار می‌شوم و از معاشرت با بعضی اشخاص فاسد بازش می‌دارم. از این گذشته او دوست من است قربان، و من اذعان می‌کنم که حالا دیگر دست از سرش برنمی‌دارم و حتی کار به جایی رسیده است که هر جا که او برود من هم می‌روم، چون فقط از راه احساسات است که می‌شود در او نفوذ کرد و به راهش آورد. حالا دیگر هیچ به

دیدن آن زن سروانش نمی‌رود، گرچه پنهانی از شوق دیدارش قرار ندارد و گاهی حتی ناله می‌کند و آه می‌کشد، مخصوصاً صبح‌ها، وقتی از خواب برمی‌خیزد و چکمه‌هایش را می‌پوشد. نمی‌دانم این ساعت چه کیفیت خاصی دارد. پول در دست و بالش نیست و همین درد بزرگ اوست و با دست خالی نمی‌تواند پیش او برود قربان! حضرت اقدس، از شما پول نخواستہ؟»
 «نه، نخواستہ!»

«خجالت می‌کشد. ولی دلش می‌خواست. حتی به من اعتراف کرد که می‌خواهد مزاحم‌تان بشود ولی حیا مانعش می‌شود، چون چندی پیش به او پول قرض داده‌اید و از این گذشته خیال می‌کند که دیگر نخواهید داد. این‌ها را در عالم دوستی با من در میان گذاشت.»
 «خود شما چه؟ پول به او نمی‌دهید؟»

«حضرت اشرف، پول چیست قربان، من به این مرد می‌توانم بگویم حتی جانم را می‌دهم. گرچه نمی‌خواهم مبالغه کنم. جانم را شاید ندهم ولی اگر مثلاً خیلی احتیاج داشته باشد حاضرم برایش تب کنم یا مثلاً اگر انواع کورک یا حتی سرفه، کارش را راه اندازد، خدا شاهد است حاضرم همهٔ این‌ها را برایش تحمل کنم، چون او را شخصیت بزرگی می‌دانم، مرد بزرگی است. حیف که ضایع شده است. بله، قربان، پول چه قابل دارد!»
 «پس پول به او می‌دهید؟»

«خیر قربان، تا امروز پول به او نداده‌ام و می‌دانم که بعد از این هم نخواهم داد. ولی خوب، فقط برای اینکه می‌خواهم او را به راه اعتدال بیاورم، فقط برای بهبود حال و اصلاح عیب‌هایش. حالا خودش را به من بند کرده است که با من به پترزبورگ بیاید. آخر من می‌روم به پترزبورگ که ردپای این آقای فردیچنکو را تا تازه است پیدا کنم. چون اطمینان دارم که او حالا آنجاست. حضرت ژنرال الان قرار ندارد قربان! ولی گمان می‌کنم که وقتی به پترزبورگ رسیدیم می‌گریزد و

می‌رود سراغ همان زن سروانش. حتی خدمت شما اعتراف می‌کنم که به‌عمد می‌گذارم که برود. حتی به این منظور قرار گذاشته‌ایم همین‌که به پترزبورگ رسیدیم از هم جدا شویم و از دو سمت مختلف برویم تا آقای فردیش‌چنکو را راحت‌تر پیدا کنیم. بله، می‌گذارم برود و بعد مثل اجل معلق جلوش سبز می‌شوم و در خانه زن سروان مچش را می‌گیرم و این کار را مخصوصاً برای آن می‌کنم تا در مقام پدر خانواده، و به‌طور کلی در مقام یک انسان خجالت بکشد.»

پرنس با ناراحتی بسیار و تقریباً به نجوا گفت: «فقط کاری کنید که سر و صدا و رسوایی به‌پا نشود، لییدف! شما را به‌خدا سر و صدا بلند نکنید!»

«وای، نه قربان! مخصوصاً فقط برای اینکه خجالت بکشد و بینم صورتش چه شکلی پیدا می‌کند. چون حضرت افخم، پرنس، از حالت صورت اشخاص می‌شود به خیلی چیزها پی‌برد، خاصه از صورت چنین شخصی! وای پرنس، گرچه من خود گرفتار بلای بزرگی شده‌ام ولی حتی حالا نمی‌توانم به او و اصلاح اخلاقش فکر نکنم. اینست که تقاضای بسیار مهمی از شما دارم و حتی اعتراف می‌کنم، حضرت اشرف، که به همین منظور خدمت‌تان رسیدم. حضرت عالی منزل آن‌ها را بلدید و حتی با آن‌ها زندگی کرده‌اید. اگر حضرت اقدس لطف کنید و فقط به خاطر ژنرال و برای خدمت به خوشبختی او به من کمک کنید...»

لییدف حتی دست‌ها را بر هم نهاد، درست انگاری دعا می‌کرد.

«یعنی چه؟ چه کمکی می‌توانم بکنم؟ اطمینان داشته باشید که خیلی دلم

می‌خواهد منظورتان را بفهمم لییدف!»

«فقط با همین یقین خدمت‌تان رسیدم. می‌شد با کمک گرفتن از نینا

الکساندروونا اقدام کرد و مواظب حضرت والا بود و حتی به قول معروف در قلب خانواده‌اش مدام زیر نظرش گرفت. افسوس من با اعضای خانواده‌اش آشنا نیستم، قربان... از این گذشته نیکلای آردالیونوویچ هم هست که شما را به اصطلاح از ژرفای جان جوانش می‌پرستد و او هم شاید بتواند ما را کمک کند...»

«نینا الکساندروونا را می خواهید در این کار وارد کنید... نه، ابداً، پناه بر خدا!... کولیا را هم کنار بگذارید... راستش را بخواهید من هنوز شاید درست نمی فهمم چه می خواهید بکنید، لییدف!»

لییدف تعجب کرد و حتی اندکی از جا جست و گفت: «اصلاً چیزی نیست که فهمیدن بخواهد! فقط احساسات و مهربانی! این دوی بیمار ماست. شما، حضرت پرنس اجازه می دهید که من او را بیمار بنامم؟»
«بله، این حکایت از ظرافت و هوشمندی شما می کند.»

«حالا برای تان مثالی می زنم که به منظور روشنی بیشتر از زندگی خودش گرفته ام. ببینید قربان، این چه جور آدمی است: او حالا فقط یک علاقه دارد و آن همین زن سروانش است ولی دست خالی نمی تواند پیشش برود. باید برایش پول ببرد و من می خواهم امروز مچش را در خانه او بگیرم، البته برای خیر و مصلحت خودش. ولی حالا فرض کنیم که گنااهش فقط همین علاقه اش به این زن سروان نباشد و مرتکب جنایتی جدی یا کار بسیار زشتی هم شده باشد (گرچه از ارتکاب چنین کاری عاجز است). در چنین صورتی هم من معتقدم که با مهربانی و بزرگواری می توان به او نزدیک شد و در دل او نفوذ کرد، چون آدم فوق العاده حساسی است قربان! باور کنید که پنج روز هم تاب نمی آورد. خودش می آید و راز خودش را فاش می کند و گریه کنان به اعتراف می نشیند. خاصه اگر با مهارت و بزرگواری عمل کنیم و از طریق خانواده و از طریق خود شما، مدام بر کوچک ترین کارهایی که می کند و قدم هایی که برمی دارد نظارت کنیم...» لییدف از جا جست و چنان که گفتمی الهامی به دلش رسیده باشد، گفت: «البته من تأیید نمی کنم که حتماً او بوده باشد که... من، می شود گفت که حاضرم تمام خون خودم را فی المجلس به خاطر او بریزم، ولی خوب تصدیق می فرمایید که عجز او در رعایت اعتدال و اعتیاد و این زن سروان همه این ها روی هم معلوم نیست کار را به کجا بکشاند.»

پرنس از جا برخاست و گفت: «من البته همیشه آماده‌ام که در این راه کمک کنم. فقط لیبدف، اعتراف می‌کنم که فوق‌العاده نگرانم. بگویید ببینم، شما همچنان... خلاصه اینکه... شما خودتان می‌گویید که به آقای فردیشچنکو بدگمان اید.»

لیبدف باز با حرکت تأثرآوری دست‌ها را بر هم نهاد و با لبخند محبت‌آمیزی گفت: «به کی می‌شود بدگمان‌تر از او بود؟ به کی، حضرت پرنس پاک‌نهاد؟» پرنس اخم در هم کرد و از جا برخاست.

«ببینید لوکیان تیموفی بیچ، اشتباه در این موضوع واقعاً وحشتناک است. این فردیشچنکو... من جرأت نمی‌کنم از او بدگویی بکنم... ولی این فردیشچنکو... منظورم اینست که کسی چه می‌داند، شاید او باشد!... می‌خواهم بگویم که شاید، در واقع، این کار بیشتر از او ساخته باشد تا از... یکی دیگر.»

لیبدف گوش تیز کرد و چشم گشود.

«ببینید...» اخم‌های پرنس بیشتر و بیشتر در هم می‌رفت و کلاف عباراتش آشفته می‌شد و راه افتاده بود و می‌رفت و می‌آمد و می‌کوشید که به لیبدف نگاه نکند. «می‌دانید، به من رسانده‌اند که... در خصوص این آقای فردیشچنکو به من گفته‌اند که او، از همه چیز گذشته، آدمی است که... در حضور او آدم باید مواظب حرف‌زدنش باشد... و بی حساب حرف نزنند... می‌فهمید؟ منظورم اینست که شاید، در واقع او بیش از دیگری بتواند از این جور کارها بکند... باید مواظب بود و اشتباه نکرد. از همه مهم‌تر همین است. می‌فهمید؟»

لیبدف ناگهان از جا جست و پرسید: «حالا این مطالب را درباره آقای فردیشچنکو کی به شما گفته؟»

«خوب دیگر، به من رسانده‌اند. البته من خودم این را باور ندارم... خیلی ناراحتم که مجبور شدم این را بگویم، باور کنید من خودم این را باور ندارم... دری‌وری است... وای چه غلطی کردم!»

لیبدف از هیجان لرزان گفت: «می بینید پرنس، مسأله مهم است. حالا دیگر مسأله فوق العاده مهم است. نه از جهت آقای فردیشچنکو بلکه از این جهت که این اطلاع از چه راهی به شما رسیده است (لیبدف وقتی این حرف را می زد پشت سر پرنس راه می رفت و می کوشید قدم هایش را با مال او هماهنگ کند)، چون می دانید حضرت پرنس، مسأله اینست که من هم حالا مطلبی دارم که به شما اطلاع دهم: امروز صبح که با ژنرال می رفتیم به خانهٔ این ویلکین، بعد از اینکه داستان آتش سوزی اش را برایم تعریف کرد، البته از خشم خروشان ناگهان شروع کرد، و البته به زبان کنایه، همین حرف را در خصوص آقای فردیشچنکو به من زد. اما حرف هایش به قدری نامربوط و بیانش ناخوشایند بود که من ناخواسته مجبور شدم چند سؤالی از او بکنم و در نتیجه اطمینان پیدا کردم که این حرف هایش پایه ای ندارد و فقط از مقولهٔ الهامی است که به حضرتش رسیده... در حقیقت می شود گفت که فقط حاصل دل پاک اوست، چون علت دروغ گویی او فقط اینست که نمی تواند جلو تأثر دل نرم خود را بگیرد. حالا خودتان ملاحظه بفرمایید، اگر این حرف جزو دروغ هایش باشد - و من در این شکمی ندارم - چطور ممکن است که شما هم همین حرف را شنیده باشید؟ توجه داشته باشید پرنس که این فکر الهامی لحظه ای و زودگذر بوده است... اینست که می خواهم بدانم چه کسی این حرف را به شما زده است؟ این خیلی مهم است و... می شود گفت که...»

«این حرف را کولیا، پیش پای شما به من زد و خود این حرف را کمی پیش از آن، ساعت شش یا کمی بعد از آن از پدرش شنیده بود، که نمی دانم برای چه کار از اتاقش بیرون آمده و در راهرو با پسرش برخورد کرده بوده.»

و پرنس ماجرا را با تمام جزئیات برای او نقل کرد.

لیبدف دست بر هم مالان و بی صدا خندان گفت: «خوب، این را می گویند یک رد پای حساسی، قربان! من هم همین طور فکر می کردم قربان! پس یعنی

حضرت والا خواب شیرین معصومانۀ خود را مخصوصاً ساعت شش صبح قطع می‌کنند تا فرزند عزیزشان را بیدار کنند و به او هشدار دهند و از خطر فوق‌العاده همسایگی با آقای فردیشچنکو مطلعش کنند، به این ترتیب می‌بینیم که این آقای فردیشچنکو آدم خطرناکی است و یک پدر مهربان مثل حضرت والا تا چه اندازه از بابت فرزندش نگران است، هه هه هه!»

پرنس که پاک دست و پای خود را گم کرده بود، گفت: «گوش کنید، لییدف، گوش کنید. هر کار می‌کنید احتیاط را فراموش نکنید، تا سر و صدا و رسوایی برپا نشود. خواهش می‌کنم تمناً می‌کنم... قسم می‌خورم که در چنین ماجرای حاضرم کمک کنم، اما به شرطی که هیچ‌کس مطلع نشود، نمی‌خواهم کسی بفهمد!»

لییدف که احساس الهامی راستین می‌کرد، گفت: «خاطرتان آسوده باشد، پرنس بزرگوار، پرنس صمیمی و نیک‌نهاد! اطمینان داشته باشید که این حرف‌ها همه در این قلب پاک و نجیب من به گور خواهد رفت. قدم‌های ما با هم به قدری نرم خواهد بود که صدایی نخواهد داشت. بله قربان، قدم‌های نرم و متفق! من حاضرم حتی تمام خونم را... حضرت اقدس، پرنس بزرگوار، روح و جان من حقیر است. ولی من هیچ، از هر آدم ردلی می‌خواهید برسید، ترجیح می‌دهد با ردلی مثل خودش سروکار داشته باشد یا با آدم بزرگوار و پاک‌نهادی مثل شما، جواب خواهد داد با آدم بزرگوار و پاک‌نهاد، و پیروزی فضیلت در همین است. خداحافظ حضرت اقدس! نرم‌نرمک و به اتفاق!»

پرنس عاقبت فهمید چرا هر بار که دستش به این سه نامه درون جیش می خورد یخ می‌کند و نیز دانست که چرا خواندن آن‌ها را آن قدر به عقب می‌اندازد، و به قدری دست به دست کرد که شب شد. صبح که روی کاناپه‌اش افتاده، هنوز بر اکراه خود چیره نشده بود که یکی از آن‌ها را باز کند، خوابی عمیق هوشیاری از او ربود. همان زن «بدکار» در خوابی دردناک به سوی او آمده بود. مؤگان بلندش همچنان از اشک می‌درخشید. به او نگاه می‌کرد و او را به سوی خود می‌خواند و او مثل پیش دوباره بیدار شده بود و چهره او را با رنج بسیار به یاد می‌آورد. می‌خواست فوراً به خانه او برود اما نمی‌توانست. عاقبت از روی درماندگی نامه‌ها را گشود و شروع به خواندن آن‌ها کرد.

این نامه‌ها نیز به خوابی شباهت داشت. گاهی خواب‌های عجیبی می‌بینید، خواب‌هایی ناممکن و غیرطبیعی، و چون بیدار می‌شوید شرح آنچه را دیده‌اید به وضوح به یاد می‌آورید و از این ماجرای عجیب حیرت می‌کنید. پیش از همه چیز به خاطر می‌آورید که در تمام طول خواب هشیار بوده‌اید. حتی به یاد دارید که در این مدت، که بسیار طولانی هم بوده است، کارهایی کرده‌اید که همه سخت زیرکانه و منطقی بوده است. میان آدمکشانی بوده‌اید که به شما نیرنگ

می‌زده و نیت خود را پنهان می‌داشته‌اند و رفتارشان با شما به ظاهر دوستانه بوده حال آنکه سلاح‌های خود را آماده می‌داشته و فقط منتظر علامتی از جایی بوده‌اند. به یاد می‌آورید که چطور شما هم در مقابل به آن‌ها نیرنگ می‌زده و خود را از آن‌ها پنهان می‌کرده‌اید. بعد به حدس دانسته‌اید که آن‌ها به همه نیرنگ‌های شما خوب آگاه‌اند ولی وانمود می‌کنند که نمی‌دانند کجا پنهان شده‌اید ولی شما نیرنگ آن‌ها را با نیرنگ دیگری بی‌اثر می‌کنید و تمام این‌ها را به وضوح به یاد می‌آورید. ولی آخر چطور عقل شما توانسته است با این ماجراهای آشکارا بی‌معنی و ناممکن که تمام خواب شما را پر کرده بود سازگار شود؟ یکی از آدمکشان جلو چشم شما به زنی مبدل شده و بعد به صورت گورزایی مکار و منفور درآمده است و عقل شما فوراً و تقریباً بی‌کوچک‌ترین تعجبی این حال را به صورت پدیده‌ای که به‌راستی شدنی است پذیرفته است. حال آنکه ذهن‌تان بسیار بیدار و تحت تنشی شدید بوده و در نیرنگ‌پردازی و تشخیص فریب قدرتی فوق‌العاده از خود نشان داده است؟ و چرا تقریباً هر بار، و گاهی با شدت بسیار هنگام بیدار شدن و بازآمدن کامل به عالم واقعیات احساس می‌کنید معمایی را که برای شما بی‌جواب بوده است در خواب گذاشته‌اید؟ به پوچی خواب خود می‌خندید و در عین حال احساس می‌کنید که در کلاف آشفته این ماجرای پوچ اندیشه‌ای نهفته است، اندیشه‌ای ناموهوم که به زندگی راستین شما مربوط است. چیزی که در دل شما هست و همیشه هم بوده است. مثل اینست که این خواب پیام تازه‌ای برای شما داشته است، پیامی ناظر به آینده که شما در انتظارش بوده‌اید. این احساس بسیار نیرومند است، شادمانه یا دردناک است، اما حقیقتش چیست و چه پیامی برای شما دارد؟ این چیزی است که نه می‌توانید بفهمید و نه به خاطر آورید.

حال پرنس بعد از خواندن نامه‌ها تقریباً همین‌طور بود. اما حتی پیش از آنکه آن‌ها را بگشاید احساس می‌کرد که همان وجود آن‌ها و اینکه ممکن بوده است

نوشته شوند به کابوسی می‌مانست. شب، که تنها سرگردان بود و گاهی حتی نمی‌دانست به کجا می‌رود، با خود می‌گفت چطور او راضی شده است این نامه‌ها را به آگلایا بنویسد؟ اصلاً چطور خود را راضی کرده است در این خصوص چیزی بنویسد و چطور خیالی چنین نامعقول توانسته است در ذهنش پیدا شود؟ اما این خواب عجیب و خیال نامعقول واقعیت یافته بود و از همه عجیب‌تر اینکه پرنس ضمن خواندن این نامه‌ها خود این رؤیا را ممکن و حتی موجه می‌شمرد. البته رؤیا بود و کابوس و زاده ذهنی آشفته، ولی در عین حال در آن‌ها چیزی بود چنان واقعی که دردناک بود و چنان درست که بی‌رحمانه می‌نمود و رؤیا و کابوس و جنون همه را توجیه می‌کرد. چند ساعتی ذهنش پیوسته اسیر خواننده‌هایش گفتمی در حال هذیان بود و پیوسته پاره‌ای از آن را به یاد می‌آورد و بر آن تأمل و در آن غور می‌کرد. گاهی حتی می‌خواست با خود بگوید که این‌ها همه را از پیش احساس می‌کرده و حدس می‌زده است. حتی به نظرش می‌رسید که زمانی، بسیار پیش از این‌ها، همه را خوانده است و تمام آنچه از آن زمان به بعد دلش را تنگ می‌کرده و رنجش می‌داده و اسباب وحشتش بوده، همه در میان نامه‌هایی نهفته بوده که او در گذشته خوانده است.

نخستین نامه با این عبارت شروع شده بود: «وقتی این نامه را باز می‌کنید، قبل از هر چیز به امضای پای آن نگاه خواهید کرد. این امضا همه چیز را به شما خواهد گفت و همه چیز را برای تان روشن خواهد کرد به طوری که من نه احتیاجی دارم که کارم را توجیه کنم، نه نکته‌ای را برای تان توضیح دهم. اگر شده از یک لحاظ می‌توانستم با شما برابر شمرده شوم، حق می‌داشتید از این گستاخی من آزاده شوید ولی شما کجا و من کجا؟ ما به قدری با هم ناهمسانیم و من در پیشگاه شما چنان ناچیزم که به هیچ روی نمی‌توانم، حتی اگر بخواهم اسباب رنجش شما بشوم.»

جای دیگری نوشته بود: «اگر بگویم که شما را عین کمال می‌شمارم حرقم را

بیان وجد دیوانه وار ذهنی بیمار ندانید. من شما را دیده‌ام و هر روز می‌بینم. ولی هرگز بر شما قضاوت نمی‌کنم. پی‌بردن به کمال شما حاصل عقل و استدلال نیست، نتیجه شیفتگی ست. ولی در برابر شما مقصرم، زیرا دوست‌تان دارم. آدم نمی‌تواند مظهر کمال را دوست داشته باشد. آدم در برابر صورت کمال فقط می‌تواند محو تماشا باشد. این‌طور نیست؟ با این همه من به شما دل باخته‌ام. هر چند که عشق عاشق و معشوق را با هم برابر می‌کند، ولی خیال‌تان آسوده باشد، من حتی در پنهان‌ترین گوشه دلم خود را با شما برابر نمی‌شمارم. ولی چه می‌گویم. مگر ممکن است خاطراتان از این بابت ناآسوده باشد؟... اگر ممکن می‌بود من جای پاهای شما را می‌بوسیدم. وای، نه! من با شما برابر نیستم... به امضای پای نامه نگاه کنید، زودتر، هر چه زودتر امضا را نگاه کنید!»

در نامه دیگری نوشته بود: «... ولی می‌بینم بی‌آنکه از شما پرسیده باشم که او را دوست دارید یا نه، سعی می‌کنم با او پیوندتان دهم. او از همان یک‌بار دیدن روی شما دل به شما باخته است. او شما را به صورت 'پرتوی' در خاطر دارد. این عین عبارت اوست. این را از زبان خودش شنیده‌ام. اما اگر نگفته بود نیز فهمیده بودم که شما برای او نوریید. من یک ماه تمام با او به سر برده و دانسته‌ام که شما هم او را دوست می‌دارید. شما و او برای من یکی هستید!»

جای دیگر نوشته بود: «یعنی چه؟ دیشب از کنار شما گذشتم و به نظرم آمد که رنگ چهره‌تان سرخ شد. این‌طور است؟ ممکن نیست. این وهمی بیش نبوده است! اگر شما را به سیاه‌ترین فسادگاه جانیان نیز ببرند و صورت عریان عفريت تبهکاری را هم نشان‌تان بدهند روی‌تان نباید سرخ شود. شما نمی‌توانید از این بی‌حرمتی آزوده شوید. شما می‌توانید از اراذل و تبهکاران بیزار باشید اما نه از بابت خود بلکه به خاطر دیگرانی که از تبهکاری این‌ها آزوده می‌شوند. ساحت شما از تبهکاری این‌ها دور است. می‌دانید، به نظر من شما حتی مرا دوست دارید. برای من شما همان‌اید که برای او یید، یعنی روحی روشن، فرشته‌ای

نورانی. فرشته از کینه‌ورزی دور است. حتی نمی‌تواند عاشق نباشد. من اغلب حیرانم که آیا می‌شود انسان همهٔ انسان‌ها، همهٔ هم‌نوعانِ خود را دوست داشته باشد؟ البته نمی‌تواند. چنین چیزی طبیعی نیست. عشق انسان به دیگران، که نوع دوستی نامیده می‌شود، چیزی است ذهنی و تقریباً همیشه بر پایهٔ خودپرستی استوار است. عشق آزاد از خودپسندی برای ما ممکن نیست. حال آنکه برای شما حال غیر از اینست. جایی که مقایسهٔ شما با هر کسی ناممکن باشد، جایی که ورای هرگونه آزدگی یا نفرت شخصی باشید چطور ممکن است کسی را دوست نداشته باشید؟ فقط شما باید که می‌توانید بی‌خودپرستی دوست داشته باشید، فقط شما باید که می‌توانید در عشق به معشوق، وجود خود را فراموش کنید. وای چه تلخ است آگاهی به اینکه شما به خاطر من احساس شرم یا خشم کنید. چنین چیزی تباهی شما می‌بود. اگر روزی به اینجا برسید با من برابر خواهید بود...»

«دیروز وقتی بعد از دیدن شما به خانه برگشتم تابلویی را در نظر مجسم کردم. نقاشان همیشه مسیح را طبق آنچه در انجیل‌ها آمده است رسم می‌کنند. من اگر نقاش بودم او را به صورت دیگری می‌کشیدم. او را تنها رسم می‌کردم. آخر گاهی هم می‌شد که شاگردانش تنهاش بگذارند. من او را تنها، و فقط با یک کودک می‌کشیدم. کودک کنار او بازی می‌کرده و شاید به بیان کودکانهٔ خود برای او چیزی تعریف می‌کرده است. مسیح به حرف‌های او گوش می‌داده اما حالا در فکر فرو رفته است. دستش را بی‌اراده روی موهای زرین کودک فراموش کرده است. نگاهش به دور رفته و به افق دوخته شده است. اندیشه‌ای بزرگ، به وسعت دنیا در این نگاه نمایان است. صورت او اندوهناک است. بچه ساکت شده است و بر زانوان او آرنج نهاده و دستش را زیر گونه‌اش ستون کرده و سر بالا برده و با نگاهی غرق در خیال، چنان‌که کودکان گاهی دارند، به او چشم دوخته است. خورشید غروب می‌کند... این تابلو من است. شما معصوم‌اید و کمال

شما در همین بی‌گناهی شماست. این را به یاد داشته باشید. به عشق من به خود کاری نداشته باشید. شما هم اکنون از آن من‌اید... من تا آخر عمر در کنار شما خواهم بود... و به زودی خواهم مرد.»

و سرانجام در آخرین نامه نوشته بود:

«شما را به خدا درباره من هیچ فکری نکنید! فکر هم نکنید که نوشتن این چیزها اسباب خفت من است، یا من از آن‌هایی هستم که از تخفیف خود، ولو از روی غرور لذت می‌برند. نه، من از جای دیگری تسلا می‌جویم. اما توضیح این حال آسان نیست. حتی توضیح این مسأله را برای خویش نیز دشوار می‌یابم، گرچه از آن رنج می‌برم. ولی می‌دانم که حتی از فرط غرور نمی‌توانم خود را خفیف کنم. از پاکی دل هم قادر به این کار نیستم. بنابراین خود را ابداً خفیف نمی‌کنم.»

«برای چه می‌خواهم شما را به هم ببینم؟ برای خوشبختی شما یا رضای دل خودم؟ البته برای رضای دل خودم. این پیوند همه مسائل مرا حل خواهد کرد. مدت‌هاست که به این نتیجه رسیده‌ام... شنیده‌ام که خواهر شما آدلاید عکس مرا که دیده‌گفته است با این زیبایی می‌شود دنیا را زیر و رو کرد. ولی من از دنیا چشم پوشیده‌ام. این حرف من برای شما که مرا با لباس‌های فاخر و آراسته به جواهر همراه اراذل مست دیده‌اید مضحک است. به این چیزها اعتنا نکنید. من می‌شود گفتم که دیگر وجود ندارم. و این را می‌دانم. خدا می‌داند که به جای من در کالبدم چه چیز جای گرفته است. من این حال را هر روز در دو چشم وحشت‌آوری می‌خوانم که پیوسته، حتی وقتی در برابرم نیستید، به من دوخته شده‌اند. این چشم‌ها خاموش‌اند (آن‌ها همیشه خاموش‌اند) ولی من رازشان را می‌دانم. خانه او غم‌انگیز و کسالت‌بار است و رازی در آن پنهان است. یقین دارم که تیغی را در کشوی پنهان کرده است و مثل همان آدمکش مسکوی دور آن حریر پیچیده. آن یکی هم با مادرش زندگی می‌کرد و تیغش را در حریر پیچیده

بود که سری را ببرد. مدتی که در خانه آن‌ها بودم پیوسته احساس می‌کردم که جایی، زیر تخته‌های کف‌پوش اتاقی، جسدی پنهان است که شاید پدرش کشته و با مشمع‌پوشانده، درست مثل همان جانی مسکوی، و دورادور آن شیشه‌های ژدانف^۱ چیده است و حتی می‌توانستم محلش را نشان‌تان بدهم. او هرگز حرف نمی‌زند، ولی خوب، من می‌دانم، او به قدری مرا دوست دارد که ممکن نیست کینه‌ام را در دل نداشته باشد. ازدواج شما با ازدواج من همزمان خواهد بود. ما قرار کار خود را این‌طور گذاشته‌ایم. من رازی را از او پنهان ندارم، اگر می‌داشتیم از ترس می‌مرد... ولی او پیش از آن مرا خواهد کشت... الان خندید و می‌گوید هذیان می‌گوییم. او می‌داند که نامه‌ام به شماست.»

این‌گونه مطالب هذیان‌وار در این نامه‌ها بسیار بود. یکی از آن‌ها، دو می، دو برگ کاغذ پستی بزرگ بود با خطی ریز سیاه‌شده.

عاقبت پرنس از تاریکی پارک که مثل روز گذشته مدتی دراز در آن سرگردان گشته‌بود، بیرون آمد. شب روشن شفاف به نظرش روشن‌تر از معمول می‌آمد. با خود گفت: «آیا به‌راستی هنوز زود است؟» (ساعتش را فراموش کرده بود بردارد) خیال می‌کرد که از دور صدای موسیقی می‌شنود. با خود گفت «لابد از ایستگاه قطار است. حتماً امروز دیگر آنجا نرفته‌اند.» در این فکر بود که خود را در برابر ویلای آن‌ها یافت. می‌دانست که باید سرانجام به آنجا برود و با قلبی تپان به روی ایوان رفت. هیچ‌کس به استقبالش نیامد. کسی روی ایوان نبود. کمی منتظر ماند و بعد دری را که به سالن باز می‌شد، گشود. با خود گفت «این در را هیچ وقت نمی‌بندند.» اما در سالن هم کسی نبود و حتی چراغی نمی‌سوخت. و تقریباً همه‌جا تاریک بود. هاج و واج میان سالن ایستاد. ناگهان دری باز شد و الکساندرا ایوانوونا، شمعی در دست، وارد شد. به دیدن پرنس تعجب‌زده، و انگاری پرسیان در برابر او ایستاد. پیدا بود از آن اتاق می‌گذشته است، از دری به در دیگری، و هیچ انتظار نداشته است که کسی را آنجا ببیند.

عاقبت گفت: «شما چطور اینجا هستید؟»

«من... آمدم... سری بزنم.»

«مادر جانم حالش خوب نیست. آگلایا هم همین‌طور. آدلایدا خوابیده، من هم دارم می‌روم بخوابم. ما امروز از صبح تا شب در خانه ماندیم و کسی هم به دیدن مان نیامد. پدر جانم با پرنس در پترزبورگ است.»

«من آمدم... آمدم پیش شما... حالا...»

«می‌دانید چه ساعتی است؟»

«نه..نه!»

«نیم بعد از نصف‌شب است. ما همیشه ساعت یک می‌خوابیم.»

«وای، من فکر می‌کردم... ساعت نه و نیم است.»

الکساندرا خندید و گفت: «عیب ندارد. چرا امروز نیامدید؟ فکر نکردید ممکن است منتظر تان باشند؟»

پرنس مین و مین‌کنان گفت: «من... فکر می‌کردم...» و به سمت در دور شد.

«خدا نگهدار! فردا اسباب خنده همه خواهم شد.»

راهی که پارک را دور می‌زد، پیش گرفت و به ویلای خود رسید. قلبش می‌تپید. افکارش آشفته بود و آنچه در اطرافش بود به خواب می‌مانست. ناگهان، درست مثل آن دو بار، که به دیدن صورت زنی از خواب بیدار شده بود، همان صورت پیش نظرش ظاهر شد. همان زن از پارک بیرون آمد و در برابرش ایستاد، انگاری هم آنجا انتظارش را داشته بود. پرنس لرزید و ایستاد. زن دستش را گرفت و محکم فشرد. «نه، این بار صورت موهومی نیست.»

عاقبت زن جلوش، درست رو به رویش ایستاد و پرنس اولین بار بود که بعد از جدایی‌شان او را تنها در برابر خود می‌دید. زن چیزی می‌گفت اما پرنس ساکت مانده بود و او را نگاه می‌کرد. دلش لبریز بود از دردی شدید که می‌خواست آن را بترکاند. وای که این دیدار را هرگز از یاد نمی‌برد و او را همیشه با همین درد به یاد

می آورد. زن، همان جا، در خیابان پیش او به زانو افتاد، گفتی خود را فراموش کرده باشی. پرنس وحشت زده، واپس رفت، حال آنکه زن می کوشید دست او را بگیرد و ببوسد و باز همچنان که در خواب، قطره های اشک بر مژگان بلندش آویخته بود.

پرنس او را بلندکنان، با نجوایی وحشت زده گفت: «بلندشو! بلندشو! زود بلندشو!»

زن می پرسید: «تو خوشبخت هستی؟ خوب خوشبخت؟ فقط یک کلمه به من بگو. حالا خوشبخت هستی؟ امروز، همین حالا؟ پیش او بودی؟ چه گفت؟» بلند نمی شد. به حرف او گوش نمی داد. با عجله سؤال می کرد. تندتند می پرسید، مثل اینکه تعقیبش کرده باشند.

«من فردا می روم. همان طور که تو دستور دادی. اینجا نمی مانم... این آخرین بار است که تو را می بینم، آخرین بار. این بار دیگر قطعی است، حتماً آخرین بار است.»

پرنس در مانده گفت: «بلندشو، آرام باش!»

زن مثل تشنه ای در حسرت آب، به او چشم دوخته دست او را گرفته بود. عاقبت گفت: «خدانگهدار!» برخاست و به سرعت و تقریباً دوان از او دور شد. پرنس دید که راگوژین ناگهان در کنار زن ظاهر شد و دستش را گرفت و برد. فریاد زد: «صبرکن، پنج دقیقه دیگر برمی گردم. برای یک لحظه!»

و به راستی هم پنج دقیقه بعد آمد. پرنس همان جا در انتظارش مانده بود. راگوژین گفت: «نشاندمش در کالسکه. کالسکه از ساعت نه آنجا سر پیچ منتظر بود. او می دانست که تو تمام شب را با او خواهی بود. همه چیزهایی را که برای من نوشته بودی مو به مو، همان طور که خواسته بودی، به او گفتم. دیگر نامه ای به او نمی نویسد. به من قول داد که ننویسد. و همین فردا، همان طور که تو خواسته بودی از اینجا می رود، دلش می خواست بار آخر تو را ببیند. گرچه تو

گفته بودی نه. همین جا منتظرت بودیم که اقلأ وقتی برمی‌گرددی تو را ببیند. آنجا، روی آن نیمکت.»

«خودش گفت همراهش بیایی؟»

راگوژین خندید: «مگر چه می‌شود؟ چیزی را که می‌دانستم به چشم هم دیدم. نامه‌هایش را هم خوانده بودم.»

پرنس، که از این فکر سخت تعجب کرده بود، پرسید: «راست می‌گویی که آن‌ها را خوانده بودی؟»

«معلومست. همه نامه‌ها را خودش به من نشان می‌داد. قضیه تیغ حریربیچ را خواندی؟ هه هه!»

پرنس دست به هم مالان با هیجان گفت: «دیوانه!»

راگوژین آهسته، گفتمی پیش خود، گفت: «کسی چه می‌داند. شاید هم دیوانه نباشد!»

پرنس جوابی نداد.

راگوژین گفت: «خوب، خدا نگهدار! چون من هم فردا می‌روم. حلالم کن!» و به سرعت برگشت و افزود: «از تو پرسید خوشبخت هستی یا نه؟ جوابش را نمی‌دهی؟»

پرنس با لحنی بی‌نهایت دردناک گفت: «نه، نه، نه!»

راگوژین با خنده‌ای بدخواهانه گفت: «انتظار هم نداشتم که بگویی بله!» و رفت و دیگر روی برنگرداند.

جلد دوم

قسمت چهارم

یک

یک هفته‌ای از ملاقات دو نفر از اشخاص داستان ما روی نیمکت سبز می‌گذشت. یک روز که هوا خوب بود، واروارا آردالیونونا پتیتسینا، که نزدیک ساعت ده ونیم به قصد دیدن یکی از آشنایانش بیرون رفته بود غرقه در فکر و غمناک به خانه بازگشت.

بعضی از مردم چنان‌اند که به دشواری می‌توان در وصف‌شان چیزی گفت که یکجا و به کمال کیفیات شاخص و خصال آن‌ها را مجسم کند. این‌ها کسانی هستند که معمولاً اشخاص «عادی» نامیده یا با عبارت «بیشتر مردم» وصف می‌شوند، و به راستی نیز اکثریت غالب مردم در هر جامعه‌ای از هم آن‌هایند. نویسندگان در داستان‌های خود، خواه رمان باشد یا داستان کوتاه، بیشتر سعی می‌کنند نمونه‌های شاخص مردم جامعه را نقاش‌وار، یعنی به شیوه‌ای قابل تجسم، رسم کنند و اشخاصی پدید می‌آورند که در عالم واقعیات بسیار به ندرت عین آن‌ها را می‌بینیم و با این حال از هر واقعیتهای واقعی‌تر می‌نمایند. پادکالیوسین^۱ را اگر نماینده‌گروهی از مردم فرض کنیم شاید صورتی اغراق‌آمیز به نظر آید، اما ابداً نمی‌توان او را آدمی غیر واقعی شمرد. چه بسیار اشخاص

۱. Podkolicine، قهرمان نمایشنامهٔ عروسی گورگول (۱۸۵۲-۱۸۰۹) - م.

زیرک، که وقتی در نمایشنامه گوگول او را شناختند، دیدند که ده‌ها و صدها نفر از دوستان و آشنایان‌شان به او شبیه‌اند. این‌ها پیش از تماشای این نمایشنامه نیز می‌دانستند که این دوستان‌شان به پادکالیوسین می‌مانند، فقط پادکالیوسین را نمی‌شناختند. در عالم واقعیات بسیار کم پیش می‌آید که دامادی پیش از عقد خود را از پنجره بیرون اندازد، زیرا این کار از هر چه بگذریم چندان لطفی ندارد. با این همه، چه بسیار دامادان فهمیده و سنگین و رنگین که پیش از جاری شدن خطبه عقد، در دل اذعان کرده‌اند که پادکالیوسین‌اند. همچنین نمی‌شود گفت که همه شوهران دم و ساعت در دل می‌گویند ^۱ «*Tu l'as voulu, George Dandin!*» ولی دریغ که این جمله میلیون‌ها و میلیاردها بار بعد از ماه عسل، و کسی چه می‌داند، شاید حتی از همان روز بعد از زفاف، در دل بسیاری از شوهران روی زمین با افسوس بسیار تکرار می‌شود.

به همین دلیل، بی‌آنکه توضیحات عمیق‌تری بدهیم فقط می‌گوییم که در عالم واقع این صورت شاخص‌گویی کمی آبکی می‌شود و خیلی‌ها به‌راستی ژرژ داندن و پادکالیوسین‌اند و جلو چشمان ما می‌روند و می‌آیند و می‌شتابند، منتها اندکی رقیق‌شده و نه چنان غلیظ که در این نمایشنامه‌ها به‌صفت آمده‌اند. سرانجام به منظور ذکر حقیقت کامل می‌گوییم که شخص ژرژ داندن نیز به صورت تمام و کامل، آن طوری که مولی‌یر وصف کرده ممکن است پیدا شود، گیرم نه به فراوانی و با این حرف بحث خود را که دارد به نقد روزنامه‌ای شبیه می‌شود کوتاه می‌کنیم. با این همه، این مسأله باقی می‌ماند: تکلیف نویسنده با آدم‌های «متعارف» و از هر حیث عادی چیست و از چه راه می‌تواند آن‌ها را در نظر خواننده برجسته بنماید و آن‌ها را، ولو اندکی، جالب توجه سازد. مگر

۱. یعنی «خودت خواستی ژرژ داندن»، از نمایشنامه ژرژ داندن اثر مولی‌یر است و ماجرای روستایی ثروتمندی است که از طبقه اشراف زن می‌گیرد و زنت به او خیانت می‌کند و تازه او را زیر بار منت خود له می‌کند و شوهر که همان ژرژ داندن باشد، مدام در دل می‌گوید «این گلی بود که خودت به سر خودت زدی، ژرژ داندن» - م.

می‌شود آن‌ها را در داستان کاملاً نادیده گرفت؟ اشخاص عادی پیوسته در جامعه دیده می‌شوند و در زنجیرهٔ روابط عادی زندگی حلقهٔ ناگزیرند و نادیده گرفتن آن‌ها مانع می‌شود که داستان واقعی بنماید و اگر داستان‌ها را فقط با اشخاص شاخص یا به سادگی به منظور جالب‌نمودن آن با اشخاص عجیب که در دنیای واقعی وجود ندارند پر کنیم، داستان رنگ واقعی نخواهد داشت و شاید اصلاً جالب هم نشود. به عقیدهٔ ما داستان‌نویس باید بکوشد که حتی در اشخاص بسیار عادی خُرده‌ویژگی‌های جالب توجه و آموزنده پیدا کند. مثلاً وقتی صفت شاخص بعضی اشخاص عادی همان ابتذال همیشگی و تغییرناپذیرشان است، یا از آن مهم‌تر آنکه با وجود کوشش فوق‌العاده‌شان به اینکه به هر قیمت شده از مدار ابتذال و روند عادات بیرون آیند و تمام تکاپوشان حاصلی ندارد، جز اینکه در همان قالب ابتذال همیشگی باقی بمانند، با همین تلاش خود گروهی را تشکیل می‌دهند با خصلتی خاص، یعنی اینکه به هیچ قیمتی نمی‌خواهند همان بمانند که هستند و به هر قیمت شده می‌کوشند شاخص باشند و از ابتذال بیرون آیند و به استقلال دست یابند، حالا آنکه دست‌شان از اسباب استقلال خالی است.

بعضی از اشخاص داستان ما (که اذعان می‌کنم) تا اینجا در خصوص صفات‌شان توضیح کافی نداده‌ام، مثل واروارا آردالیونونا پتیتسینا و شوهرش آقای پتیتسین و برادرش گاوریل آردالیونیچ از همین گروه آدم‌های «عادی» و «در قید ابتذال گرفتار»ند.

در حقیقت هیچ چیز ناراحت‌کننده‌تر از این نیست که آدم مثلاً ثروتمند و خوشنام و باشعور و خوش صورت و حتی پسندیده‌سیرت باشد و تحصیل‌اتش هم بد نباشد و در عین حال هیچ قریحه‌ای، اصالتی، کیفیتی غیرعادی ولو در خور نیشخند، هیچ فکر اصلی که از ذهن خودش جو شیده باشد نداشته باشد و از هر جهت «مثل دیگران» باشد! ثروتمند هستی اما روتشیلد نیستی. خانواده‌ات

خوشنام است اما هرگز با هیچ کار درخشانی نمایان نشده است. صورتت قشنگ است اما جذاب نیست. تحصیلات خوبی کرده‌ای اما نمی‌توانی از آن بهره‌ای برداری. باهوش و فهمیده‌ای اما فکر بکری هرگز در ذهنت پیدا نمی‌شود. بد کسی را نمی‌خواهی اما خیری هم به کسی نمی‌رسانی، از هر نظر که فکر کنی، نه بویی نه خاصیتی! این جور آدم‌ها در دنیا فراوان‌اند، بسیار بیش از آنچه به نظر می‌رسد. این اشخاص مثل همه مردم از دو گروه عمده‌اند. یک دسته کم‌هوش‌اند و گروه دیگر «بسیار زیرک». گروه اول سعادت‌مندترند. مثلاً برای آدم‌های متعارف کم‌هوش هیچ چیز آسان‌تر از این نیست که خود را خارق‌العاده و اصیل بیندارند و بی‌آنکه تردیدی را جایز بشمارند از اصالت خود لذت ببرند. بعضی بانوان جوان ما کافی است گیسوان خود را کوتاه کننده و عینک کبود به چشم بزنند و خود را نیهیلیست بخوانند و فوراً یقین یابند که به مجرد به چشم گذاشتن عینک کبود به‌راستی «اعتقاداتی» خاص خود پیدا کرده‌اند. برای بعضی کافی است که در دل خود اندک اثری از نرمی و انسان‌دوستی سراغ کنند و بی‌درنگ یقین یابند که هیچ‌کس هرگز چنین احساساتی نداشته و آن‌ها علمدار قافله تحول و تعالی‌اند. یکی دیگر کافی است که اندیشه‌ای را که به گوشش خورده بی‌چون و چرا بپذیرد یا صفحه‌ای از کتابی را بی‌اعتنا به آغاز و انجام آن بخواند و بی‌درنگ یقین یابد که این‌ها همه «افکار خود اوست» و در ذهن او جوشیده است. این گستاخی ساده‌دلانه (اگر بشود چنین حالی را این‌طور بیان کرد) در این‌گونه موارد به جایی می‌رسد که حیرت‌انگیز است. این‌ها همه بعید به نظر می‌رسد اما پیوسته به آن‌ها برمی‌خوریم. این گستاخی ساده‌دلانه، این یقین احمقان به ارزشمندی خود را گویگوول به بهترین وجه ضمن توصیف شخصیت عجیب ستوان پیروگف^۱ نمایانده است. پیروگف در نبوغ خود تردیدی ندارد. او خود را حتی از همه نوابغ جهان نابغه‌تر می‌داند و به قدری به این معنی یقین دارد که مسأله حتی برایش

۱. Pirogov، در داستان بولواز نی‌یوسکی - م.

مطرح نمی‌شود. اصلاً برای او هیچ مسأله‌ای وجود ندارد. عاقبت نویسنده داستان خود را مجبور دید که به منظور ارضای احساس اخلاقی آزرده خواندگانش قهرمان نمایشنامه‌اش را به زیر تازیانه بیندازد اما چون دید که این مرد بزرگ بعد از نوش جان کردنِ چوبِ خود را تکانی داد و برای تجدید قوا به جان شیرینی افتاد از روی حیرت دست افشانند و خواندگانش را به حال خود گذاشت. من همیشه افسوس خورده‌ام که گوگول به این شخص شخیص، به پیروگف بزرگ، منصبی به این ناچیزی داده است، زیرا پیروگف به قدری از خودراضی است که هیچ چیز برایش آسان‌تر از آن نیست که هر قدر سنش زیاد می‌شود، و همراه با بالا رفتن سن شمار نوارهای سراسیتینش افزایش می‌یابد و یراق‌های سردوشی‌اش ضخیم‌تر و پیچان‌تر می‌شود، خود را مثلاً کشورگشایی بزرگ بیندارد و حتی کار را از پندار فراتر ببرد و به سپهسالاری خود یقین یابد. چنین شخصی وقتی درجه‌اش به ژنرالی رسید چگونه ممکن است کشورگشای دلیری نباشد؟ و چه بیارند از این‌گونه سپهسالاران که در میدان جنگ سخت درمی‌مانند و رسوایی به بار می‌آورند و میان ادبا و دانشمندان و مبلغان ما امثال پیروگف چه بسیار بوده‌اند! گفتم «بوده‌اند» ولی البته به یقین امروز هم کم نیستند...

یکی از اشخاص برجسته داستان ما، یعنی گاوریلا آردالیونیچ ایولگین از گروه دوم یعنی گروه «بسیار زیرکان» بود، هر چند سراپا به سودای «غیر از دیگران بودن» مبتلا بود. اما این گروه، چنان‌که پیش از این ذکر کردیم، بسیار ناکام‌تر از گروه اول‌اند. زیرا دردشان در این است که اگر هم گه‌گاه (و شاید هم در تمام عمر) خود را یگانه و نابغه بیندارند، خار تردیدی در دل‌شان می‌ماند و همین خار کارشان را گاهی به نومیدی و درماندگی کامل می‌رساند و اگر تسلیم شوند خودپسندی فروخورده‌شان همیشه زهر بسیار در کام‌شان می‌کند. ولی خوب، ما در هر دو حال صورت غایبی را در نظر آوردیم، در اکثر موارد کار ابداً به این غایت

غم‌انگیز نمی‌کشد و به ضایعه کم و بیش وخیم کبدی در دوران کهولت تمام می‌شود. ولی با این همه این اشخاص پیش از اینکه آرامشی یابند و به سرنوشت خود تسلیم شوند، مدتی گاهی بسیار طولانی، از جوانی تا موسم تسلیم، شلتاق می‌کنند و محرک‌شان همین میل شدید آن‌ها است به اینکه غیر از همگان باشند. گاهی مواردی غیرعادی نیز دیده می‌شود. بعضی، که اشخاص شریفی هم هستند، به سبب همین میل به خاص نمودن به کارهای رذیلانه تن می‌دهند. گاهی حتی می‌بینیم که بعضی از این بیچارگان، نه فقط درستکار بلکه نیک‌خواه و فداکارند و برای خانواده خود چشم و چراغ‌اند و نه فقط خویشان بلکه حتی بیگانگان را از دسترنج خود اداره می‌کنند و نان می‌دهند. اما در تمام عمر رنگ آرامش نمی‌بینند. برای آن‌ها این فکر که وظایف انسانی خود را به این خوبی ادا کرده‌اند ابداً آرامش‌بخش و تسلادهنده نیست، حتی به عکس از این فکر آزرده می‌شوند. با خود می‌گویند: «عمر خود را عبث برای چه تلف کردم. دست و پای خود را با چه قیودی بستم. چه چیزهایی باعث شد که باروت را اختراع نکنم. اگر این ددرسرها نبود حتماً فرصت می‌داشتم که باروت اختراع کنم یا امریکا را کشف کنم. درست نمی‌دانم چه چیز، ولی یقین دارم که چیزی در همین ردیف اختراع یا کشف می‌کردم.» برجسته‌ترین ویژگی این اشخاص آن است که تا آخر عمر نمی‌توانند به درستی بفهمند که چه چیز است که این قدر از شوق یافتن آن بی‌تاب‌اند و تمام عمر آماده یافتن آن بوده‌اند. باروت یا امریکا؟ اما رنج و اشتیاق یافتن که قرار از این‌ها ربوده کمتر از رنج و اشتیاق کریستف کلمب یا گالیله نیست.

گاوریلآ آردالبونچ نیز در همین راه بود. ولی خوب، تازه شروع کرده بود و راه درازی در پیش داشت، با شلتاق‌های بسیار. احساس عمیق و پیوسته ابتذال و در عین حال میل کاستی‌ناپذیرش به اینکه خود را مردی اصیل و مستقل بداند، تیغی بود که از آغاز نوجوانی دلش را می‌خراشید. او جوانی سخت حسود بود با

امیالی شدید، و گفתי از همان هنگام تولد اعصابی حساس و سخت آزدردنی داشت. او شدت امیال خود را از قدرت شخصیت می‌پنداشت. میل سودایی‌اش به شاخص بودن او را چنان هی می‌زد که گاهی برای جهش‌هایی سخت ناستنجیده خیز بر می‌داشت، اما پیش از آنکه خیزش به جهش بینجامد هوشمندی‌اش بر او چیره می‌شد و از جهیدن باز می‌داشت و همین اسباب عذابش بود. چه بسا که اگر فرصتی پیش می‌آمد حتی به حقیرترین رذالت تن می‌داد تا به چیزی از آنچه خوابش را می‌دید دست یابد، اما از قضا به مرز عمل نرسیده شرافتش گل می‌کرد و او را از ارتکاب رذالت بازمی‌داشت. هر چند که برای رذالت‌های کوچک همیشه آماده بود. بی‌چیزی و تباهی خانواده‌اش نفرت و کینه در او برمی‌انگیخت. حتی با مادرش با نخوت روبه‌رو می‌شد، هر چند به خوبی می‌دانست که خوشنامی و عزت‌نفس مادرش پشتوانه عمده اعتبار او در عرصه کارست. وقتی به خدمت پانچین در آمد به زودی با خود گفت: «اگر برای رسیدن به مقصود رذالت باید کرد از هیچ رذالتی روگردان نباید بود.» اما تقریباً هرگز کار رذالت را به منتها نرساند. حالا چرا خیال کرده بود که حتماً باید رذالت به خرج دهد؟ از آگلایا ترسیده اما امید از او نبریده بود و کار را کش می‌داد و به شیوه نعل و میخ مدارا می‌کرد، زیرا کسی چه می‌دانست، یک وقت دیدی... هر چند هرگز به راستی باور نداشته بود که آگلایا تا سطح او فرود آید. بعد در ماجرایش با ناستاسیا فیلیپوونا ناگهان خیال کرده بود که پول کلید هر گشایشی است. او در آن زمان هر روز با رضایت از خود و در عین حال با اندکی واهمه تکرار می‌کرد: «قوار کار که رذالت باشد باید رذل بود.» و مدام به خود دل می‌داد و می‌گفت: «به رذالت که افتادی باید به هر کار تن بدهی! آدم‌های عادی در این عرصه خود را می‌بازند. ولی من از میدان در نمی‌روم!» وقتی از آگلایا امید برید حال برایش بسیار سخت شد. روحیه خود را پاک باخت. چنان‌که به راستی پولی را که آن مرد دیوانه برای آن زن آشفته آورده و آن زن آشفته پیش او انداخته بود به پرنس داد. بعد، هر چند

پیوسته به این کار خود افتخار می‌کرد، هزار بار پشیمان بود و سه روز تمام تا وقتی پرنس در پترزبورگ بود می‌گریست و در این سه روز از پرنس بیزار و به او کینه‌ور بود. زیرا پرنس بیش از اندازه برای او دل می‌ساخت، حال آنکه او خود را در خور دلسوزی نمی‌دانست، زیرا پس دادن این پول کار همه کس نبود. ولی اعتراف و الا‌مثنائه‌اش به اینکه دردش فقط از آزرده‌گی پیوسته غرور است سخت اسباب عذابش بود و مدت‌ها بعد بود که دقت کرد و دریافت که کارش با آدمی به شگفتی و معصومیت آگلایا به کجا ممکن بود بکشد! پشیمانی درونش را می‌گزید. کار را رها کرد و در اندوه و افسردگی افتاد. او با مادر و پدرش در خانه پتیتسین به سر می‌برد و بر سفره او می‌نشست و آشکارا با میزبان خود با نخوت رو به رو می‌شد، گرچه توصیه‌های او را به کار می‌بست و آن‌قدر عاقل بود که از او راهنمایی بخواهد. گاوریلآ آردالیونچ مثلاً از پتیتسین در خشم بود که چرا نمی‌خواهد رو تشیلد بشود و او رو تشیلد را سرمشق خود قرار نمی‌دهد و به راه او نمی‌رود. «اگر نانِ ربا می‌خوری چرا درست نمی‌خوری؟ باید مردم را بچلانی و رمق‌شان را بکشی. باید اراده نشان داد و شاه جهودان شد.» پتیتسین آدم متواضع و آرامی بود و فقط تبسم می‌کرد اما یک‌بار لازم دید که با گانیا جدی حرف بزند و این کار را با مناعت کرد. به او ثابت کرد که به هیچ روی کار نادرستی نمی‌کند و او (یعنی گانیا) نباید او را جهودصفت بداند و گناه از او نیست که پول در جامعه چنین مقامی دارد و او از راه انصاف و درستی منحرف نمی‌شود و در حقیقت در معاملاتش که می‌کند واسطه‌ای بیش نیست و از برکت درستی در معامله میان اشخاص بسیار معتبر به خوشنامی شناخته شده است و کارهایش پیوسته وسعت می‌گیرد. و خندان افزود که «روتشیلد نخواهم شد و علاقه‌ای هم ندارم که روتشیلد بشوم ولی آن‌قدر پولدار خواهم شد که عمارتی، و شاید هم دوتا در خیابان لیتینایا داشته باشم، و همین برایم کافی‌ست.» و در دل افزود «کسی چه می‌داند، یک وقت دیدی به سه عمارت هم رسید.» ولی هرگز این

روئای خود را به صدای بلند بر زبان نمی‌آورد و آن را پنهان می‌داشت. بخت با این‌گونه آدم‌ها یار است و آن‌ها را می‌نوازد و پتیتسین را نه فقط با سه بلکه با چهار عمارت پاداش می‌دهد و این به آن علت که پتیتسین از همان کودکی می‌دانسته است که هرگز روتشیلد نخواهد شد. اما بخت به هیچ روی بیش از چهار عمارت بر او روا نمی‌دارد و کار را با پتیتسین به همین تمام می‌کند.

اما خواهر گاوریلآ آردالیونیچ از خمیره‌ای دیگر بود. او هم امیالی شدید داشت اما امیالش پایا و پی‌گیر بودند و نه پرتنش و تکانه. وقتی کار به حد واپسین نزدیک می‌شد بسیار عاقل بود و عقلش را نرسیده به خط آخر از دست نمی‌داد. حقیقت این است که او نیز از آدم‌های «عادی» بود و روئای غیرعادی بودن می‌پرورد اما به‌زودی دریافت که در وجودش ذره‌ای جوهر اصالت نیست و از این بابت بیش از اندازه غصه‌دار نشد. کسی چه می‌داند، شاید از نوع خاصی غرور بود که زیاد غصه نخورد. اولین قدم عملی‌اش که با تصمیمی بسیار قاطع برداشته شد ازدواج با آقای پتیتسین بود. اما وقتی شوهر کرد، به خلاف گاوریلآ آردالیونیچ در چنین موردی البته می‌گفت، و در مقام برادر بزرگ‌تر در تأیید تصمیم خواهرش به شوهر کردن سر بسته بر زبان نیز آورد، ابدأ در دل نگفت که «به رذالت که افتادی برای رسیدن به هدف باید به هر کار تن بدهی!» حتی کاملاً به عکس: واروارا آردالیونوونا زمانی شوهر کرد که یقین مدلل یافت که شوهر آینده‌اش مردی فروتن و مهربان و حتی فهمیده و باسواد است و ممکن نیست مرتکب رذالت مهمی بشود. واروارا آردالیونوونا چندان در بند رذالت‌های کوچک نبود که درباره‌شان یقین یابد یا نیابد و خوب، کجاست که رذالت‌های کوچک صورت نگیرد؟ آدم نباید خیال‌پرداز باشد. علاوه بر این‌ها او می‌دانست که با این ازدواج برای مادر و پدر و برادرانش سرپناهی فراهم می‌کند. چون برادرش را ناکام دید، خواست که با همدلی‌های گذشته خانوادگی را نادیده گیرد و به او کمک کند. پتیتسین گاهی، البته دوستانه، گانیا را به یافتن کاری در اداره‌ای

هی می زد. گاهی به شوخی به او می گفت: «تو ژنرال‌ها را آدم نمی دانی و به مقام و منصب ژنرالی تف می اندازی ولی بین کی است که می گویم، آن‌ها» نوبت شان که رسید عاقبت همه ژنرال می شوند. صبر کن، خواهی دید!» و گانیا در دل به طعنه می گفت: «کی به این‌ها گفته که من ژنرال‌ها و صاحبان نفوذ را آدم حساب نمی کنم؟» واروارا آردالیونونا برای کمک به برادرش عرصه عمل خود را وسعت داد و با بیانچین‌ها گرم گرفت و از یاد ایام کودکی در این راه یاری جست، زیرا او و برادرش در کودکی با دوشیزگان بیانچینا همبازی بودند. اینجا مخفی نماند که اگر منظور واروارا آردالیونونا از گرم گرفتن با بیانچین‌ها تحقق رؤیایی فوق‌العاده می بود با همین کار شاید از گروهی که خود را از آن می شمرد بیرون می آمد. ولی او در پی تحقق رؤیایی نبود بلکه این کارش از روی حسابی معقول و مستدل بود. او بنیاد کارش را روی خلق این خانواده گذاشته بود. او با شکیبایی بسیار در اخلاق آگلایا باریک شده بود. تصمیم گرفته بود که برادرش و آگلایا را باز به هم نزدیک کند. چه بسا در این راه به راستی توفیقی هم نصیبش شده بود. شاید هم از بابت برادرش در اشتباه بود، زیرا مثلاً از او انتظاری داشت که او هرگز به هیچ روی قادر نبود برآورد. به هر تقدیر رفتارش نزد بیانچین‌ها با مهارت کافی همراه بود. چندین هفته ابداً اسم برادر خود را نبرد. پیوسته به نهایت درجه صدیق و صمیمی بود و رفتارش بسیار ساده و با متانت همراه بود. اما از بابت وجدانش و اهمه‌ای نداشت که به اعماق ضمیر خود نگاه کند و ابداً موجبی برای ملامت خود نمی دید و همین اسباب جسارتش می شد. فقط یک چیز بود که او گاهی در خود می دید و آن این بود که او هم شاید زودخشم بود، و حتی شاید خودپسندی‌اش اندکی آزرده شده بود. او خاصه گاهی، و تقریباً هر بار که از خانه بیانچین‌ها باز می گشت متوجه این حال می شد.

و حالا هم از خانه آن‌ها باز می گشت و چنان‌که گفتیم دستخوش افکاری غم‌انگیز بود و در اندویش چیزی به تلخی مضحک نیز محسوس بود، پتیتسین

در پاولوسک در ویلای چوبین و نه چندان زیبا اما بزرگ و جاداری زندگی می‌کرد. این ویلا در کوچهای خاکی واقع بود. به‌زودی تمام اقساط آن را می‌پرداخت و مالک آن می‌شد، به‌طوری که هم‌اکنون شروع کرده بود به مذاکره برای فروش آن. واروارا آردالیونوونا از پله‌های جلو خانه که بالا می‌رفت از طبقه بالا صدای جنجال شدیدی شنید و صدای پدر و برادرش را در آن تشخیص داد. وقتی به سالن وارد شد و گانیا را دید که از خشم رنگ به رو ندارد و چیزی نمانده است که از غیظ موی از سر بکند و از این طرف به آن طرف قدم می‌زند اخمش در هم رفت و در نهایت خستگی کلاه از سر برداشته خود را روی کاناپه انداخت. چون خوب می‌دانست که اگر ساکت بماند و علت این خشم و تکاپوی برادر را فوراً از او نپرسد برادرش حتماً اوقاتش تلخ خواهد شد شتابان پرسید:

«همان دعوی سابق است؟»

گانیا فریاد زد: «دعوی سابق یعنی چه؟ می‌گوید دعوی سابق! اصلاً هیچ معلوم نیست چه خبر است! پیرمرد هار شده! مادر زار می‌زند. به‌خدا من دیگر طاقت ندارم. هر چه می‌خواهی بگو، می‌اندازمش بیرون.» و لابد چون دید که خودش هم آنجا طفیلی است و نمی‌تواند کسی را از خانه مردم بیرون کند افزود: «یا خودم می‌روم!»

واریا زیر لب گفت: «آدم باید گذشت داشته باشد.»

گانیا برافروخت و فریاد زد «چه گذشتی؟ برای کی؟ با این رسوایی‌ها می‌شود گذشت داشت؟ نه‌خیر، همان که گفتم، هر چه می‌خواهی بگو! این جور دیگر ممکن نیست! نمی‌شود، نمی‌شود! آن هم با این رفتارش. همه تقصیر خودش است. تازه طلبکار هم هست. دو قورت و نیمش هم باقی‌ست. یک کوه تفرعن، دروازه برایش تنگ است دیوار را خراب کنید!^۱ حالا تو چه‌ات است؟ این چه قیافه‌ای است که درست کرده‌ای؟»

۱. ضرب‌المثل روسی که مراد از آن بیان نهایت تفرعن است - م.

واریا با نارضایی جواب داد «قیافه‌ام چه‌اش است؟»
 گانیا با دقت بیشتری در چهره او نگرینست و ناگهان پرسید «آنجا بودی؟»
 «بله!»
 «صبر کن، می‌شنوی؟ باز دارند داد و فریاد می‌کنند. جداً رسوایی است. آن هم درست حالا!»
 «حالا یعنی چه؟ حالا هیچ فرقی با وقت دیگر ندارد.»
 گانیا با دقت بیشتری در خواهرش نگرینست و بعد پرسید «چه خبر؟»
 «خبر تازه‌ای نیست. انتظارش را داشتم. همه‌اش حقیقت دارد. شوهرم از ما هر دو درست‌تر می‌گفت. همان حرفی که از اول می‌زد درست درآمد. کجاست؟»
 «خانه نیست. چی شده؟»
 «پرنس رسماً نامزد شده. کار تمام است. خواهرهای بزرگ‌تر به من گفتند. آگلایا موافقت کرده. حتی دیگر پنهان هم نمی‌کنند. (چون تا حالا آنجا همه چیز پشت پرده بود.) عروسی آدلایدا دوباره عقب افتاده تا هر دو عروسی با هم صورت گیرد. چه شاعرانه! عین یک شعر! تو عوض اینکه این جور بیخود طول و عرض اتاق را ذرع کنی، باید بنشیننی برای این عروسی شعر بسازی! امشب بلاکونسکایا منزل آن‌هاست. خوب به موقع رسیده. مهمانی مفصلی است. پرنس را به بلاکونسکایا معرفی می‌کنند. گرچه پرنس برای پیرزن غریبه نیست. ظاهراً نامزدی را اعلام می‌کنند. فقط می‌ترسند که داماد، وقتی جلو مهمان‌ها به سالن وارد می‌شود، ناگهان چیزی را بیندازد و بشکند، یا خودش نقش زمین شود؛ از او هیچ بعید نیست.»
 گانیا با دقت بسیار به این حرف‌ها گوش می‌داد. اما واروارا آردالیونونا تعجب کرد که این خبری که باید او را تکان داده باشد گفتی اثر فوق‌العاده‌ای بر او نکرد.
 گانیا بعد از اندکی فکر گفت «یعنی دیگر کار تمام است.» و همچنان به قدم‌زدن خود ادامه داد. منتها بسیار آرام‌تر.

واریا گفت: «خوبی اش اینست که تو فیلسوف مآبانه با موضوع برخورد می کنی. راستش را بخواهی خوشحالم.»

«بله، باری بود که از شانه هامان برداشته شد. دست کم از شانه تو!»

«من گمان می کنم صمیمانه به تو خدمت کرده ام. نه زیاد بحث و بگو مگو کردم و نه حوصله ات را سر بردم و هرگز هم از تو نپرسیدم که چطور انتظار داری که آگلایا خوشبخت کند.»

«من کی چنین انتظاری از آگلایا داشته ام؟»

«خوب، خواهش می کنم فلسفه بافی را کنار بگذار. معلومست که داشتی! ما هر دو به قدر کفایت گول خورده ایم. من باید اعتراف کنم که هیچ وقت نمی توانستم این ماجرا را جدی بگیرم. فقط «باری به هر جهت» با مسأله رو به رو می شدم و امیدم به اخلاق عجیب آگلایا بود. از هم مهم تر اینکه به خاطر دلخوشی تو تلاش می کردم، و نود درصد احتمال داشت که کار خراب شود و تا همین ساعت نمی دانم تو به چه چیز امید بسته بودی؟»

گانیا خندید: «خوب، حالا تو و شوهرت باز مرا می زنی که کاری پیدا کنم و برایم سر منبر می روید و از پایداری و نیروی اراده حرف می زنی و نصیحت می کنی که در انتخاب کار سخت گیر نباشم و از این حرف ها. من همه را از بر می دانم.»

واریا با خود گفت: «انگاری فکر تازه ای در سر دارد!»

گانیا ناگهان پرسید: «خوب، حالا آنجا چه خبر؟ پدر و مادرش راضی اند؟»

«ظاهراً نه چندان! گرچه خودت می توانی فکرش را بکنی. ایوان فیودورویچ راضی است. مادرش ولی می ترسد. همه می دانند که پرنس را هرگز قابل دامادی خودش ندانسته!»

«نه، منظورم این نیست. مسلم است که داماد خیلی آنتیکی است. حتی فکرش را نمی شود کرد. می خواهم ببینم حالا آنجا وضع چه جور است؟ عروس رسماً رضایت داده؟»

«تا حالا هنوز نه» نگفته. همین. ولی خوب، از او غیر از این هم انتظاری نباید داشت. تو خودت می‌دانی که این دختر تا امروز چقدر با حیا و کم‌رو بوده و از این بابت می‌شود گفت حالش طبیعی نیست. بچه که بود می‌رفت توی اشکاف قایم می‌شد و دو سه ساعت همان‌جا می‌نشست تا جلو مهمان‌ها نیاید و حالا هم با وجود اینکه قد و قامتی به هم زده هنوز همان است که بود. می‌دانی، نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم که کار این‌ها جدی است. حتی از جانب او. می‌گویند از صبح تا شب تا می‌تواند پرنس را مسخره می‌کند تا دلبستگی خود را به او نشان ندهد. ولی هر روز هر طور شده راهی پیدا می‌کند که پنهانی ولو شده چیزی به او بگوید. چون پرنس مثل اینست که از خوشی در آسمان سیر می‌کند و برق شیرینکامی در صورتش پیدا است... می‌گویند خیلی مضحک است. از خودشان شنیدم. از این گذشته، به نظرم رسید که جلو خودم به من می‌خندند، دو خواهر بزرگ البته!»

اخم گانیا در هم رفت. شاید واریا به عمد بحث بر سر این موضوع را کش می‌داد تا از افکار حقیقی او سر درآورد. باز در طبقه بالا صدای داد و فریاد بلند شد.

گانیا با خشم گفت: «می‌اندازمش بیرون!» و مثل این بود که خوشحال است که غیظش را سر کسی خالی می‌کند.

«می‌خواهی مثل دیروز برود همه جا ما را رسوا کند؟»

گانیا ناگهان سخت به وحشت افتاده پرسید: «چطور؟... چطور مثل دیروز؟ یعنی چه؟ دیروز چه کرده؟...»

واریا خود را جمع و جور کرد: «وای خدای من، یعنی نمی‌دانستی؟»

گانیا گفتی آتش گرفت و از شرم و غضب فریاد زد: «چطور... یعنی حقیقتاً رفته آنجا؟ خدای من، تو از آنجا می‌آیی دیگر! تو خبر داشتی؟ پیرمرد آنجا هم رفته؟ بگو، رفته یا نه؟»

گائیا به سمت در خیز برداشت و واریا خود را به سوی او انداخت و دو دستی او را نگه داشت و گفت: «چه کار می‌کنی؟ کجا می‌خواهی بروی؟ اگر بیرونش کنی بدتر می‌کند. همه جا می‌رود رسوایی مان را سیاه تر می‌کند.»

«آنجا رفته چه کرده؟ چه گفته؟»

«آن‌ها خودشان هم نمی‌توانستند برای من تعریف کنند. نفهمیده بودند. هر کار کرده همه را به وحشت انداخته. اول رفته ایوان فیودوروویچ را ببیند. ولی او در خانه نبوده. بعد خواسته لیزاوتا پراکفی یونا را ملاقات کند. اول از او خواسته که کاری برایش پیدا کند و بعد از ما شکایت کرده. از من و شوهرم و به خصوص از تو و خیلی چیزها به ما نسبت داده.»

گائیا که از خشم دیوانه شده بود، لرزان پرسید: «نتوانستی بفهمی چه گفته؟»

«از کجا بفهمم؟ او خودش هم مشکل فهمیده باشد چه گفته، یا شاید آن‌ها تمام آنچه شنیده‌اند به من نگفته باشند.»

گائیا سرش را در دو دست گرفت و به طرف پنجره دوید. واریا پای پنجره دیگر نشست.

واریا ناگهان گفت: «آگلایا خیلی مضحک بود. مرا نگه داشت و گفت 'از قول من سلام مخصوص به پدر و مادرتان برسانید. من حتماً همین روزها فرصتی پیدا می‌کنم و خدمت پدرتان می‌رسم.' و این حرف‌ها را به‌قدری جدی می‌زد که حد نداشت. خیلی عجیب است. خیلی...»

«مسخره نمی‌کرد؟ هان... اطمینان داری که مسخره نمی‌کرد؟»

«جالب همین است که حرف‌هایش رنگ مسخره نداشت. بله خیلی عجیب است.»

«از ماجرای پیرمرد خبر دارد یا نه؟ تو چه فکر می‌کنی؟»

«در خانه آن‌ها از کار او چیزی نمی‌دانند. در این تردیدی ندارم. ولی تو فکری به سرم انداختی. آگلایا شاید بداند و فقط او! چون خواهرانش هم از لحن جدی

او که به پدر سلام می‌رساند تعجب کرده بودند. سلام مخصوص به هیچ‌کس نه و به او. اگر چیزی بداند پرنس برایش گفته است.»

«دانستن این‌که چه کسی خبر داده مشکل نیست. ولی دزدی! فقط همین مانده بود. یک دزد. در خانواده ما، آن هم پدر خانواده!»

واریا که سخت به خشم آمده بود، فریاد زد: «همه‌اش دری وری است. همه دروغ‌هایی است که مست‌ها سر هم می‌کنند. همین و همین! این قصه را کی درآورده؟ لییدف، پرنس... خودشان چه نوبرهایی هستند؟ یک دریا هوش! شعور از سراپاشان می‌ریزد. حرف‌های آن‌ها یک پاپاسی برای من ارزش ندارد!»
گانیا با طعنه زهرآلودی گفت: «پیرمرد دزد است و الکلی. من خودم گدایم و دستم به هیچ‌جا بند نیست. شوهر خواهرم نزول‌خوار است. این‌ها همه کافی ست که آگلایا را دیوانه من بکند. حرف ندارد! فوق‌العاده‌ست!»

«همین شوهر خواهر نزول‌خوار تو را...»

«نام می‌دهد، نه؟ خواهش می‌کنم خجالت نکش و حرفت را تمام کن.»

واریا خود را در اختیار آورد و گفت: «چرا اوقات تلخ می‌شود؟ تو هیچ نمی‌فهمی، درست مثل یک بچه دبستانی. تو خیال می‌کنی که این‌ها همه ممکن است تو را در چشم آگلایا کوچک کند؟ تو او را نمی‌شناسی. او آدمی ست که ممکن است از بهترین خواستگار روی بگرداند و با رغبت با یک دانشجوی بی‌چیز فرار کند و در یک سیخه زیر شیروانی گرسنگی بکشد. این رؤیای اوست. تو هیچ وقت نتوانستی بفهمی که اگر وضع فلاکت‌بارمان را با استقامت و مناعت تحمل می‌کردی در چشم او چه اعتباری به دست می‌آوردی. پرنس او را فقط از این راه شیفته خود کرد، که اولاً کوششی برای جلب نظرش نکرد و ثانیاً برای اینکه همه او را ابله می‌شمارند. همین‌که حالا تمام خانواده‌اش را به خاطر پرنس به هم ریخته کیف می‌کند. وای که شما هیچ نمی‌فهمید!»

گانیا با لحنی مرموز زیر لب گفت: «حالا می‌بینیم که می‌فهمیم یا نه! با این

همه، هیچ میل نداشتم که او از ماجرای پیرمرد خبردار شود. فکر می‌کردم که پرنس رازداری می‌کند. او حتی جلو وراجی لیبدف را گرفته. حتی وقتی من اصرار می‌کردم نمی‌خواست همه چیز را برایم تعریف کند...»

«بنابراین خودت می‌بینی که بی‌حرف‌زدن پرنس هم موضوع آفتابی شده. حالا برای تو چه فرق می‌کند؟ تو به چه چیز امیدواری؟ اگر امیدی برای تو باقی مانده باشد فقط همان است که تو در چشم او به صورت قربانی مجسم شوی.»
 «با همه علاقه‌اش به این‌که ماجرا رنگ شاعرانه به خود بگیرد از رسوایی می‌ترسد. هر چیزی حدی دارد و هر کس هم تا حد معینی بعضی کارها را می‌کند. شما همه این‌طورید!»

واریا برافروخت و با نگاهی سرشار از تحقیر به برادرش نگریست و گفت:
 «آگلایا بترسد؟ عجب روح حقیری داری! شما همه‌تان روی هم صنار ارزش ندارید. آگلایا با همه مسخرگی و خُل‌بازی‌هایش هزار بار بیش از همه شما اصالت دارد.»

گانیا باز با لحنی خودپسندانه زیر لب گفت: «خوب عیب ندارد. اوقات تلخ نشود.»

واریا ادامه داد: «من فقط دلم برای مادرجانم می‌سوزد. می‌ترسم که این ماجرای پدر به گوش او برسد. فقط از این می‌ترسم.»

گانیا گفت: «حتماً رسیده!»

واریا می‌خواست برخیزد و به نزد نینا الکساندروونا بالا رود. اما باز نشست و با دقت به برادرش خیره شد.

«کی ممکن است گفته باشد؟»

«لابد کار ایپولیت است. گمان می‌کنم نرسیده همه چیز را به مادر گفته و از

این کارش کلی کیف کرده.»

«خوب، حالا بفرمایید او از کجا فهمیده؟ پرنس و لیبدف که تصمیم گرفته

بودند به هیچ‌کس حرفش را نزنند، حتی کولیا خبر ندارد.»

«ایپولیت؟ خودش فهمیده! تو نمی توانی فکرش را بکنی که چه جانور موذی ای است. نمی دانی چقدر دوست دارد غیبت مردم را بکند و حرامزاده چه شمی دارد! مثل موش پوزه اش را همه جا فرو می کند و سیاهی و رسوایی می جوید. می خواهی باور کن می خواهی نکن، من اطمینان دارم که آگلایا را مثل موم در دست دارد. اگر هم هنوز نداشته باشد به زودی خواهد داشت و هر چه بگوید آگلایا باور می کند. راگوژین هم با او رابطه پیدا کرده. هیچ سر در نمی آورم که چطور پرنس متوجه این موضوع نیست؟ ایپولیت خیلی دلش می خواهد به من هم نیرنگی بزند! مرا دشمن خودش می داند. مدت هاست که من به این نکته پی برده ام، ولی چرا؟ این کار چه نفعی برای او دارد؟ پایش که لب گور است، من که هیچ سر در نمی آورم! ولی خدمتش می رسم. خواهی دید که نیرنگ آخر را نه او به من بلکه من به او می زنم.»

«تو که چشم نداری ببینیش چرا به اینجایش کشاندی؟ اصلاً ارزش این را دارد که زحمت نیرنگ زدن به خودت بدهی؟»

«تو خودت بودی که به من توصیه کردی که بکشانش اینجا!»

«من فکر می کردم ممکن است برای مان فایده ای داشته باشد. ولی می دانی، حالا عاشق آگلایا شده و با او نامه نگاری می کند! آنجا که بودم درباره اش از من پرس و جو می کردند... چیزی نمانده که به لیزاوتا پراکفی یونا هم نامه بنویسد.»

گانیا از سر بدخواهی خندید و گفت: «از این نظر خطری برای ما ندارد. البته در حقیقت خطر دارد، اما خطرش از این ناحیه نیست. هیچ بعید نیست که عاشق او شده باشد، چون خیلی بچه است! ولی... نامه بی امضا برای زنک نمی فرستد. این کار خیلی مبتذل است و رذالت و خودپسندی می خواهد!... من فکر می کنم... و یقین دارم که پیش او از من بدگفته و مرا دسیسه باز معرفی کرده. کار را از همین جا شروع کرده. اعتراف می کنم که به قدری احمق بودم که اول زیادی برایش وراجی کردم. فکر می کردم که او فقط به قصد انتقام از پرنس با من همراه

می شود. ولی گرچه روباه مکاریست، من دستش را خوب خوانده‌ام. اما صحبت این دزدی را از مادرش، زن سروان شنیده. پیرمرد فقط به خاطر این زنک خود را خراب کرده. بی مقدمه آمده به من می‌گوید که 'ژنرال' به مادرش وعده داده که چهارصد روبل به او بدهد، همین طور، بی مقدمه! بی مقدمه و بی‌رو در بایستی! آن وقت همه چیز دستگیرم شد. همین طور در چشمانم زل زده بود، انگار لذت می‌برد. به مادر جان هم حتماً همین را گفته، فقط برای همین که از سوزاندن دلش کیف کند. ولی آخر چرا نمی‌میرد، مگر با آن اطمینان نمی‌گفت که سه هفته دیگر بیشتر زنده نیست؟ ولی اینجا چه آبی زیر پوستش رفته. چاق شده و دیگر سرفه هم نمی‌کند. دیشب خودش گفت که دو روز است که خون از سینه‌اش نمی‌آید.»

«بیرونش کن!»

گانیا با غرور گفت: «می‌دانی، آدمش نمی‌دانم که کینه‌اش را به دل بگیریم!» ولی ناگهان با خشم و صدای بلند و غیظی فوق‌العاده گفت: «خوب، چرا، چرا، چرا، کینه‌اش را هم دارم. بگذار بگویم، از او بیزارم. جلو خودش هم می‌گویم. حتی وقتی دارد نفس آخرش را می‌کشد بالای سرش می‌روم و می‌گویم. اگر آن توضیحات‌اش را خوانده بودی! نمی‌دانی چه بی‌حیایی ساده‌دلانه‌ای! عین ستوان پیروگف و نازدریف^۱ است که کارش به تراژدی کشیده باشد. و از همه مهم‌تر اینکه بچه است. وای که با چه لذتی آن شب حسابی خدمتش می‌رسیدم! فقط برای اینکه به تعجبش اندازم و این گستاخی‌اش را کم کنم. حالا می‌خواهد انتقام ناکامی آن شب خود را از همه بگیرد. چه خیر است؟ باز جار و جنجال راه انداخته‌اند. آخر یعنی چه؟ من دیگر نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم.»

به دیدن پتیتسین که در این هنگام به اتاق وارد می‌شد، داد زد: «پتیتسین!...

چه خبر است؟ این کار ما عاقبت به کجا می‌کشد؟ این... این...»

۱. Nozdriov، یکی از اشخاص داستان نفوس مرده اثر گوگول است - م.

اما سر و صدا به سرعت نزدیک می‌شد. ناگهان در به شدت باز شد و ژنرال پیر ایولگین با صورتی از خشم برافروخته، سراپا لرزان و از خود بیخود وارد شد و او هم به پتیتسین تاخت و پشت سر او نینا الکساندروونا و کولیا و بعد از او ایپولیت وارد شدند.

دو

پنج روز بود که ایپولیت به ویلای پتیتسین رخت کشیده بود. این کار می‌شود گفت بسیار طبیعی صورت گرفته بود، بی‌آنکه میان پرنس و او بگو مگویی صورت گرفته یا اختلافی پیدا شده باشد. آن‌ها نه فقط اوقات تلخی نکرده بلکه ظاهراً دوستانه از هم جدا شده بودند. گاوریلآ آردالیونیچ که رفتارش در آن شب کذا با ایپولیت آن جور خصمانه بوده بود، گیرم نه بلافاصله بلکه سه روز بعد از آن ماجرا، ولی در عوض شخصاً، لابد به علت فکری که ناگهان در ذهنش پیدا شده باشد، به ملاقات او آمده بود. پای راگوژین هم معلوم نبود به چه انگیزه‌ای به خانه بیمار باز شده بود. پرنس ابتدا گمان کرده بود که این تغییر مکان حتی به صلاح «جوانک بینوا» خواهد بود. اما ایپولیت هنگام رفتن از منزل پرنس گفته بود به خانه پتیتسین می‌رود که مهربان است و در خانه خود کنج دنجی به او می‌دهد و، گفتمی به عمد، حتی یک‌بار هم اسمی از گانیا نبرده بود، گرچه به اصرار هم او (یعنی گانیا) او را به آن خانه پذیرفته بودند. گانیا همان وقت متوجه این نکته شد و آن را به دل گرفت.

وقتی ضمن گفتگو با خواهرش صحبت از بهبود حال بیمار کرده بود دروغ نگفته بود. به‌راستی حال ایپولیت بهتر شده بود و این به نخستین نگاه پیدا بود.

امروز بی‌شتاب و با نیشخندی پرطعنه و بدخواهانه بر لبان، به‌دنبال دیگران به اتاق وارد شد. نینا الکساندروونا هنگام ورود وحشت‌زده می‌نمود. (صورت ظاهر او در این شش ماهه بسیار تغییر کرده و سخت تکیده شده بود. از وقتی دخترش را عروس کرده و به منزل او آمده بود به ظاهر تقریباً از دخالت در کار اولادش دست کشیده بود.) کولیا نگران و می‌شود گفت حیران بود و از خیلی چیزهای این، به قول خودش، «جنون ژنرال» سر در نمی‌آورد و البته از علل اساسی این آشوب داخلی بی‌خبر بود. فقط برایش روشن بود که پدرش هر وقت هر جا می‌رسد بگو مگو می‌کند و رفتارش به قدری تغییر کرده که آدم دیگری شده است. علت دیگر نگرانی‌اش آن بود که می‌دید پیرمرد سه روز است که تقریباً لب به مشروب نزده است. او می‌دانست که پدرش با لیبدف و حتی با پرنس بگو مگو کرده و از آن‌ها جدا شده است. تازه به خانه آمده و از جیب خود نیم‌بطری و دکا خریده و برای پدرش آورده بود.

بالا که بود به نینا الکساندروونا گفته بود: «باور کنید مادرجان بهتر است گاهی گلوبی ترکند. سه روز است که لب به الکل نزده. دل‌تنگی‌اش باید از همین باشد. باور کنید بهتر است. در زندان هم که بود برایش می‌بردم...»
ژنرال در را باز کرد و ظاهراً از شدت انزجار لرزان در آستانه در ایستاد.

به صدایی رعدآسا خطاب به پتیتسین گفت: «آقای محترم، اگر واقعاً تصمیم گرفته‌اید پیرمرد محترمی را که پدر شماست، یا دست‌کم پدر همسر شماست و در خدمت امپراتور خود پیر شده است فدای این یک الف بچه خدانشناس بکنید، من از این ساعت دیگر پا به خانه شما نخواهم گذاشت. شما باید، آقا، انتخاب کنید، باید فوراً انتخاب کنید، یا من، یا این... پیچ هرز، بله پیچ هرز! این کلمه به تصادف بر زبانم آمد ولی درست و بجاست. این یک پیچ هرز است و مدام در روح من می‌پیچد و آزارم می‌دهد. نه احترام می‌فهمد نه چیزی!»

ایپولیت گفت: «بهتر نیست بگویید پیچ بطری بازکن؟»

«نه خیر، چون من یک ژنرال‌م که با تو حرف می‌زنم نه یک بطری! من سینه‌ام پر از نشان و مدال است، که گواه لیاقت من است... ولی تو ارزش یک پشیز نداری! یا من یا او!» و باز از خشم دیوانه سر پتیتسین فریاد کشید: «تصمیم بگیرید، آقا، فوراً فوراً!» آن وقت کولیا یک صندلی برایش گذاشت و ژنرال که سر پا بند نبود روی آن فرو افتاد.

پتیتسین که از تعجب منگ شده بود، گفت: «من فکر می‌کنم شما بهتر است کمی استراحت کنید.»

گانیا آهسته به خواهرش گفت: «تازه تهدید هم می‌کند.»
ژنرال فریاد زد: «بخوابم؟ من مست نیستم آقای محترم! شما به من اهانت می‌کنید!» و باز برخاست و ادامه داد: «من می‌بینم که اینجا همه با من مخالف‌اند، همه! دیگر کافی ست، من می‌روم... ولی بدانید، آقای محترم، بدانید که...»
اما نگذاشتند حرفش را تمام کند و دوباره او را نشانندند و با خواهش و تمناً خواستند آرامش کنند. گانیا که سخت به خشم آمده بود به گوشه‌ای رفت و نینا الکساندروونا اشک می‌ریخت و می‌لرزید.

ایپولیت که دندان‌هایش از پشت ریشخندش نمایان شده بود، گفت: «ولی آخر کسی نیست بیرسد من به او چه کرده‌ام؟ شکایتش از من چیست؟»
نینا الکساندروونا ناگهان به زبان آمد و گفت: «یعنی چه؟ کاریش نکرده‌اید؟ شما به خصوص باید خجالت بکشید که... با این بی‌رحمی پیرمرد را اذیت می‌کنید... آن هم شما با این وضعی که دارید.»
«اولاً منظورتان از 'وضع من' چیست؟ بانوی محترم! شما تاج سر من اید، مخصوصاً شما... ولی...»

ژنرال فریاد زد: «این یک پیچ هرز است و در روح من می‌پیچد و در دلم، تا آزارم دهد. می‌خواهد خدا را انکار کنم و جلو شیطان‌ش سر فرود آورم. تو یک الف بچه باید بدانی که هنوز به دنیا نیامده بودی که من غرق افتخارات بودم. تو

یک کرم حقیر بیش نیستی که حسادت پاره‌ات کرده و از سرفه بی‌قراری... و از زهر کینه و بی‌ایمانی داری می‌میری... و نمی‌دانم چرا گاوریل‌ها تو را آورد اینجا. همه از غریبه تا خودی علیه من صف‌آرایی کرده‌اند.»

گانیا فریاد زد: «خوب بس است دیگر. این بازی تراژدی‌تان را تمام کنید. بهتر بود با این کارها‌تان ما را در تمام شهر بی‌آبرو نکنید.»
 «چطور؟ من تو را بی‌آبرو کرده‌ام، جوانک؟ تو را؟ اگر آبرویی داری از من داری!»

از جای خود برجسته بود و دیگر نمی‌شد جلوش را گرفت. اما پیدا بود که گاوریل‌ها آردالیونینچ هم دیگر اختیار از دست داده است.
 با لحنی پر از کینه فریاد زد: «کدام آبرو؟»

ژنرال از خشم رنگ به رو نداشت، یک قدم به سوی او پیش رفت و فریاد زد:
 «چه گفتی؟»

گانیا غرید: «گفتم کافی‌ست دهان باز کنم که...» ولی عبارت خود را تمام نکرد. آن‌ها رو به روی هم ایستاده بودند و هر دو، خاصه گانیا، از خشم بی‌قرار بودند.

نینا الکساندروونا فریاد زد: «گانیا، چه می‌کنی؟» و پیش دوید تا جلو پسرش را بگیرد.

واریا با بیزاری و لحنی ژرنده گفت: «وای، چه فضیحتی!» و بازوی مادرش را گرفت و گفت: «آرام باشید مادرجان!»

گانیا با تأسف گفت: «فقط به خاطر مادرجان است که ملاحظه‌اش را می‌کنم.»
 ژنرال از غضب بی‌قرار عربده کشید که: «حرف بزن. حرف بزن و گرنه نفرینت می‌کنم. حرف بزن!»

گانیا به تمسخر گفت: «وای وای! چقدر از ترس نفرین‌تان می‌لرزم! تقصیر من است که این هشت روزه مثل دیوانه‌ها هستید؟ هشت روز، می‌بینید، حسابش را

دارم. مواظب باشید، نگذارید دهانم باز شود! چون اگر باز شود هیچ چیز را نگفته نمی‌گذارم... برای چه دیروز با این فلاکت رفتید پیش یپانچین‌ها؟ تازه ادعا می‌کند پیرمرد است و مویش سفید است و پدر خانواده است! عجب پدری!»

کولیا فریاد زد: «بس کن گانکا، خفه شو، خجالت بکش! دیوانه!»

ایپولیت، با اصرار و تأکید، ولی با همان لحن طعنه، گفت: «یکی بپرسد من چه کارش کرده‌ام؟ همه‌تان شنیدید که گفت من پیچ هرزم. خودش می‌آید و کله‌ام را دندان می‌گیرد و با داستان نمی‌دانم کدام سروان یروپگف^۱ راحت نمی‌گذارد. آقای ژنرال من هیچ علاقه‌ای به همصحبتی با شما ندارم. پیش از این‌ها هم هیچ وقت نزدیک‌تان نمی‌شدم. خودتان خوب می‌دانید. خودتان بگویید به من چه که سروان یروپگف چه کرده؟ من نیامدم اینجا که ماجراهای سروان یروپگف را بشنوم. فقط یک‌بار از زبانم پرید که شاید این سروان یروپگف اصلاً وجود نداشته باشد، که ژنرال قیامت به پا کرد.»

گانیا گفت: «معلوم است که وجود نداشته!»

ولی ژنرال مبهوت مانده بود و مثل منگ‌ها به اطراف می‌نگریست. حرف‌های پسرش چنان بی‌پرده بود که او را حیران گذاشته بود. ابتدا گفتی لال شده بود و نمی‌دانست چه جواب بدهد. و عاقبت چون ایپولیت از حرف گانیا قاه‌قاه به خنده افتاد و گفت: «خوب، شنیدید؟ پسر خودتان می‌گوید هرگز هیچ سروان یروپگفی وجود نداشته!»

پیرمرد به صدا درآمد و الکن گفت: «اولاً کاپیتون یروپگف و نه کاپیتن^۲. سرهنگ دوم بازنشسته... کاپیتون!»

گانیا از خشم دیوانه گفت: «خوب، همان کاپیتون هم وجود نداشته!»

ژنرال که رویش مثل لبو سرخ شده بود، آهسته پرسید: «چرا... کی گفته وجود نداشته؟»

1. Yeropegov

۲. کاپیتن یعنی سروان - م.

پیتیتسین و واریا خواستند آرامش کنند و گفتند: «خوب، آرام باشید، اعتنا نکنید...»

کولیا بار دیگر فریاد زد: «گانکا، بس است دیگر، خفه شو...»

مثل این بود که ژنرال از دیدن دفاع دیگران حافظه خود را بازیافت و با غرشی تهدیدآمیز بر سر پسرش فریاد زد: «چطور جرأت می‌کنی بگویی که وجود نداشته؟ بگو ببینم چرا هرگز نبوده؟»

«چطور ندارد! نبوده دیگر! هرگز وجود نداشته! همین! ممکن نیست وجود داشته باشد! حالا هم دیگر بس کنید، بس کنید دیگر!»

«وای، این پسر من است! پسر خودم، عصای پیری‌ام، فرزندی ست که من... وای خدای من! یروپگف، یروشکا یروپگف وجود نداشته!»

اپولیت درآمد که «بفرمایید، یک وقت یروشکاست و یک وقت کاپیتون!»
 «کاپی توشکا، آقا، کاپی توشکا نه یروشکا! کاپیتون الکسی یویچ، نه، منظورم کاپیتون است... سرهنگ دوم... بازنشسته... که ماریا را گرفت. ماریا پتروونا... سو... سو... دوست و رفیق... سوتوگوا^۱ از همان دانشکده افسری دوست و رفیقم بود. من خونم... جانم... را فدایش کردم، سینه‌ام را سپرش کردم... ولی کشته شد. حالا می‌گوید کاپی توشکا یروپگف نبوده، هرگز وجود نداشته...»

ژنرال از فرط هیجان اختیار از کف داده بود و فریاد می‌زد ولی طوری که آدم خیال می‌کرد موضوع بحث یک چیز است و فریاد او برای چیزی دیگر. حقیقت آنست که هر وقت دیگری بود ادعاهای بسیار منکرتر از انکار وجود کاپیتون یروپگف را نیز تحمل می‌کرد. جنجال راه می‌انداخت و داستانی می‌پرداخت و بعد از هارت و پورت شدید عاقبت به اتاق خود می‌رفت و می‌خوابید. اما دل آدمیزاد چیز غریبی است. این بار آزرده‌گی ژنرال، از اینکه می‌دید به وجود یروپگف شک می‌کنند قطره‌ای بود که جام طاقت او را لبریز کرد. رنگ صورت پیرمرد بنفش شد و دست بلند کرد و نعره زد:

«بس است دیگر! نفرین من... از این خانه بیرون... چمدان مرا بیاور نیکلای!
 من از اینجا می‌روم. اینجا نمی‌مانم.»
 با دهانی از فرط غضب کف آلود شتاب زده خارج شد. الکساندروونا و کولیا و
 بتیتسین به دنبالش بیرون رفتند.

واریا به برادرش گفت: «دیدی چه کردی؟ حالا باز می‌رود آنجا. وای چه
 فضیحتی، چه فضیحتی!»

گانیا که از خشم داشت خفه می‌شد، فریاد زد: «می‌خواست دزدی نکند!» و
 ناگهان چشمش به ایپولیت افتاد و لرزید و رو به او کرد و گفت: «و اما شما، آقا،
 بد نبود فراموش نکنید که اینجا مهمان مایید و نمک را که خوردید نمکدان را
 نشکنید و این پیرمردی را که پیداست مشاعرش را باخته این جور از کوره
 درنکنید...»

ایپولیت، که او هم گفتی دچار تشنجی شده بود، خود را در اختیار آورد و به
 آرامی جواب داد: «من به عکس شما عقیده ندارم که پدرتان مشاعرش را باخته
 است. شما باور نمی‌کنید، این اواخر عقلش سر جایش آمده است. خیلی محتاط
 شده و همه‌اش سعی می‌کند اطلاع به دست آورد و هر کلمه‌اش را سبک و سنگین
 می‌کند... این ماجرای کاپی توشکا را مخصوصاً مطرح کرده بود که از من
 زیرپاکشی کند. فکرش را بکنید، می‌خواست مرا به حرف آورد و در خصوص...»
 «به من چه که می‌خواست از شما چه حرفی بیرون بکشد...»

گانیا که صدایش از شدت خشم به جیرجیر بدل شده بود، ادامه داد:
 «خواهش می‌کنم فریب‌هاتان را اینجا کنار بگذارید و با من دو دوزه‌بازی نکنید.
 اگر واقعاً از علت واقعی این حال پیرمرد خبر دارید، (و به عقیده من این پنج روزه
 اینجا به اندازه کافی جاسوسی کرده‌اید که خبر داشته باشید) هیچ درست نبود
 که... بیچاره را این جور عصبانی کنید و مادر مرا با بزرگ کردن موضوع این طور
 عذاب دهید، چون این ماجرا سراپا حرف مفت است، از آن دری‌وری‌هایی است

که مست‌ها سر هم می‌کنند. همین و همین! تازه هیچ مدرکی هم در صحت آن در دست نیست... و برای من هیچ اعتباری ندارد... ولی شما به عمد می‌خواهید جو خانواده را با این جاسوسی‌ها تان مسموم کنید، چون شما... چون شما...»

ایپولیت با پوزخندی گفت: «من یک پیچ هرز هستم... بله؟»

«چون شما یک کپه آشغال‌اید. شما نیم ساعت مردم را عذاب دادید به این خیال که با تهدید به خودکشی با تپانچه خالی تان آن‌ها را بترسانید. حال آنکه خودتان با آن فضااحت از آن می‌ترسیدید، سرگین دوپا! من با بزرگواری از شما اینجا پذیرایی کردم تا حال تان بهتر شد، چاق شدید، دیگر سرفه نمی‌کنید و شما این جور مهمان‌نوازی مرا جبران می‌کنید...»

«اجازه بدهید، فقط دو کلمه جواب بدهم. من اینجا مهمان واروارا آردالیونونا هستم نه مهمان شما. شما اینجا از من پذیرایی نکردید و گمان می‌کنم خودتان هم مهمان آقای پتیتسین هستید. چهار روز پیش از مادرم خواستم که در پاولوسک اتاقی برایم پیدا کند و خودش هم بیاید اینجا. چون واقعاً هوای اینجا برای حالم بهتر است، گرچه ابداً چاق نشده‌ام و سرفه‌ام هم به جای خودش باقی‌ست. مادرم دیشب خبر داد که آپارتمانی پیدا کرده و آماده است و من هم فوراً به شما اطلاع می‌دهم که بعد از تشکر از مادر و خواهر محترم‌تان همین امروز به خانه خودم می‌روم و این تصمیمی است که دیشب گرفته‌ام. ببخشید که حرف‌تان را بریدم. مثل اینکه هنوز فرمایش‌هایی داشتید.»

گایا از خشم لرزان گفت: «خوب، اگر این‌طور است...»

ایپولیت با نهایت خونسردی و آرامی روی همان صندلی ژنرال نشست و افزود: «و اگر این‌طور است اجازه بدهید بنشینم، چون هر چه باشد مریضم. خوب، حالا آماده‌ام که گوش کنم. خاصه اینکه این آخرین گفتگوی ما و حتی شاید آخرین دیدارمان باشد.»

گایا ناگهان با خجالت گفت: «شما باید بدانید که من آن‌قدر حقیر نیستم که

اینجا بخوام خرده حساب‌هایم را با شما صاف کنم. اگر شما...»

ایپولیت به میان حرفش دويد: «لازم نیست به من این قدر فخر بفروشید. من هم از همان روز اول که اینجا آمدم به خودم وعده دادم که سنگ‌هایم را با شما وا بکنم و حالا خیال دارم این کیف را به خودم بدهم. البته بعد از شما.»

«خواهش می‌کنم از این اتاق بروید بیرون.»

«بہتر است حرف بزنید، چون بعدها، از این که حرفی را که سر دل‌تان مانده نزده‌اید، پشیمان می‌شوید.»

واریا گفت: «بس کنید ایپولیت. این حرف‌ها همه خیلی شرم‌آور است. لطفاً بس کنید.»

ایپولیت خندان برخاست و گفت: «فقط به احترام ایشان! ببخشید واروارا آردالیونونا، من به خاطر شما حرفم را مختصر می‌کنم. ولی فقط مختصر. نمی‌توانم به کلی ساکت بمانم. چون بعضی مسائل میان من و برادر شما هست که حتماً باید روشن شود. من ممکن نیست نکته‌ای را روشن نشده بگذارم و بروم.»

گانیا با خشم گفت: «صاف و ساده بگویم، شما یک خبرچین یاوه‌باف‌اید. برای همین است که پرگویی نکرده نمی‌توانید بروید.»

ایپولیت با خونسردی گفت: «هان! می‌بینید نمی‌توانید جلو زبان‌تان را بگیرید. باور کنید، پشیمان خواهید شد. حرف‌هایتان را بزنید، دل‌تان را خالی کنید. یک‌بار دیگر می‌گویم که حاضرم حرف‌هایتان را بشنوم. منتظرم.»

گاوریلآ آردالیونوئچ ساکت ماند و نگاهی سرشار از تحقیر به او انداخت. «نمی‌خواهید؟ می‌خواهید بگویند آدم با شخصیتی هستید؟ هر جور میل شماست! من هم سعی می‌کنم تا جایی که ممکن است حرفم را کوتاه کنم. امروز دو سه بار مهمان‌نوازی‌تان را به روی من آوردید. به عقیده من این کار از بی‌انصافی‌ست. درست است که مرا به اینجا دعوت کردید، ولی این دعوت در حقیقت دامی بود که برای من نهادید. شما پیش خود حساب کرده بودید که من

می‌خواهم از پرنس انتقام بگیرم. به‌علاوه شنیده بودید که آگلایا ایوانوونا به من توجه‌ای کرده و توضیحات‌ام را خوانده است. نمی‌دانم چرا خیال کرده بودید که من همراهی‌تان خواهم کرد تا به مقصود برسید و به کمک من امید بسته بودید. بیش از این وارد جزئیات نمی‌شوم. از شما هم نه انتظار اعترافی دارم و نه تأیید آنچه که گفتم می‌خواهم. برای من همین کافی‌ست که شما را با وجدان خودتان رو به رو بگذارم و می‌دانم که حرف‌ها را خوب می‌فهمیم.»

واریا با هیجان گفت: «ولی خدا می‌داند شما از عادی‌ترین چیزها چه داستان‌ها می‌سازید و چه نتیجه‌ها می‌گیرید!»

گانیا گفت: «من که به تو گفتم این یک بچه‌سخن‌چین دو به هم زن است.»

«اجازه بدهید واروارا آردالیونوونا! حرف‌م تمام نشده. من البته نمی‌توانم شیفته پرنس باشم یا بیش از اندازه احترامش بگذارم. ولی آدم بسیار خوبی‌ست، گرچه... خوب، کمی مضحک است. اما ابداً کینه‌ای از او در دل ندارم. وقتی هم که برادرتان مرا علیه پرنس کوک می‌کرد به روی خودم نیاوردم، مخصوصاً به این حساب که وقتی کار تمام شد خوب به ریشش بخندم. من می‌دانستم که برادر شما عاقبت مشتش را پیش من باز خواهد کرد و اشتباه بسیار بزرگی مرتکب خواهد شد و رسوایی سیاهی به بار خواهد آورد و همین‌طور هم شد... من حالا حاضرم به او رحم کنم ولی فقط به احترام شما، واروارا آردالیونوونا. حالا که دانستید که مرا به این آسانی نمی‌توان به دام انداخت، می‌خواهم توضیح بدهم که چرا این قدر میل داشتیم بورش کنم. می‌خواهم بدانید و آشکارا اعتراف می‌کنم که این کار را از روی کینه کردم. حالا که دارم می‌میرم (چون هر چند شما معتقدید که چاق شده‌ام، مرگم نزدیک است) احساس می‌کنم اگر بتوانم پیش از مرگ و لو شده یک نفر از گروه بی‌شمار مردمی را که تمام عمر آزارم داده‌اند و من تمام عمر از آن‌ها بیزار بوده‌ام... و برادر شریف شما نمونه برجسته‌ای از آن‌هاست... دست بیندازم و بورکنم، روحم بسیار آسوده‌تر به بهشت خواهد رفت. بله، گاوریل

آردالیونیچ، من از شما متنفرم و فقط برای اینکه... — شاید این به نظر شما عجیب آید — فقط و فقط برای اینکه شما نمونه و مظهر و صورت مجسم گستاخانه‌ترین و از خودراضی‌ترین و پست‌ترین و پلیدترین ابتدالی‌اید، ابتدالی که هیچ چیز را در خور تردید نمی‌داند. در یقین خود استوارید و خونسردی و بی‌دردی‌تان به ایزدان المپ می‌ماند. شما مظهر ابتدالی هستید که به حقارت خود خو گرفته است. یک ذره فکر خودجوش هرگز در ذهن شما شکل نخواهد گرفت و دل‌تان را به جنبش نخواهد آورد. اما شما بی‌نهایت بخیل‌اید. شما اعتقاد استوار دارید به اینکه بزرگ‌ترین همه نوابغ‌اید، ولی گاهی اندک شکی در دل‌تان می‌افتد و ساعات سیاهی برای‌تان می‌آورد و به خشم می‌آید و زهر حسد خفه‌تان می‌کند. وای که هنوز نقاط سیاهی در افق زندگی‌تان وجود دارد و هنگامی ناپدید می‌شود که سیاهی بلاهت باقی‌مانده بصیرت را از شما ربوده باشد و این چندان دور نیست. با این همه، راهی دراز و رنگ‌رنگ در پیش دارید و خوشحالم که در این راه برای‌تان شادی نیست، و پیش‌بینی می‌کنم که دست‌تان به دامان شخصی که می‌دانید نخواهد رسید.»

واریا از کوره در رفت «راستی راستی غیرقابل تحمل است. بالاخره تمام می‌کنید یا نه؟ واقعاً عجب ناجنس بدطینتی است!»

گانیا با رویی چون گچ سفید ساکت مانده بود و می‌لرزید. ایپولیت از حرف‌زدن باز ایستاد و مدتی با لذت به او خیره ماند. بعد به واریا نگاه کرد و پوزخندی زد و کرنشی کرد و بی‌آنکه یک کلمه دیگر بر زبان آورد از اتاق بیرون رفت.

گاوریلا آردالیونیچ حق داشت که از سرنوشت خود و تلخکامی‌هایی که نصیبش شده بود نالان باشد. واریا مدتی جرأت نکرد چیزی به او بگوید. حتی وقتی برادرش با قدم‌های بلند در اتاق به رفت و آمد افتاد و از کنارش می‌گذشت سر بلند نمی‌کرد و به او نمی‌نگریست. عاقبت گانیا به سمت پنجره رفت و پشت

به او ایستاد. واریا به یاد ضرب‌المثل «از اینجا رانده و از آنجا مانده» افتاد. هنوز از بالا صدای داد و فریاد می‌آمد.

گانیا که صدای برخاستن او را شنید، ناگهان برگشت و گفت: «می‌روی؟ صبر کن، این را ببین!»

جلو آمد و تکه کاغذی را که به صورت یادداشت کوچکی تا شده بود جلو او روی صندلی انداخت.

واریا فریادکی کشید و کف زد و دست برافشاند: «وای خدایا!»
یادداشت درست هفت سطر بود.

«گاوریلآ آردالیونویچ، از آنجا که به احساسات دوستانه شما نسبت به خودم اطمینان دارم، تصمیم گرفته‌ام درباره مسئله‌ای که برایم بسیار مهم است از شما مشورت بخواهم. میل دارم فردا، ساعت هفت صبح شما را کنار نیمکت سبز بینم. این نیمکت نزدیک ویلای شماست. واروارا آردالیونویچ، که حتماً باید همراه شما باشد، خوب می‌داند کجاست!»

«آ.ی.»

واروارا آردالیونونوا دست‌ها را از هم گشود و گفت: «حالا، بعد از این بیا و معما حل کن.»

هر چند گانیا در آن لحظه میلی به خودستایی نداشت، نمی‌توانست، خاصه بعد از پیشگویی‌های تحقیرآمیز ایپولیت، از نشان دادن پیروزی خودداری کند. لبخند رضایت آشکارا بر چهره‌اش می‌درخشید و واریا نیز از خوشحالی شکوفا شده بود.

«و این درست روزی اتفاق می‌افتد که نامزدی آن‌ها رسماً اعلام می‌شود. بعد از این چطور می‌شود به حرف‌های او اعتماد کرد؟»

گانیا پرسید: «تو چه فکر می‌کنی؟ چه صحبتی می‌خواهد فردا با من بکند؟»
 «چه اهمیت دارد؟ مهم آنست که بعد از شش ماه اول بار است که می‌خواهد
 تو را ببیند. گانیا، حرف مرا گوش کن! هر چه پیش آید و کار هر صورتی پیدا کند،
 یادت باشد که این ملاقات خیلی اهمیت دارد. حتی بیش از اندازه مهم است. باز
 خودت را گم نکن. مواظب باش! این بار دیگر اشتباه جایز نیست. باز کار را
 خراب نکن! ولی واهمه‌ای هم نداشته باش. حواست را جمع کن! آیا ممکن است
 که متوجه نشده باشی که من به چه منظور این شش ماهه این همه به خانه‌شان
 می‌رفتم؟ فکرش را بکن: امروز که آنجا بودم یک کلمه هم از این موضوع با من
 حرف نزد. اصلاً انگار نه انگار! البته من پنهانی پیش او رفته بودم. پیرزن روحش
 هم خبر نداشت که من آنجایم. اگر می‌دانست شاید بیرونم می‌کرد. من به خاطر
 تو خطر کردم و رفتم آنجا. می‌خواستم هر طور شده سر وگوشی آب دهم.»
 دوباره جنجال از طبقه بالا شنیده شد. چند نفر از پلکان پایین می‌آمدند.
 واریا شتاب‌زده با وحشت گفت: «حالا دیگر به هیچ قیمتی نباید اجازه داد که
 از این سر و صداها بلند شود. رنگ رسوایی از دور هم نباید دیده شود. زود باش،
 برو از او عذرخواهی کن!»

ولی پدر خانواده دیگر به کوچی رفته بود. کولیا چمدان او را به دنبالش
 می‌کشید. نینا الکساندرونا سر پله‌های ورودی خانه ایستاده بود و می‌گریست.
 می‌خواست به دنبال او بشتابد اما پتیتسین نگذاشت.

به مادرزنش می‌گفت: «اگر بروید بیشتر تحریکش می‌کنید. او جایی ندارد
 برود. نیم ساعت دیگر کولیا بازش می‌آورد. من با او حرف زده‌ام. آزادش بگذارید
 که هر کار می‌خواهد بکند.»

گانیا از پشت پنجره فریاد زد: «چه خبر شده باز هارت و پورت می‌کنید؟ کجا
 می‌روید؟ کجا دارید بروید؟»

واریا فریاد زد: «پدرجان! همسایه‌ها می‌شنوند.»

ژنرال ایستاد. برگشت و دستش را به سوی آنها برافشانند و فریاد زد: «الهی، این خانه را خراب کن! روی این‌ها را سیاه کن!»
 گانیا زیر لب گفت: «نفرین کردنش هم نمایشی است. انگار روی صحنه دارد بازی می‌کند!»

این را گفت و پنجره را به ضرب بست.
 همسایه‌ها به راستی گوش می‌دادند. واریا شتابان از اتاق بیرون رفت.
 وقتی واریا رفت، گانیا یادداشت را از روی میز برداشت و بوسید و با زبانش صدایی درآورد و به هوا جست و پا بر هم کوفت.

هنگامه‌ای که ژنرال به پا کرد، هر وقت دیگری بود به خیر پایان می‌یافت. در گذشته نیز گاهی، و بسیار به ندرت، پیش آمده بود که دچار چنین انقلاب‌های ناگهانی بشود. زیرا او به‌طور کلی طبعی بسیار آرام داشت و دلش به مهر متمایل بود، شاید صد بار با اختلالی که در سال‌های اخیر بر او چیره می‌شد به مبارزه برخاسته بود. ناگهان به یاد می‌آورد که «پدر خانواده» است و با زنش آشتی می‌کرد و پیش او صادقانه می‌گریست. به نینا الکساندروونا تا پایه ستایش احترام می‌گذاشت، زیرا این بانوی صبور چه بسیار بار بی‌بی‌قال و مقال او را بخشیده بود و با وجود وضع خوارکننده دلک‌وارش دوستش می‌داشت. اما عمرِ همتی که او را به مبارزه علیه این اختلال می‌خواند معمولاً کوتاه بود. از این گذشته ژنرال، گیرم به شیوه خاص خود، مردی پرشور بود و طبیعتی آتشین داشت. معمولاً نمی‌توانست زندگی همراه با ندامت و بی‌تکاپوی خانوادگی را تحمل کند و طبعش سرکشی می‌کرد. اختیار از دست می‌داد و شاید در همان حال خود را از بابت بی‌ثباتی ملامت می‌کرد، اما چاره‌ای نداشت و مرد پایداری نبود: جر و بحث می‌کرد و به شیوه‌ای مطمئن داد سخن می‌داد و از همه توقع احترامی خارج از اندازه و نامعقول داشت و عاقبت می‌رفت و گاهی مدتی

طولانی به خانه نمی‌آمد. دو سال اخیر از خانواده خود می‌شود گفت خبری نداشت یا اطلاعاتش بسیار مبهم و بر پایه شنیده‌هایش بود. دیگر به جزئیات کار آن‌ها نمی‌پرداخت، زیرا هیچ علاقه‌ای به آن احساس نمی‌کرد.

اما این بار در «آشفته‌گی ژنرال» چیزی غیر عادی ظاهر شده بود. انگار چیزی بود که همه از آن خبر داشتند و می‌ترسیدند از آن حرف بزنند. سه روز بیشتر نبود که رسماً به خانواده، یعنی نزد نینا الکساندروونا بازگشته بود اما این بار به عکس بارهای پیشین نه با سرافکنده‌گی و ندامت. سخت برانگیخته بود. پرچاندگی می‌کرد و نگران بود. هر که را می‌دید با او شروع به صحبت می‌کرد و حرارت بسیار از خود نشان می‌داد. با شور شدید سخن‌آوری به مخاطبان خود می‌تاخت و موضوع حرف‌هایش به قدری گوناگون و نامنتظر بود که به هیچ روی نمی‌شد سر درآورد که علت نگرانی بسیارش چیست. گاهی به قدر چند دقیقه‌ای شادمان بود اما بیشتر در فکر، گیرم خود نمی‌دانست به چه فکر می‌کند. ناگهان شروع می‌کرد مثلاً درباره خانواده بیانچین یا پرنس یا لییدف حرف زدن و ناگهان حرفش را قطع می‌کرد و دیگر لب از لب بر نمی‌داشت و تنها جوابش به پرسش‌ها لبخندی بی‌معنی بود و حتی متوجه نمی‌شد که از او سؤال کرده‌اند و به تبسم خود هم آگاه نبود. شب آخر را تا صبح به آه و ناله گذرانده و توان و قرار از نینا الکساندروونا ربوده بود و نینا الکساندروونا معلوم نبود چرا مدام بر او ضمام گرم می‌نهاد. عاقبت ژنرال نزدیک صبح ناگهان به خواب رفت و چهار ساعت خوابید و چون بیدار شد سخت آشفته بود و به شدت افسرده، به طوری که کارش به بگو مگو یا ایبولیت و «نفرین آن خانه» کشید. طی این سه روز آخر سخت در تب نامجویی و طلبکاری احترام از همگان می‌سوخت و در نتیجه بسیار حساس و زودرنج شده بود. کولیا با تأکید به مادرش اطمینان می‌داد که این احوال همه از کمبود الکل است و نیز شاید از دوری لییدف هم، زیرا ژنرال در این اواخر سخت به او دل‌بسته بود. اما سه روز پیش بی‌مقدمه با لییدف به شدت بگو مگو کرده و

با خشم بسیار از او جدا شده بود. حتی مثل این بود که با پرنس هم پرخاش کرده است. کولیا از پرنس جو یا شده و عاقبت گمان برده بود که پرنس نیز چیزی را از او پنهان می‌کند. اگر، چنان‌که گانیا حدس زده بود و حدسش به احتمال زیاد درست بود، ایپولیت بر سر موضوع خاصی با نینا الکساندروونا گفتگویی کرده، عجیب می‌نمود که این جوان «بدنهادی»، که گانیا رک و راست پیش روی خودش «سخن چین و دو به هم زن» نامیده بود، از لذت آزدن کولیا چشم‌پوشد و او را نیز به همین طریق از واقعیت امر مطلع نسازد. احتمال بسیار داشت که این «بچه» بر خلاف آنچه گانیا ضمن صحبت با خواهرش گفته بود شرور نباشد و شیطنتش از نوع دیگری باشد و بعید بود که چیزی از دیده‌هایش را فقط به قصد شکستن دل نینا الکساندروونا به او گفته باشد. فراموش نکنیم که علل اعمال اشخاص معمولاً بسیار پیچیده‌تر و جورا جورتر از آنست که ما تصور می‌کنیم و می‌کوشیم برای خود توضیح دهیم و بسیار به‌ندرت ممکن است که آن‌ها را به دقت مشخص کرد و گاه بهتر است که گوینده به نقل ساده وقایع اکتفا کند و ما نیز ضمن توضیح این ماجرای مصیبت‌وار ژنرال همین کار را خواهیم کرد. زیرا هر قدر هم بکوشیم، به هیچ روی چاره‌ای جز آن نداریم که بیش از آنچه خیال داشتیم به این شخص درجه دوم داستان‌مان توجه کنیم و فضای بیشتری را به او اختصاص دهیم.

وقایع زیر به ترتیب یکی بعد از دیگری روی داده بود:

لییدف، که به قصد پیدا کردن فردیشچنکو به پترزبورگ رفته بود، همان روز به اتفاق ژنرال بازآمد و هیچ خبر خاصی برای پرنس نیاورد. اگر پرنس در آن هنگام سخت پریشان‌حواس نمی‌بود و دل به مسائل دیگری که برایش بسیار مهم بود مشغول نمی‌داشت به زودی متوجه می‌شد که طی دو روز بعد نیز لییدف نه تنها هیچ‌گونه توضیحی به او نمی‌داد بلکه حتی از رو به رو شدن با او پرهیز می‌کرد. عاقبت چون متوجه این نکته شد، تعجب کرد از اینکه این دو روزه

لیبیدف را ضمن برخوردارهای اتفاقی‌اش بسیار سردماغ و خندان و همیشه هم همراه ژنرال دیده است. دیده بود که این دو دوست حتی یک دقیقه از هم جدا نمی‌شوند. پرنس جنجال‌گفتگوی گرم و جدال‌پرخنده آن‌ها را می‌شنید و حتی یک‌بار شب دیرگاه ناگهان صدای سرودی نظامی و ترانه‌ای مستانه شنید که هیچ انتظارش را نداشت و فوراً صدای کلفت ژنرال را در آن بازشناخت. اما ترانه ادامه نیافت و ناگهان خاموش شد و بعد یک ساعتی صدای جر و بحث پرجوش و جلالی را می‌شنید که به جدال مستان می‌مانست. می‌شد حدس زد دوستانی که بالای سر او مشغول عیش و تفریح‌اند یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند تا عاقبت یکی از آن‌ها به گریه افتاد. بعد ناگهان بحثی جنجالی شنید که آن هم به‌زودی خاموش شد. در تمام این چند روز کولیا معلوم نبود چرا سخت نگران است. پرنس در این مدت کمتر در خانه بود و گاهی بسیار دیر برمی‌گشت و هر بار به او خبر می‌دادند که کولیا او را می‌جسته و سراغش را می‌گرفته است، اما وقتی او را می‌دید حرف خاصی نداشت و فقط از حال ژنرال و رفتار کنونی‌اش اظهار «نارضایی» کرد و گفت: «مدام ول می‌گردند و در میخانه‌ای در همین نزدیکی پلاس‌اند و مستی می‌کنند و یکدیگر را در آغوش می‌فشارند و در خیابان به صدای بلند حرف می‌زنند و یکدیگر را برمی‌انگیزند و از هم جدایی ندارند.» هنگامی که پرنس به یادش آورد که پیش از آن هم تقریباً همین بوده کولیا هیچ جوابی نداشت و نتوانست توضیح دهد که علت نگرانی فعلی‌اش دقیقاً چیست. صبح بعد از آن ترانه‌خوانی و جدال شبانه پرنس نزدیک ساعت یازده داشت از خانه بیرون می‌رفت که ژنرال ناگهان جلوش سبز شد و معلوم نبود به چه سبب سخت به هیجان آمده و می‌شود گفت که منقلب است.

ژنرال دست پرنس را چنان سخت فشرد که دردش آورد و آهسته گفت:

«حضرت لی یو نیکلایویچ، مدتی است در صدمم که افتخار و فرصتی پیداکنم و خدمت‌تان برسم. خیلی وقت، بله، خیلی خیلی وقت است.»

پرنس از او خواست که بنشیند.

«خیر، نمی‌نشینم، از این گذشته میل ندارم شما را از جایی که می‌روید بازدارم. بعد اگر فرصتی شد خدمت می‌رسم. ولی مثل اینست که می‌توانم به شما... از بابت برآورده شدن... آرزوی عمیق‌تان... تبریک بگویم.»

«کدام آرزوی عمیق؟»

پرنس خجالت کشید. او نیز مثل بسیاری، که در وضعی نظیر اویند، گمان می‌کرد که هیچ‌کس چیزی نمی‌بیند و حدسی نمی‌زند و نمی‌فهمد.

«آسوده باشید، خاطراتان جمع باشد. من احساسات لطیف شما را نمی‌آزارم. من خودم با این گونه احساسات آشنایم و می‌دانم که فضولی دیگران چه نامطبوع است. به قول معروف ناخوانده به تار دیگران زخمه نزنند.» هر روز صبح این احساس را در دل دارم. من برای کار دیگری خدمت رسیدم. کار بسیار مهمی. بله، کار بسیار بسیار مهمی است، پرنس عزیز!»

پرنس بار دیگر او را به نشستن دعوت کرد و خود نیز نشست.

«خوب، پس فقط برای یک ثانیه... آمدم با شما مشورتی بکنم. البته من در زندگی هیچ جور هدف عملی ندارم. ولی خوب، چون نمی‌خواهم خود را خفیف کنم... و چون از حیث عملی کمیتم لنگ است... و مثل همه روس‌ها به‌طورکلی در این زمینه ضعیفم... می‌کوشم به اصطلاح خودم و همسرم و فرزندانم را در وضعی قرار دهم... که... خلاصه می‌خواهم با شما مشورت کنم...»

پرنس با حرارت از این فکر او استقبال کرد.

ژنرال به تندی حرف او را برید: «این‌ها همه یاوه بود. اگر راستش را بخواهید من برای این حرف‌ها نیامده بودم. کار دیگری دارم که بسیار مهم‌تر از این‌هاست و مخصوصاً تصمیم گرفته‌ام که به شما، لی‌یو نیکلایویچ، توضیحاتی بدهم، زیرا شما را شخصی تشخیص داده‌ام که به صمیمیت دریافت و نجابت احساساتش یقین دارم و... ببینم شما از حرف‌های من تعجب نمی‌کنید؟»

پرنس، اگر نه با تعجب بسیار، دست‌کم با دقت و کنجکاوی فوق‌العاده مواظب گفتار و حرکات مهمان خود بود. رنگ چهرهٔ پیرمرد اندکی پریده بود و لب‌هایش گه‌گاه می‌لرزید و دست‌هایش آرام نمی‌گرفتند و مدام حرکت می‌کردند. در چند دقیقه‌ای که نشسته بود چند بار معلوم نبود چرا از صندلی برخاسته و دوباره نشسته بود و پیدا بود که کوچک‌ترین توجه‌ای به رفتار خود ندارد. چند کتاب روی میز بود. یکی از آن‌ها را برداشت و همچنان حرف‌زنان نگاهی به صفحهٔ گشودهٔ آن انداخت و فوراً کتاب را بست و روی میز گذاشت و کتاب دیگری را که باز نبود برداشت ولی آن را باز نکرد و باقی وقت در دست راست خود نگاهش داشت و پیوسته ضمن صحبت آن را تکان می‌داد.

ناگهان به صدای بلند گفت: «خوب کافی ست دیگر. می‌بینم که مزاحم‌تان شده‌ام.»

«ابتداً، چه حرف‌ها! خواهش می‌کنم بفرمایید! من، به عکس، سراپا گوشم و میل دارم بفهمم که...»

«پرنس، من میل دارم خودم را مرد قابل احترامی بدانم... میل دارم بتوانم به خود احترام بگذارم... و به حقوق خودم...»

«همین که محترم‌اید سزاوار همه‌گونه احترام‌اید.»

پرنس این عبارت را که سرمشق خط‌نویسی دبستانیان بود تحویل ژنرال داد و اطمینان کامل داشت که بر او اثر خوبی خواهد گذاشت. او از روی غریزه حدس می‌زد که عبارت مبتدلی این جور قلنبه و توخالی اگر بجا گفته شود ممکن است بر روح این آدم، خاصه در وضع کنونی‌اش، اثر بگذارد و آرام کند، به هر حال می‌بایست چنین مهمانی را با دلی سبکبار مرخص کند و قصد دیگری نداشت.

ژنرال از این جواب خوشش آمد و متأثر شد و دلش تسکین یافت. ناگهان احساساتش گل کرد و به لحظه‌ای لحنش عوض شد و شروع کرد با وجد بسیار

توضیحات مفصل دادن. اما پرنس هر قدر به ذهن خود فشار آورد و هر قدر با دقت به او گوش داد به هیچ روی نتوانست از گفته‌های او چیزی بفهمد. ژنرال ده دقیقه‌ای با حرارت و سرعت حرف زد، مثل این بود که دنبالش کرده باشند و او فرصت نداشته باشد که انبوه افکاری را که در ذهنش می‌جوشد بیان کند و اشک در چشمانش می‌درخشید اما حرف‌هایش همه بی‌سر و ته بود و کلمات و افکاری که هیچ انتظارش را نمی‌شد داشت، به سرعت و از فرط شتاب در هم ریخته، بر لبانش جاری می‌شد.

ژنرال ناگهان برخاست و گفت: «خوب، دیگر کافی ست! شما منظور مرا فهمیدید و همین اسباب آسودگی خیال منست. دلی مثل مال شما ممکن نیست رنج‌های جانی دردمند را درک نکند. پرنس عزیز، نجابتی بیش از این ممکن نیست. نجابت دیگران پیش مال شما هیچ رنگی ندارد. ولی شما جوان‌اید و من شما را تبرک می‌دهم. اما عرضم به حضور شما اینست که آماده‌ام تا قرار دیداری معین کنید، زیرا حرف‌های بسیار مهمی دارم که باید به شما بزنم و همین بزرگ‌ترین امید منست. می‌دانید پرنس، من در زندگی تشنه دوستی هستم، تشنه صحبت یک صاحب‌دل. پرنس، من هرگز نتوانسته‌ام بر امیال دلم چیره شوم.»

«ولی آخر همین حالا چه عیبی دارد؟ من آماده‌ام که حرف‌های شما را تا آخر گوش کنم...»

ژنرال با حرارت بسیار حرف او را برید: «نه، پرنس، نه! حالا نه! همین حالا، رؤیاست! کار من خیلی خیلی مهم است! بله، بیش از اندازه اهمیت دارد. این یک ساعت فرصتی که می‌خواهم به من بدهید سرنوشت مرا معین می‌کند. این ساعت، ساعت من خواهد بود و من نمی‌خواهم که هر کسی، هر آدم گستاخی بتواند این لحظه مقدس ما را با ورود خود مختل کند، و این جور گستاخ‌ها فراوان‌اند!» و ناگهان به سمت پرنس خم شد و به آهنگ نجوایی عجیب و مرموز و می‌شود گفت وحشت‌زده گفت: «آدم‌های گستاخی که ارزش پاشنه پای شما را

ندارند، پرنس عزیز! حتی ارزش ندارند کفش شما را پاک کنند. مخصوصاً توجه داشته باشید که نگفتم کفش خودم. التفات فرمودید که صحبت از کفش خودم نکردم. زیرا من خودم را محترم‌تر از آن می‌دانم که رک و راست و بی‌قید کنایه چنین حرفی بزنم. ولی تنها شما می‌توانید بفهمید. اینکه من در چنین موردی حتی تیبای خود را قابل نمی‌دانم، شاید گواه غرور و ارجمندی فوق‌العاده من باشد. غیر از شما هیچ‌کس نیست که این حرف را بفهمد و او کمتر از همه. او هیچ نمی‌فهمد، پرنس! او مطلقاً، مطلقاً از درک این ظرایف عاجز است. آدم باید صاحب‌دل باشد تا این حرف‌ها را بفهمد.»

عاقبت پرنس که داشت به وحشت می‌افتاد دیگر اصرار نکرد و برای روز بعد همان ساعت با او قرار دیدار گذاشت و ژنرال، دل‌داری یافته و با نشاط، حتی تقریباً با خیالی آسوده او را ترک گفت. شب، نزدیک ساعت هفت پرنس کسی را نزد لییدف فرستاد و از او خواست که یک دقیقه به نزد او بیاید.

لییدف شتاب‌زده آمد و وارد نشده شروع کرد که این احضار را «مایه مباحثات خود» می‌شمارد و طوری حرف می‌زد، که گفتی در عرض این سه روز ابدأ خود را از او پنهان نمی‌کرده و از رو به رو شدن با او به آن آشکاری نمی‌گریخته است. لب‌صندلی نشست، با همان اداها و لبخندک‌هایش، و با چشمانی پر از خنده و نگاه‌هایی دزدانه پرسیان و جویان. دست بر هم می‌مالید و با تظاهر به ساده‌دلی در انتظار شنیدن خبری بسیار مهمی، که گفتی مدت‌ها در انتظارش بی‌تاب بوده است، و همه آن را به حدس دریافته‌اند. این حال سخت اسباب تعجب پرنس شد. می‌دید که انگاری همه منتظرند که از او خبری بشنوند و همه طوری به او نگاه می‌کنند که گفتی با کنایه‌ها و لبخندهای معنی‌دار و چشمک‌زدن‌هاشان می‌خواهند بابت چیزی به او تبریک بگویند. کله دو سه بار شتابان نزد او آمده و دقیقه‌ای بیشتر نمانده و او هم گفتی می‌خواسته بود به او تبریک بگوید و هر بار با وجد بسیار و به ابهام شروع به صحبت کرده و حرف خود را ناتمام گذاشته و

خاموش مانده بود. (او در این چند روز سخت به باده‌گساری افتاده بود و در کافه‌ای که در آن بیلبارد بازی می‌کرد جنجال بسیار به پا کرده بود.) حتی کولیا با وجود بار غصه سنگینش چند بار شروع کرده بود دربارهٔ مطلبی که معلوم نبود چیست حرف بزند.

پرنس بی مقدمه و به صراحت و اندکی نیز با غیظ از لییدف پرسید که دربارهٔ وضع کنونی ژنرال چه فکر می‌کند و علت بی‌قراری او چیست؟ و شرح دیدار اندکی پیش او را در چند کلمه داد.

لییدف با لحنی که بوی خشکی می‌داد، گفت: «خوب، حضرت پرنس، همهٔ مردم، خاصه در این عصر عجیب و بی‌سامان ما نگرانی‌هایی دارند.» و مثل کسی که انتظارش برآورده نشده باشد و از این بابت آزرده است ساکت شد.

پرنس خندید: «چقدر فلسفه‌بافی می‌کنید!»

«فلسفه خیلی لازم است، قربان! مخصوصاً در این دورزمانه. امروز خیلی لازم است که انسان از فلسفه استفادهٔ عملی کند. ولی کسی در بند این کار نیست. بله قربان در بند نیستند! ولی در خصوص خود بنده، حضرت پرنس، گرچه اعتمادتان به این بنده در مورد خاصی که حضرت پرنس خود به‌خوبی مسبوق‌اند، اسباب مباهاتم بود ولی افسوس این اعتماد به حد معینی محدود بود و از این حد معینی که شرایط اقتضا می‌کرده تجاوز نکرده است... من البته این را می‌فهمم و ابداً به خود اجازهٔ شکایت نمی‌دهم.»

«لییدف، مثل اینکه اوقات‌تان کمی تلخ است!»

لییدف دست بر قلب خود نهاد و از روی وجد فریاد زد: «ابداً، مطلقاً، حضرت انور، ابداً! به عکس، این بنده فوراً دریافتم که از حیث شأن اجتماعی یا شعور و همت و صاحب‌دلی یا از بابت میزان ثروت یا کیفیت رفتار گذشته یا از نظر وسعت دایرهٔ اطلاعات از هیچ نظری لیاقت اعتماد حضرت پرنس را که در افق امیدها و انتظارات من قدر بلندی دارند، ندارم و اگر هم از نظری سزاوار

خدمت حضرت عالی باشم فقط در مقام بنده یا صاحب‌خانه و نه به هیچ صورت دیگر... خیر قربان، اوقاتم تلخ نیست. غصه دارم قربان!»

«لوکیان تیموفی یویچ، خواهش می‌کنم! این چه حرف‌هایی ست که می‌زنید؟»

«بله قربان، به هیچ صورت دیگری!... مثل همین حالا، مثل همین مورد! وقتی شما را می‌دیدم و از صمیم قلب و با تمام فکر و آرزوهای عمیقم مدام دنبال شما بودم با خود می‌گفتم، تو که لیاقت صحبت دوستانه با او را نداری. و فقط در حد صاحب‌خانه لابد در وقت مقتضی دستورهای لازم یا دست‌کم، با توجه به پاره‌ای تغییراتی که انتظارش را باید داشت، خبری به تو داده خواهد شد...»

لیبیدف ضمن گفتن این مطالب با چشم‌های ریزش به تیزی در چشم‌های مبهوت‌مانده پرنس خیره شده بود و امیدوار بود که کنجکاو‌اش راضی شود. پرنس که چیزی نمانده بود به خشم آید، فریاد زد: «مطلقاً هیچ نمی‌فهمم... ولی شما دسیسه‌باز فوق‌العاده و حشمتناکی هستید!» و از ته دل و صادقانه خندید. لیبیدف نیز فوراً به خنده افتاد و برقی که در نگاهش پیدا شد حکایت از آن می‌کرد که امیدهایش روشن و دو چندان شده است.

«می‌دانید می‌خواهم به شما چه بگویم، لوکیان تیموفی یویچ؟ اوقات تان تلخ نشود، ولی من از ساده‌دلی شما تعجب می‌کنم، آن هم نه فقط از ساده‌دلی شما! شما همه مخصوصاً حالا در این لحظه، با ساده‌دلی تمام از من انتظار چیزی را دارید و من پیش و جدانم خجلم و از شما شرم‌منده، که خبری ندارم به شما بدهم و انتظارتان را برآورم. ولی قسم می‌خورم که واقعاً چیزی ندارم به شما بگویم. فکرش را می‌توانید بکنید؟»

پرنس این را که گفت دوباره به خنده افتاد.

لیبیدف گردن برافراخت و راست نشست. پرنس حق داشت. لیبیدف گاهی

بسیار ساده دل می شد و کنجکاوی اش به فضولی می رسید. ولی در عین حال حيله ساز قهاری بود و روحی مثل من تشای درویشان ناهموار داشت و در بعضی موارد حتی بیش از اندازه نیرنگ باز و تودار بود و پرنس با این جور برخوردهای خشن او را کمی دشمن خود ساخته بود. اما این برخوردهای پرنس رنگ تحقیر نداشت و به سبب آن بود که آنچه لییدف با کنجکاوی می جست بسیار ظریف بود. تا همین چند روز پیش پرنس پاره‌ای رؤیاهای خود را گناهی منکر می شمرد، حال آنکه لوکیان تیموفی یویچ سکوت پرنس را نشان انزجار و بی‌اعتمادی او به شخص خود می پنداشت و با دلی آزرده از او دور می شد و نه تنها نسبت به کولیا و کلر بلکه حتی به دختر خود و را لوکیانونا حسادت می کرد. حتی در همین دقیقه شاید می توانست و حتی صادقانه میل داشت به پرنس خبری بدهد که بسیار برایش جالب توجه می بود ولی با افسردگی ساکت ماند و چیزی به او نگفت.

بعد از مدتی سکوت عاقبت گفت: «حضرت پرنس، دقیقاً بفرمایید چه خدمتی می توانم به شما بکنم؟ چون هر چه باشد، این بار... شما مرا احضار فرموده‌اید.»

پرنس، که او هم غرق فکر و خیال بود، تکانی خورد و به خود آمد و گفت: «بله، دربارهٔ ژنرال می خواستم پرس و جویی بکنم و در خصوص دستبندی که به شما زده شده بود و شما خیرش را به من دادید؟...»

«فرمودید در چه خصوص؟»

«حالا تماشا کنید، انگاری که اصلاً منظور مرا نمی فهمید. ولی آخر لوکیان تیموفی یویچ، شما همه‌اش باید نقش بازی کنید؟ صحبت پول را می کنم، پول. چهارصد روبلی که گم کرده بودید، پولی که در کیف‌تان بود و چند روز پیش صبح آمدید اینجا و شرحش را برای من دادید. و بعد به پترزبورگ رفتید. فهمیدید عاقبت؟»

لیبدف، وانمودکنان که منظور پرنس را تازه فهمیده، کلمات را کشیده اداکنان گفت: «آه، فهمیدم، صحبت چهارصد روبل را می‌کنید. خیلی از حسن توجه‌تان متشکرم. این هم‌دردی صمیمانه شما فوق‌العاده اسباب افتخار من است. ولی پیدایش کردم، قربان! خیلی وقت است پیدا شد!»

«پیدایش کردید؟ خوب، خدا را شکر!»

«این ابراز شغف شما نشان نجابت روح‌تان است. چون چهارصد روبل، برای آدمی که از دسترنج خودش زندگی می‌کند و یتیمان بسیار را نان می‌دهد پول کمی نیست...»

پرنس گفته خود را فوراً اصلاح‌کنان گفت: «البته منظور من این نبود. هر چند از این جهت هم خوشحالم. ولی... حالا بفرمایید چطور پیدایش کردید؟»
 «خیلی ساده قربان. زیر همان صندلی‌ای که لباسم را روی آن آویخته بودم، ظاهراً باید کیفم از جیب لباسم افتاده باشد.»

«چطور، زیر صندلی؟ مگر ممکن است؟ خود شما به من گفتید که همه گوشه و کنار را گشته‌اید. چطور ممکن است جایی را که از همه مهم‌تر است نگشته باشید؟»

«جالب اینست که آنجا را هم گشته بودم قربان! خیلی خوب یادم هست که گشته بودم. صندلی را کنار زدم و به چشم‌های خودم اعتماد نکردم و چهار دست و پا زیر صندلی را خوب دست‌کشیدم و دیدم که هیچ چیزی آن زیر نبود. فقط کف اتاق بود و مثل کف دستم صاف و خالی و با این همه به دست مالیدن ادامه دادم. این جور ضعف نفس همیشه وقتی به انسان دست می‌دهد که آدم به شدت می‌خواهد چیزی را پیدا کند... وقتی چیز خیلی مهمی را گم کرده و خیلی غصه‌دار است و می‌بیند که چیزی که می‌جوید نیست و جایش خالی است و با این همه بیست بار باز نگاه می‌کند.»

پرنس مبهوت مانده زیر لب گفت: «خوب، قبول! ولی چطور چنین چیزی

ممکن است؟... من که هیچ نمی فهمم! اول گفتید که مدتی گشتید و آنجا نبود و بعد یک دفعه همان جا پیدا شد؟»

«بله، قربان، یک دفعه همان جا پیدا شد!»

پرنس با تعجب به لبیدف نگاه کرد.

ناگهان پرسید: «خوب، ژنرال چه؟ او...»

لبیدف وانمودکنان که مقصود پرنس را نمی فهمد، پرسید: «منظورتان چیست؟ به ژنرال چه مربوط؟»

«وای، پناه بر خدا! منظورم اینست که وقتی شما کیف را زیر صندلی پیدا کردید ژنرال چه گفت؟ شما قبلاً با او به اتفاق دنبال کیف گشته بودید!»

«بله، قربان! اول با هم گشته بودیم. ولی اعتراف می کنم، این بار ساکت ماندم و ترجیح دادم که به او خبر ندهم که کیفم را خودم تنها پیدا کرده ام.»

«ولی آخر... چرا؟ پول ها دست نخورده در آن بود؟»

«بله، کیف را باز کردم. پول ها دست نخورده بود. تا روبل آخر!»

پرنس در فکر گفت: «دست کم می آمدید به من خبر می دادید!»

«ترسیدم، حضرت پرنس، که با توجه به گرفتاری های شخصی و شاید بشود

گفت فوق العاده تان، مزاحم تان بشوم. از این گذشته خودم هم وانمود کردم که

چیزی پیدا نکرده ام. کیف را باز کردم و آنچه در آن بود شمردم و بعد در آن را بستم

و دوباره همان جا زیر صندلی گذاشتم.»

«آخر چرا؟...»

لبیدف ناگهان خندید و دست به هم مالان گفت: «همین طور، قربان، از روی کنجکاوی!»

«خوب، حالا سه روز است که کیف همان جا افتاده است؟»

«نه قربان. بیست و چهار ساعت بیشتر آنجا نماند. می دانید قربان، من تا

اندازه ای میل داشتم که ژنرال آن را پیدا کند. چون وقتی عاقبت من آن را پیدا کردم

چرا ژنرال متوجه چیزی که به اصطلاح نگاه را جلب می‌کرد و از زیر صندلی داد می‌زد که من اینجام نشود؟ چند بار همین صندلی را برداشتم و دوباره سر جایش گذاشتم، به طوری که خوب جلو چشم باشد و اگر کسی چشم می‌داشت حتماً آن را می‌دید، ولی ژنرال اصلاً متوجه آن نشد. و این ماجرا یک شبانه‌روز طول کشید. پیداست که این روزها خیلی حواسش پرت است. آدم هیچ نمی‌فهمد. حرف می‌زند، چیزهایی تعریف می‌کند، می‌خندد، حتی قهقهه می‌خندد و بعد ناگهان به من پرخاش می‌کند و من هیچ سر در نمی‌آورم، قربان! عاقبت از اتاق بیرون رفتیم و من در اتاق را به عمد باز گذاشتم. او اندکی تردید کرد. می‌خواست چیزی بگوید. شاید از بابت کیف و پول داخل آن دلواپس بود ولی ناگهان سخت خشمگین شد و برافروخت و هیچ نگفت. دو قدم در خیابان نرفته مرا گذاشت و به طرف دیگر رفت و تازه شب در کافه باز پیش من آمد.»

«ولی شما کیف را عاقبت از زیر صندلی برداشتید؟»

«نه قربان. کیف همان شب از زیر صندلی ناپدید شد.»

«و حالا کجاست؟»

لیدف ناگهان به خنده افتاد و تمام قد از جا برخاست و با لذت به پرنس نگاه کنان گفت: «اینجا قربان! یک دفعه آمد اینجا، در دامن ردنگوت بنده. بفرمایید و خودتان نگاه کنید. دست بزنید، قربان!»

و به راستی در دامن چپ ردنگوتش، همان جلو، برابر چشم بیننده، کیسه‌مانندی برآمده بود و اگر دست می‌زدی به خوبی می‌فهمیدی که کیفی چرمی در آن است و لابد از پارگی آستر جیب به آنجا فرو افتاده است.»

«پیرونش آوردم و شمردمش قربان. همه‌اش صحیح و سالم سر جایش بود قربان! دوباره انداختمش آن ته و همین‌طور از دیروز صبح آن را در دامن ردنگوت هر جا می‌روم با خودم دارم. راه که می‌روم به زانویم می‌خورد.»

«و توجه‌ای به آن نمی‌کنید؟»

«خیر قربان، توجه‌ای به آن نمی‌کنم. هه هه! و فکرش را بکنید حضرت اقدس! — گرچه موضوع ابداً در خور توجه حضرت عالی نیست — جیب‌های من همیشه سالم بوده و حالا یک دفعه یک شبه سوراخی به این بزرگی ته آن پیدا شده. وقتی آن را به دقت بیشتری معاینه کردم، دیدم مثل اینست که کسی آن را با چاقوی قلم‌تراش پاره کرده باشد. اصلاً باورکردنی نیست، قربان!»

«و ژنرال چه؟»

«تا غروب اوقاتش تلخ بود. دیروز و امروز، خیلی پکر است قربان! بعضی وقت‌ها سنگول است، درست مثل وقتی که دمی به خمره زده باشد و زبانش چرب و نرم است و بعضی وقت‌ها به قدری احساساتی می‌شود که اشکش می‌خواهد جاری شود و بعد یک مرتبه عصبانی می‌شود، به قدری که من می‌ترسم، قربان، خدا شاهد است! قربان! آخر من که مثل او نظامی و پردل نیستم قربان! دیشب در کافه نشسته بودیم و دامن لباس من ناگهان از زیر میز بیرون آمد و به قدری آشکار جلو چشمش قرار گرفت، که انگاری یک کوه، نگاه چپي به آن انداخت و عصبانی شد. مدت‌هاست که دیگر در چشم من نگاه نمی‌کند، مگر وقتی که سیاه‌مست باشد یا احساساتش گل کند. اما دیشب دو بار طوری در چشمان من زل زد که چندشم شد. البته خیال دارم فردا کیف را پیدا کنم، اما عجالتاً تا فردا آن را همراه خودم همه جا می‌برم.»

پرنس با هیجان پرسید: «آخر چرا این جور اذیتش می‌کنید؟»

لیدیف با حرارت بسیار گفت: «اذیتش نمی‌کنم قربان! اذیتش نمی‌کنم! صمیمانه دوستش دارم! قربان!... و احترامش می‌گذارم، قربان! و می‌خواهید باور کنید یا نکنید، حالا حتی برایم عزیزتر شده است. حالا پیش از پیش قدرش را می‌دانم.»

لیدیف این حرف‌ها را با لحنی چنان جدی گفت که پرنس به خشم آمد.

«دوستش دارید و این جور عذابش می‌دهید؟ آخر همین قدر که کیف گم‌شده

را این جور جلو چشم، اول زیر صندلی و بعد در جیب شما گذاشته به صراحت نشان می‌دهد که اهل نیرنگ نیست و با زبان بی‌زبانی از شما عذر می‌خواهد. می‌شنوید؟ عذر می‌خواهد، یعنی به ظرافت احساس شما امید بسته است، یعنی به دوستی شما اعتماد دارد و شما مرد پاکی را که از دزدی شرم دارد تا این اندازه... سرشکسته می‌کنید.»

لیبیدف که چشمانش برق می‌زد، تأیید کرد: «پاک، حضرت پرنس، پاک‌ترین آدم‌هاست! و فقط شما ببینید، حضرت پرنس که با نجابت روح خودتان می‌توانید حرفی به این درستی بزنید! به همین علت من با همه سیاه‌دلی به شما ارادتی دارم که به حد ستایش می‌رسد و تصمیم قطعی خودم را گرفتم. کیف را همین حالا، همین دقیقه پیدا می‌کنم و کار را برای فردا نمی‌گذارم. الان در حضور خود شما کیف پیدا می‌شود. بفرمایید، پول‌ها هم تا روبل آخرش در آن است. بفرمایید بردارید، حضرت پرنس، از شما نجیب‌تر کسی ندیده! لطفاً این پول‌ها را بردارید و تا فردا نگه دارید. فردا یا پس‌فردا آن‌ها را از شما پس می‌گیرم، قربان، ولی می‌دانید حضرت پرنس، پیداست که این کیف اولین شب گم‌بودگی‌اش را در باغچه زیر سنگی گذرانده است. شما چه فکر می‌کنید؟»

«مواظب باشید، این جور رک و راست به او نگویند که کیف را پیدا کرده‌اید. بگذارید خیلی ساده خودش ببیند که دیگر در دامن لباس‌تان چیزی نیست. خودش خواهد فهمید.»

«به عقیده شما این‌طور بهتر است قربان؟ بهتر نیست به او بگوییم که آن را پیدا کردم و وانمود کنم که تا حالا متوجه چیزی نشده بودم؟»

پرنس اندکی فکر کرد و گفت: «نه! نه، حالا دیگر برای این کار دیر شده! این کار خطرناک‌تر است. بهتر است چیزی نگویند! با او هم مهربان باشید، ولی... بیش از اندازه وانمود نکنید که...»

«می‌دانم، پرنس، می‌دانم. یعنی می‌دانم که شاید کاملاً نتوانم این کار را بکنم،

چون برای این کار آدم باید دلی به پاکی و نجابت شما داشته باشد. علاوه بر این، او هم خیلی پرخاشجوست و عادت کرده است به اینکه گاهی به اصطلاح برای من تاقچه بالا بگذارد، گاهی گریه می‌کند و مرا در بغل می‌گیرد و بعضی وقت‌ها آدم را زیر نخوت خود خُرد می‌کند یا با تمسخر به ریش آدم می‌خندد. این جور وقت‌هاست که من هم بلند می‌شوم و دامن لباسم را به عمد به نمایش می‌گذارم. هه هه! خدا نگهدار پرنس، چون پیدا است که مزاحم شده‌ام و نمی‌خواهم مانع شوم که شما با احساس‌ها و خیال‌های شیرین‌تان خلوت کنید.»

«ولی، شما را به‌خدا، این راز را حفظ کنید!»

«بله، قربان! نرم نرمک. آهسته آهسته!»

اما گرچه کار تمام شده بود، نگرانی پرنس تقریباً به همان شدت پیش برجا ماند. او با بی‌شکیبی در انتظار دیدار روز بعد با ژنرال بود.

چهار

قرار دیدار از ساعت یازده به بعد بود ولی پرنس به علتی که هیچ پیش‌بینی نکرده بود دیر رسید. چون به خانه بازگشت ژنرال را در انتظار خود یافت. به همان نگاه اول متوجه شد که خلق ژنرال تنگ است و چه بسا که علت ناخرسندی‌اش همین تأخیر اوست. از او عذرخواهی کرد و فوراً نشست اما به قدری خجل بود و دست و دلش در رفتار با مهمان چنان می‌لرزید که گفتی ژنرال پیکره‌ای چینی است و او می‌ترسد که آن را بشکند. پیش از آن هرگز در برخورد با ژنرال کم‌رویی نشان نداده و حتی به خیالش خطور نکرده بود که از او خجالت بکشد. به‌زودی دریافت که این ژنرال ابداً آدم دیروزی نیست. آشفتگی و پراکنده‌خاطری روز گذشته‌اش جای خود را به خویشتنداری عجیبی داده بود. می‌شد نتیجه گرفت که تصمیمی قطعی گرفته و تکلیف خود را معین کرده است. البته آرامشش بیشتر ظاهری بود تا باطنی. به هر حال بی‌خیالی‌اش نشان نجابت داشت و از خویشتنداری و وقار خالی نبود و برخوردش با پرنس در آغاز گفتی اندکی رنگ گذشته داشت و درست به بی‌اعتنایی آمیخته به مناعت اشخاص مغروری می‌مانست که به ناحق آزرده شده باشند. با مهربانی حرف می‌زد اما مهربانی‌اش اندک رنگ اندوه داشت. با اشاره‌ای معنی‌دار به کتابی که با خود آورده و روی میز گذاشته بود، گفت:

«این کتاب‌تان که چند روز پیش گرفته بودم. متشکرم.»

پرنس، خوشحال از اینکه می‌تواند گفتگو را به موضوع دیگری بکشاند، گفت: «آه، خوب، ژنرال این قسمتش را خواندید؟ خوش تان آمد؟ جالب‌ست، نه؟»

«شاید جالب باشد، ولی بسیار ناهنجار و البته یاوه! شاید هم سراسر دروغ باشد!»

ژنرال با اطمینان حرف می‌زد و حتی کلماتش را کشیده ادا می‌کرد. «ای آقا، داستان ساده‌دلانه‌ای است. شرح مشاهدات سرباز پیری است که در زمان اشغال مسکو توسط فرانسویان، شاهد ماجرا بوده و بعضی چیزهایش واقعاً قشنگ است. از این گذشته شرح شاهدان، حالا شاهد هر که می‌خواهد باشد، همیشه با ارزش است. این‌طور نیست؟»

«من اگر جای ناشر بودم این خاطرات را چاپ نمی‌کردم. اما در خصوص یادداشت‌های شاهدان به‌طور کلی مردم دروغ‌های شاخدار اما سرگرم‌کننده یک شیاد را آسان‌تر باور می‌کنند تا گفته‌های متین یک آدم ارجمند و جدی را. من بعضی یادداشت‌های مربوط به سال دوازده^۱ را دیده‌ام که... من تصمیم گرفتم این خانه را ترک کنم، پرنس. منظورم خانه‌ی آقای لییدف است.»

ژنرال با این حرف نگاه معنی‌داری به پرنس انداخت.

پرنس به یاد آورد که ژنرال به قصد مشورت نزد او آمده است، درباره‌ی مسأله‌ی فوق‌العاده مهمی که سرنوشتش به آن وابسته است و نمی‌دانست چه جواب بدهد. گفت: «شما خودتان در پاولوسک منزلی دارید. همان منزل دخترتان...»

«بله، پیش همسرم، یا به عبارت دیگر آپارتمان خودم در خانه‌ی دخترم.»

«عذر می‌خواهم، من...»

«من، پرنس عزیز، خانه‌ی لییدف را ترک می‌کنم. زیرا رابطه‌ام را با این آدم قطع کرده‌ام. دیشب از او بریدم و پشیمانم که چرا زودتر این کار را نکردم. می‌دانید

۱. منظور سال ۱۸۱۲ است که ارتش ناپلئون مسکو را اشغال کرده بود - م.

پرنس، من انتظار دارم احترامی که شایستهٔ آنم در حق من ادا شود و می‌خواهم که حتی کسانی که من دلم را به آن‌ها عطا کرده‌ام این حرمت را رعایت کنند. پرنس، من دلم را بیش از اندازه به این و آن می‌دهم و همیشه هم فریب می‌خورم. این آدم لیاقت چنین دهشی را نداشت.»

پرنس با احتیاط گفت: «او نابهنجاری‌های زیادی دارد و البته بعضی خصوصیت‌ها... اما از خلال همهٔ این‌ها پیدا است که آدم صاحب‌دلی است. گرچه نیرنگ‌باز است ولی گاهی زیرکی‌های تفریح‌آمیزی هم دارد.»

ظرافت بیان و لحن محترمانهٔ پرنس ظاهراً بر ژنرال اثر خوبی گذاشت، گرچه همچنان گاهی با نگاهی حاکی از بدگمانی ناگهانی به او می‌نگریست. اما لحن پرنس به قدری طبیعی و صمیمانه بود که تردید ممکن نبود.

ژنرال تصدیق کرد: «این‌که بعضی خصال هم در این آدم پیدا می‌شود چیزی است که من خود از همان ابتدا، و پیش از همه کس با پذیرفتن او به دوستی خود ثابت کردم. ولی او باید بداند که من بی‌کس و کار نیستم. خودم خانواده دارم و هیچ احتیاجی به خانه و مهمان‌نوازی او ندارم. من ابداً در صدد توجه عیب‌های خودم نیستم. می‌دانم که گاهی از حد اعتدال خارج می‌شوم و با او چند بار هم‌پایاله شده‌ام و حالا از این کار خود پشیمانم. مگر من فقط برای چند جام شراب (خواهش می‌کنم خشونت کلام بی‌بردهٔ یک آدم آزاده را ببخشید، پرنس) مگر من برای چند جام شراب با این آدم دوست شده بودم؟ من به‌خصوص قدر همین، به قول شما، خصال او را شناخته بودم. ولی خوب، هر چیز حدی دارد، حتی قدردانی از خصال پسندیده. ولی جایی که در روی من کار جسارت را به جایی می‌رساند که درمی‌آید ادعا می‌کند که در سال دوازده، پای چپش کنده شده و او آن را در گورستان واگان‌کوفسکی^۱ در مسکو به خاک می‌سپرده است، اینجا جسارت از حد می‌گذرد. این دیگر می‌شود بی‌احترامی و گستاخی...»

«شاید شوخی کرده، برای خنداندن شما...»

«می فهمم، قربان. یک دروغ بی آزار برای خنده و نشاط کسی را نمی رنجاند، گرچه شوخی ناهنجاری ست. بعضی ها حتی، می شود گفت، فقط از روی رفاقت دروغ می گویند. فقط برای خوشامد مخاطب. اما اگر از خلال این دروغ یا شوخی بوی بی احترامی شنیده شود، اگر درست با نظایر همین بی احترامی بخواهند نشان دهند که پیوند دوستی برای شان بار سنگینی است، آن وقت شخص نجیب چاره‌ای ندارد جز اینکه روی بگرداند و پیوند دوستی را ببرد و اهانت‌کننده را به جای خودش بنشانند.»

ژنرال ضمن گفتن این سخنان برافروخته بود.

«اصلاً لییدف در سال دوازده نمی توانسته در مسکو بوده باشد. سنش با این حرف سازگار نیست.»

«اولاً همین! ولی حالا فرض کنیم که در سال دوازده به دنیا آمده بوده باشد. چطور جرأت می کند در روی من ادعا کند که توپچی فرانسوی با توپش درست پای او را نشانه گرفته و با تیری آن را انداخته است و آن وقت او این پا را برداشته و به خانه برده و بعد آن را در گورستان و آگان کوفسکی به خاک سپرده و سر این گور سنگ یادبودی برپا کرده و یک روی آن نوشته است: 'پای منشی کلژ لییدف در این خاک مدفون است' و در روی دیگر آن کنده است: 'آسوده بخواب ای پای عزیز تا بامداد رستاخیز.' و از آن وقت هر سال به مسکو می رود و می دهد آیین عشای ربانی برای پایش اجرا کنند (که این خود کفر است) و برای اثبات این ادعا مرا دعوت می کند که با هم به مسکو برویم تا این سنگ یادبود و نیز آن توپ فرانسوی را که جزو غنائم جنگ در کرملین مانده نشانم بدهد و به من اطمینان می دهد که یازدهمین توپ از دروازه کرملین است و یک فوکونوآی قدیمی است.»

۱. از سلسله مراتب اداری پتر کبیر - م.

۲. Fauconneau، یعنی جوجه شاهین، چون نام مدل توپ است که ساخت فرانسه بوده ترجمه آن را برعکس نویسنده که آن را فالکونوت ترجمه کرده جایز ندانستم - م.

پرنس خندید: «ولی آخر او که یک پا نیست و خوب پیدا است که هر دو پایش هم صحیح و سالم است! باور کنید ژنرال، شوخی کرده و دروغش به جایی بر نمی خورد. شما این را به دل نگیرید!»

«ولی اجازه بدهید که من هم به شیوه خودم تشخیص بدهم و معنی حرف او را تعبیر کنم. در خصوص پایي که دیده می شود نامحتمل نیست که حرفش درست باشد و پایش مصنوعی و ساخت چرنوس ویتوف^۱ باشد.»

«آه، بله، پای مصنوعی چرنوس ویتوف. می گویند به قدری طبیعی است که حتی می شود با آن رقصید.»

«بله قربان، می دانم. چرنوس ویتوف وقتی پایش را ساخت، اولین کاری که کرد این بود که شتابان پیش من آمد و نشانم داد. ولی ماجرای اختراع پای چرنوس ویتوف مربوط به مدت ها بعد از این هاست... آقا مدعی است که حتی مرحوم زنش در تمام مدت زندگی مشترکشان نفهمیده است که پای شوهرش چوبی است. و وقتی به او گفتم که این حرف هایش همه بی پایه است، درآمد که 'جایی که تو در سال دوازده غلام پیشخدمت^۲ ناپلئون بوده ای، اجازه بده که من هم پایم را در گورستان واگان کوفسکی خاک کرده باشم!»

پرنس گفت: «چطور، یعنی شما واقعاً...» ولی خجالت کشید و حرف خود را ناگفته گذاشت.

ژنرال از سر نهایت نخوت و حتی می شود گفت اندکی تمسخر نگاهی به پرنس انداخت و با لحنی بسیار روان، و کلمات را به درازا کشان، گفت: «حرف تان را تمام کنید پرنس! تمامش کنید! ملاحظه نکنید، من دیر می رنجم. هر چه دارید

1. Tchernosvitov

۲. منظور page است و پاژها نوجوانانی از نجبا بوده اند که راه و رسم سپاهی گری و خدمت درباری را در ملازمت شاه یا امرا آموخته اند. و این درست معنی غلام پیشخدمت است که در فرهنگ فارسی معین به این بیان تعریف شده است: «پیشخدمت نابالغ از شاهزادگان یا فرزندان رجال درباری که در اندرون خدمت شاه می کرد.»

بگویید! اقرار کنید که همان فکرش در نظرتان مضحک می‌نماید که شخصی را با زمین خوردگی و بی‌حاصلی فعلی‌اش جلو خود ببینید و در عین حال بشنوید که این شخص شاهد عینی... وقایع عظیمی بوده است. او هنوز فرصت نداشته دری‌وری‌هایش را برای شما بگوید؟»

«نه، اگر منظورتان لبیدف است من چیزی از او نشنیده‌ام.»

«هوم! من بر خلاف این تصور می‌کردم. حقیقت اینست که گفتگوی ما دیشب بر سر این... به اصطلاح سند عجیب... بایگانی شروع شد و من گفتم که یاوه می‌گوید و چون خودم شاهد عینی... شما پرس، به صورت من نگاه می‌کنید و می‌خندید.»

«نه... نه... من...»

ژنرال کلماتش را شمرده و به کندی اداکنان گفت: «من جوان به نظر می‌رسم، ولی حقیقت اینست که در واقع مسن‌تر از آنم که بیننده خیال می‌کند. من در سال دوازده طفل ده یازده ساله‌ای بودم. خودم درست نمی‌دانم چند سال دارم. در مدارک خدمتی هم سنم را کم ثبت کرده‌اند. این نقطه ضعف من بود که در تمام عمر سن خود را کم کنم.»

«باور کنید ژنرال، من ابداً هیچ چیز عجیبی در این نمی‌بینم که شما در سال دوازده در مسکو بوده باشید و... البته شما هم می‌توانید... مثل دیگرانی که آنجا بوده‌اند آنچه دیده‌اید نقل کنید. یکی از نویسندگان ما شرح زندگی خود را با نقل این ماجرا شروع می‌کند که در سال دوازده طفلی شیرخوار بوده و در مسکو سربازان فرانسوی نان دهانش گذاشته‌اند.»^۱

ژنرال با لحن گذشت تأیید کرد که «خوب، می‌بینید! البته ماجرای من رویدادی غیرعادی بود، گرچه وقتی فکرش را بکنید چیز فوق‌العاده‌ای نداشت. بسیار اتفاق می‌افتد که حقیقت غیرممکن به نظر می‌رسد. غلام پیشخدمت! البته

۱. منظور گرتسن است که این ماجرا را در آغاز زندگینامه خود نقل کرده است - م.

عجیب به نظر می‌رسد. ولی همان سن یک طفل ده ساله ماجرا را به بهترین وجه توجیه می‌کند. اگر پانزده سال می‌داشتم البته این ماجرا برایم اتفاق نمی‌افتاد. در این هیچ تردیدی نیست، زیرا اگر پانزده سالم بود حتماً روزی که ناپلئون وارد مسکو شد از خانهٔ چوبی مان که در خیابان ستارایا باسمانایا^۱ بود، از دست مادرم، که بهنگام از مسکو بیرون نرفته بود و از ترس می‌لرزید، فرار نکرده بودم. اگر پانزده سالم بود من هم مثل دیگران می‌ترسیدم. ولی چون ده سالم بود ابداً وحشت نکردم و به هر زحمتی بود از لای جمعیت خودم را به جلو قصر رساندم و وقتی ناپلئون از اسب پیاده می‌شد آنجا بودم.

پرنس باکم‌رویی و در وحشت از اینکه مبادا رنگش سرخ شود تصدیق کرد: «تردیدی نیست که حق با شماست و درست یک طفل ده ساله ممکن است اصلاً نترسد...»

«البته و همه چیز چنان به سادگی و به قدری طبیعی پیش آمد که فقط در عالم واقع ممکن است پیش آید. اگر یک داستان‌نویس می‌خواست چنین واقعه‌ای را وصف کند حرف‌هایش یک مشت یاوه می‌بود و ناممکن می‌نمود.»

پرنس گفت: «آه، حتماً همین‌طور است. اتفاقاً همین چند وقت پیش این فکر به ذهن می‌رسید و اسباب تعجب است. داستان قتلی بود بر سر یک ساعت که در روزنامه‌ها هم نقل شده است. اگر یک نویسنده می‌آمد این ماجرا را همین‌طور از خود می‌ساخت شناسندگان زندگی عوام و ناقدان ادبی همه فوراً همصدا فریاد می‌کردند که داستانش با واقعیت سازگار نیست. ولی وقتی شرح آن را به صورت ماجرای که به‌راستی واقع شده است در روزنامه می‌خوانید احساس می‌کنید که حقیقت زندگی روسی را از همین واقعیات می‌آموزید. شما خوب متوجه این نکته شدید، ژنرال!»

پرنس این حرف را با حرارت بسیار ادا کرد و بسیار خوشحال بود که رنگ چهره‌اش ضمن گفتن آن زیاده سرخ نشد.

ژنرال، که چشمانش هم از خوشحالی می‌درخشید، فریاد زد: «نگفتم، گفتم؟ یک بچه، یک طفل بی‌تجربه که از خطر خیر ندارد، خود را از میان جمعیت به ردیف جلو می‌رساند، می‌خواهد جلال بزرگان و زرق و برق اونیفورم‌های ملازمان و سرانجام خود آن مرد بزرگ را که آن همه چیزها درباره‌اش شنیده است ببیند. زیرا در آن هنگام چند سال بود که همه فقط صحبت از او می‌کردند و چه صحبت‌هایی! در دنیا فقط اسم او بود که اهمیتی داشت. من به اصطلاح نام او را با شیر دایه‌ام مکیده بودم. ناپلئون که از دو قدمی من می‌گذشت به تصادف نگاه مرا که به او دوخته شده بود از دیگران تمیز داد. آخر من لباس یک طفل نجیب‌زاده به تن داشتم. آن وقت‌ها سر و وضع همیشه آبرومندانانه بود. خوب، خودتان تصدیق می‌کنید که در آن انبوه مردم به لباسم شاخص بودم...»

«حتماً، تردیدی نیست که همین نظر او را جلب کرده و به او نشان داده که همهٔ نجبا از مسکو بیرون نرفته بودند.»

«دقیقاً دقیقاً! او می‌خواست از بایارین^۱‌ها دلجویی و آن‌ها را به سوی خود جلب کند. وقتی نگاه عقاب‌وار خود را بر من دوخت، چشم‌های من لایب در جواب این نگاه برق زده بود. گفتم: 'عجب بچهٔ بیداری! پدرت کیست؟'^۲ من، که نفسم از هیجان داشت بند می‌آمد، بی‌درنگ گفتم: 'پدرم ژنرال بود و در دفاع از میهنش کشته شد.' و او گفت: 'پسر یک بایارین، آن هم یک بایارین شجاع. من این بایارین‌ها را دوست دارم. حالا تو بگو بچه‌جان، تو هم مرا دوست داری؟' من به این سؤال که هیچ انتظارش را نداشتم فوراً جواب دادم: 'دل یک روس یک مرد بزرگ را باز می‌شناسد، حتی اگر این مرد بزرگ دشمن میهنش باشد.' حالا درست یادم نیست که عین همین کلمات را بر زبان آوردم یا نه، ولی فحوای گفته‌ام همین بود. ناپلئون حیرت کرد و بعد از فکری به ملازمان خود گفت: 'من از

۱. Boyarin، نجبای قدیمی روس را چنین می‌نامیدند - م.

۲. به فرانسه در متن آمده است - م.

غرور این بچه خوشم می‌آید. ولی اگر روس‌ها همه مثل همین طفل فکر کنند... آن وقت...، اما حرفش را ناتمام گذاشت و وارد قصر شد. من هم فوراً میان ملازمان به دنبالش رفتم. ملازمانش از پیش پای من کنار می‌رفتند و مرا شخصیتی مورد توجه امپراتور و یکی از خودشان می‌شمردند. این‌ها همه به لحظه‌ای گذشته بود... به یاد دارم که امپراتور وقتی به تالار اول وارد شد، ناگهان جلو تمثال ملکه یک‌ترینا (یعنی کاترین دوم) ایستاد و مدتی دراز محو تماشای او شد و سرانجام گفت: 'بانوی بزرگی بود!' و بعد از جلو او گذشت. دو روز بعد در کرملین همه مرا می‌شناختند و 'بایارین کوچولو!' صدا می‌کردند. من فقط شب‌ها برای خواب به خانه برمی‌گشتم. اهل خانه چیزی نمانده بود که از تعجب دیوانه شوند. دو روز دیگر گذشت و بارون بازانکور^۱ که طاق‌ت حمل درستی‌های جنگ را نداشت، مُرد. ناپلئون به یاد من افتاد. مرا پیدا کردند و بردند و بی‌آنکه توضیحی بدهند او نیفورم غلام پیشخدمت متوفی را که کودکی دوازده ساله بود بر من آزمودند و وقتی مرا با آن لباس به حضور ناپلئون بردند و امپراتور سری به تأیید تکان داد، گفتند که من مورد عنایت خاص واقع شده و از آن به بعد غلام پیشخدمت امپراتور خواهم بود. من خوشحال بودم و به‌راستی هم از مدت‌ها پیش نسبت به او علاقه بسیار پیدا کرده بودم... و علاوه بر این تصدیق می‌کنید، آن او نیفورم زیبا و پرزرق و برق برای کودکی که من بودم بسیار خیال‌انگیز بود... فراکی به رنگ سبز سیر بود با دُمواره‌های بلند و باریک و دکمه‌های زرین و سرآستین‌های خرز سرخ و یراق‌های زرین و یقه بلند و شق ورق که باز می‌ماند و مانند حاشیه دُمواره‌های فراک زردوزی شده بود و شلوار چسبانی از جیر سفید و جلیقه و جوراب‌های ابریشمین سفید و کفش‌های براق سنگ‌دار... هنگام گردش سواره امپراتور در صورتی که جزو ملازمانش بودم به جای کفش چکمه‌های ساقه‌بلند به پا می‌کردم. گرچه اوضاع ابداً درخشان

نمود و بوی مصائب بزرگی می‌آمد، تشریفات تا جایی که ممکن بود مراعات می‌شد و حتی هر چه جوّ مصیبت محسوس‌تر، تکلف تشریفات بیشتر.»
 پرنس که می‌شود گفت پریشان‌حال بود، زیر لب گفت: «بله، البته...
 یادداشت‌های شما... در وصف این روزها باید فوق‌العاده جالب باشد.»

ژنرال، همانچه را که روز پیش برای لییدف گفته بود برای پرنس باز می‌گفت و در نتیجه داستانش را البته به راحتی و روانی بیان می‌کرد ولی باز بدگمان شد و نگاه چپ‌ی به پرنس انداخت و با نخوتی دو چندان گفت: «یادداشت‌های من؟ می‌گویید خاطراتم را بنویسم؟ هنوز به این وسوسه تسلیم نشده‌ام. یا بگوییم که خاطراتم را نوشته‌ام، ولی... نوشته‌هایم در کشو میزم خوابیده‌اند و روزی که خاک‌گور چشمانم را پر کنند این یادداشت‌ها بیرون خواهند آمد و چاپ و بی‌تردید به زبان‌های دیگر ترجمه خواهند شد. البته نه به اعتبار ارزش ادبی‌شان بلکه به اعتبار اهمیت عظیم وقایعی که من شاهد عینی آن‌ها بوده‌ام. گرچه شاهد خردسالی بیش نبودم ولی خوب همین به اهمیت آن‌ها می‌افزاید: زیرا چون طفل بودم به محرمانه‌ترین محیط زندگی، می‌شود گفت به خوابگاه این مرد بزرگ راه داشتم. شب‌ها ناله‌های این غول را در حسیض نگون‌بختی می‌شنیدم. او نمی‌توانست از نالیدن و گریستن جلو یک طفل شرم داشته باشد. هر چند که من دیگر می‌فهمیدم که علت عذاب او سکوت امپراتور الکساندر بود.»

پرنس با کم‌رویی تصدیق کرد: «بله، نامه‌هایی به امپراتور ما نوشته و به او پیشنهاد صلح کرده بود...»

«البته، ما نمی‌دانیم نامه‌هایش دقیقاً حاوی چه پیشنهادهایی بوده است ولی نامه‌هایش همه روزی بود. ساعتی یک نامه می‌نوشت. بسیار متقلب بود. یک بار شب که تنها بودیم، گریان به‌گردنش آویختم (آخر دوستش داشتم!) که 'بیایید از امپراتور الکساندر عذرخواهی کنید!' البته می‌بایست گفته باشم 'با او صلح کنید!' ولی چون بیچه بودم فکر خودم را با ساده‌دلی بیان کردم و او که در اتاق قدم

می زد ... چنان که گفتمی متوجه نبود که طفل ده ساله‌ای بیش نیستم و حتی دوست داشت با من بحث کند - جواب داد: 'وای، بچه جان چه می‌گویی! عزیز من، من آماده‌ام پای امپراتور الکساندر را ببوسم، ولی برای شاه پروس و امپراتور اتریش، برای آن‌ها جز کینه در دل ندارم. کینه ابدی و... خوب، من به تو چه بگویم... تو که از سیاست چیزی نمی‌فهمی!' آن وقت مثل این بود که ناگهان به یاد آورده که چه کسی حرف می‌زند و ساکت شد، اما چشم‌هایش تا مدتی بعد از آن به شدت برق می‌زد. خوب، حالا اگر من همه این حقایق را نقل کنم - و این‌ها واقعاً حقایق فوق‌العاده خطیری است که من شاهد آن‌ها بوده‌ام - اگر شرح این حقایق را منتشر کنم، آن وقت با این همه ناقدان بدخواه، این همه نخوت‌های ادبی آزرده، با این همه حسادت‌ها و حب و بغض‌های دارودسته‌های مختلف چه کنم؟ نه، متشکرم، عذر می‌خواهم، مرحمت عالی زیاده!»

پرنس، پس از مکث کوتاهی آهسته جواب داد: «درباره دارودسته‌ها، البته حق با شماست و من با نظرتان موافقم. من همین چندی پیش کتاب شاراس^۱ را درباره جنگ و اترلو می‌خواندم. این کتاب پیداست که بسیار جدی است و کارشناسان همه اطمینان می‌دهند که با آگاهی و احاطه فوق‌العاده به موضوع نوشته شده است. ولی قصد نویسنده به تخفیف ناپلئون از هر صفحه آن پیداست و اگر ممکن می‌بود که هرگونه نشانه نبوغ نظامی را، حتی در جنگ‌های دیگر ناپلئون انکار کرد، پیداست که شاراس بسیار خوشحال می‌شد و این کیفیت در اثری چنین جدی البته پسندیده نیست. زیرا روح جانبداری است و با بی‌طرفی تاریخ‌نویس مغایرت دارد. حالا بفرمایید که وظایف شما در ملازمت... امپراتور خیلی وقت‌تان را می‌گرفت؟»

ژنرال از این پرسش به وجد آمد. این اظهار پرنس، با رنگ جدی و کیفیت ساده‌دلانه‌ای که در آن بود، آخرین بقایای بدگمانی او را از میان برد.

«شاراس! به! من خودم از دستش بسیار عصبانی بودم! همان وقت به او نوشتم، ولی... راستش را بخواهید حالا دیگر خوب یادم نیست... حالا شما می‌پرسید که آیا وظایفم در خدمت ناپلئون خیلی وقتم را می‌گرفت! باید بگویم که نه! مرا غلام پیشخدمت امپراتور می‌شمردند ولی من خودم این عنوان را جدی نمی‌گرفتم. از این گذشته ناپلئون خیلی زود هر امید را به آشتی با روس‌ها از دست داد و امروز می‌توانم به جرأت بگویم که اگر به خودم علاقه‌مند نشده بود فراموشم می‌کرد، زیرا مرا فقط به ملاحظات سیاسی به خود نزدیک کرده بود. البته من هم مجذوب او شده بودم. وظیفه مشخصی نداشتم. لازم بود که گاهی در قصر حاضر باشم و هر وقت به گردش می‌رفت سواره همراهی‌اش کنم. همین! سواری‌ام بد نبود. ناپلئون پیش از ناهار به گردش می‌رفت و اغلب مارشال داو و^۱ و من و روستان^۲ غلام زرخزیدش در رکابش بودیم.»

پرنس ناخواسته گفت: «منظورتان کنستان^۳ است.»

«نه، کنستان آن وقت نبود. او نامه‌ای را از طرف ناپلئون برای شهبانو ژوزفین به پاریس برده بود. به جای او دو افسر، که آجودانش بودند و چند اولان لهستانی ما را همراهی می‌کردند... غیر از این‌ها کسی نبود، البته غیر از ژنرال‌ها و مارشال‌ها که ناپلئون می‌گفت همراهش باشند تا اطراف مسکو را از نظر نظامی با آن‌ها بررسی و مواضع قوا را بازدید و با آن‌ها تبادل نظر کند... تا جایی که حالا به یاد دارم بیش از دیگران داوو همراه او بود: مردی بلندبالا و تنومند و بسیار خونسرد، که عینک به چشم می‌زد و نگاه عجیبی داشت.^۴ امپراتور بیش از دیگران با او مشورت می‌کرد، زیرا افکار او را قدر می‌شناخت. یادم هست که

1. Davout

۲. Roustan، مصحف رستم است و او در اصل گرجی بوده. ناپلئون او را در مصر خریده و با خود به اروپا آورده بود و بعد پیشخدمت مخصوص و محافظش شد و از معروف‌ترین خادمان او بود - م.

3. Constant

۴. این اوصاف شخصی و هیأت ظاهر داوو هم از ساخته‌های ژنرال است - م.

چند روز بود که با هم مذاکره می‌کردند. داوو هم صبح می‌آمد هم عصر. گاهی حتی کارشان به جر و بحث می‌کشید. عاقبت مثل این بود که ناپلئون با نظر او موافقت کرده است. آن دو بودند و جز من کسی با آن‌ها نبود و آن‌ها متوجه حضور من نبودند. ناگهان نگاه ناپلئون به تصادف به من افتاد و فکر عجیبی در چشمانش برق زد. پرسید: 'بچه‌جان، تو چه فکر می‌کنی؟ اگر من به آیین ارتدوکس درآیم و بندگان روسی را آزاد کنم روس‌ها از من پیروی خواهند کرد یا نه؟' و من با خشم فریاد زدم: 'هرگز!' ناپلئون حیرت کرد و گفت: 'در آتش میهن‌پرستی که در چشمان این بچه برق می‌زند نظر تمامی ملت روس را خواندم. بس است داوو! این‌ها همه خیالات واهی است! طرح دیگران را بیاورید!'

پرنس که پیدا بود به ماجرا علاقه‌مند شده است، گفت: «بله، ولی این طرح بر فکر متینی استوار بود. شما آن را از داوو می‌دانید؟»

«این قدر هست که آن‌ها با هم روی آن رای می‌زدند. البته اصل فکر از ناپلئون بود. در بلندی از پرواز عقاب نشان داشت. اما طرح دیگر هم فکر فوق‌العاده‌ای بود. همان 'رهنمود شیر'^۱ معروف بود. این نام را خود ناپلئون بر این فکر داوو نهاده بود. این فکر عبارت از این بود که همه ارتش را در کرملین گرد آورند. آسایشگاه‌ها برپا کنند و استحکامات بسازند و توپ‌ها را به سوی بیرون کرملین روانه کنند و تا می‌توانند اسب‌ها را بکشند و گوشت‌شان را نمک‌سود کنند و به هر طریق، حتی با غارت، هر قدر که می‌توانند گندم فراهم کنند و زمستان را به بهار برسانند و بهار خطوط دفاعی روس‌ها را در هم بشکنند. این طرح نظر ناپلئون را به شدت جلب کرده بود. ما هر روز سواره حصارهای کرملین را دور می‌زدیم. او دستور می‌داد که کجا را خراب کنند و کجا چه بسازند. کجا سوراخ و کجا نیم‌سوراخی برای دیدگاه و کجا استحکامات مفصل تعبیه شود. چه نگاهی!

۱. در متن به فرانسه آمده است - م.

چه حرکات تیزی و چه قدرت تصمیمی! همه چیز قطعی شده بود. داوو اصرار داشت که فرمان قطعی بگیرد. این بار هم آن دو و من تنها بودیم. باز ناپلئون در اتاق، دست‌ها بر سینه صلیب کرده، می‌رفت و می‌آمد. من نمی‌توانستم نگاه از چهره‌اش بردارم. قلبم به شدت می‌تپید. داوو گفت: 'خوب، پس من می‌روم.' ناپلئون پرسید: 'کجا؟' داوو گفت: 'می‌روم بدهم اسب‌ها را بکشند و گوشت‌شان را نمک‌سود کنند!' ناپلئون تکانی خورد. سرنوشت بود که معین می‌شد. ناپلئون رو به من کرد و گفت: 'بچه‌جان، تو دربارهٔ این طرح ما چه می‌گویی؟' معلوم است که این پرسش او در ردیف کار متفکران بزرگی بود که با وجود همه خردمندی‌شان در آخرین لحظه به حکم شیر یا خط سگه تسلیم می‌شوند. من به عوض اینکه به ناپلئون جواب بدهم، رو به داوو کردم و، گفتم به پیروی از الهامی، به او گفتم: 'برگردید به خانه‌تان، ژنرال. معطل هم نکنید!' با همین حرف من طرح‌شان بر آب افتاد. داوو شانه بالا انداخت و وقتی داشت بیرون می‌رفت زیر لب گفت: 'چه می‌شود کرد؟ خرافی شده' ^۱ روز بعد عقب‌نشینی ارتش فرانسه اعلام شد.

پرنس، به آهنگی بسیار آهسته گفت: «این‌ها همه فوق‌العاده جالب است! البته اگر واقعاً...» ولی حرفش را ناتمام گذاشت و شتابان افزود: «منظورم اینست که...»

ژنرال به قدری مست داستان‌پردازی خود شده بود که شاید حتی در برابر بزرگ‌ترین بی‌احتیاطی نمی‌توانست باز ایستد و گفت: «ای پرنس، شما در صحت گفته‌های من تردید می‌کنید، می‌گویید اگر واقعاً همین‌طور بوده باشد! ولی گوش کنید، تکرار می‌کنم. من شاهد زاری‌ها و ناله‌های شبانهٔ این مرد بزرگ بودم و این‌ها را دیگر جز من احدی ندیده‌ام. درست است، در آخر کار او دیگر گریه نمی‌کرد. دیگر اشک نمی‌ریخت و فقط گاهی آه می‌کشید و ناله

۱. در متن به فرانسه آمده است - م.

می‌کرد. اما انگاری پرده تاری چهره‌اش را بیشتر و بیشتر می‌پوشاند. مثل این بود که دیگر بال سیاه ابدیت بر چهره او سایه گسترده بود. گاهی شب‌ها ساعت‌ها با هم تنها بودیم و ساکت می‌ماندیم. غلام او، روستان، گاهی در اتاق مجاور در خواب بود و صدای خر و پفش شنیده می‌شد. خواب این مرد عجیب عمیق بود. ناپلئون درباره او می‌گفت: 'در عوض به من و دودمانم بسیار وفادار است!' یک شب من بسیار غصه‌دار بودم. ناگهان او متوجه اشکی که در چشمان من حلقه زده بود، شد و متأثر نگاهی به من کرد و گفت: 'تو دلت برای من می‌سوزد! بچه‌ای و دلت پاک است. شاید بچه دیگری هم باشد که دلش برای من بسوزد و او پسر شاه رم است. باقی همه کینه‌ام را به دل دارند. برادرانم قبل از همه در نگویند بختی رهایم می‌کنند.' من زار می‌زدم و به گردنش آویختم و آن وقت او هم دیگر تاب نیاورد. ما در آغوش هم بودیم و اشک‌هامان با هم می‌آمیخت. من همچنان گریان گفتم: 'بنویسید، همین حالا نامه‌ای به شهبانو ژوزفین بنویسید!' ناپلئون تکانی خورد. فکری کرد و به من گفت: 'تو مرا به یاد سومین شخصی انداختی که مرا دوست دارد. متشکرم عزیزم!' همان‌جا نشست و نامه‌ای به ژوزفین نوشت که روز بعد کنستان به پاریس برد.

پرنس گفت: «شما کار بسیار شایسته‌ای کردید. افکار تاریکش را با احساس محبت صفا بخشیدید.»

ژنرال با وجد بسیار گفت: «دقیقاً همین‌طور است! و شما چه خوب این حال را توضیح دادید. و این از دل پاک‌تان حکایت می‌کند.» و به‌راستی اشک در چشمانش برق زد. «بله، پرنس، صحنه فوق‌العاده فخمی بود. می‌دانید، چیزی نمانده بود که همراه او به پاریس بروم و البته در این صورت شریک اسارتش در جهنم آن جزیره نیز می‌شدم. ولی افسوس، سرنوشت ما یکی نبود. ما از هم جدا شدیم. او به آن جهنم رفت، که چه بسا، ولو یک بار هنگامی که اندوه گلویش را می‌فشرد، به یاد اشک‌های کودک بینوایی افتاده باشد که در مسکو در آغوشش

فشرده و او را بخشیده بود. اما مرا به واحد آموزش نظام فرستادند که انضباط خشک سربازی در آن حاکم بود و خشونت‌های رفیقان! افسوس همه بر باد رفت. روزی که تخلیه مسکو شروع می‌شد به من گفتم: 'نمی‌خواهم تو را از مادرت جدا کنم و همراه خود ببرم. اما میل دارم کاری برایت بکنم.' بر اسب نشسته بود. گفتم: 'چیزی به رسم یادگار در آلبوم خواهرم بنویسید.' این را با کم‌رویی گفتم، زیرا دلش سخت گرفته و حواسش پرت بود. برگشت و قلم خواست و آلبوم را گرفت و، قلم در دست، از من پرسید: 'خواهرت چند ساله است؟' جواب دادم: 'سه ساله!' گفت: 'هان، پس کوچولوست!' و در آلبوم نوشت:

'هرگز دروغ نگوئید!

دوست صدیق شما: ناپلئون.'

چنین پندی آن هم در چنین لحظه‌ای! تصدیق بفرمایید، پرنس!

«بله، خیلی مهم است!»

«این ورق آلبوم را خواهرم در قابی زرین و شیشه‌دار گذاشت و تا زنده بود همیشه در اتاق پذیرایی‌اش در نمایان‌ترین جا آویخته بود. خواهرم به درد زایمان مُرد. حالا این قاب کجاست؟ نمی‌دانم... ولی... وای... به این زودی ساعت دو شد. چقدر وقت‌تان را گرفتم، پرنس! این گناه نابخشودنی است.»

ژنرال از جا برخاست.

پرنس من‌من‌کنان گفت: «نه، نه، به عکس! خیلی برایم سرگرم‌کننده شده بود... خوب، تصدیق کنید، خیلی جالب بود... از شما خیلی متشکرم!»

ژنرال دوباره دست پرنس را به قدری فشرد که درد آمد و با چشمانی که شرار از آن‌ها می‌جهید به او زل زده، با لحنی که گفتی تازه به یاد آورده و از فکری ناگهانی حیران است، گفت: «پرنس، شما به قدری پاک و به قدری ساده‌دل‌اید که

من حتی گاهی دلم برای تان می سوزد. وقتی به شما نگاه می کنم متأثر می شوم. خدا نگهدار تان باشد. امیدوارم که زندگی تان به خوشی و با عشق شکوفا شود. زندگی من که دیگر تمام شده است. آه ببخشید مرا. ببخشید مرا!»

چهره اش را با دو دست پوشانید و به سرعت بیرون رفت. پرنس نمی توانست در صداقت هیجان او تردید کند و نیز دریافت که پیرمرد، از موفقیت خود سرمست، او را ترک کرد. با این همه، به احساس دانسته بود که ژنرال یکی از آن دروغ بافانی است که گرچه از سودای دروغ سخت بی قرارند، چنان که خود را فراموش می کنند، با این همه در اوج شدت این سودا در دل بدگمان می شوند، که مبادا کسی گفته هاشان را باور نکند، زیرا باور نکردنی نیست. پیرمرد در وضع فعلی ممکن بود به خود آید و بیش از اندازه شرمسار شود و نتیجه گیرد که پرنس به حال او ترحم بسیار کرده است و از او سخت برنجد. پرنس به شدت نگران بود و با خود می گفت: «آیا بد نکردم که گذاشتم این خیال پردازی تا به این حد پیش برود؟» ولی طاقتش تمام شد و به خنده افتاد و ده دقیقه ای به شدت خندید. داشت خود را از بابت این خنده نیز ملامت می کرد که دید گناهی نکرده است و سکوتش برای آن بوده است که دلش بیش از اندازه به حال ژنرال می سوخته است.

پیش احساس پرنس راست درآمد. همان شب یادداشت مختصر و عجیب و قاطعی به دستش رسید. ژنرال در این یادداشت به او اطلاع داده بود که روابطش را با او نیز برای همیشه قطع می کند. گرچه به او احترام بسیار می گذارد و از یزرگواری او تشکر می کند ولی حتی از او هم این نشان های ترحم و تخفیف را نسبت به شأن مردی، بی ترحم او هم نگون بخت، نمی پذیرد. هنگامی که پرنس شنید پیرمرد به نزد نینا الکساندروونا پناه برده است خیالش تا حدودی آسوده شد. ولی ما دیدیم که ژنرال به خانه لیزاوتا پراکفی یونا رفت و آنجا نیز آبروریزی کرد. البته نمی توانیم جزئیات آنچه آنجا گذشته بود بازگوییم. فقط به اختصار

می‌گوئیم که حاصل این دیدار به‌طورکلی آن بود که ژنرال اسباب و حشت لیزاوتا پراکفی یونا شده بود و اشاره‌های تلخش درباره‌ی کار پسرش گانیا آن بانو را به خشم آورده بود، به‌طوری که گفته بود او را با رسوایی از آن خانه بیرون کنند. به این سبب بود که ژنرال شبی سیاه و صبحی سیاه‌تر را به‌سر آورد و در نهایت پریشانی با مشاعری نزدیک به آشفته‌گی از خانه بیرون شتابید.

کولیا هنوز به‌درستی نمی‌دانست که کار از چه قرار است و حتی امیدوار بود که به زور و با تشدد او را در اختیار آورد. گفت: «خوب، حالا سرگردان و بی‌پناه کجا می‌رویم؟ چه فکر می‌کنید، ژنرال؟ پیش پرنس که نمی‌خواهید بروید. با لییدف هم که به هم زدید. پول هم که یک دینار نداریم. من هم که هیچ وقت پولی نداشته‌ام. سرگردان در کوچه مانده‌ایم.»

ژنرال زیر لب گفت: «سرگردان بودن بهترست تا سرگران بودن. وقتی جوان بودم... میان افسران این لطیفه را گفتم... واژه‌بازیم خیلی گرفت... سال چهل و چهار بود... سال هزار و... هشتصد و چهل و چهار... بله!... یادم نیست... درست یادم نمی‌آید... یادم نمی‌آید... 'دریغ از جوانی! کو شور جوانی!' این حرف از کیست؟ کجا آن را خوانده‌ام؟»

کولیا و حشت‌زده از گوشه‌ی چشم به پدرش نگاه‌کنان گفت: «مال گوگول است. پدرجان. در نفوس مرده.»

«نفوس مرده! هان. بله، مرده! وقتی مرا به خاک سپردی روی سنگ قبرم می‌نویسی: یک جان مرده در این خاک مدفون است. 'رسوایی دست از سرم بر نمی‌دارد!' این را کی گفته؟»

«نمی‌دانم پدرجان.»

وسط کوچه ایستاد و از فرط خشم بیخود فریاد می‌زد: «می‌گوئید یروپگف نبوده! یروشکا یروپگف! این حرف را کی می‌زند؟ پسر خود من! یروپگف، مردی که یازده ماه تمام برای من برادر بود. کسی که من برایش دوئل کردم...»

پرنس ویگاریتسکی^۱ فرمانده گروهان مان، یک روز که بطری در میان، حرف می‌زدیم از او پرسید: 'بگو ببینم، گریشا، تو این نشان آنا^۲ را کجا دست و پا کردی؟' و او گفت: 'در میدان جنگ برای میهنم! بله، قربان!' و من فریاد زدم: 'مرحبا گریشا، خوب جوابش را دادی!' فرمانده عصبانی شد و کار به دوئل کشید. آن وقت او با ماریا پتروونا سو... سوتوگینا^۳ ازدواج کرد و بعد در میدان جنگ کشته شد... گلوله به سینه من خورد و روی صلیب کمانه کرد و راست بر پیشانی او نشست. او فریاد زد: 'هرگز فراموش نمی‌کنم!' و در جا افتاد و مُرد. من... کولیا... با شرافت خدمت کردم. در نهایت نجات. اما 'رُسوایی دست از سرم برنمی‌دارد!' تو همراه نینا سر خاک من خواهید آمد... 'نینای نازنین!' من آن وقت‌ها، کولیا... او را این جور صدا می‌کردم... خیلی وقت پیش از این... در اوایل عشق مان و او چقدر مرا دوست داشت... نینا... نینا!!! وای که عاقبت را سیاه کردم. تو چه چیز مرا می‌توانی دوست داشته باشی، ای قلب صبور! مادر تو... کولیا... یک فرشته است! می‌شنوی، یک فرشته!»

«می‌دانم، پدرجان، تصدق‌تان، بیایید برویم خانه، پیش مادرجان! او دنبال ما از خانه بیرون دوید. چرا ایستادید؟ مثل اینکه نمی‌فهمید چه می‌گوییم... پدرجان، چرا گریه می‌کنید؟»

کولیا خود اشک می‌ریخت و دست‌های پدرش را می‌بوسید.

«تو دست‌های مرا می‌بوسی، دست‌های مرا!»

«خوب، بله، دست‌های شما را، پس دست کی را ببوسم پدرجان! چرا وسط

کوچه گریه می‌کنید؟ آخر شما ژنرال اید! یک نظامی! بیایید برویم!»

«خدا نگهدارت باشد، پسر، عزیزم! برای اینکه به پدر بی‌آبرویت احترام

1. Vigaryetsky

۲. Anna، در تلفظ فرانسوی St. Anne است - م.

3. Soutouguina

می‌گذاری!... بله، به این پیرمرد رسوایی که پدر تو است! خدا به تو پسری بدهد مثل خودت... شاه رم... وای، لعنت به آن خانه!»

کولیا ناگهان جوشان از خشم فریاد زد: «چه کار می‌کنید؟ چه شده؟ چرا نمی‌خواهید برویم خانه؟ مگر دیوانه شده‌اید؟»

«حالا صبر کن برایت توضیح می‌دهم. برایت روشن می‌کنم... به تو همه چیز را می‌گویم... این جور داد زن، مردم می‌شنونند... شاه رم... وای دل آدم به هم می‌خورد... وای یک کوه غصه روی دلم مانده!»

«دایه جان بگو گورت کجاست؟... کولیا بگو، این جمله از کیست؟»
 «نمی‌دانم پدرجان، نمی‌دانم از کیست. بیایید برویم خانه، فوراً بیایید برویم.»

اگر لازم باشد پوست از سر این گانکا می‌کنم... ولی آخر باز کجا می‌روید؟»
 ولی ژنرال او را به طرف پله‌های جلو خانه‌ای در آن نزدیکی کشید.
 «کجا می‌روید؟ اینجا که خانه مردم است.»

ژنرال روی پله‌ها نشست و کولیا را که دستش را گرفته بود با خود می‌کشید.
 آهسته گفت: «خم شو، خم شو! من همه چیز را به تو می‌گویم... رسوایی است! گوشت را بیاور جلو... گوشت را بیاور...»

کولیا سخت به وحشت افتاده بود و با این همه گوشش را پیش برد و گفت:
 «ولی آخر شما چه تان است؟»

ژنرال که سراپایش می‌لرزید، آهسته گفت: «شاه رم.»
 «چی!... این شاه رم کیست که شما ولش نمی‌کنید؟ چی؟»

ژنرال که محکم‌تر از پیش به شانه «پسرک خود» آویخته بود، آهسته به نجوا
 گفت: «من... من... من می‌خواهم... همه چیز را... ماریا... پتروونا سو سو سو...»

کولیا خود را به زور از دست پدرش آزاد کرد و خود شانه‌های او را گرفت و
 مثل دیوانه‌ها به او خیره شد.

رنگ روی پیرمرد بنفش شده بود. لب‌هایش کبود شده و چهره‌اش جاجا مرتعش بود. ناگهان به یک سو خم شد و روی دست‌های کولیا افتاد. کولیا که عاقبت فهمیده بود، فریاد زد: «سکته!» و فریادش در تمام کوچه پیچید.

پنج

حقیقت این بود که واروارا آردالیونونا ضمن گفتگو با برادرش در صحت اطلاع خود درباره‌ی خواستگاری پرنس از آگلایا بیانچینا مبالغه کرده بود. شاید از آنجاکه زن تیزی‌نی بود آنچه که در آینده‌ی نزدیکی روی می‌داد از پیش حدس زده بود، شاید هم از یاوه‌گشتن رؤیایی (که در حقیقت خود نیز به تحقق آن امیدي نداشت) زیاده‌گمین بود و از سرِ ضعفی انسانی نمی‌توانست از لذتِ بزرگ نمودن شوربختی، و از این راه ریختن اندکی زهر به کام برادر، چشم‌پوشد؛ هر چند این برادر را صمیمانه دوست می‌داشت و در مصیبت شریک دردش می‌بود. به هر تقدیر نمی‌توانست از دوستان خود، خواهران بیانچینا اطلاعاتی به این دقت به‌دست آورده باشد. از آن‌ها چیزی جز کنایه و گفته‌های ناتمام و مطالب ناگفته و معماهای ناگشوده نصیبش نشده بود. شاید هم خواهران آگلایا به‌عمد حرف‌هایی بر سبیل اشاره زده بودند تا شاید زبان او، واروارا آردالیونونا، به رازگویی بگشایند، و سرانجام شاید آن‌ها نیز نمی‌خواستند در این لذت زنانه را بر خود ببندند که این دوست، گیرم دوران کودکی‌شان را، اندکی دست ببندازند، زیرا چگونه ممکن بود این همه وقت از مقاصد او، ولو اندکی، بویی نبرده باشند. از سوی دیگر پرنس هم، گرچه وقتی به لیبدف گفته بود که خبری ندارد که به

او بدهد و برای او مطلقاً هیچ پیشامد خاصی نکرده است، صادق بود، ولی شاید در عین صداقت از اشتباه نیز بری نبود. در حقیقت برای همه چیزکی روی داده بود، بسیار عجیب. اتفاق خاصی نیفتاده بود و در عین حال انگاری خیلی خبیها شده بود و همین بود که واروارا آردالیونونا، با شَمّ تیز زنانه‌اش آن را حدس زده بود.

ولی خوب، چه شده بود که بیانچین‌ها بی مقدمه و یک‌باره و به اتفاق یقین یافته بودند که برای آگلایا واقعه بسیار مهمی روی داده است که در سرنوشتش مؤثر خواهد بود - بیان ماجرا به ترتیب وقوع بسیار دشوار است. اما همین‌که این فکر، همزمان، در ذهن همه برق زد، فوراً همه با هم مدعی شدند که مدت‌ها است به همه چیز پی برده و این واقعه را به روشنی پیش‌بینی کرده‌اند، و از همان زمان «شهبسوار بینوا» و حتی پیش از آن، مسأله برای‌شان روشن بوده است. منتها آن وقت نمی‌خواستند چیزی چنین بی معنی را باور کنند. این حرفی بود که خواهران می‌زدند. اما لیزاوتا پراکفی یونا هم پیش از دیگران همه چیز را از راه احساس دانسته بود و مدت‌ها بود که «دلش از آنچه می‌دانست خون» بود. ولی حالا عمر این اطلاع کم یا زیاد، این قدر بود که دیگر رغبتی نداشت به پرنس فکر کند، خاصه به علت آن که یاد او افکارش را به هم می‌ریخت. فکر پرنس، مشکلی پیشش می‌نهاد که فوراً می‌بایست حل شود، اما نه فقط حل مشکل ممکن نبود بلکه بیچاره هر چه می‌کرد، نمی‌توانست مسأله را حتی برای خود به روشنی مطرح کند. مسأله پیچیده‌ای بود. «پرنس داماد خوبی بود یا داماد بدی؟ اصلاً این صحبت‌ها همه درست و به‌قاعده بود یا نه و اگر خوب نبود (که البته شکی نبود که خوب نبود) به‌درستی از چه حیث خوب نبود؟ و اگر آمدم و خوب بود (که احتمال آن هم کم نبود) باز به‌درستی چه چیزش خوب بود؟» حتی خود ایوان فیودورویچ که پدر خانواده بود، ابتدا بیش از هر چیز حیران مانده بود، اما بعد ناگهان اقرار کرد که «خدا گواه است که در تمام این مدت گه‌گاه مثل این‌که

می‌خواستہ چیزی به نظرش برسد و بعد انگاری واقعاً به نظرش رسیده بود!» ولی به دیدن نگاه غضب‌آلود همسرش فوراً ساکت شد. اما سکوتش صبح بود، حال آنکه شب که باز با زنش تنها شد و دوباره ناگزیر حرف زد، ناگهان و گفتمی با جسارتی فوق‌العاده افکاری را بر زبان آورد که خود هیچ انتظارش را نداشت: «حالا مگر چه شده؟... هیچ حرفی نیست که...» (مکث) «اما از طرف دیگر اگر درست نگاه کنیم می‌بینیم که... خوب پرنس، حرفی نیست که... جوان بسیار خوبی است و... و... خوب، حسابش را که بکنی، اسمی هم دارد. اسم خود ما، که... رنگ و جلایی ندارد... البته به نظر مردم... ولی خوب، نظر مردم هم مهم است دیگر. از همه این حرف‌ها گذشته، پرنس بی چیز نیست. گرچه باید گفت که چیزی بیشتر ندارد. از این گذشته... (اینجا مکث ممتد شد و دیگر حرف ادامه نیافت). لیزاوتا پراکفی یونا که سخنان شوهرش را تا اینجا شنید اختیار از دست داد.

او عقیده داشت که آنچه گذشته است «یاوه‌هایی نابخشودنی است و حتی جنایت است و مستحق مجازات. خیالی موهوم و احمقانه و بی‌معنی!» اولاً این شازده یک احمق درست و حسابی بود. دوم اینکه بی‌شعور نه از آدم‌های حسابی چیزی می‌دانست نه میان آن‌ها جایی داشت. کجا می‌شد بیرونش آورد و به کی می‌شد نشانش داد و اصلاً جایش در میان بزرگان کجا بود؟ آقا دموکرات بود، پناه بر خدا! خیر سرش حتی یک درجه نداشت. و... تازه... جواب بلاکونسکایا را چه می‌شد داد؟ از همه این حرف‌ها گذشته، این بود شوهری که برای آگلایا خوابش را می‌دیدیم؟ این دلیل اخیر البته از همه بُرنده‌تر بود. دل ماسد از این فکر می‌لرزید و سخت به درد می‌آمد و در اشک و خون غرقه می‌شد، گرچه در عین حال در اعماق همین دل احساسی به جنبش می‌آمد که در گوشش می‌گفت: «حالا پرنس چه عیبی دارد که شایسته شما نباشد؟» و همین اعتراض دل خودش بود که بیش از همه او را در تنگنا می‌انداخت.

خواهران آگلایا به هر دلیلی که بود از این فکر که پرنس نامزد خواهرشان باشد خوششان آمد و حتی به نظرشان چندان عجیب هم نمی‌آمد. خلاصه اینکه ممکن بود ناگهان هواخواه او شوند. اما هر دو تصمیم گرفتند ساکت بمانند. اعضای خانواده به یک واقعیت مسلّم پی برده بودند و آن اینکه هر قدر مادرشان نسبت به موضوع مطرح بحث مصرّانه‌تر مخالفت ورزد و نظر دیگران را شدیدتر رد کند عاقبت آسان‌تر آن را خواهد پذیرفت. اما الکساندرا ایوانوونا نمی‌توانست کاملاً خاموش بماند. مادرش که مدت‌ها بود او را مشیر خود می‌شمرد حالا پیوسته او را نزد خود می‌خواند و عقیده او را می‌پرسید، یعنی بیشتر از به یادمانده‌های او کمک می‌خواست. می‌پرسید: «چطور شد که کار به اینجا کشید؟ چرا هیچ‌کس متوجه نشد و وقتی وقتش بود چیزی نگفت؟ این شهسوار بینوای کذایی چه معنی داشت؟ چرا تنها او (یعنی لیزاوتا پراکنفی یونا) است که همیشه باید غصه همه را بخورد و به فکر همه چیز باشد و پیش‌بینی همه چیز را بکند و بقیه همه بنشینند و تماشا کنند؟» و از این حرف‌ها. الکساندرا ایوانوونا اول بسیار محتاط بود و فقط اظهار داشت که به نظر او فکر پدرش چندان نادرست نیست، یعنی از نظر مردم پرنس میشکین ممکن است برای یکی از خواهران یانچینا شوهر بسیار مناسبی باشد و کم‌کم حرارت بیشتری نشان داد و به جایی رسید که حتی گفت که پرنس ابداً «خُل» نیست و هیچ وقت هم نبوده است و از نظر شأن اجتماعی هیچ معلوم نیست که تا چند سال دیگر شأن اشخاص در جامعه روسیه به چه معیار معلوم شود، آیا حتماً موفقیت‌های گذشته در دستگاه دولت مناط اعتبار خواهد بود یا ارزش‌های دیگر. مادر جانس این حرف‌ها را یکجا، و با لحنی بُرنده رد کرد، به این حساب، که «الکساندرا آزاداندیش است و حرف‌هایش از همان مقوله حقوق زنان و این مهملات مایه می‌گیرد!» نیم‌ساعت بعد به شهر، و از آنجا به جزیره کامی‌ئی^۱ رفت به این امید

که بلاکونسکایا را که از قضا در پترزبورگ بود ولی به زودی آنجا را ترک می‌کرد، ببیند. آخر بلاکونسکایا مادرخوانده آگلایا بود.

بلاکونسکایا، یا به قول لیزاوتا پراکفی یونا «پیرزن»، درد دل‌های پراکنده و ناامیدانه او را گوش کرد و ابداً از اشک‌های مادرانه این زن درمانده متأثر نشد و حتی به تمسخر براندازش کرد. زن خودکامه عجیبی بود. حتی در دوستی، آن هم دوستی‌ای به این قدمت، اهل همسری و برابری نبود و لیزاوتا پراکفی یونا را همان دختر بی‌کس و محتاج سی و پنج سال پیش می‌دانست که او زیر بال گرفته بود و به هیچ روی نمی‌توانست تندی مزاج و استقلال رأی امروزین او را بپذیرد. از جمله گفت که «آن‌ها ظاهراً همه‌شان، بنا به عادت همیشگی، زیاده‌روی کرده‌اند و از گاه کوه ساخته‌اند و او هر قدر نگاه می‌کند چیزی که از واقعه‌ای جدی در خانواده آن‌ها حکایت کند، نمی‌بیند و بهتر است صبر کنند تا خبری بشود و به عقیده او پرنس جوانی آراسته و شایسته است، گیرم بیمار است و رفتارش کمی عجیب به نظر می‌رسد و در همه حال ارزش این همه قال و مقال را ندارد. از همه بدتر اینکه آشکارا معشوقه‌ای دارد.» لیزاوتا پراکفی یونا به خوبی فهمید که بلاکونسکایا از اینکه یوگنی پاولوویچ عزیز کرده‌اش در خانه آن‌ها روی خوش ندیده و جایی پیدا نکرده اندکی رنجیده است. القصه تنگ خلق‌تر و خشمگین‌تر از وقتی رفته بود به پاولوسک بازگشت و هیچ‌کس را از خشم خود بی‌نصیب نگذاشت. خاصه به جهت اینکه همه «مشاعرشان مختل شده است» و زندگی هیچ‌کس مثل آن‌ها نیست و فقط آن‌ها ایند که همه کارشان درهم و برهم است و نیز به علت اینکه «این قدر عجله دارند. مگر چه شده است؟ هر قدر نگاه می‌کند، می‌بیند هیچ خبری که بشود گفت جدی است نشده. بهتر است صبر کنند تا خبری بشود، آن وقت حرفش را بزنند! بگذار ایوان فیودوروویچ هر قدر دلش می‌خواهد خیال‌پردازی کند و از یک گاه کوه بسازد.» و از این جور حرف‌ها.

نتیجه این حرف‌ها آن شد که باید کار را آسان گرفت و با خونسردی با مسأله

رو به رو شد و صبر کرد. اما افسوس عمر آرامش ده دقیقه هم نشد. شرح آنچه در مدت غیبت او و رفتنش به جزیره کامی نی روی داده بود اولین ضربت را به خونسردی او زد. (سفر لیزا و تا پراکفی یونا صبح بعد از شبی صورت گرفته بود که پرنس به عوض ساعت ده ساعت یک بعد از نیمه شب به خانه آنها رفته بود.) خواهران به پرس و جوی مادرشان با تفصیل بسیار جواب دادند. اول گفتند که در مدت غیبت او ظاهراً می شود گفت که هیچ خبری نشده است. پرنس که آمده، آگلایا تا نیم ساعت اصلاً رو نشان نداده و پیش او نرفته و بعد هم هنوز نیامده، به پرنس پیشنهاد شطرنج کرده که پرنس اصلاً بلد نبوده و آگلایا با دو حرکت او را مات کرده و سردماغ شده و پرنس را از بابت بلد نبودن شطرنج رنجانده و بیش از اندازه مسخره اش کرده و پرنس به قدری خجالت کشیده که آدم دلش به حالش می سوخته است. بعد آگلایا پیشنهاد کرده که ورق بازی کنند و این بار کار کاملاً به عکس شده و پرنس در بازی ورق به قدری ماهر بوده که انگاری لیلج. بسیار استادانه بازی کرده و هر قدر آگلایا جر می زده و ورقها را عوض می کرده و حتی آشکارا بردهای او را به حساب خود می گذاشته، با این همه، هر بار باخته. پنج بار پشت سر هم. آن وقت به قدری به غیظ آمده که حد نداشته و اختیار از دست داده و به قدری حرفهای نیشدار به او زده و گستاخی کرده که لبخند از لب پرنس رفته و عاقبت به او گفته که تا وقتی که او در آن اتاق نشسته است او قدم به خود اجازه نخواهد گذاشت. و او، باید خجالت بکشد که بعد از آنچه گذشته به خود اجازه می دهد که به دیدن آنها بیاید، آن هم ساعت یک بعد از نیمه شب و بعد بیرون رفته و در را بر هم کوفته. هر قدر آنها کوشیده اند که پرنس را دلداری دهند فایده ای نداشته و پرنس غصه دار، همچون صاحب عزا در مراسم تدفین، خانه آنها را ترک کرده است. یک ربع ساعت بعد از رفتن پرنس، کولیا آمده و یک جوجه تیغی همراه داشته و آگلایا ناگهان سر از پا نشناخته از بالا چنان با عجله به روی ایوان آمده که حتی فرصت نکرده است اشک از چشمانش پاک کند، زیرا

چشمانش پر از اشک بوده است. همه جوجه تیغی را تماشا می‌کرده‌اند و کولیا به پرس و جوی آن‌ها دربارهٔ جوجه تیغی توضیح داده است که مال او نیست و او به اتفاق رفیقش کوستیا لییدف، که مثل خودش شاگرد دبیرستان است، آمده و رفیقش بیرون ایستاده و خجالت می‌کشیده که وارد شود، زیرا یک تبر در دست داشته و جوجه تیغی و آن تبر را آن‌ها از یک موژیک خریده‌اند. موژیک می‌خواسته فقط جوجه تیغی را به پنجاه کاپک به آن‌ها بفروشد ولی آن‌ها آن‌قدر چانه زده‌اند که تبر را هم روی آن گرفته‌اند، چون فرصت خوبی بوده و تبر مرغوبی بوده است، آن وقت آگلایا دو پا در یک کفش کرده و از کولیا خواسته که جوجه تیغی را به او بفروشد و کار اصرار را به سماجت رسانده و خود را فراموش کرده تا جایی که کولیا «کولیا جان» شده است. کولیا مدتی راضی نمی‌شده ولی عاقبت تحمل نکرده و کوستیا لییدف را صدا کرده و او آمده که به راستی یک تبر در دست داشته و بسیار خجالت می‌کشیده است. اما آن وقت یک دفعه معلوم شده که جوجه تیغی اصلاً مال آن‌ها نبوده بلکه مال پسر دیگری به نام پترف بوده است که به آن‌ها پول داده که از پسر دیگری کتاب تاریخ شلوسر^۱ را برایش بخرند، زیرا این چهارمی چون به پول احتیاج داشته کتاب را ارزان می‌فروخته. باری آن‌ها رفته بودند که کتاب تاریخ شلوسر را بخرند اما تاب نیاورده‌اند و جوجه تیغی را خریده‌اند و بنابراین جوجه تیغی و تبر مال همین پسر سوم است که آن‌ها به عوض تاریخ شلوسر برایش می‌برند ولی آگلایا دست بردار نبوده تا عاقبت حاضر شده‌اند که آن را به او بفروشند. آگلایا همین که جوجه تیغی را گرفته با کمک کولیا آن را در سیدی بافته گذاشته و حوله‌ای روی آن انداخته و از کولیا خواهش کرده است که آن را فوراً و یک‌راست و بی‌آنکه جای دیگری برود از طرف او برای پرنس ببرد و از او بخواهد که این تحفه را «به نشان احترام بسیار عمیق او» بپذیرد. کولیا خوشحال شده و قول داده که هدیه را به مقصد برساند اما فوراً

شروع کرده به جر و بحث که «جوجه تیغی چه جور هدیه‌ای است و چه معنی دارد؟» و آگلایا به او جواب داده که این دیگر به او مربوط نیست و کولیا گفته که جوجه تیغی معنی دارد و در این هدیه کنایه‌ای نهفته است و آگلایا خلقش تنگ شده و برآشفته تشرش زده که بچهٔ تخس و پررویی است و کولیا فوراً درآمده، که اگر آگلایا زن نبود و او به بانوان احترام نمی‌گذاشت و، از آن مهم‌تر، اگر او بیش از آگلایا به اصول مقبول خود احترام نمی‌گذاشت، فوراً به او ثابت می‌کرد که خوب می‌تواند به این جور اهانت‌ها جواب دهد. عاقبت کار به این صورت تمام شده که کولیا با وجود همهٔ این حرف‌ها با خوشحالی حاضر شده که هدیهٔ آگلایا را برساند و کوستیا لیبدف نیز به دنبال او شتابیده است. آگلایا که دیده کولیا زنبیل را بیش از اندازه تکان می‌دهد، تاب نیاورده و از روی ایوان فریاد زده «کولیا جان، خواهش می‌کنم مواظب باش آن را نیندازی!» و انگار که انگار که همان لحظه‌ای پیش با توپ و تشر با او حرف می‌زده است. کولیا هم ایستاده است و چنان‌که گفתי دعوایش را به کلی فراموش کرده است، با رغبت داد زده «نه، نمی‌اندازم، خاطران راحت باشد، آگلایا ایوانوونا!» و فوراً دوباره به تاخت دور شده است. بعد آگلایا باز به خنده افتاده و نشاط کرده و با خوشحالی بسیار به اتاق خود رفته و بعد از آن بسیار سرخوش بوده است.

این خبرها لیزاوتا پراکفی یونا را پاک مبهوت کرد. اما آیا جای مبهوت شدن بود؟ ظاهراً آن روز خلقش این جور اقتضا می‌کرد. بیش از اندازه نگران شده بود و از همه مهم‌تر، جوجه تیغی بود. جوجه تیغی چه معنی داشت؟ چه قراری با هم گذاشته بودند؟ جوجه تیغی حامل چه پیامی بوده؟ چه علامتی میان آن‌ها بوده؟ این چه جور تلگرام رمزی بود؟ علاوه بر این، بیچاره ایوان فیودوروویچ که طی بازپرسی آنجا بود، با حضور خود کار را خراب کرد. به عقیدهٔ او اصلاً صحبت تلگرام و پیام و این حرف‌ها نبوده. جوجه تیغی... «جوجه تیغی است دیگر، همین! چه معنی دیگری غیر از دوستی، و فراموشی رنجش و آشتی می‌خواهید

داشته باشد؟ خلاصه اینکه این‌ها همه شیطنت کودکانه است، شیطنت معصومانه و بخشودنی!»

اینجا بد نیست در ضمن بگوییم که او درست حدس زده بود. پرنس، که آگلایا با ریشخند از خانه بیرونش کرده بود، به خانه خود بازگشته و نیم ساعتی سخت غصه‌دار و مأیوس نشسته بود که کولیا با جوجه تیغی رسید. فوراً آسمان گرفته باز شد و پرنس، که گفتمی مرده بود، جان گرفت و از کولیا پرس و جو کرد و کلمات او را در جواب خود گفتمی یک یک می‌بلعید و پرسش‌های خود را ده بار تکرار می‌کرد و مثل طفلی می‌خندید و پیوسته دست‌های دو رفیق را که می‌خندیدند و نگاه روشن خود را از روی او برنمی‌داشتند، می‌فشرد. پیدا بود که آگلایا او را بخشیده است و او همان شب می‌تواند به خانه آن‌ها برود و این برای او نه فقط مهم‌ترین چیز بلکه همه چیز بود.

کولیا عاقبت بالحنی آگاه و با متانت گفت: «پرنس، او دیوانه شماسست، حرف ندارد. همین و همین!»

پرنس برافروخت، اما این بار هیچ نگفت و کولیا فقط می‌خندید و دست می‌زد. اندکی که گذشت، پرنس نیز به خنده آمد و از آن به بعد تا شب هر پنج دقیقه یک بار به ساعتش نگاه می‌کرد تا ببیند چه مدت گذشته و تا شب چه مدت باقی است.

اما در خانهٔ پیاچین‌ها عاقبت بدخلقی بر خوشوقتی چیره شد. لیزا و تا پراکفی یونا تاب نیاورد و به سرکشی خلق بی‌قرار خود تسلیم شد و هر قدر که شوهر و دخترانش خواستند آرامش کنند فایده‌ای نداشت و فوراً کسی را به دنبال آگلایا فرستاد تا آخرین بار او را به زیر سؤال بکشد و آخرین جواب روشن را از او بشنود. «می‌خواهم قضیه یکباره تمام شود و از شرش خلاص شوم و دیگر اصلاً به یادش نیاورم!» و گفت «وگرنه، تا شب دق می‌کنم!» و تازه آن وقت بود که همه دانستند که کار تا چه اندازه به آشفته‌گی کشیده است. اما آگلایا جز تظاهر به

تعجب و خشم و خنده و تمسخر پرنس و ریشخند بازجویی‌کنندگان نشانی از خود ظاهر نساخت. لیزاوتا پراکفی یونا به بستر رفت و تا هنگام چای، ساعتی که انتظار داشتند پرنس هم بیاید، از اتاقش بیرون نیامد. با دلی تپان در انتظار پرنس ماند و هنگامی که پرنس رسید چیزی نمانده بود که غش کند.

و اما پرنس محجوبانه وارد شد، گفتی جوّ سالن را گمانه می‌زد و لبخندی عجیب بر لب داشت و در چشم همه نگاه می‌کرد و نگاهش پرسیان بود، زیرا این بار هم آگلایا در سالن نبود و همین او را به وحشت انداخت. آن شب غیر از اعضای خانواده کسی نبود. پرنس شیچ هنوز در پترزبورگ بود، در رابطه با قضیه مرگ دایی یوگنی پاولوویچ. لیزاوتا پراکفی یونا افسوس می‌خورد که ای‌کاش دست‌کم او می‌بود و چیزی می‌گفت. ایوان فیودوروویچ نشسته بود و بسیار دل‌مشغول بود و خواهران آگلایا بسیار جدی و انگاری به عمد ساکت بودند. لیزاوتا پراکفی یونا نمی‌دانست چطور سر صحبت را باز کند. عاقبت زبان به انتقاد از راه‌آهن گشود و نگاه تندی به پرنس انداخت که یعنی از لاک خود بیرون بیا و حرفی بزن.

وای! آگلایا چرا نمی‌آمد؟ پرنس سخت پریشان بود و با زبانی الکن در جواب لیزاوتا پراکفی یونا اظهار داشت که تعمیر و نگاهداری راه‌ها البته چاره‌کار است اما آدلایدا ناگهان به خنده افتاد و پرنس باز قافیه را باخت. درست در همین لحظه آگلایا در نهایت آرامی و متانت وارد شد و بسیار رسمانه رو به پرنس سری فرود آورد و به سلام او جواب داد و با رفتاری شاهوار درست جلو پرنس پشت میزگرد جای گرفت و با نگاهی پرسیان به او چشم دوخت. همه دانستند که بلا تکلیفی‌شان در گرم‌کردن صحبت دیگر برطرف می‌شود.

آگلایا با لحنی محکم و تقریباً با تغییر پرسید: «جوجه تیغی من به دست‌تان

رسید؟»

پرنس سرخ شد و با دلی تپان آهسته گفت: «بله، رسید!»

«خوب، معطل چه هستید؟ فوراً توضیح بدهید در این باره چه فکر می‌کنید؟ توضیح شما برای آسودگی خیال مادرجانم و تمام خانواده خیلی واجب است.»
ژنرال که نگران شده بود، ناگهان گفت: «گوش کن، آگلایا...»
لیزاتا پراکفی یونا ناگهان سخت به وحشت افتاده گفت: «دیگر جداً شورش را درآورده! این دختر اصلاً حد نمی‌شناسد.»

آگلایا فوراً و با لحنی تند جواب داد: «اصلاً صحبت شور و حد و این حرف‌ها نیست. من امروز یک جوجه تیغی برای پرنس فرستادم و می‌خواهم بدانم درباره آن چه فکر می‌کند. منتظرم بشنوم پرنس!»
«چه فکری، آگلایا ایوانوونا؟»
«درباره جوجه تیغی!»

«یعنی... گمان می‌کنم، آگلایا ایوانوونا، منظورتان اینست که جوجه تیغی را چه جور تلقی کردم؟ یا به بیان بهتر... من این... هدیۀ شما... یعنی جوجه تیغی را... به چه چشمی نگاه می‌کنم... اگر این‌طور است... گمان می‌کنم که... خلاصه اینکۀ...»

نفسش پس زد و ساکت شد.

آگلایا چند ثانیه‌ای صبر کرد و بعد گفت: «از این همه حرف‌تان چیزی دستگیر کسی نشد. خوب، حالا موضوع جوجه تیغی را بگذاریم کنار. ولی خیلی خوشحالم که فرصتی پیش آمده که عاقبت این همه بلا تکلیفی و تردیدهایی را که بر هم انبار شده تمام کنیم. اجازه بدهید بالاخره از دهان خودتان بشنویم: شما از من خواستگاری می‌کنید یا نه؟»

لیزاتا پراکفی یونا بی‌اختیار فریاد زد: «خدایا پناه بر تو!»
پرنس لرزید و حرکتی به عقب کرد. ایوان فیودوروویچ از حیرت خشک شده بود. خواهران آگلایا ابرو در هم کشیدند.

«پرنس، دروغ نگویند. می‌خواهم حقیقت را بشنوم. به خاطر شما از من

بازپرسی می‌کنند. من می‌خواهم بدانم که این بازپرسی‌ها هیچ پایه‌ای دارد یا نه،
یا در هواست؟ بفرمایید!»

پرنس ناگهان به هیجان آمد و گفت: «آگلایا ایوانوونا، من از شما خواستگاری
نکرده‌ام. ولی... شما خود می‌دانید که چقدر دوست‌تان دارم و به شما اعتقاد
دارم... حتی حالا...»

«من از شما سؤال کردم: از من تقاضای ازدواج می‌کنید یا نه؟»

پرنس که نفسش بیرون نمی‌آمد، گفت: «می‌کنم!»

به دنبال این حرف جنبش شدیدی میان حاضران پدید آمد.

ایوان فیودوروویچ که سخت پریشان شده بود، گفت: «یعنی چه، این چه
وضع‌ی ست! دوست عزیز... این... می‌شود گفت غیرممکن است... اگر این
حرف‌ها جدی باشد... گلاشا^۱ غیرممکن است. ببخشید، پرنس، عزیزم...»

و بعد در انتظار کمک رو به همسر خود گرداند و ادامه داد: «عذر می‌خواهم،
عزیزم، لیزاوتا پراکفی‌یونا... باید دیده‌که...»

لیزاوتا پراکفی‌یونا شروع کرد دست‌ها را تکان دادن و گفت: «من که رضایت
نمی‌دهم... من زیر بار چنین چیزی نمی‌روم...»

«آخر مادرجان، اجازه بدهید من هم حرف بزنم. من هم در این معامله کسی
هستم. این مهم‌ترین دقیقه زندگی من است. تکلیف سرنوشت من است که در این
لحظه معین می‌شود. (آگلایا مخصوصاً این کلمات را به کار برد.) و من
می‌خواهم خودم بدانم و از این گذشته خوشحالم که این حرف‌ها را در حضور
همه‌تان می‌زنم... بنابراین اجازه بدهید، پرنس، از شما بپرسم که اگر چنین
خیال‌هایی در سر دارید، چطور می‌خواهید اسباب سعادت و رفاه مرا مهیا
کنید؟»

«آگلایا ایوانوونا، راستش نمی‌دانم چطور به شما جواب بدهم... چه جوابی
می‌شود داد؟... و اصلاً لازم است که...»

۱. مصغر آگلایا است.

«شما مثل اینست که دستپاچه شده‌اید. چرا این جور به نفس نفس افتاده‌اید. کمی آرام باشید. تا حال‌تان سر جا آید. یک لیوان آب بخورید. گرچه الان چای می‌آورند.»

«آگلایا ایوانوونا من شما را دوست دارم. فقط هم شما را و... لطفاً شوخی نکنید. من شما را خیلی دوست دارم.»

«ولی خوب، این موضوع مهمی است. ما دیگر بچه نیستیم و باید با روشن‌بینی با مسائل روبه‌رو شویم... حالا خواهش می‌کنم لطف کنید و بفرمایید که دارایی شما چقدر است؟»

ایوان فیودوروویچ وحشت‌زده زیر لب گفت: «وای وای وای! آگلایا این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟ این که رسمش نیست. این مسائل را که این جور حل و فصل نمی‌کنند...»

لیزاوتا پراکفی‌یونا آهسته ولی چنان‌که شنیده می‌شد، گفت: «رسوایی است، قباح‌ت دارد!»

الکساندر نیز به همان آهنگ گفت: «دیوانه شده!»

پرنس با تعجب گفت: «دارایی... منظورتان پول است؟»

«بله! دقیقاً، پول!»

پرنس سرخ شد و زیر لب گفت: «من... من حالا صدوسی و پننج هزار...»

آگلایا بی‌آنکه سرخ شود یا تعجب خود را پنهان کند، به صدای بلند گفت: «همین؟ گرچه اهمیتی ندارد. مخصوصاً اگر با صرفه‌جویی زندگی... حالا خیال دارید کار هم بکنید یا نه؟»

«می‌خواستم امتحان بدهم و معلم سرخانه بشوم.»

«بسیار فکر بجایی کرده‌اید. البته این کار درآمدمان را بیشتر می‌کند. فکر

می‌کنید می‌توانید آجودان دربار بشوید؟»

«آجودان دربار؟ اصلاً فکرش را نکرده‌ام. ولی...»

اینجا دو خواهر دیگر نتوانستند خودداری کنند و صدای پفخندشان بلند شد. آدلایدا مدتی بود که از لرزش و تنش صورت آگلایا فهمیده بود که به زودی خواهرش دیگر نخواهد توانست از خنده‌ای که هنوز با تمام نیرو نگاه‌اش می‌داشت خودداری کند. آگلایا ابتدا کوشید خواهرانش را که می‌خندیدند با شرار نگاه خود مقهور کند اما چند ثانیه بعد خود نیز مقاومتش تمام شد و به ریسه افتاد و سرانجام از اتاق بیرون شتابید.

آدلایدا گفت: «می‌دانستم که شوخی می‌کند، از همان اول، از همان جوجه تیغی!»

لیزاوتا پراکفی یونا از خشم جوشان گفت: «نه، این را دیگر نمی‌شود همین‌طور گذاشت.»

این را گفت و شتابان به دنبال آگلایا از اتاق بیرون رفت. خواهران هم به دنبال او شتافتند و در اتاق جز پرنس و پدر خانواده کسی نماند.

ژنرال، که پیدا بود خود نمی‌فهمد چه می‌گوید، با عصبانیت گفت: «این... این... تو هیچ سر درمی‌آوری، لی یونیکلایویچ... نه، جداً بگو هیچ می‌فهمی؟» پرنس غصه‌دار جواب داد: «خوب، معلوم است دیگر! آگلایا ایوانوونا سرا مسخره می‌کند!»

«صبر کن، عزیزم، می‌روم ببینم. تو همین جا صبر کن... چون که... اقللاً تو برای من توضیح بده، لی یونیکلایویچ، اقللاً تو یکی برای من بگو، چطور کار به اینجا کشید؟ معنی این حرف‌ها چیست؟ منظورم سرتاسر قضیه است. خوب، تو خودت تصدیق می‌کنی که... خوب من پدرم. هر چه باشد من پدر خانواده‌ام و هیچ سر در نمی‌آورم. اقللاً تو حالی‌ام کن!»

«من آگلایا ایوانوونا را دوست دارم. او این را می‌داند... و ظاهراً خیلی وقت است که می‌داند.»

ژنرال شانه بالا انداخت.

«عجیب است. خیلی عجیب است... خیلی دوستش داری؟»

«بله، خیلی دوستش دارم.»

«عجیب است. این‌ها تمام برای من معماست. چیزی است که هیچ انتظارش را نداشتم و برایم چنان ضربه‌ای ست که... می‌دانی عزیزم، من صحبت دارایی‌ات را نمی‌کنم. (گرچه خیال می‌کردم ثروت خیلی بیش از این‌هاست.) ولی... سعادت دخترم برای من... بالاخره... تو می‌توانی تأمینش کنی؟... یعنی سعادت او را!... و... نمی‌فهمم: حالا این موضوع، یعنی این کار او شوخی است یا جدی؟ متوجه‌ای؟ می‌دانم که تو راست می‌گویی، ولی در دل او چیست؟»

صدای الکساندرا ایوانوونا از پشت در بلند شد که پدرش را صدا می‌کرد.

با لحنی پرشتاب گفت: «صبر کن، برادر، صبر کن! صبر کن و فکر کن! من زود برمی‌گردم...» و تقریباً وحشت‌زده بیرون رفت ببیند الکساندرا چه کارش دارد. همسر و دخترش را در آغوش هم یافت. یکدیگر را می‌فشردند و اشک‌هاشان را در هم می‌آمیختند. اشک‌شان اشک خوشحالی بود و مهربانی و آشتی. آگلایا دست‌ها و گونه‌ها و لب‌های مادرش را می‌بوسید و هر دو یکدیگر را با حرارت بر سینه می‌فشردند.

لیزاوتا پراکفی یونا گفت: «تماشایش کن، ایوان فیودوروویچ، دختری این‌جور است دیگر!»

آگلایا چهره اشکبار و از شیرینکامی درخشانش را از روی سینه مادرش برداشت و پدرش را نگاه کرد و به صدای بلند خندید و به آغوش او جست و او را محکم بر سینه فشرد و چند بار صورتش را بوسید. بعد باز در آغوش مادرش افتاد و صورتش را در سینه او پنهان کرد، چنان‌که دیگر چیزی از آن پیدا نبود. باز به گریه افتاد. لیزاوتا پراکفی یونا سر او را با گوشه شالش پوشاند.

گفت: «ببین بچه‌جان، تو با این کارهایت چه به سر ما می‌آوری، دخترک ظالم!» اما لحنش همه مهربانی بود و شاد و پیدا بود که باری از دلش برداشته شده است.

آگلایا ناگهان در تأیید گفته‌های مادرش گفت: «بله، ظالم، مهمل و نر! این را به پدرجان بگویند که مرا این قدر لوس کرده» و به قهقهه خندان گفت: «آخ، خودش اینجاست. پدرجان، شما اینجایید. می‌شنوید؟»

ژنرال، که شادکامی در چهره‌اش می‌درخشید، دست دخترش را بوسان گفت: «بچه عزیزم، بُت قشنگم! (آگلایا دستش را عقب نکشید) بگو ببینم، پس واقعاً دوستش داری... این جوان را؟»

آگلایا ناگهان سر بلند کرد و جوشان گفت: «ابدأ، ابدأ، اصلاً رغبت ندارم این جوان‌تان را نگاه کنم. اصلاً چشم دیدنش را ندارم. و اگر شما، پدرجان این دفعه جرأت کنید... جداً می‌گویم! می‌شنوید؟ جدی جدی!»

و به‌راستی جدی می‌گفت: حتی رنگ چهره‌اش سرخ شد و چشمانش می‌درخشید. پدرجانش یکه خورد و وحشت کرد ولی لیزاوتا پراکفی یونا از بالای سر آگلایا به شوهرش چشمکی زد و او منظورش را فهمید که یعنی «توضیح نخواه!»

«خوب، اگر این‌طور است، نازنینم، باشد. هر جور که تو می‌خواهی، فقط او تنها آنجا نشسته و منتظرست. خو بست خیلی با ملاحظه به او بفهمانیم که بهتر است برود!»

حالا ژنرال بود که به لیزاوتا پراکفی یونا چشمک زد. «نه، نه. لازم نیست. مخصوصاً اصلاً نباید 'ملاحظه کنید!' شما بروید پیش او، من بعد می‌آیم. همین الان می‌خواهم بیایم پیش این... جوان و از او عذرخواهی کنم، چون او را رنجانده‌ام.»

ایوان فیودوروویچ تأیید کرد که «بله، بد جوری هم رنجانده‌ایش.» «خوب، پس شما بهتر است اینجا بمانید و من اول تنها می‌روم پیشش و شما کمی بعد از من بیایید. نه، بلافاصله پشت سر من. این جور بهتر است.»

فوراً رفت تا پشت در، ولی ناگهان برگشت و با لحنی غصه‌دار گفت: «خنده‌ام می‌گیرد. او را که ببینم از خنده روده‌بر می‌شوم.»

اما در همان لحظه برگشت و به نزد پرنس شتابید.
ایوان فیودورویچ تندتند گفت: «یعنی چه؟ تو فکر می‌کنی این چه معنی دارد؟»

لیزاوتا پراکفی یونا با همان تندی جواب داد: «می‌ترسم حرفش را بزنم ولی گمان می‌کنم که مسأله روشن است.»

«به نظر من هم روشن است. مثل روز روشن است. دوستش دارد.»
الکساندرا ایوانوونا گفت: «نه فقط دوستش دارد بلکه عاشقش است. ولی عاقبت عاشقی چه جور آدمی شده!»

لیزاوتا پراکفی یونا از سر ایمان خاج‌کشان گفت: «خوب، اگر سرنوشتش اینست، خدا خوشبخت‌اش کند!»

ژنرال تصدیق کرد: «بله، از قرار معلوم سرنوشتش همین است. از سرنوشت نمی‌شود فرار کرد.» و همه به سالن رفتند و آنجا باز ماجرای نامنتظر در انتظارشان بود.

آگلایا نه فقط به عکس آنچه انتظار داشت، وقتی به پرنس نزدیک می‌شد به خنده نیفتاد بلکه می‌شود گفت با رویی از آزمون برافروخته دست او را در دست گرفت و گفت: «این دختر بی‌شعور نتر را ببخشید و اطمینان داشته باشید که ما همه بی‌نهایت به شما احترام می‌گذاریم و اگر من جرأت کردم و دل پاک و روشن شما را مسخره کردم، آن را شیطنت یک بچه بدانید و آن را با بزرگواری عفو کنید و من از بابت لجاجتم بر سر یک موضوع بی‌معنی که البته هیچ دنباله‌ای نخواهد داشت از شما عذر می‌خواهم.»

آگلایا بر این عبارت آخر تأکید بسیار کرد.

پدر و مادر و خواهران همه با عجله به سالن وارد شدند تا شاهد این صحنه باشند و حرف‌های او را خوب بشنوند و از «موضوع بی‌معنی‌ای که البته هیچ دنباله‌ای نخواهد داشت» همه حیران ماندند، به‌خصوص از خلق آگلایا و لحن او

هنگامی که «موضوع بی معنی» را بر زبان می آورد در حیرت افتادند. همه پرسان به هم نگاه می کردند ولی پرنس مثل این بود که معنی این کلمات را نفهمید و بسیار شادکام بود.

زیر لب گفت: «برای چه این حرف را می زنید؟ برای چه... از من... عذرخواهی می کنید؟»

حتی می خواست بگوید سزاوار اینکه از او عذر بخواهند نیست. ولی که می داند. شاید هم معنی «موضوع بی معنی» را که نمی توانست دنباله ای داشته باشد دریافته بود، اما از آنجا که اصولاً غیر از همه بود، شاید حتی از این عبارت خوشحال شد. تردیدی نبود که همین قدر که بتواند همچنان بی مانع به نزد آگلایا برود و اجازه داشته باشد که با او بنشیند و حرف بزند و به گردش برود برایش موجب بیشترین شادکامی بود و با همین تا پایان عمر خوشبخت می بود. (و ظاهراً لیزاوتا پراکفی یونا درست از همین رضایت پرنس می ترسید. حال او را حدس زده بود. او در دل از بسیاری چیزها وحشت داشت که نمی توانست آن ها را بیان کند.)

به دشواری می شود نشاط و جسارت آن شب پرنس را وصف کرد. به قدری شادمان بود که دیدارش نشاط القا می کرد. این حرفی بود که بعدها خواهران آگلایا می زدند. بلبلی می کرد و این از شش ماه پیش، که اول بار با پیاچین ها آشنا شده بود، از او دیده نشده بود، از وقتی به پترزبورگ بازگشته بود کم حرفی اش چشم گیر بود و حتی عمدی جلوه می کرد و همین چندی پیش در حضور جمع ضمن صحبت با پرنس شچ از دهانش جسته بود که باید در حرف زدن مراقب خود باشد و تا می تواند ساکت بماند، زیرا حق ندارد که با بیان فکری به زبان خود از ارزش آن فکر بکاهد. اما آن شب می شود گفت که جز او کسی حرف نمی زد و چه بسا چیزها گفت و به سؤال هایی که از او می کردند با خوش رویی و نشاط جواب های مشروح و روشن داد ولی گفته هایش به هیچ روی به مال

دلدادگان نمی‌مانست و حرف‌هایش همه بسیار جدی و حتی بیان افکاری بسیار باریک بود. حتی برخی از عقاید خود را بیان کرد و از مشاهدات خصوصی خود گفت، به طوری که اگر گفته‌هایش به آن «شیرینی و ظرافت بیان نشده بود» ممکن بود حتی مضحک جلوه کند و این حرفی بود که بعدها همه کسانی که حرف‌هایش را شنیده بودند در آن اتفاق نظر داشتند. ژنرال گرچه موضوع‌های جدی را برای گفتگو بسیار می‌پسندید، در دل مثل لیزاوتا پراکفی یونا حرف‌های پرنس را بیش از اندازه عمیق و اندیشمندانه می‌یافت تا جایی که نزدیک پایان مجلس هردو دیگر عبوس شده بودند. ولی پرنس دست آخر ماجراهای خنده‌آوری نقل کرد که خود پیش از دیگران به آن‌ها می‌خندید، به طوری که دیگران بیشتر به خنده شادمانه او می‌خندیدند تا به داستانی که نقل کرده بود. اما آگلایا تمام شب لب از لب برداشت و پیوسته گوشش به لیو نیکلایویچ بود و حتی بیشتر چشم به دهان او دوخته بود تا گوش به گفته‌هایش.

لیزاوتا پراکفی یونا بعد به شوهرش گفت که «می‌بینی چشم از او بر نمی‌دارد، انگاری به لب‌هایش آویخته و هر کلمه‌ای را که از دهانش بیرون می‌آید می‌بلعد. اما حالا به او بگو دوستش دارد، قیامت به پا می‌کند. جهنم را می‌آورد پیش چشم‌ت!»

ژنرال شانه بالا انداخت و گفت: «چه می‌شود کرد، سرنوشت است دیگر!» و مدت‌ها این کلمه را که در دهانش جا افتاده بود تکرار می‌کرد. این را هم بگوئیم که برای او که تاجر مآب و اهل داد و ستد بود، بسیاری از چیزها فوق‌العاده نامطبوع بود اما بیش از هر چیز از بلا تکلیفی و ابهام کار بیزار بود. اما او نیز تصمیم گرفت که عجلتاً ساکت بماند و فقط در چشم لیزاوتا پراکفی یونا نگاه می‌کرد.

اما عمر شادمانی خانواده طولانی نشد. همان روز بعد آگلایا باز با پرنس بگو مگو کرد و این حال تا چند روز پیوسته ادامه داشت. ساعت‌ها پرنس را مسخره می‌کرد و او را همچون دل‌کمی موضوع خنده همه می‌ساخت، درست

است که آن‌ها گاهی یکی دو ساعت در آلاچیق باغچه و یلاشان می‌نشستند اما همه می‌دیدند که پرنس تقریباً تمام مدت برای آگلایا روزنامه یا کتاب می‌خواند. یک‌بار آگلایا خواندن او را برید و گفت: «می‌دانید، من متوجه شده‌ام که شما خیلی بی‌سوادید. اگر چیزی از شما بپرسند تقریباً هیچ چیز را به درستی نمی‌دانید. نه اسم‌ها را به دقت بلدید نه تاریخ‌ها را و نه مثلاً می‌دانید که فلان چیز به اعتبار کدام قرارداد چنین و چنان شده. خلاصه اینکه خیلی مفلوک‌اید.»

پرنس جواب داد: «من که به شما گفته بودم معلوماتی ندارم.»

«خوب، حالا من با شما چه کنم؟ چطور می‌توانم با این وضع به شما احترام بگذارم؟ ادامه بدهید. گرچه، لازم نیست. دیگر نمی‌خواهم بخوانید.»

و باز همان شب اتفاقی افتاد که همه را در برابر معمایی قرار داد. پرنس شج آمده بود، آگلایا با او بسیار مهربان بود و در خصوص یوگنی پاولوویچ از او پرس و جوی بسیار می‌کرد. (پرنس لی‌یو نیکلایویچ هنوز نیامده بود.) پرنس به شنیدن یک عبارت لیزاوتا پراکفی‌یونا، که از سر بی‌احتیاطی گفته بود «شاید مجبور باشیم که ازدواج آدلایدا را باز به عقب بیندازیم تا جشن دو عروسی با هم برگزار شود»، به خود اجازه داد و بر سیبل کنایه به «خبرهای تازه‌ای که به زودی در خانواده خواهد بود» اشاره کرد. تصورش را نمی‌شود کرد که آگلایا به شنیدن این حرف چه جور آتش گرفت و حرف‌های مادرش را «مهملات بی‌معنی» خواند و از جمله از دهانش جست که «هنوز کارش به آنجا نرسیده که جای معشوقه کسی را بگیرد!»

این حرف همه را، و خاصه پدر و مادر او را مبهوت ساخت. لیزاوتا پراکفی‌یونا با شوهرش خلوت کرد و با سماجت از او خواست که با پرنس حرف بزند و موضوع ناستاسیا فیلیپوونا را روشن کند.

ایوان فیودوروویچ قسم خورد که این حرف آگلایا را باید فقط «پرخاشی» دانست که ناشی از «حیای» او بوده و اگر پرنس شج از ازدواج صحبت نمی‌کرد

این جواب را نمی‌گرفت. چون آگلایا خود خوب می‌داند و یقین دارد که این حرف‌ها فقط افترای بدخواهان است و ناستاسیا فیلیپوونا نامزد راگورژین است و با او ازدواج می‌کند و پرنس نه فقط رابطه‌ای با او ندارد بلکه اصلاً در این جور خط‌ها نیست و حتی اگر حقیقت را بخواهید هیچ وقت هم رابطه‌ای با او نداشته است.

با این همه، پرنس ابداً پریشان نمی‌شد و همچنان بسیار شیرینکام بود. البته، او گاهی متوجه می‌شد که نگاه‌های آگلایا به او رنگ اندوه و بی‌شکبیهی دارد. اما اعتقادش بیشتر به چیزی ورای این‌ها بود و معتقد بود که این تیرگی‌ها خود به خود برطرف می‌شود. همین‌که به چیزی اعتقاد می‌یافت، هیچ نیرویی نمی‌توانست اعتقادش را سست کند. شاید پرنس بیش از اندازه آسوده‌خاطر بود، دست‌کم ایپولیت، یک روز که او را در پارک دید این‌طور گمان کرد.

او خود به پرنس نزدیک شد و او را نگه داشت و گفت: «دیدید راست می‌گفتم که عاشق شده‌اید!» پرنس دست به سوی او پیش برد و اظهار خوشحالی کرد از اینکه سرحال به نظر می‌آید. جوان بیمار سرزنده به نظر می‌رسید و این حال البته خاص مسلولانی است که مراحل آخر بیماری را طی می‌کنند.

او به این قصد به سراغ پرنس آمده بود که در خصوص آسوده‌خاطری و شادمانگی‌اش زخم‌زبانی به او بزند، اما در برابر استقبال پرنس خجالت کشید و شروع کرد مدتی دراز آسمان و ریسمان درباره‌ی خود حرف‌زدن و ناله و شکایت‌کردن.

و عاقبت گفت: «باور نمی‌کنید، آنجا همه تا چه اندازه عصبی و کوتاه‌نظر و خودپسند و متکبر و حقیرند! باور می‌کنید که مرا فقط به این شرط پذیرفتند که هر چه زودتر بمیرم و حالا از این که نمی‌میرم و به عکس ظاهراً حالم بهتر است از خشم دیوانه شده‌اند. داستان مضحکی است. یقین دارم که حرفم را باور نمی‌کنید.»

پرنس میل نداشت با او مخالفت کند.

ایپولیت با ولنگاری افزود: «حتی گاهی فکر می‌کنم باز نزد شما برگردم. پس شما واقعاً خیال می‌کنید که این‌ها کسانی نیستند که بیماری را به این شرط در خانه خود بپذیرند که حتماً هر چه زودتر بمیرد؟»
 «من فکر می‌کردم که آن‌ها شما را به منظورهای دیگری به خانه خود دعوت کرده‌اند.»

«عجب! وقتی فکرش را می‌کنم، می‌بینم شما ابداً آن‌قدر که دیگران خیال می‌کنند ساده نیستید. البته حالا وقت این حرف‌ها نیست، وگرنه می‌خواستم از گانیچکا و امیدهایش چیزهایی برای تان بگویم که نمی‌دانید. این‌ها، پرنس، آدم‌های نابه‌کاری‌اند و دارند زیر پای شما را خالی می‌کنند، آن‌هم چه بی‌رحمانه و دلم برای تان می‌سوزد که این‌جور بی‌خیال و از همه جا بی‌خبرید. ولی افسوس، شما چه می‌توانید بکنید!»

پرنس خندید: «شما از چه چیزها دل تان می‌سوزد! به عقیده شما اگر نگران می‌شدم خوشبخت‌تر می‌بودم؟»

«به عقیده من بهتر است آدم تلخکام باشد ولی بداند، تا اینکه خوشحال باشد و... فریب‌خورده. ولی مثل اینست که شما باور نمی‌کنید که با شما رقابت می‌کنند و... از آن ناحیه.»

«حرف‌های شما، ایپولیت، درباره رقابت قدری رنگ و قاحت دارد و من افسوس می‌خورم که حق ندارم به شما جواب بدهم. اما در خصوص گاوریلآ آردالیونیک، اگر ذره‌ای از وضع حال او خبر می‌داشتید، تصدیق می‌کردید که نمی‌تواند بعد از آنچه از دست داده است آرام بماند. من گمان می‌کنم بهتر است مسأله را از این نظر نگاه کرد... او هنوز فرصت دارد که عوض شود. او هنوز جوان است و زندگی فرصت‌های زیاد پیش می‌آورد... گرچه... گرچه... پرنس ناگهان پریشان شد و با لکنت ادامه داد: «درباره خالی کردن زیر پای من... من اصلاً نمی‌فهمم از چه حرف می‌زنید. بهتر است این بحث را کنار بگذاریم.»

«خوب، عجلتاً بگذاریم. گذشته از اینکه شما در همه حال نمی‌توانید بزرگواری نکنید. شما با چشم خودتان هم که ببینید باور نمی‌کنید. هه هه! لابد حالا مرا خیلی تحقیر می‌کنید، نه؟»

«برای چه؟ برای اینکه شما بیش از ما رنج کشیده‌اید؟ و هنوز هم می‌کشید؟ مقام رنج به همه کس داده نمی‌شود!»

«نه، برای اینکه لیاقت این رنج‌ها را ندارم.»

«کسی که بیشتر رنج کشیده حتماً لیاقت شأن شکسته‌دلی را دارد. آگالایا

ایوانوونا وقتی 'توضیحات' شما را خواند، می‌خواست شما را ببیند. ولی...»
 ایپولیت چنان‌که گفتم می‌کوشید این بحث را هر چه زودتر عوض کند، حرف او را برید: «او این دیدار را عقب می‌اندازد... نمی‌تواند... می‌فهمم، می‌فهمم... راستی شنیده‌ام که شما خودتان این یاوه‌های مرا به صدای بلند برایش خوانده‌اید. این‌ها حقیقتاً در حال هذیان نوشته... و کرده شده است. آدم باید - نمی‌گویم سنگدل (این برایم اسباب سرشکستگی می‌شود) - باید بگویم کودکانه خودپسند و تلافی‌جو باشد که مرا از بابت این 'توضیحات' سرزنش کند و آن را به صورت سلاحی علیه من به کار ببرد! خیالتان آسوده باشد منظورم شما نیستید.»

«ولی من متأسفم که شما ارزش این 'توضیحات' را انکار می‌کنید، ایپولیت، اعتبار آن‌ها از صداقت آن‌هاست و می‌دانید حتی خنده‌آورترین جنبه‌های آن، که البته زیاد هم هستند (اخم ایپولیت به شدت در هم رفت)، با رنج شما جبران شده است چون اعتراف به آن‌ها هم خود رنج کمی نبوده... و جسارت بسیار می‌خواست و فکری که ضمن نوشتن آن محرک شما بوده علی‌رغم ظاهر کار حتماً شالوده‌والایی داشته است. هر چه بیشتر می‌گذرد من آشکارتر به این معنی پی می‌برم. قسم می‌خورم. من بر شما قضاوت نمی‌کنم. عقیده‌ام را می‌گویم و چقدر افسوس می‌خورم که آن شب ساکت ماندم...»

ایپولیت سرخ شد. لحظه‌ای به فکرش رسید که پرنس صادقانه حرف نمی‌زند و می‌خواهد به دامش بیندازد. اما در چهره او که نگاه کرد، دید نمی‌تواند در صداقتش تردید کند و چهره‌اش درخشان شد.

ایپولیت گفت: «با همه این حرف‌ها باید مُرد.» ولی داشت می‌افزود «... آدمی مثل من باید بمیرد» ولی گفت «تصورش را می‌کنید که این گانیچکای شما دست از سر من برنمی‌دارد؟ در جواب من درآمد که هیچ معلوم نیست سه چهار نفر از همان کسانی که مطالب کتابچه مرا شنیدند پیش از من نمیرند. خیال می‌کند که اگر چنین اتفاقی بیفتد دل من خنک خواهد شد. اولاً که چنین اتفاقی نیفتاده است. اما فرض کنیم که سه چهار نفر یکی یکی پیش از من بمیرند، شما خودتان بگویید، مرگ آن‌ها چه تسلائی برای من می‌تواند باشد؟ او قیاس به نفس می‌کند. از این گذشته، کارش از این حرف‌ها گذشته. حالا دیگر رک و راست به من بدو و بیراه می‌گوید. می‌گوید آدم حسابی در این شرایط باید بی‌سر و صدا بمیرد و این بازی‌های من فقط نشانِ خودخواهی است. جدّاً که فوق‌العاده است! یعنی این جور فکرکردن و این حرف آقا خودش از خودخواهی نیست؟ چه ظرافتی! یا بهتر است بگویم در عین حال خشونت‌ی بسیار خرمی در این خودخواهی‌شان پنهان است، و آن‌ها نمی‌توانند آن را با همه آشکاری‌اش ببینند. بینم پرنس، شما ماجرای مرگ ستیان گلبف^۱ را در قرن هجدهم خوانده‌اید؟ من اتفاقاً دیشب آن را می‌خواندم.»

«کدام ستیان گلبف؟»

«همان که در دوران پتر کبیر به سیخ‌اش کشیدند.»

«آه، بله، خدایا، می‌دانم. پانزده ساعت، پالتو به تن در سرما روی سیخ ماند و

با جسارت و غرور عجیبی مرد... بله، خوانده‌ام... چطور یاد او افتادید؟»

«خدا این جور مرگ را نصیب بعضی می‌کند و امثال مرا لایق آن نمی‌داند.

شاید شما فکر می‌کنید که من نمی‌توانم مثل گلبف بمیرم، بله؟»

۱. Stepan Glebov، گرداننده توطئه‌ای که بر ضد پتر کبیر چیده و کشف شد - م.

پرنس دستپاچه شد و گفت: «نه، این چه حرفی است؟ منظور من فقط این بود که شما... منظورم این نبود که شما به گلبف شباهت ندارید، بلکه... شما... اگر در آن زمان بودید... بیشتر...»

«می فهمم. می خواستید بگویید که بیشتر به اوسترمان^۱ شباهت می داشتم تا به گلبف!»

پرنس با تعجب پرسید: «کدام اوسترمان؟»

ایپولیت زیر لب گفت: «اوسترمان دیگر، که دیپلمات بود. همان اوسترمان پتر کبیر.» این را گفت و بعد ناگهان پریشان شد و بعد مدتی مبهوت ماند.
پرنس بعد از مدتی مکث ناگهان گفت: «وای! نه، منظورم این نبود. مثل اینکه شما مرا... نه... من هرگز شما را اوسترمان نمی دانم...»

ابروان ایپولیت در هم رفت.

پرنس ناگهان، با لحنی که پیدا بود می خواهد گفته خود را اصلاح کند، گفت: «حالا چرا این جور تأکید می کنم؟ برای اینکه مردم آن زمان (قسم می خورم، این موضوع همیشه اسباب تعجب من بوده) هیچ شباهتی با مردم امروز، که ماثیم نداشتند. اصلاً انگار از نژاد دیگری بوده اند... مردم آن دوران یک فکر بیشتر در سر نداشته اند. حال آنکه مردم زمان ما اعصاب ظریف تری دارند و رشد فکری بیشتری کرده اند. حساس ترند و در عین حال دو سه فکر در سر دارند... انسان امروز فکر وسیع تری دارد و قسم می خورم همین مانع می شود که مثل آدم های آن روزها یکپارچه باشد... من... حرفی که می زدم فقط به این معنی بود، و نه...»
«می فهمم، شما برای اینکه از روی سادگی دل تان حق را به من ندادید حالا می خواهید هر جور شده از من دلجویی کنید. هه هه! شما راستی راستی بچه اید، پرنس! با این همه، من می بینم که شما همه با من طوری رفتار می کنید که انگاری

۱. Osterman، وزیر پتر کبیر، که آلمانی تبار بود و بعدها مغضوب شد و ملکه آنا ایوانوونا او را به سیبری تبعید کرد و او در سن شصت و یک سالگی در تبعید مُرد - م.

من یک ظرف چینی هستم. نه، پرنس ابداً ناراحت نباشید. نرنجیدم. به هر حال، بحث مضحکی بود. شما بعضی وقت‌ها یک بیچهٔ درست و حسابی می‌شوید. ولی می‌دانید، من شاید دوست می‌داشتم چیزی بهتر از اوسترمان باشم. برای اوسترمان رستاخیز ارزشی نمی‌داشت. ولی خوب، می‌بینم که من باید هر چه زودتر بمیرم و گرنه، خودم... خوب، راحتم بگذارید... حالا... بسیار خوب... حالا خودتان به من بگویید، به عقیدهٔ شما من بهتر است چطور بمیرم؟... منظورم اینست که چطور بمیرم که با فضیلت بیشتری همراه باشد؟ هان؟ بگویید!»

پرنس با لحنی نرم و آهسته گفت: «از جلو ما که می‌گذرید شادکامی ما را بر ما بیخشایید.»

«هه هه هه! فکرش را می‌کردم! بله، حتماً منتظر چیزی در همین مایه‌ها بودم! ولی شما... ولی خودمانیم، شما... خوب، خوب! چه آدم‌های بلیغ و زیباگویی! خدانگهدار! خدانگهدار!»

شش

گزارش واروارا آردالیونونا به برادرش در خصوص ضیافتی نیز که قرار بود در ویلای پپانچین‌ها برگذار شود و بلاکونسکایا نیز در آن دعوت داشت، درست بود. این مهمانی از قضا همان روز بود. ولی واروارا آردالیونونا این اطلاع را نیز با اطمینانی بیش از آنچه می‌بایست داده بود. درست است که این امر اندکی با عجله و حتی دستپاچگی صورت می‌گرفت، که البته نابجا بود، ولی علت این دستپاچگی آن بود که «هیچ کار این خانواده مثل همه نبود». توضیح این حال را می‌شد در بی‌شکیبی لیزا و تا پراکفی‌یونا یافت که «دیگر میل نداشت تردید داشته باشد» و نیز در اینکه دست و دل او و شوهرش هر دو در هوای سعادت دختر دلبندشان سخت می‌لرزید.

از این گذشته بلاکونسکایا هم به‌راستی زود پترزبورگ را ترک می‌کرد. اما از آنجا که حمایت او در محافل نجبا اهمیت کمی نداشت و نیز از آنجا که امید می‌رفت که او نسبت به پرنس لطفی نشان دهد، پدر و مادر آگلایا حساب می‌کردند که جامعه بزرگان نامزد آگلایا را با معرفی «پیرزن» متنغد با جان و دل خواهد پذیرفت و در نتیجه اگر هم در این وصلت چیز نامتعارف یا ناجوری وجود داشته باشد، اگر حامی داماد پیرزن باشد آن چیز بسیار کمتر نامتعارف یا

ناجور جلوه خواهد کرد. مشکل فقط این بود که پدر و مادر خود نمی‌توانستند بفهمند که «آیا چیز عجیب یا ناجوری در این وصلت وجود دارد یا نه، و اگر وجود دارد تا چه اندازه نامتعارف یا ناجور است.» اهمیت رأی دوستانه و صادقانه اشخاص صاحب‌نفوذ و صاحب‌صلاحیت درست از آنجا بود که با این رفتار خاص آگلایا هنوز هیچ چیز به‌طور قطع مشخص نشده بود. اما در همه حال پرنس را می‌بایست دیر یا زود به جامعه نجبا وارد کنند و او از راه و رسم این جامعه کوچک‌ترین اطلاعی نداشت. خلاصه اینکه می‌خواستند «نشانش بدهند». قرار بود مجلس بسیار خصوصی باشد. فقط عده کمی از «دوستان نزدیک خانواده» در آن شرکت می‌کردند. از بلاکونسکایا که بگذریم جز یک بانو، که همسر آقای بسیار متشخص و والامقامی بود، کسی نمی‌آمد و از جوانان می‌شود گفت که حساب کسی را جز یوگنی پاولوویچ نکرده بودند و او قرار بود بلاکونسکایا را همراهی کند.

پرنس از نزدیک به سه روز پیش شنیده بود که بلاکونسکایا قرار است در مهمانی شرکت داشته باشد اما تازه همان شب پیش دانسته بود که مهمانی رسمی است و با تشریفات. البته متوجه شده بود که اعضای خانواده همه در جوش و جلایند. از پاره‌ای کنایه‌ها و بعضی حرف‌های آن‌ها که بوی نگرانی می‌داد حتی پی برده بود به این که دل‌مشغولی آن‌ها از اثری است که ممکن است او بر مهمانان بگذارد. اما بیانیچین‌ها، هر یک به دلیلی، معتقد بودند که پرنس به‌قدری ساده است که نمی‌فهمد که موجب این‌گونه نگرانی‌ها هم اوست. به این سبب بود که به دیدن او تشویشی گنگ در دل احساس می‌کردند. اما او عجالتاً به واقعه‌ای که مقدماتش داشت آماده می‌شد هیچ اهمیتی نمی‌داد. ذهنش به چیز دیگری مشغول بود. آگلایا هر ساعت بهانه‌جو تر و گرفته‌تر می‌شد، و پرنس از این حال مستأصل شده بود. وقتی دانست که یوگنی پاولوویچ نیز خواهد آمد بسیار خوشحال شد و گفت که اتفاقاً مدتی است می‌خواهد او را ببیند. معلوم

نبود چرا هیچکس از این حرف پرنس خوشش نیامد. آگلایا با اوقات تلخی او را گذاشت و از اتاق بیرون رفت و تازه مدتی از شب گذشته، نزدیک نیم‌شب که پرنس داشت به خانه می‌رفت، ضمن مشایعتِ او فرصتی پیدا کرد که چند کلمه‌ای خصوصی با او حرف بزند.

«دلم می‌خواست که فردا تا غروب اینجا نباشید، و شب هم وقتی بیاید که... این... مهمان‌ها همه آمده باشند. امیدوارم یادتان باشد که مهمان داریم.»

حرف‌هایش را با بی‌صبری و لحنی بیش از اندازه جدی شروع کرده بود و اولین بار بود که از این «مهمانی» حرف می‌زد. فکر مهمانی برای معرفی پرنس برای او نیز دشوار بود. این چیزی بود که دیگران هم فهمیده بودند. شاید با بی‌تابی می‌خواست با پدر و مادرش در این خصوص بگو مگو راه اندازد، اما خودپسندی و حیا مانعش می‌شد. پرنس فوراً دانست که آگلایا نیز از بابت او نگران است (اما نمی‌خواهد نگرانی خود را بروز دهد) و همین باعث شد که ترس در دلش افتد.

«بله، خودم را هم دعوت کرده‌اید.»

آگلایا آشکارا از آنچه می‌خواست بگوید ناراحت بود.

ناگهان (بی‌آنکه خود بداند چرا) سخت به خشم آمد و عاجز از خودداری گفت: «بینم، می‌شود یک‌بار جدی با شما حرف زد؟ یک‌بار در تمام عمر...» پرنس با زبانی الکن گفت: «چرا نشود! گوشم با شماست و خیلی خوشحالم که صداتان را بشنوم.»

آگلایا باز اندکی ساکت ماند و با بی‌زاری آشکاری شروع کرد.

«من نخواستم در این خصوص با آن‌ها جر و بحث کنم. در بعضی موارد حرف حساب هیچ جور به گوش‌شان نمی‌رود. مادرجانم به رسومی پای‌بند است که همیشه دل مرا به هم می‌زده. پدرجانم که هیچ، از او نمی‌شود انتظاری داشت. دل مادرجانم البته پر از احساس‌های شریف است. اگر جرأت دارید از او

بخواید که کار نادرستی بکنند، تا ببینید... و با این همه در مقابل این... این آدم‌های حقیر تسلیم می‌شود. صحبت بلاکونسکایا را که اصلاً نمی‌کنم. پیرزن بدجنسی است و اخلاق زشتی دارد. اما باهوش است و می‌تواند همه را در اختیار آورد. دست‌کم این کار را بلد است. وای که دل آدم آشوب می‌شود. و چه مضحک است. ما همیشه جزو آدم‌های متوسط بوده‌ایم. از هر نظر که فکر کنید حالا نمی‌فهمم چه شده که می‌خواهیم خودمان را میان اشراف جا کنیم؟ خواهرانم هم غیر از این نمی‌کنند. پرنس شچ دیوانه‌شان کرده. حالا شما چرا از اینکه یوگنی پاولوویچ می‌آید خوشحال‌اید؟»

پرنس گفت: «ببینید آگلایا، من احساس می‌کنم که شما از بابت من نگران‌اید که... بند را به آب دهم.»

آگلایا سرخ شد و برآشفته: «من می‌ترسم؟ از بابت شما؟ چرا بترسم؟... حتی اگر رسوایی به بار آورید... به من چه مربوط است؟ من چرا نگران باشم؟ از این گذشته، این چه جور حرف‌زدن است. 'بند را به آب بدهم' یعنی چه؟ چطور می‌توانید این اصطلاح عامیانه را بر زبان آورید؟»

«این اصطلاح را دانش‌آموزان به کار می‌برند.»

«بله، بچه‌های مدرسه. اصطلاح زشتی است. ظاهراً خیال دارید فردا هم مدام همین جور دُرَفشانی می‌کنید. خوب، امشب در فرهنگ لغات‌تان بگردید و تا می‌توانید از این جور واژه‌های رنگین جمع کنید. این جور خوب میان مهمان‌ها گل خواهید کرد. افسوس خوب بلدید چطور به مجلسی وارد شوید و جلب توجه کنید. این هنرها را کجا یاد گرفته‌اید؟ نمی‌دانم بلدید جایی که همه چشم‌ها به شما دوخته است یک فنجان چای را مثل آدم از سینی بردارید؟»

«خیال می‌کنم بلدم.»

«چه حیف! چون اگر بلد نبودید فرصت مناسبی بود که خوب بخندم. سعی کنید دست‌کم آن گلدان چینی را که در سالن هست ببندازید و بشکنید. می‌دانید

این گلدان مال خودِ چین است و خیلی گران. خواهش می‌کنم بشکنیدش. هدیه‌ای است که به مادر جانم داده‌اند. مادر جانم از غصه دق خواهد کرد، و جلو همه به گریه خواهد افتاد، چون این گلدان به جانم بسته است. یک حرکت، از همین حرکات ناشیانه‌ای که همیشه می‌کنید کافی است. یک تنه به آن بزنید. اصلاً به عمد کنار آن بنشینید.»

«به عکس، سعی می‌کنم که هر چه بیشتر از آن فاصله بگیرم. متشکرم که هشدارم دادید.»

«پس از همین حالا می‌دانید که از این حرکات غافلانه خواهید کرد! یقین دارم که باز موضوعی را مطرح خواهید کرد... یک موضوع خیلی جدی، فاضلانته، خیلی سطح بالا! خیلی... برازنده!»

«فکر می‌کنم که اگر موضوع نامربوط باشد خیلی بی‌معنی می‌شود. خیلی احمقانه.»

آگلایا که دیگر طاقت نداشت، با غیظ گفت: «خوب، گوش کنید چه می‌گویم. اگر فردا باز حرفی مثل مجازات اعدام یا وضع اقتصادی روسیه یا مثلاً زیبایی که دنیا را نجات خواهد داد، سبز کنید... البته من خیلی کیف خواهم کرد و خیلی خواهم خندیدم. ولی از همین حالا به شما بگویم، دیگر جلو چشم من نیایید. شنیدید؟ این حرفم جدی است. این دفعه واقعاً جدی است.»

تهدیدش به‌راستی جدی بود، به حدی که در لحنش چیزی غیر عادی محسوس شد و در نگاهش برقی عجیب پدید آمد، چنان‌که پرنس تا آن روز در او ندیده بود و این آثار هیچ شباهتی به شوخی نداشت.

«خوب، ببینید، شما با این حرف‌ها تان کاری کردید که من حالا حتماً شروع می‌کنم 'حرف‌زدن' و شاید حتی گلدان را هم بشکنم. پیش از این هیچ واهمه‌ای نداشتم و حالا از همه چیز می‌ترسم. حتماً بند را به آب خواهم داد.»

«پس ساکت باشید. آرام بگیرید و حرف نزنید.»

«ممکن نیست. اطمینان دارم که ترس مرا به حرف زدن خواهد انداخت، و گلدان را هم از ترس خواهم شکست، یا پایم خواهد لغزید و به زمین خواهم افتاد. به هر حال، واقعه‌ای نظیر این‌ها اتفاق خواهد افتاد. آخر این حال سابقه دارد. امشب همه‌اش خواب همین را خواهم دید. چرا حرفش را زدید؟»
آگلایا نگاهی پر اندوه به او انداخت.

عاقبت گفت: «می‌دانید، بهتر است فردا اصلاً نیایم. تمارض می‌کنم. و کار به‌خیر خواهد گذشت.»

آگلایا پا بر زمین کوفت و رنگش از خشم سفید شد.
«خدایا، آخر کسی چنین چیزی دیده؟ آقا نخواهد آمد. حال آنکه مجلس مخصوصاً برای او... وای خدای من... این هم فایده‌اش که طرف آدم یک مرد خُل بی‌فکر... مثل شما باشد.»

پرنس فوراً به میان حرفش پرید: «خوب، می‌آیم، می‌آیم و قول می‌دهم که تا آخر شب لب از لب بردارم. و این کار را خواهم کرد.»
«مرحبا، این کار خوبی‌ست. الان گفتید 'تمارض می‌کنم' این اصطلاحات را از کجا پیدا می‌کنید؟ مثل اینکه از این جور حرف زدن لذت می‌برید. ببینم، سر به سرم می‌گذارید؟»

«ببخشید، این هم یکی از اصطلاحات شاگرد مدرسه‌هاست. دیگر تکرارش نخواهم کرد. خوب می‌فهمم که شما... از بابت من... بترسید... (چرا اوقات تان تلخ می‌شود؟) من خیلی خوشحالم که نگران حال من باشید. باور نمی‌کنید که من حالا چقدر می‌ترسم، و حرف‌های شما چقدر خوشحالم کرد. ولی باور کنید ترس من هر قدر هم که باشد هیچ اهمیتی ندارد. می‌گذرد. باور کنید، آگلایا! در حالی که خوشحالی ماندنی‌ست. نمی‌دانید این رفتار کودکانه شما را چقدر دوست دارم! کودکی این قدر خوب و مهربان! وای، آگلایا شما نظیر ندارید!»
آگلایا البته انتظار می‌رفت برآشوبد و در واقع هم چیزی نمانده بود که

پرخاش کند اما ناگهان احساسی که خودش نیز انتظارش را نداشت به لحظه‌ای دلش را فراگرفت و ناگهان پرسید: «پس شما حرف‌های تند امروز مرا به دل نگرفته‌اید و یک روزی... بعدها... از بابت آن‌ها ملامت نمی‌کنید؟»

«بس کنید، این چه حرفی است! چرا باز رنگ‌تان سرخ شد؟ ببینید باز نگاه‌تان غمناک است! شما آگلایا، حالا گاهی نگاه‌تان پر از غم می‌شود. پیش از این‌ها هرگز نگاه‌تان این‌طور نبود. من می‌دانم چرا این...»
 «ساکت باشید، دیگر چیزی نگویید!»

«نه، بهتر است بگویم. خیلی وقت است که می‌خواستم این را به شما بگویم. پیش از این هم گفته‌ام، اما این کافی نبود، چون شما حرفم را باور نکردید. هر چه باشد میان ما کسی هست که...»

آگلایا ناگهان بازوی او را به شدت گرفت و وحشت‌زده به او چشم دوخت و به میان حرفش دوید: «ساکت باشید. ساکت، ساکت، دیگر چیزی نگویید!»
 درست در همین هنگام او را صدا کردند. آگلایا او را گذاشت و به دو از او دور شد، انگاری از اینکه صدایش کردند خوشحال شد.

پرنس آن شب را در تاب تب گذراند. عجیب آن بود که چند شب گذشته پیوسته تب داشته بود. آن شب در حالتی شبیه به هذیان فکری به ذهنش رسید: اگر فردا، جلو همه حمله‌اش عود کند چه می‌شود؟ در گذشته اتفاق افتاده بود که در بیداری دچار حمله شود. با این فکر مثل این بود که آب یخ بر سرش ریخته باشند. تمام شب احساس می‌کرد که میان آدم‌هایی عجیب و خارق‌العاده است، میان اشخاصی عجیب. از همه مهم‌تر این بود که «شروع کرده بود به حرف زدن»، می‌دانست که نباید حرف بزند و با وجود این مدام حرف می‌زد و می‌کوشید که چیزی را به آن‌ها بقبولاند. یوگنی پاولوویچ و ایپولیت هم میان مهمانان بودند و به نظر می‌رسید که با هم بسیار گرم گرفته‌اند.

ساعت هشت گذشته بود که بیدار شد، با سری گران و افکاری پریشان و

احساس‌هایی عجیب، بی‌تابانه می‌خواست راگوژین را ببیند. می‌خواست او را ببیند و با او حرف بزند، درباره‌ی چه؟ خود نمی‌دانست. آن وقت معلوم نبود چرا خواست به دیدن ایپولیت برود. یک جور پریشانی در دلش بود، به حدی که ماجراهای آن روز صبح، گرچه اثری بسیار شدید بر او گذاشته بود اما این اثر شدیدگفتی ناقص بود. یکی از این ماجراها دیدار لییدف بود.

لییدف خیلی زود به دیدنش آمد. کمی از ساعت‌ه گذشته، و تقریباً مست بود. هر چند که پرنس در این اواخر تیزبینی گذشته را نداشت، خوب متوجه شده بود که از سه روز پیش که ژنرال ابولگین از آن خانه رفته بود لییدف سخت آشفته شده بود. ناگهان بسیار کثیف و شلخته شده بود با لباسی پر از لک و پک و کراواتی کج و شل و یقه‌ردنگوتش قلمه‌کن شده بود. در خانه داد و فریاد می‌کرد، چنان‌که صدایش از آن طرف حیاط شنیده می‌شد. یک‌بار وراگریان آمد و برای او تعریف کرد که پدرش چه می‌کند. آن روز صبح که به دیدن او آمده بود شروع کرد با لحن عجیبی حرف‌زدن و بر سینه کوفتن و خود را متهم کردن.

«مزدم را گرفتم... مزد خیانت و ردالم را کف دستم گذاشتند...» و دست آخر با آب و تاب و بازیگرانه فریاد زد: «سیلی‌ام زدند.»

«سیلی؟ کی سیلی تان زد؟ صبح به این زودی؟»

لییدف با زهرخندی گفت: «صبح به این زودی؟ وقتش چه اهمیت دارد؟... برای مجازات بدنی هم وقت مهم نیست... ولی این بدنی نبود، اخلاقی بود... سیلی معنوی خوردم، نه بدنی!»

ناگهان بی‌ملاحظه و رو در بایستی نشست و شروع کرد تعریف کردن. شرح ماجرایش بسیار نامربوط بود. ابروان پرنس در هم رفت. خواست از اتاق بیرون رود ولی از حیرت برجا خشک شد... لییدف حرف‌های عجیبی می‌زد.

اول ظاهراً صحبت نامه‌ای بود و نام آگلایا ایوانوونا را هم آورد. بعد لییدف ناگهان خود پرنس را متهم کرد، از حرف‌های او می‌شد نتیجه گرفت که از پرنس

رنجیده است. می‌گفت که پرنس ابتدا به او افتخار داده و کارهایش را با «شخص معیّتی» (منظورش ناستاسیا فیلیپوونا بود) به او محول کرده اما بعد روابطش را با او (یعنی لییدف) به کلی قطع کرده و او را از خود رانده و آن هم با رسوایی، به طوری که آخرین بار به سؤال ساده و بی‌منظور او در خصوص «اصلاحاتی که در نظر داشته در خانه‌اش صورت دهد با نهایت بی‌لطفی بی‌اعتنایی کرده.»

لییدف از فرط مستی اشک‌ریزان اعتراف کرد که «نتوانسته است این بی‌لطفی پرنس را بر خود هموار کند، خاصه اینکه او از بسیاری چیزهای محرمانه خبر دارد، از خیلی چیزها، هم از راگوژین هم از ناستاسیا فیلیپوونا، هم از دوست او، هم از واروارا آردالیونوونا،... بله، از خود واروارا آردالیونوونا... و از... و حتی از خود آگلایا ایوانوونا، فکرش را می‌توانید بکنید، از طریق ورا، توسط دختر نازنینم ورا، بله یگانه دخترم... گرچه چندان یگانه هم نیست، چون این دختر دو خواهر هم دارد. اصلاً شما هیچ خبر دارید که کی بود که لیزاوتا پراکفی یونا را با نامه در جریان قرار می‌داد، آن هم بسیار محرمانه، هه هه؟ کی بود که درباره همه روابط... و همه رفت و آمدهای شخص... ناستاسیا فیلیپوونا محرمانه به او گزارش می‌داد؟ هه هه؟ می‌خواهم از شما پرسم، این آدم گمنام کی بود؟»

پرنس با تعجب پرسید: «یعنی ممکن است که شما بوده باشید؟»

مرد مست با وقار بسیار جواب داد: «دقیقاً، درست فرمودید. و همین امروز صبح، ساعت هشت و نیم، نیم ساعت پیش، نه خدایا، سه‌ربع... به این مادر نجیب اطلاع دادم که باید از پیشامد... بسیار مهمی مطلعش کنم. یک یادداشت نوشتم و از پلکان عقبی خانه که مخصوص خدمتگاران است توسط کلفتش برایش فرستادم. یادداشت را قبول کرد.»

پرنس که آنچه را شنیده بود باور نمی‌کرد، پرسید: «یعنی شما، حالا از پیش لیزاوتا پراکفی یونا می‌آید؟»

«بله، پیش او بودم و همان‌جا بود که سیلی را خوردم... البته یک سیلی

معنوی. نامه را پسم داد و حتی می‌شود گفت که آن را باز نکرده توی صورتم زد و شانه‌هایم را گرفت و از خانه بیرونم انداخت. گرچه این هم معنوی بود و نه جسمانی. ولی اگر حقیقتش را بخواهید قدری هم بدنی بود. چیزی نمانده بود که بدنی هم بشود.»

«چه نامه‌ای را باز نکرده در صورت‌تان زد؟»

«پس یعنی... هه هه هه! حق دارید، هنوز برای‌تان نگفته‌ام. خیال می‌کردم که توضیحش را داده‌ام... آخر یادداشتی به دستم رسیده بود که برسانم.»
«از چه کسی به دست‌تان رسیده بود؟ که به چه کسی برسانید؟»

بعضی از توضیحات مغشوش لیبدف را از هم تفکیک کردن و چیزی از آن‌ها فهمیدن کار بسیار دشواری بود. با این همه، پرنس عاقبت موفق شد تا جایی که ممکن بود به حدس دریابد که همان روز صبح خدمتگاری نامه‌ای آورده و به ورا لیبدوا سپرده بود تا به نشانی پشت نامه برساند... لیبدف می‌گفت: «مثل گذشته... مثل گذشته... به 'شخصیتی' برسانم، و از همان شخص همیشگی قربان... چون اگر التفات کنید من به عمد یکی را شخصیت می‌نامم و آن یکی را شخص تا با هم اشتباه نشوند و سلسله مراتب و اولی و ادنی مشخص شود. چون یک دختر ژنرال معصوم و بسیار نجیب کجا و... یک زن... معلوم الحال کجا. تفاوت از زمین تا آسمان است قربان. القصه عرض می‌کردم که فرستنده نامه شخصیتی بود که اسمش با آشروع می‌شود.»

پرنس فریاد زد: «چطور ممکن است؟ نامه به عنوان ناستاسیا فیلیپوونا بود؟ مگر ممکن است؟»

لیبدف با لبخند و چشمکی گفت: «چرا قربان، عین حقیقت است. حالا او یا راگوزین فرق نمی‌کند... حتی یک روز نامه دیگری آمده بود که قرار بود به آقای ترنتنی یف برسانم و آن هم از طرف همان 'شخصیت' که اول اسمش آاست.»

از آنجاکه اغلب رشته کلام را رها می‌کرد و از یک موضوع به موضوع دیگری

می پرداخت و پیش گفته را از یاد می برد، پرنس ساکت ماند و او را به حال خود گذاشت تا آنچه دارد بگوید. اما اینکه نامه‌ها توسط او به مقصد می‌رسید یا ورا بود که آن‌ها را می‌رسانید سخت نامعلوم ماند. از آنجا که لیبدف خود تأکید می‌کرد که «برای ناستاسیا فیلیپوونا یا راگوژین، فرق نمی‌کند» احتمال بسیار داشت که نامه‌ها توسط او به مقصد نمی‌رسیده‌اند، البته به فرض اینکه اصلاً چنین نامه‌هایی در میان بوده باشند. اما اینکه چه اتفاقی باعث شده بود که این نامه آخر به دست او افتد کاملاً روشن نشده ماند. می‌شد با احتمال نزدیک به یقین فرض کرد که او به طریقی نامه را از ورا دزدیده باشد... نامه را پنهانی از او ربوده و به قصد خاصی آن را برای لیزاوتا پراکنی یونا برده است. پرنس عاقبت ماجرا را به این صورت برای خود روشن کرد.

با پریشانی بسیار فریاد زد: «شما واقعاً دیوانه‌اید.»

لیبدف با لحنی که از شیطنت خالی نبود، گفت: «البته من اول می‌خواستم نامه را به شما تسلیم کنم و وظیفه خدمتم را به شما ادا کنم... اما بعد فکر کردم بهتر است خدمتم را به ایشان بکنم و جرم را به آن مادر نجیب اعلام کنم... چون پیش از این هم یک‌بار با نامه‌ای، با یک نامه بی‌امضا ایشان را در جریان گذاشته بودم و این بار وقتی اول یادداشتی نوشتم و در آن از ایشان خواستم که مرا به حضور بپذیرند، و این همان یادداشتی بود که ساعت هشت و بیست دقیقه به دست‌شان رسید، زیر یادداشت نوشتم 'مأمور مخفی شما' و فوراً مرا پذیرفتند... آن هم می‌شود گفت با نهایت عجله و از پلکان عقبی خدمت این مادر بسیار اصیل بردند.»

«خوب، بعد؟»

«بعدش را دیگر می‌دانید. چیزی نمانده بود که کتکم بزنند، واقعاً چیزی نمانده بود... به طوری که می‌توانید مرا کتک خورده حساب کنید قربان. نامه را توی صورتم پرت کرد. البته مخفی نماند که به قدر لحظه‌ای خواسته بود نگاه‌اش

دارد. خودم دیدم و متوجه شدم. ولی او فکرهايش را که کرد، ترجیح داد پرت کند توی صورتم و گفت 'خوب، اگر آن را به آدمی مثل تو سپرده‌اند، همان بهتر که به مقصد برسانی... حتی آزرده شده بود، وگرنه راضی نمی‌شد که این حرف را در حضور من بزند. خیلی بد غیظ است.

«خوب، حالا این نامه کجاست؟»

«پیش منست قربان، می‌خواهید کجا باشد؟ بفرمایید!»

و نامه آگلایا به گاوریلا آردالیونچ را، که او همان روز صبح، دو ساعت بعد پیروزمندانه به خواهرش نشان می‌داد، به پرنس داد.

«شما حق ندارید نامه را نگه دارید.»

لیدف با حرارت بسیار گفت: «مال شما، مال شما قربان! تقدیمش می‌کنم به شما قربان! حالا بعد از یک خیانت کوچک و گذرا باز در خدمت تان هستم. از سر تا پا و از صمیم قلب. به قول توماس مور^۱ قلبم را مجازات کنید و ریشم را معاف بدارید. این حرف او در انگلستان و بریتانیای کبیر معروف است. به قول مام ژم،^۲ mea culpa, mea culpa. البته باید گفت پاپ رم ولی من او را مام ژم می‌نامم.»

پرنس گفت: «این نامه باید فوراً به مقصدش برسد. من آن را می‌رسانم.»

«حضرت اقدس، بهتر نیست... بهتر نیست قربان که... شما با آن ترییت بی‌ظیرتان... بهتر نیست که خیلی ساده... قربان...»

لیدف با شکلک عجیبی حاکی از تملق بر صورت، روی صندلی اش برمی‌جست. گفתי سوزنی به او فرو می‌رود و با شیطنت چشمک می‌زد و با دست‌هایش می‌خواست چیزی را به پرنس بفهماند.

پرنس با لحنی که تهدید در آن بود، به تندى پرسید: «منظورتان چیست؟»

لیدف با چرب‌زبانی و لحنی محرمانه آهسته گفت: «اول بازش کنید؟»

1. Thomas More

۲. لاتینی است. یعنی گناه از من است - م.

پرنس با چنان خشمی به سوی او خیز برداشت که لیبدف فرار کرد اما به تمنای بخشایش دم در ایستاد.

پرنس با تلخی گفت: «وای لیبدف، چطور آدم ممکن است تا به این پایه رذل باشد؟»

سیمای لیبدف آرامش گرفت.

فوراً بازگشت و بر سینه کوبان و اشک در چشم گفت: «رذلم قربان، خیلی حقیرم!»

«شرم آور است. دل آدم به هم می خورد.»

«درست فرمودید، قربان. شرم آور است، واقعاً دل آدم باید به هم بخورد!»

«شما مریض اید... نمی توانید همیشه کارهای عجیب نکنید؟ شما ذاتاً جاسوس اید. آخر برای چه نامه بی امضا نوشتید و این زن نجیب نیک خصلت را به وحشت انداختید؟ به چه دلیل آگلایا ایوانوونا نباید حق داشته باشد به هر که خواست نامه بنویسد؟ شما امروز رفته بودید آنجا شکایت کنید؟ به چه امیدی رفته بودید آنجا؟ چه چیز شما را بر آن داشت که پرده دری کنید؟»

لیبدف زیر لب گفت: «فقط لذت کنجکاوی و میل به خدمت، که از نجابت روح است ولی حالا دیگر من کاملاً در خدمت شمایم. باز سر بر آستان شما دارم. این تیغ و این گردن من!»

پرنس با نفرت کنجکاو شد: «همین طور با همین حال رفته بودید پیش لیزاوتا پراکفی یونا؟»

«نه، قربان، هشیارتر از این بودم. سر و وضعم هم بهتر بود. بعد از آن سرشکستگی بود که... به این حال افتادم، قربان!»

«خوب، حالا راحتم بگذارید.»

ولی تا پرنس این حرف را چند بار تکرار نکرد مهمان به فکر رفتن نیفتاد. دم در رفته بود که برگشت و نوک پا نوک پا تا وسط اتاق بازآمد و بار دیگر با

حرکت دست نامه‌ای موهوم را باز کرد. اما جرأت نداشت که حرکت خود را با حرفی همراه کند و با نوشخندی همه مهربانی اتاق را ترک کرد.

شنیدن این چیزها برای پرنس سخت دردناک بود. آنچه شنیده بود از واقعیت و بلا تکلیفی شدید شده و سخت درمانده بود. (پرنس در دل گفت «یعنی از حسادت است؟») البته پیدا نیز بود که بدخواهان آرامش روحش را آشفته می‌کردند. و چه حیرت‌آور بود که آگلایا به این بدخواهان اعتماد داشت و مسلم بود که در ذهن ظریف و بی‌تجربه ولی ملتهب و مغرورش طرح‌هایی عجیب، و ای بسا بدفرجام شکل می‌گرفت. پرنس وحشت کرده بود و در این پریشانی نمی‌دانست چه کند، می‌بایست به هر قیمت شده کاری کرد. و خوب این کار را احساس می‌کرد. یک‌بار دیگر نشانی پشت پاکت سر بسته را نگاه کرد. از این بابت نه تردیدی داشت نه نگران بود، زیرا دلش سرشار از اعتماد بود. این نامه چیز دیگری با خود داشت که او را نگران می‌کرد و آن این بود که او به گاوریلآ آردالیونینچ اعتماد نداشت. با این همه، تصمیم گرفته بود که نامه را خود به او برساند و به همین قصد از خانه خارج شده اما در راه عقیده‌اش عوض شده بود. درست جلوی خانه پتیتسین، گفتمی از قضای روزگار، به کولیا برخورد و از او خواست که نامه را به برادرش برساند و بگوید که آگلایا ایوانوونا خود او را مأمور رساندن نامه کرده است. کولیا در بند پرس و جو نشد و نامه را رسانید، به طوری که گانیا هیچ ندانست که این نامه از چه دست‌هایی گذشته است. پرنس چون به خانه بازگشت، گفت که ورا لویکیانوونا را صدا کنند و آنچه لازم بود برای آسوده کردن خاطر او به او گفت. زیرا دختر بیچاره هنوز اشک‌ریزان در جستجوی نامه گم شده‌اش بود و چون دانست که پدرش نامه را از او دزدیده است، وحشت کرد. پرنس بعدها از او شنید که پیش از آن نیز چند بار واسطه پنهانی ارتباط میان راگوژین و آگلایا ایوانوونا بوده و البته هیچ حدس نمی‌زده که کارش ممکن است به زیان پرنس بوده باشد.

عاقبت پرنس به قدری پریشان شده بود که وقتی فرستاده‌ای از طرف کولیا به نزد او شتایید و خبر بیماری ژنرال را برایش آورد مدتی طول کشید تا معنی پیام را درک کند. اما در عوض همین واقعه باعث شد که افکارش قدری منحرف شود. تقریباً تا شب نزد نینا الکساندروونا ماند، زیرا ژنرال را البته فوراً نزد او برده بودند. می‌شود گفت که او هیچ کمکی به آن‌ها نکرد، اما بعضی اشخاص هستند که همان حضورشان، هر یک به دلیلی، هنگام درماندگی تسلی‌بخش است. این ماجرا برای کولیا ضربه دردناکی بود و او پیوسته از هق‌هق‌گریه تکان می‌خورد و با وجود این، مدام در تکاپو بود. به دنبال پزشک رفته و نه یکی که سه تا آورده بود، یا به نزد داروساز و رگزن شتابیده بود. پزشکان معتقد بودند که «بیمار در همه حال مردنی است.» واریا و نینا الکساندروونا از بالین بیمار دور نمی‌شدند. گانیا پریشان بود اما حاضر نبود بالا برود و حتی وحشت داشت که چشمش به او افتد. دست بر هم می‌مالید و در گفتگویی آسمان و ریسمان با پرنس از جمله گفت: «چنین بدبختی بزرگی، آن هم از قضا در چنین وقتی!» پرنس به گمان دانست که منظور او از «چنین وقتی» چیست. اما ایپولیت را در خانه پتیتسین ندید. سر غروب لییدف شتابان سر رسید. او بعد از صحبت‌های صبح با پرنس خوابیده و تازه بیدار شده بود. اکنون می‌شد گفت که خوب هشیار شده است و حقیقتاً بر بالین بیمار اشک می‌ریخت، گفتی برادرش است که آنجا افتاده است. به صدای بلند گناه سگته ژنرال را به گردن می‌گرفت و البته توضیح نمی‌داد که چطور موجب این حال شده است و پیوسته به نینا الکساندروونا تأکید می‌کرد که او و فقط او است که موجب این بدبختی شده است و از این راه باعث تشدید پریشانی زن بدبخت می‌شد. می‌گفت که فقط برای ارضای حس کنجکاوی موجب این ضایعه شده است... و آن مرحوم (معلوم نبود چرا ژنرال را، که هنوز نفس می‌کشید، مرده می‌خواند) به‌راستی مرد فوق‌العاده‌ای بود. با لحنی بسیار جدی بر نبوغ ژنرال تأکید می‌کرد، گفتی نابغه‌بودن آن بدبخت در این هنگام دردی

را دوا می‌کند. نینا الکساندروونا از صداقت اشک‌های او متأثر شد و بی‌هیچ ملامتی و حتی با مهربانی گفت: «خوب، بس است، گریه نکنید، خدا کریم است و گناهان بندگان را می‌بخشد.» لیبدف به قدری از این حرف و نیز لحن صحبت نینا الکساندروونا تعجب کرد که دیگر تا آخر شب از او دور نشد. (و روزهای بعد نیز تا مرگ ژنرال از صبح تا شب آن خانه را ترک نمی‌کرد.) طی روز دو بار فرستاده‌ای از جانب لیزاوتا پراکفی یونا آمد تا از حال بیمار خبر بگیرد. شب، هنگامی که پرنس ساعت ۹ به سالن از همان وقت پر از مهمان پانچین‌ها وارد شد، لیزاوتا پراکفی یونا فوراً بنای پرس و جو از حال بیمار را گذاشت و با دل‌مشغولی از جزئیات حال او جو یا شد. به بلاکونسکایا که می‌پرسید: «کدام بیمار، و نینا الکساندروونا کیست؟» با لحنی احترام‌انگیز پاسخ داد. پرنس از این حال خرسند شد و کیفیت جواب‌هایش به پرسش‌های لیزاوتا پراکفی یونا «قابل تحسین» بود و این واژه «قابل تحسین» را بعد خواهران آگلایا ایوانوونا در وصف توضیحات او به کار بردند و گفتند که پرنس «با تواضع و آرامش، بی‌حرف‌های غیرلازم و حرکات نابجا و بسیار باوقار» توضیح می‌داده است. ورودش به جمع مهمانان شایسته و سر و وضعش بسیار برازنده بود. نه تنها چنان‌که شب قبل می‌ترسید، «روی کف سالن پهن نشده بود» بلکه پیدا بود که بر دل همه حاضران اثر خوشایندی گذاشته است.

و اما پرنس خود همین‌که نشست و نگاهی به اطراف انداخت، دید جمعی که در آن تالار گرد آمده‌اند به هیچ روی به اشباحی که شب پیش آگلایا او را با تهدید آن‌ها ترسانده بود یا به صورت‌های وحشت‌آوری که کابوس شب گذشته‌اش را پر کرده بودند، شباهتی نداشتند. اول بار بود که بخشی از آنچه را می‌دید که با واژه خطیر و ترس‌آور «طبقه ممتاز» وصف می‌کنند. مدتی دراز بود که به علت بعضی مقاصد خاص و ملاحظات و تمایلات شخصی شوق بسیار داشت که به این طبقه جذاب بپیوندد و به همین سبب بود که اولین اثر این جمع بر او برایش

اهمیت بسیار داشت. این اولین اثر شیفته‌اش کرد. از همان اول به نظرش رسید که این اشخاص برای با هم بودن خلق شده‌اند و آن شب در ویلای پیانچین‌ها نه «ضیافتی» برپاست نه مهمانانی گرد آمده‌اند، بلکه این اشخاص همه دوستان همیشگی‌اند و مناسبات‌شان با هم از تکلف خالی است و او خود از سال‌ها پیش دوست مخلص آن‌ها بوده است و مثل آن‌ها فکر می‌کند و اندک مدتی پیش نیست که از آن‌ها جدا شده است، و اکنون آن‌ها را بازمی‌یابد. لطف رفتار برازنده و صمیمیت ظاهری آن‌ها افسون‌کننده بود. هرگز به ذهنش نمی‌رسید که این ساده‌دلی و این والامثنی، این لطیفه‌پردازی و این آگاهی بسیار به بزرگواری خود ممکن است زرق و برق خیره‌کننده‌ای برای نمایش بیش نباشد. بیشتر مهمان‌ها اشخاصی بودند بسیار سبک‌سر، گرچه به ظاهر موقر و سنجیده می‌نمودند، و به قدری خودپسند که نمی‌دانستند که پاره‌ای از خصالی که در خود سراغ دارند چیزی جز پوسته براقی نیست که خود در به‌دست آوردن آن سهمی نداشته و آن را به ارث برده‌اند و خود از این معنی بی‌خبرند. پرنس به قدری از نخستین اثر این جمع بر خود شیفته بود که چنین اندیشه‌ای هرگز به ذهنش راه نداشت. مثلاً آن مرد سالخورده، آن صاحب‌مقام بلندپایه را که می‌توانست پدربزرگ او باشد، می‌دید که گفتگوی خود را برید تا به سخنان او، جوان بی‌تجربه، گوش بسپارد و نه تنها به او گوش می‌داد بلکه پیدا بود که گفته‌هایش را تصدیق می‌کند و به او مهربانی و خوش‌رویی صمیمانه‌ای نشان می‌دهد، گرچه او نمی‌شناخت و اول بار بود که یکدیگر را می‌دیدند. شاید ظرافت نزاکت بود که بیش از همه چیز بر پذیرایی بیدار او اثر گذاشته بود، یا شاید او از پیش آمادگی داشت، یا حتی دلش بر این اثر فرخنده گشوده بود.

اما این اشخاص در حقیقت، هر چند که پیدا بود با پیوندهای دوستی با خانواده پیانچین و نیز میان خود با هم پیوسته می‌نمایند، به هیچ روی آن‌طور که پرنس هنگام معرفی و آشناشدن با آن‌ها تصور کرده بود، نه با خانواده پیانچین

وابستگی عاطفی داشتند و نه میان خود با رشته‌های همدلی مربوط بودند. میان آن‌ها اشخاصی بودند که به هیچ قیمت حاضر نبودند خانوادهٔ بیانیچین را به قدر ذره‌ای با خود همپایه بشمارند. کسانی بودند که در دل سخت از هم بیزار بودند. بلاکونسکایای پیر سراسر عمر همسر آن مرد صاحب‌مقام را خوار داشته بود و همسر مرد صاحب‌مقام به نوبهٔ خود چشم دیدن لیزاوتا پراکفی یونا را نداشت. خود آن مرد صاحب‌مقام که معلوم نبود به چه علت از وقتی بیانیچین‌ها جوان بودند، آن‌ها را زیر بال گرفته بود و جاییش در منزل آن‌ها همیشه در صدر مجلس بود، در چشم ایوان فیودوروویچ چنان بزرگ و ستاره‌ای چنان درخشان بود که او نمی‌توانست در حضورش احساسی جز ستایش آمیخته به ترس در دل داشته باشد و اگر به قدر لحظه‌ای غافل می‌شد و او را به پایهٔ ژوپیتراولمپی بالا نمی‌برد و ستایش نمی‌کرد و احساس برابری با او را در دل راه می‌داد، خود را برای این گناه صادقانه سخت نکوهش می‌کرد. در این مجلس اشخاصی بودند که از سال‌ها پیش یکدیگر را ندیده بودند و اگر نگوییم از هم بیزار، دست‌کم در دل نسبت به هم سخت بی‌اعتنا بودند. اما اینجا چنان به گرمی با هم می‌جوشیدند که گفתי همین شب گذشته را در نهایت دوستی و همدلی با هم گذرانده‌اند. البته مجلس وسعت بسیار نداشت. از بلاکونسکایا و آن مرد صاحب‌مقام که شخصیت به‌راستی مهمی بود و از همسرش که بگذریم، ژنرالی با هیأت پرهیبت خود جلب‌نظر می‌کرد که عنوان بارون یا کنت داشت و اسمش از تبار آلمانی‌اش حکایت می‌کرد. او بسیار کم‌حرف و در امور دولت بسیار صاحب‌نظر بود و حتی شهرت فرزاندگی داشت. یکی از صاحب‌منصبان بسیار بلندمرتبه‌ای بود که از همه چیز و همه‌جا (شاید جز خود روسیه) به خوبی اطلاع دارند. یکی از آن مردانی که پنج شش سال یک‌بار لب می‌گشایند اما گفته‌شان «چنان عمیق و پرمعنی» است که به‌زودی ضرب‌المثل ساری می‌شود و تا بلندترین محافل نیز راه می‌یابد و بر زبان‌ها جاری می‌شود، یکی از صاحب‌منصبان عالی‌رتبه‌ای که معمولاً بعد

از مسیری بسیار طولانی (که طولش حتی عجیب می‌نماید) پس از دست یافتن به درجات بالا و اشغال سمت‌های مهم و گردآوردن ثروتی بی‌کران، بی‌آنکه کار فوق‌العاده‌ای کرده باشند، می‌میرند. این ژنرال رئیس بلافصل ایوان فیودوروویچ بود که او با گرمی دلِ حق‌شناس خود و نیز از سر یک جور خودستایی خاص ولی نعمت خویشش می‌شمرد. اما خود ژنرال ابداً خود را ولی نعمت و پشتیبان ایوان فیودوروویچ نمی‌دانست، و گرچه از خدمات فراوان او با رغبت سود می‌جست، در حق او به نهایت درجه بی‌اعتنا بود و اگر ملاحظاتی (آن هم نه ملاحظات فوق‌العاده) اقتضا می‌کرد بلافاصله جای او را به کارمند دیگری می‌داد. شخص مهم و مسن دیگری نیز بود که از خویشاوندان لیزاوتا پراکفی یونا شمرده می‌شد (حال آنکه در حقیقت هیچ نسبتی با او نداشت) و ثروتمند و والاتبار بود و هیأتی سمین داشت و سلامتی در چهره‌اش نمایان بود. بسیار سر و زبان‌دار بود و می‌گفتند کله‌اش بوی فورمه‌سبزی هم می‌دهد (گرچه تا جای مجاز و تا حدی که به جایی برنخورد) و حتی حرف‌های گزنده می‌زد (گرچه زندگی‌اش نیز بیشتر شاهد آگین بود) و بسیار انگلیسی‌مآب بود و در همه کار (تا جایی که مثلاً به خوردن رست‌بیف خون‌چکان و نگاه‌داشتن اسب و کالسکه و پیشخدمت چنین و چنان و از این قبیل مربوط می‌شد) از اشراف انگلیسی تقلید می‌کرد. این آقا از دوستان بسیار نزدیک آقای صاحب‌مقام بود و برایش لطیفه می‌گفت و سر او را گرم می‌کرد. از این گذشته، لیزاوتا پراکفی یونا معلوم نبود به چه علت امید عجیبی را در ته دل می‌پرورد که این آقای جافتاده (که سبک‌سر و هوسباز بود و در ربودن دل خانم‌ها مهارت داشت) ناگهان به این فکر افتد که به الکساندرا افتخار دهد و به او پیشنهاد ازدواج کند.

بعد از این چند نفر که والاترین گروه مهمان‌ها و همه جافتاده بودند، مدعوین جوان‌تر نیز بودند که آن‌ها هم از حیث تشخیص بسیار برازنده بودند. علاوه بر پرنس شیچ و یوگنی پاولوویچ، پرنس م نیز بود که در مجالس اعیان

سرشناس و در تسخیر دل بانوان در تمام اروپا معروف بود. چهل و پنج سالی داشت، اما طراوت خود را خوب حفظ کرده بود و راوی بسیار خوش بیانی بود و مکتبی کلان داشته بود که اکنون رو به کاهش گذاشته بود و بنا به عادت بیشتر وقت خود را در خارج از کشور می‌گذراند. از این گروه دوم که بگذریم مهمانان دیگری بودند که ظاهراً ردهٔ سوم را تشکیل می‌دادند و به «حلقهٔ قدسی مرتبت» تعلق نداشتند اما مثل بیانچین‌ها گاهی در مجالس آن‌ها دیده می‌شدند. خانوادهٔ بیانچین با تدبیر ظریف خاصی که قرار کارشان شده بود، میل داشتند در مهمانی‌هایی که به ندرت می‌دادند، مهمانان والا مرتبهٔ خود از جامعهٔ اشراف را با افراد قشر اندکی کم‌جلاتر، یعنی با زبدهٔ به اصطلاح «صنف میانی» بیامیزند. همه بیانچین‌ها را از این بابت می‌ستودند و می‌گفتند که آن‌ها جای خود را در جامعه می‌شناسند و سنجیده و نکته‌دان‌اند و بیانچین‌ها از این حیث به خود می‌بالیدند. یکی از نمایندگان این طبقهٔ میانی که آن شب به مجلس آن‌ها دعوت شده بود، فن‌آوری بود که درجهٔ سرهنگی داشت و بسیار جدی و متین و از دوستان بسیار نزدیک پرنس شچ بود، و همین پرنس پایش را به خانهٔ آن‌ها باز کرده بود. مردی بود در مجلس بسیار کم‌حرف و اینگشتر درشت‌نگینی بر انگشت سبابهٔ دست راستش می‌درخشید که لابد عطیه‌ای از جانب بزرگی بود. غیر از او شاعری نیز بود آلمانی تبار ولی شعرش را به روسی می‌گفت و خاصه مردی بسیار برازنده بود، چنان‌که می‌شد با خاطری آسوده در محافل بزرگان نشانش داد. ظاهراً جذب می‌نمود، گرچه چیزکی در آن بود که زننده بود و ظاهراً سی‌وهفت هشت سالی داشت. بسیار خوش‌سر و پز بود و خانواده‌اش از بورژواهای جاافتاده و نیز آبرومند آلمانی بودند. خوب می‌توانست از هر فرصتی که پیش می‌آید سود جوید و دل اشخاص صاحب‌نفوذ را به دست آورد و نظر مساعد آن‌ها را برای خود حفظ می‌کرد. زمانی اثر منظوم مهمی را از شاعر آلمانی نام‌آوری به روسی ترجمه کرده و دانسته بود که ترجمهٔ خود را به نام چه کسی بکند. به دوستی با

شاعر معروف روس و البته در گذشته‌ای مباهات می‌کرد (و البته این‌گونه نویسندگان کم نیستند که در نوشته‌هایشان این‌گونه مناسبات دوستانه با نویسندگان معروف و البته متوفی را به خود می‌بندند). این آقا را همسر پیرمرد صاحب‌مقام چندی پیش به بیانچین‌ها معرفی کرده بود. این خانم شهرت داشت که ادبا و دانشمندان را زیر بال می‌گیرد و از حق نباید گذشت که از طریق شخصیت‌های والامقامی که خود نزد آن‌ها اعتباری داشت برای یکی دو نویسنده مستمری دست و پا کرده بود. زن کم‌اعتباری نبود، متنها به شیوه خود. بانویی بود چهل و پنج شش ساله (و به این ترتیب برای شوهر پیر و از کارافتاده‌اش همسر بسیار جوانی به حساب می‌آمد)، و در گذشته بسیار زیبا بوده بود و مانند بسیاری از بانوان چهل و پنج شش ساله عشق به خودنمایی با لباس‌های زیاده فاخر را حفظ کرده بود. هوش چندانی نداشت و در اطلاعات ادبی‌اش نیز جای تردید بود. اما علاقه‌اش به حمایت از ادبا به عشقش به خودنمایی از طریق لباس شباهت داشت. آثار یا ترجمه‌های زیادی را به نام او می‌کردند و یکی دو نفر از نویسندگان کار را به جایی رسانده بودند که نامه‌هایشان را به او درباره مسائل بسیار مهمی، البته با اجازه خودش، منتشر کنند. و چنین اشخاصی بودند که پرنس به اعتبارشان اعتقاد کامل داشت و در چشمش همچون طلای ناب می‌درخشیدند. از این گذشته، این اشخاص آن شب، گفتی از قضا بسیار سردماغ و از کیفیت حال خود راضی به نظر می‌رسیدند و همه‌شان یقین داشتند که با حضور خود در این مجلس اسباب افتخار بسیار خانواده بیانچین می‌شوند. اما افسوس که این ظرایف حتی به خیال پرنس نمی‌رسید. مثلاً هرگز از ذهن او نمی‌گذشت که بیانچین‌ها جرأت نمی‌کردند تصمیم خطیری بگیرند که سرنوشت دخترشان را معین می‌کرد، بی‌آنکه او، یعنی لی یو نیکلایویچ، را اول به پیرمرد صاحب‌مقام، که حامی خانواده شناخته شده بود نشان بدهند و از سوی دیگر پیرمرد صاحب‌مقام، هر چند اگر مصیبت شدیدی برای خانواده بیانچین پیش

می آمد ابداً ککش نمی گزید، اگر خبردار می شد که این خانواده با او مشورت نکرده یا به عبارت درست تر از او اجازه نگرفته دخترشان را شوهر می دهند، بی نهایت می رنجید. پرنس م، این مرد مهربان، این مرد بی چون و چرا باذوق و لطیفه پرداز و بسیار صادق، یقین کامل داشت که جنابش به منزله خورشیدی است که آن شب بر فراز مجلس پیاچین ها تابان شده است. او آن ها را بی نهایت پایین تر از خود می شمرد و درست همین تفاخر ساده دلانه باعث خوش رویی و مهربانی فوق العاده و رفتار دور از تکلفش با پیاچین ها بود. خوب می دانست که می بایست همان شب چیزی بگوید که مهمانان را شیفته خود سازد و خود را برای این کار آماده کرده بود و حتی می کوشید که فکر بکری به صورت الهامی به نظرش برسد که حکایتش از برکت آن ناشنیده و جذاب جلوه کند. پرنس لی یو نیکلایویچ وقتی اندکی بعد این حکایت او را شنید اذعان کرد که هرگز نظیر آن را نشنیده است، آن هم با این لطافت سلیقه و مهارت در لطیفه پردازی، با بیانی به این نشاط انگیزی! این حرف ها با بیانی چنین ساده دلانه بر زبان دن ژوانی مثل پرنس م. به راستی حیرت انگیز بود. اما پرنس نمی دانست که حکایتی که این راوی نقل کرده بود و تا این اندازه در نظر او بدیع جلوه کرده بود به نهایت درجه کهنه و مبتذل بوده و گوینده آن را برای نقل در این مجلس از بر کرده بود و تا حد انزجار از لطف خالی بوده و از کثرت تکرار مهوع شده بود و فقط در گوش پیاچین ها زنگ تازگی و طراوت و در نظرشان رنگ خاطره ای داشت که از قضا و در نهایت صداقت به ذهن این مرد از هر جهت درخشان و کامل آمده بود. حتی آن شاعرک آلمانی، با وجود خوش رویی و فروتنی بسیارش در دل، از سر سیری در مجلس آن ها حاضر شده و بر آن ها منت نهاده بود. اما پرنس پشت سکه را نمی دید و ابداً متوجه دورویی کسی نبود. آگلایا چنین حالی را پیش بینی نکرده بود. زیبایی او آن شب جلوه ای حیرت انگیز داشت. دوشیزگان هر سه لباس های زیبا اما نه چندان فاخر پوشیده و حتی آرایش گیسوان خود را نو کرده بودند.

آگلایا در کنار یوگنی پاولوویچ نشسته بود و به عکس همیشه به گرمی و بسیار دوستانه با او حرف می زد و شوخی می کرد. یوگنی پاولوویچ انگاری و قاری بیش از معمول نشان می داد و رفتاری شق و رق و جدی تر از همیشه داشت و شاید این حال به علت احترام به حضور پیرمرد صاحب مقام بود. البته در محافل بزرگان از مدت ها پیش او را می شناختند. او در این محافل با وجود جوانی اش جایی خاص داشت و آن شب نوار سیاهی به کلاه زده بود و بلاکونسکایا او را از بابت همین نوار تحسین کرد. یک جوان دیگر در چنین شرایطی و برای مرگ چنین خویشاوندی نوار سیاه به کلاه نمی زد. لیزاوتا پراکفی یونا نیز از این بابت بسیار خشنود بود، اما به طور کلی بیش از اندازه دل مشغول به نظر می رسید. پرنس متوجه شده بود که آگلایا دو سه بار با دقت بسیار به او خیره شده و به نظر می رسیده که از نتیجه بازرسی خود راضی است. پرنس رفته رفته احساس شیرینکامی بسیار می کرد. افکار واهی و واهمه های پیشین اش (بعد از گفتگو با لیبیدف) که یکباره اما مکرر به خاطرش می آمد، اکنون در نظرش رؤیایی تحقق نیافتنی و ناممکن و حتی مضحک می نمود. (اما گذشته از این، اولین میل او - هر چند خود به این میل واقف نبود - در گذشته و نیز طی آن روز پیوسته آن بود که این رؤیا را باور نداشته باشد و آن را از ذهن خود دور کند) کم حرف می زد و اگر گاهی دهان می گشود برای جواب دادن به سؤالی بود. دست آخر کاملاً ساکت ماند. نشسته بود و گوش می داد و پیدا بود که در لذت و شیرینکامی غرقه شده است. کم کم در او حالتی پدید آمد که به الهام شباهت داشت و آماده بود که به اولین فرصت با شدت تظاهر کند... بی قصد شروع به صحبت کرد، آن هم در جواب به سؤالی، و به نظر می رسید که به راستی هیچ نیت خاصی پشت این حرف وجود ندارد.

هفت

ضمن اینکه پرنس محو تماشای آگلایا بود که خندان و سرخوش با پرنس م. و یوگنی پاولوویچ حرف می‌زد، مهمان سالمند انگلیسی مآب که در گوشه‌ای دیگر برای «صاحب‌مقام والاتبار» با حرارت بسیار چیزی نقل می‌کرد تا سرگرمش کند، ناگهان نام نیکلای آندره‌یویچ پاولیشچف را بر زبان آورد. پرنس به شنیدن این اسم به سرعت به آن سو برگشت و گوش به گفته او تیز کرد.

بحث در اطراف مقررات جدید و اصلاحات ارضی اخیر و شلغم‌شوریایی دور می‌زد که در این زمینه در ایالت X پدید آمده بود. آقای انگلیسی مآب لابد حرف‌های خود را به مطالب خنده‌داری می‌آمیخت، زیرا پیرمرد عاقبت در برابر شورگزنده‌گوینده تاب نیاورد و به خنده افتاد. این آقا به روانی سخن می‌گفت و کلمات خود را با لحنی ساختگی می‌کشید و بر مصوّت‌ها به نرمی تکیه می‌کرد. تعریف می‌کرد که چطور شده بود که از قضا به علت مقررات جدید مجبور شده است که گرچه احتیاجی به پول نداشته یکی از آبادترین املاک خود را در ایالت X به نصف قیمت بفروشد ولی دهی ویران را که جز ضرر برایش ندارد و دعوایی هم بر سر آن در جریان است، نگه دارد. می‌گفت: «به منظور اجتناب از دعوای دیگری بر سر قطعه زمینی از املاک پاولیشچف، که به ارث به من می‌رسید، از

خیرش گذشتم و اگر یکی دو تا دیگر از این جور میراث‌ها به بنده برسد پاک خانه‌خراب خواهم شد.»

ایوان فیودوروویچ که از قضا ناگهان کنار پرنس آمده و دیده بود که او با چه دقتی به سخنان گوینده گوش می‌دهد، آهسته به او گفت: «می‌شنوی؟... ایوان پتروویچ از خویشاوندان مرحوم نیکلای آندره‌یویچ پاولیشچف است... تو مثل اینکه دنبال خویشان او می‌گشتی...» ایوان فیودوروویچ تا آن وقت کوشیده بود که رئیس خود را سرگرم کند اما چون متوجه شد که پرنس مدتی است تنها مانده است کمی نگران شد و خواست اندکی او را به حرف بکشد و به بحث وارد کند و او را عرضه‌بدارد و به گونه‌ای سفارشش را به شخصیت‌های والای مجلس بکند!

چون نگاهش با نگاه ایوان پتروویچ تلاقی کرد، بار دیگر در معرفی پرنس آهسته گفت: «لی‌یو نیکلایویچ بعد از مرگ والدینش تحت نظر و سرپرستی نیکلای آندره‌یویچ بوده است.»

ایوان پتروویچ با همن لحن مصنوعی‌اش گفت: «خیلی - از - آشنایی تان - خوشوقتم. خوب یادم هست، کمی پیش که ایوان فیودوروویچ ما را با هم آشنا کرد فوراً یاد شما برآیم تازه شد. حتی شکل آن روزتان را به یاد آوردم. در حقیقت کم عوض شده‌اید، هر چند که وقتی شما را دیدم ده دوازده سال بیشتر نداشتید. در سیمای شما چیزی هست که به یادماندنی است و عوض نشده است...»

پرنس با تعجب بسیار گفت: «عجب، شما مرا وقتی بچه بودم دیده‌اید؟»

ایوان پتروویچ ادامه داد: «این صحبت مال خیلی وقت پیش است... در زلاتاورخوویه^۱ بودید با خویشاوندان من. من آن وقت‌ها زیاد به آنجا می‌رفتم. شما مرا به خاطر ندارید؟ هیچ بعید نیست که مرا به یاد نیاورید... شما آن وقت‌ها... کسالتی داشتید... به قدری که یک روز مرا واقعاً به حیرت انداختید...»

پرنس با حرارت گفت: «ابدأ من هیچ در یادم نمانده».

بعد از توضیحات مختصر و بسیار آرام ایوان پتروویچ و فوق‌العاده پرهیجان پرنس معلوم شد که دو دوشیزه سالخورده‌ای که خویشاوندان مرحوم پاولیشچف بودند و در ملک زلاتا ورخوویه به سر می‌بردند و پاولیشچف سرپرستی و تربیت پرنس را به عهده آن‌ها گذاشته بود، با ایوان پتروویچ نیز نسبت بسیار نزدیکی دارند. اما ایوان پتروویچ نیز مانند دیگران نتوانست در خصوص علت لطف و توجه پاولیشچف به پرنس خردسال توضیحی بدهد و گفت: «هرگز به فکر نیفتادم که در آن زمان در این خصوص تحقیقی بکنم.» اما معلوم شد که حافظه فوق‌العاده‌ای دارد، زیرا حتی به یاد می‌آورد که ارشد دوشیزگان، مارفا نیکی تیچنا^۱ با پسری که به دستش سپرده شده بود چه اندازه سخت‌گیری می‌کرد. «... به حدی که من یک روز به طرفداری از شما بر سر روش تربیتی‌اش سخت با او بگو مگو کردم. چون... خوب، به کار بردن پیوسته چوب و ترکه برای یک کودک... بیمار... خودتان تصدیق می‌فرمایید... کار پسندیده‌ای نیست... به عکس خواهر کوچک‌ترش، ناتالیا نیکی تیچنا با پسرک بینوا بسیار مهربان بود... آن‌ها هر دو تا این اواخر در ایالت ز. به سر می‌بردند. پاولیشچف ملک آبادی برای آن‌ها گذاشته بود. ولی درست نمی‌دانم که هر دو زنده‌اند یا نه. به نظرم می‌رسد که مارفا نیکی تیچنا خیال داشت به صومعه‌ای وارد شود. البته در این خصوص نمی‌توانم با اطمینان چیزی بگویم. چه بسا این حرف را درباره بانوی دیگری شنیده باشم... بله، همین‌طور است. چند روز پیش این را شنیدم، صحبت همسر دکتری بود...»

پرنس با چشمانی از برق وجد و محبت درخشان به حرف‌های او گوش داده بود. با شور بسیار گفت که هرگز این کوتاهی را بر خود نخواهد بخشود که طی سفر شش ماهه‌اش به استان‌های مرکزی فرصت پیدا نکرده است محل سکونت

1. Marfa Nikititchna

مربیان قدیمی خود را پیدا کند و به دیدن آن‌ها بشتابد. گفت: «هر روز را با این نیت آغاز می‌کردم و هر روز پیشامدهایی از این کار بازم می‌داشت... ولی حالا دیگر تصمیم قطعی است... بی‌چون و چرا... آن‌ها را خواهم یافت، حتی اگر در ایالت ز. باشند... چطور، شما ناتالیا نیکی تیچنا را می‌شناسید؟ چه بانویی، چه روح بلند و دل با صفایی، چه خلق پاک و منزه‌ای! ولی مارفا نیکی تیچنا هم... ببخشید... گمان می‌کنم که شما دربارهٔ او اشتباه می‌کنید! البته سخت‌گیر بود، ولی چطور می‌خواهید کسی با پسرک ابله‌ی که من آن زمان بودم... طاقتش تمام نشود؟... هه هه! آخر من آن وقت‌ها یکپارچه ابله بودم. باور نمی‌کنید؟ هه هه! گرچه... گرچه شما خودتان مرا دیده بودید... چطور است که من شما را به یاد ندارم؟ حالا خودتان بفرمایید... پس از این قرار... شما... وای خدای من. شما واقعاً با نیکلای آندره یویچ پاولیشچف خویشاوندید؟»

ایوان پتروویچ با لبخندی او را تماشاکنان تأیید کرد «باور کنید، هستم!»
 «وای، منظورم این نبود که در صحت گفتهٔ شما... شک داشته باشم... مگر ممکن است تردید داشت؟... حتی یک ذره... بله، حتی یک ذره نمی‌شود تردید داشت! هه هه! می‌خواستم بگویم که مرحوم نیکلای آندره یویچ پاولیشچف مرد فوق‌العاده‌ای بود! مردی بسیار بزرگوار! باور کنید!»
 نمی‌شد گفت که نفسش داشت از فرط هیجان بند می‌آمد اما به قول آدلاید، که صبح روز بعد با نامزدش پرنس شچ حرف می‌زد، دلش از احساساتی لطیف، لبریز بود.

ایوان پتروویچ سخت به خنده افتاد و گفت: «وای خدا، چرا من با چنین آدم بزرگواری نسبت نزدیک نداشته باشم؟»

پرنس خجالت‌زده ولی در عین حال با شور و شتابی افزایشنده گفت: «وای خدای من!... باز حرف نابجایی زدم... ولی خوب، می‌دانستم... چون من... باز هم می‌گویم منظورم این نبود... از این گذشته من در برابر وقایعی به این بزرگی...

به این عظمت... و در مقایسه با شخصی به این بزرگواری؟ چون قسم می خورم
 او در حقیقت بزرگوارترین مردان بود، مگر نه؟ مگر نه؟»

پرنس سراپا می لرزید، چرا ناگهان این جور آشفته شده بود؟ این وجد شدید
 مهرآمیز و به ظاهر بی علت و با موضوع گفتگو بی تناسب از کجا بود؟ گشودن این
 راز دشوار بود. در همه حال وضع روحی او این طور بود و در آن لحظه چیزی
 نمانده بود که حتی نسبت به ایوان پتروویچ یا شاید بتوان گفت نسبت به همه
 مدعوین به طور کلی احساس گرم ترین و پرشورترین حق شناسی در دل داشته
 باشد. بیش از اندازه از «سعادت سرمست» بود. عاقبت توجه ایوان پتروویچ را
 سخت به خود جلب کرد، چنان که با دقت بسیار در او باریک شد. صاحب مقام
 و الاتبار نیز چشم از او بر نمی داشت. پرنس بلاکونسکایا لب می گزید و با
 نگاهی غضبناک به او خیره شده بود. پرنس م. و یوگنی پاولوویچ و پرنس شچ و
 دوشیزگان گفتگوی خود را قطع کردند تا به گفته های او گوش بسپارند. آگلایا
 سخت نگران به نظر می رسید و لیزا و تا پراکفی یونا به راستی وحشت کرده بود.
 این مادر و دخترانش به راستی آدم های عجیبی بودند. آن ها بودند که فرض کرده و
 بر آن شده بودند که پرنس بهتر است در آن مجلس ساکت بماند. اما همین که او را
 در کنج خود، کاملاً تک افتاده و از حال خود خشنود دیدند سخت نگران شدند.
 الکساندرا حتی می خواست به نزد او برود و بی آنکه جلب نظر کند او را از میان
 سالن به میان جمع خود ببرد، که پرنس م. و بلاکونسکایا نیز در آن بودند. اما
 همین که پرنس شروع به حرف زدن کرد بر وحشت آن ها افزوده شد.

ایوان پتروویچ با لحنی بسیار متین، بی آنکه دیگر لبخندی بزند گفت: «حق با
 شماست، او به راستی مردی بسیار برجسته بود. بله، بله...» و بعد از مکثی دوباره
 با وقاری بیش از پیش ادامه داد: «... بله، مردی ممتاز و بسیار نیکوکار...» و بعد از
 مکثی دیگر، با وقاری بیش از پیش گفت: «و می شود گفت سزاوار احترام بسیار و
 جای خوشوقتی است که شما این جور...»

صاحب‌مقام والاتبّار که می‌کوشید چیزی را به خاطر آورد گفت: «بینم، این همان پاولیشچفی نیست که داستانش با یک کشیش کاتولیک مدتی بر سر زبان‌ها بود؟ بله، یک کشیش کاتولیک که اسم و رسمش درست یادم نیست ولی آن وقت‌ها نقل ماجرایش نقل مجالس بود؟»

ایوان پتروویچ گفت: «بله، با آبه گورو، که یک کشیش ژزوئیت بود، بله، این‌ها بهترین شهروندان مایند. اشخاصی بسیار ممتاز و سزاوار شایسته‌ترین احترامات. چون هر چه باشد مردی والاتبّار بود و ثروتمند و آجودان دربار هم بود... و اگر به خدمت دولت ادامه می‌داد... ولی خوب، ناگهان دست از کار کشید و همه چیزش را گذاشت و به کیش کاتولیک درآمد و ژزوئیت شد و آن هم آشکارا و با شور و حرارت بسیار. در حقیقت مرگش بسیار بهنگام بود... بله، آن وقت‌ها همه همین را می‌گفتند.»

پرنس خود را فراموش کرد و وحشت‌زده فریاد زد: «پاولیشچف؟... پاولیشچف کاتولیک شد؟ ممکن نیست!»

ایوان پتروویچ که صدایش مرتعش شده بود، با لحنی همه متانت گفت: «این ممکن نیست شما قدری مبالغه است... تصدیق بفرمایید، پرنس عزیز... درست است که شما به آن مرحوم ارج بسیار می‌گذارید... و به راستی هم مرد بسیار نیکوکاری بود و ایمان استواری داشت و به همین علت موفقیتی که نصیب آن شیاد بزرگ، آبه گورو شد، فوق‌العاده بود. باید از من بپرسید که همین ماجرا چه دردسرها و گرفتاری‌هایی برایم به دنبال داشت!» و ناگهان رو به پیرمرد کرد و افزود: «فکرش را بکنید، این آبه مدعی میراث او شده بود و من مجبور شدم دست به اقدامات جدی و شدید بزنم تا حرف حساب را به گوشش فرو کنم... امثال او در این‌گونه دعاها بسیار زبردست شده‌اند. حقیقتاً حیرت‌انگیزند. خوشبختانه محل ماجرا مسکو بود و من فوراً به کنت مراجعه کردم و توانستیم... شر آقای کشیش را کم کنیم.»

پرنس باز با هیجان بسیار گفت: «نمی‌دانید این حرف‌ها چقدر موجب حیرت من است و برایم چقدر دردناک است.»

«خیلی متأسفم ولی اگر حقیقت را بخواهید این‌ها همه یاوه است و من اطمینان دارم که مثل معمول به جایی نمی‌رسد.»

و باز رو به پیرمرد کرد و ادامه داد: «تابستان گذشته، کنتس ک. هم در خارج به یک صومعه کاتولیک وارد شد. روس‌ها مثل اینکه وقتی تحت نفوذ این شیادها قرار می‌گیرند نمی‌توانند مقاومت کنند... خاصه وقتی در خارج از کشور باشند.» پیرمرد زیر لب آهسته گفت: «من گمان می‌کنم که این‌ها همه نتیجه خستگی است و از این گذشته این کاتولیک‌ها شیوه تبلیغ خاصی دارند، خیلی خصوصی و دلپذیر و از این گذشته خوب می‌توانند آدم را بترسانند. در ۱۸۳۲ من در وین بودم. باور کنید مرا هم ترساندند ولی من تسلیم نشدم و از دست‌شان فرار کردم. هه‌هه! جدی می‌گویم، قشنگ فرار کردم.»

بلاکونسکایا ناگهان درآمد که «ولی من شنیده بودم که تو، رفیق عزیز، از وین به پاریس رفتی! از ژزوئیت‌ها فرار نکردی بلکه همه کار و بارت را گذاشتی و با آن کنتس کی‌ویتسکا^۱ رفتی پی عیاشی!»

پیرمرد از یادآوری این خاطره شیرین به خنده افتاد و گفت: «تفاوتی نمی‌کند. با کنتس یا بی کنتس از ترس ژزوئیت‌ها فرار کردم.»

و خطاب به پرنس لی‌یو نیکلایویچ که از حیرت بازمانده دهان به او گوش سپرده بود، گفت: «مثل اینست که شما ایمان استواری دارید. و این چیزی است که میان جوانان امروز بسیار کم پیدا می‌شود!» پیدا بود که پیرمرد میل دارد پرنس را بهتر بشناسد و به دلایلی خاص داشت به حال او بسیار علاقه‌مند می‌شد.

پرنس ناگهان گفت: «پاولیشچف روحی نورانی داشت و مسیحی بود. یک مسیحی حقیقی، چطور ممکن است به آیینی... آیینی غیرمسیحی درآید؟» آن

وقت نگاه چشمان پرشرارش را روی شنوندگان گرداند و سپس به یک نقطه خیره مانده افزود: «چون کیش کاتولیک در واقع یک مذهب غیرمسیحی است.»
 پیرمرد با تعجب به ایوان پتروویچ نگرست و گفت: «خوب، شما هم دیگر مبالغه نکنید!»

ایوان پتروویچ روی صندلی خود چرخی زد و با تعجب گفت: «چطور کیش کاتولیک غیرمسیحی است؟ اگر مسیحی نیست پس چیست؟»

پرنس که بسیار به هیجان آمده بود با لحنی بیش از اندازه قاطع گفت: «اولاً یک آیین غیرمسیحی است. این اولاً و ثانیاً کیش کاتولیک رومی حتی از الحاد بدتر است. این عقیده من است. بله، عقیده من! چون الحاد فقط انکار است. حال آنکه کیش کاتولیک از انکار تجاوز می‌کند و مسیحی تحریف و تلبیس و هجو شده را تبلیغ می‌کند. مسیحی را تبلیغ می‌کند که عکس مسیح حقیقی است. آیین کاتولیک دجال را تبلیغ می‌کند، باور کنید، قسم می‌خورم که دجال را تبلیغ می‌کند. مدت‌هاست که من به این حکم اعتقاد دارم و از آن رنج بسیار برده‌ام. بنا به آیین کاتولیک رومی، کلیسا بی‌قدرت کامل دنیوی نمی‌تواند حکم خود را در این جهان جاری سازد و می‌گوید^۱ *Non possumus!* به عقیده من کیش کاتولیک رومی حتی مذهب نیست بلکه ادامه امپراتوری روم است و همه چیزش، و پیش از همه چیز، ایمانش تابع همین اندیشه است و پاپ قدرت ناسوتی و سلطنت دنیوی را تصاحب کرده و شمشیر به دست گرفته است و از وقتی شمشیر برداشته به راهی جز این نرفته است و دروغ‌گویی و دسیسه‌سازی و تقلب و تعصب و خرافه‌باوری و جنایت را به شمشیر افزوده است. قدسی‌ترین، حقیقی‌ترین، معنوی‌ترین و آتشین‌ترین احساس‌های مردم را بازیچه قرار داده است. همه چیز را به طلا و قدرت منفور و حقیر این جهانی فروخته است. این آیین دجال نیست؟ الحاد حاصل مستقیم آیین کاتولیک رومی است. الحاد ابتدا با پیشوایان

۱. یعنی «نمی‌توانیم!» - م.

کاتولیک شروع شد. آیا آن‌ها خود می‌توانستند به آنچه تبلیغ می‌کردند معتقد باشند؟ الحاد در اثر نفرت نسبت به آن‌ها ریشه گرفت. الحاد حاصل دروغ‌ها و ناتوانی روحانی آن‌هاست. اینجا در روسیه چنان‌که چندی پیش، یوگنی پاولوویچ با بلاغت خاص خود می‌گفت تا امروز چند قشر استثنایی جامعه ایمان خود را یاوه کرده‌اند، زیرا «ریشه‌بریده» اند. حال آنکه آنجا، در اروپا، بی‌ایمانی دارد عامهٔ مردم را فرامی‌گیرد. در گذشته این حال حاصل نفرت از فریب و وحشت از ظلمت بود، امروز نتیجهٔ تعصب و کینهٔ کلیسا و مسیحیت است.

پرنس اندکی مکث کرد تا نفس تازه کند. با سرعتی عجیب حرف زده بود. رنگش پریده بود و نفسش داشت بند می‌آمد. مهمانان به هم نگاه می‌کردند. پرنس م. عینک دستی خود را درآورده از پشت آن پرنس را برانداز می‌کرد. شاعرک آلمانی از کنج خود بیرون آمده و به میز نزدیک شده بود و لبخند ناخجسته‌ای بر لب داشت.

ایوان پتروویچ با لحنی که رنگ ملال داشت و حتی با اندکی ناراحتی گفت: «شما خیلی مبالغه می‌کنید. در کلیسای کاتولیک هم روحانیان پارسا و شایستهٔ تکریم بسیار فراوانند...»

«من از تک تک نمایندگان کلیسا حرف نمی‌زنم. موضوع سخن من آیین کاتولیک رومی و اصل آن است. آیا کلیسا ممکن است از میان برود؟ من هرگز چنین چیزی نگفتم!»

«قبول، ولی این که تازگی ندارد و بحث دربارهٔ آن بی‌حاصل است. این‌ها از مقولهٔ الهیات است.»

«نه، نگویید، نه! فقط مربوط به الهیات نیست. اطمینان داشته باشید که نیست! این بسیار بیش از آنکه فکر می‌کنید به زندگی ما مربوط است. اشتباه ما درست همین‌جاست که هنوز متوجه نیستیم که مسأله فقط مربوط به الهیات

نیست! سوسیالیسم هم از زاده‌های آیین کاتولیک و اصول آنست. سوسیالیسم هم مانند برادرش الحاد حاصل ناامیدی است و می‌خواهد برخلاف کیش کاتولیک، که دیگر قدرتی اخلاقی نیست، جای آن را به عنوان قدرت اخلاقی پر کند و عطش روحانی بشریت تشنه را سیراب سازد و آن را نه از طریق مسیح بلکه با خشونت و خون‌ریزی نیز نجات بخشد. سوسیالیسم آزادی به یاری خشونت است، اتحاد به یاری شمشیر و خون‌ریزی است. 'ایمان به خدا ممنوع! مالکیت خصوصی ممنوع! داشتن شخصیت خاص ممنوع. یا برادری یا مرگ! دو میلیون سر بریده!' مکتوب است که 'آن‌ها را از روی کارهاشان بازخواهند شناخت.' خیال نکنید که این‌ها همه خالی از اهمیت و برای ما عاری از خطر است. باید آن را دفع کرد. هر چه زودتر، هر چه زودتر! باید نور مسیح ما، که ما پاکش داشته‌ایم و غریبان حتی آن را نشناخته‌اند، در جواب کیش کاتولیک بر غرب تابان شود. ما نباید پیش آن‌ها سر اطاعت فرود آوریم. فریب قلاب طلایین ژزویته‌ها را بخوریم. باید تمدن پاک روسی خود را برای آن‌ها ارمغان ببریم. باید در برابر آن‌ها قامت راست کنیم و نگوئیم، چنان‌که یکی همین‌جا گفت 'اندرزهاشان خصوصی و دلپذیر است...'

ایوان پتروویچ که سخت نگران شده بود و به هر طرف نگاه‌های پرتشویش می‌انداخت و حتی داشت به وحشت می‌افتاد، حرف او را برید و گفت: «اجازه بدهید... اجازه بدهید... این حرف‌های شما همه بسیار قابل تحسین است و نشان از میهن‌پرستی شما دارد ولی بیش از اندازه تند و مبالغه‌آمیز است... بهتر است این بحث را بگذاریم برای...»

«خیر، ابتداً مبالغه نیست، حتی بیش از اندازه ملایم است، زیرا من نمی‌توانم آنچه در دل دارم بیان کنم.»

«آقا جان، اجازه بدهید...»

پرنس ساکت شد. راست و بی‌حرکت روی صندلی اش نشسته و چشمانش را که از برق شور می‌درخشید به ایوان پتروویچ دوخته بود.

پیرمرد صاحب‌مقام بی‌آنکه آرامش خود را از دست بدهد با لحنی پرمهر گفت: «به نظر من ماجرای پاولیشچف تکان‌تان داده. شاید تنهایی باعث شده است که شما... به این شدت به شور آید. اگر بیشتر به میان مردم می‌آمدید – و من امیدوارم که در جامعهٔ نجبا درها با رغبت به روی جوان باکمالی مثل شما گشوده شود – این شور شما به صورت آرام‌تری تظاهر می‌کرد و آن وقت می‌دیدید که این مسائل بسیار ساده‌تر از این‌هاست... و از این گذشته موارد نادری مثل موضوع صحبت ما اندکی به علت سیری و حتی دل‌زدگی ما پیش می‌آید و اندکی به علت ملال...»

پرنس باز با شور بسیار جواب داد: «درست است. درست می‌فرمایید – این فکر حضرت‌عالی فوق‌العاده است. دقیقاً علت این حال 'دل‌زدگی است و ملال' اما نه به علت سیری بلکه به عکس به علت عطش فوق‌العاده... بله، نه به علت شبع. اینجا شما اشتباه کردید. نه فقط به علت عطش بلکه حتی به علت تب، از تاب عطش! و... و خیال نکنید که مسأله اهمیت کمی دارد. چنان‌که بتوان با خنده از سر آن گذشت. عذر می‌خواهم، باید خطر را پیش‌بینی کرد. باید آن را از پیش حس کرد! اما عادت داریم همین‌که به ساحل نزدیک شدیم، همین‌که اطمینان پیدا کردیم که به ساحل رسیده‌ایم، به قدری خوشحال شویم که خود را فراموش کنیم و در شادی راه افراط رویم. چرا؟ مثلاً پاولیشچف شما را به حیرت می‌آورد و کارش را به حساب جنون می‌گذارید، یا آن را از نیکوکاری و نرمی دلش می‌دانید. اما مسأله این نیست. فقط ما نیستیم که از این شور سودایی تعجب می‌کنیم، تمام اروپا در موارد خاص از آن در حیرت است. روس‌ها وقتی به کیش کاتولیک درمی‌آیند بی‌چون و چرا ژزویت می‌شوند، آن هم بسیار متعصب و وقتی به راه الحاد می‌روند حتماً می‌خواهند با خشونت ریشهٔ ایمان را بسوزانند، یعنی با شمشیر! علت چیست؟ این شور آتشین از کجاست؟ یعنی ممکن است که ندانید؟ برای اینست که میهنی را که در خاک روسیه نیافته بودند در آن کیش

می‌یابند و از آن به وجد می‌آیند، به ساحل عافیت می‌رسند، خاک استوار را زیر پا حس می‌کنند و خود را بر آن می‌اندازند و آن را می‌بوسند. فقط خودبینی و احساس‌های زشت خودپرستانه نیست که روس‌ها را از خدا برمی‌گرداند یا ژزویت‌شان می‌کند، بلکه رنجی روحانی است. عطشی روانی است، حرمان بزرگی و درد دوری از ساحل سخت و رنج فراق از میهنی است که به آن اعتقادی نداشته‌اند، زیرا هرگز آن را نشناخته‌اند. برای روس‌ها بی‌خدا شدن آسان است، آسان‌تر از هر کسی در دنیا. اینجا آدم بی‌خدا نمی‌شود بلکه به بی‌خدایی، چنان‌که به آیین نوی، می‌گردد و حتی نمی‌فهمد که به عدم گرویده است. ما از چنین عطشی بی‌تاییم! 'کسی که زمینی سخت زیر پا ندارد و خدا را هم نمی‌شناسد!' این عبارت از من نیست. ضرب‌المثلی است که از کاسبی شنیدم. از 'درست‌ایمان سالخورده‌ای' که در سفری شناختم. البته این عین بیان او نیست. او گفت: 'کسی که میهنش را انکار کرد، خدا را انکار کرده است.' هیچ می‌دانید که اینجا فرهیخته‌ترین مردم کارشان به جایی رسیده است که به فرقهٔ زنجیرزان پیوسته‌اند؟... چه چیز این فرقه کمتر از نیهیلیسم یا کیش ژزوئیتی یا بی‌خدایی است؟ چه بسا که ایمان این زنجیرزان از آن‌های دیگر عمیق‌تر باشد. اما ببینید که درد فراق آن‌ها را تا کجا برده است!... سواحل 'جهان جدید' را به روی همراهان تشنهٔ کریستف کلمب، این سوختگان تب نوجویی باز کنید، جان پنهان روسیه را به جویندگان روس نشان دهید، کاری کنید که بتوانند این گنج نهفته در خاک روسیه را پیدا کنند و تصویر جهان فردا را، جهانی را که شاید فقط با فکر روسی با خدا و مسیحی روسی نو شده و جان یافته به آن‌ها نشان دهید و آن وقت خواهید دید که چه غول عظیمی پیش‌تان قد راست خواهد کرد. غولی قدرتمند و عادل و نرم‌خو و فرزانه، که جهان را در حیرت و وحشت خواهد انداخت، زیرا جهان از ما جز شمشیر و خشونت انتظاری ندارد، زیرا با معیارهای داوری‌شان ما را جز به صورت وحشی نمی‌توانند تصور کنند و تاکنون جز این نبوده است و هر چه بیشتر بگذرد بدتر خواهد شد. و...»

در این هنگام اتفاقی افتاد که سخنان گوینده را چنان برید که هیچ انتظارش نمی‌رفت.

این گفتار تب‌آلود طولانی، این سیل خروشان سخنان پرشور، این آشوب افکار در هم که گفتی در ازدحامی از هم پیشی جویان از سر هم بالا می‌رفتند تا هرچه زودتر به بیان آیند، از پیشامدی هولناک خبر می‌داد. از چیزی ناجور در روان جوان نشان داشت که ناگهان این جور به شور آمده بود و ظاهراً بی‌علتی نمایان. از حاضران، کسانی که با حال پرنس آشنایی داشتند، به حیرت افتاده بودند و (بعضی حتی با خجالت) نگران بودند از این عکس‌العمل او که با خویشتنداری و کم‌رویی همیشگی و با سنجیدگی و نکته‌دانی فوق‌العاده‌ای که در بعضی موارد از خود نشان می‌داد و نیز با آداب‌دانی و ظرافت احساسش بسیار ناسازگار بود. هیچ نمی‌فهمیدند که چنین منکری چگونه روی داده بود. چطور می‌شد پذیرفت که خبر مربوط به پاولیشچف موجب چنین پیشامدی بوده باشد. در گوشه‌ای که بانوان گرد آمده بودند همه او را دیوانه می‌شمردند. بلاکونسکایا بعدها اقرار کرد که «اگر این حال یک دقیقه بیشتر ادامه یافته بود او مجلس را می‌گذاشت و می‌گریخت.» «مسن‌تران» مبهوت مانده بودند. ژنرال، رئیس ایوان فیودوروویچ از همان‌جا که نشسته بود پرنس را با نگاهی سخت و ناراضی برانداز می‌کرد. سرهنگ در جای خود خشک شده بود. مردک آلمانی رنگ به رو نداشت، اما لبخند ساختگی خود را بر لب حفظ کرده بود و مواظب دیگران بود و کنجکاو، که هر یک چه واکنشی نشان خواهند داد. با این همه، تمام ماجرا هنوز ممکن بود به ساده‌ترین شکل و به صورتی بسیار طبیعی و حتی شاید ظرف یک دقیقه تمام شود و کار به آن «رسوایی» نکشد. ایوان فیودوروویچ، گرچه بسیار حیرت کرده بود، پیش از دیگران خونسردی خود را بازیافته و چند بار کوشیده بود پرنس را از ادامه سخترانی‌اش بازدارد اما چون این کوشش‌هایش به جایی نرسیده بود، اکنون به سمت او می‌رفت به قصد اقدامی

قاطع. اگر لحظه‌ای دیگر مهلت می‌داشت، شاید حتی بر آن می‌شد که پرنس را دوستانه به بهانه بیماری‌اش، که البته نابجا نیز نمی‌بود و شاید او خود نیز باطناً در آن تردیدی نداشت، از مجلس بیرون ببرد، اما کار صورت دیگری پیدا کرد.

از همان آغاز مجلس، پرنس، هنگام ورود به سالن تا جایی که ممکن بود از گلدان چینی که آگلایا او را از آن ترسانده بود فاصله گرفت. می‌شود گمان کرد که بعد از حرف‌های شب پیش آگلایا در دل او یک جور اطمینان زایل‌ناشدنی، یک جور پیش‌احساس عجیب و باورنکردنی پدید آمده بود به اینکه او روز بعد هر قدر هم که سعی کند و از گلدان فاصله بگیرد و هر اندازه هم بکوشد که از این مصیبت اجتناب کند، بی‌تردید گلدان را خواهد شکست.

طی شب‌نشینی احساس‌های لذت‌بخشی کم‌کم دل و جانش را پر کردند که پیش از این به آن‌ها اشاره کردیم و به قدری شدید بودند که پیش‌احساس شوم را از دلش بیرون رانند. اما وقتی نام پاولیشچف به گوشش خورد و ایوان فیودورویچ او را به نزد ایوان پتروویچ برد به میز نزدیک شد و راست در صندلی دسته‌داری در کنار گلدان چینی بزرگ جای گرفت، که روی پایه‌ای تقریباً چسبیده به آرنج او منتها اندکی عقب‌تر قرار داشت.

وقتی آخرین کلمات بر زبانش جاری شد ناگهان راست شد و بی‌اختیار دستش حرکتی کرد و شان‌اش تکانی خورد و... فریادی از همه دهان‌ها بیرون زد. گلدان بزرگ نوسانی کرد، چنان‌که گفتی مردد بود که روی سر یکی از پیرمردان بیفتد یا نه، و لحظه بعد به سوی دیگر، به طرف مردک آلمانی کج شد و او فقط فرصت یافت که خود را کنار بکشد چنان‌که گلدان بر زمین افتاد. صدای خرد شدن گلدان و جیغ و فریاد مهمانان و خرده‌چینی‌های گران‌بهای پراکنده روی فرش، وحشت و بهت همگانی - وای که توصیف حال پرنس در آن لحظه کار دشواری است و شاید حتی بی‌فایده هم باشد. ولی نمی‌توانیم احساس عجیبی که او را در آن لحظه در بهتی عمیق فرو برد و ناگهان از میان احساس‌های آشفته و

وحشت آور دیگر بیرون جست ذکر نکنیم. این احساس شاخص نه شرمساری بود نه رسوایی و نه وحشت و نه حیرت از ناگهانی بودن آن بلکه بهت او از آن بود که پیش‌گویی آگلایا تحقق یافته بود. او هر قدر هم که می‌کوشید، نمی‌توانست آنچه را در این احساس نفس می‌برید توضیح دهد. فقط حس می‌کرد که تا اعماق دلش تکان خورده است و از وحشتی می‌شود گفت روحانی فلج شده است. یک لحظه بعد مثل این بود که همه چیز پیش روی او گسترده می‌شود. بعد از وحشت روشنی آمد و وجد و خلسه این حال به قدری گیرا بود که نفسش بند آمد... اما آن لحظه گذشت. خدا را شکر، که این حال آن نبود که او می‌ترسید باشد. نفسی کشید و به اطراف خود نگاه کرد.

مدتی مدید مثل این بود که از آشوب اطرافش هیچ نمی‌فهمد، یا شاید بشود گفت که همه چیز را می‌دید و خوب می‌فهمید اما خود گفتمی از آن بیرون بود و در آنچه در اطرافش می‌گذشت شرکت نداشت و به شخص نامریی‌ای می‌مانست که در قصه‌های پریان شرحش را شنیده‌ایم و به اتاق وارد می‌شود و اشخاصی ناشناس را که برایش جالب توجه‌اند تماشا می‌کند. می‌دید که خرده‌های چینی را از روی فرش جمع می‌کنند و گفتگوهای کوتاه را می‌شنید، آگلایا را می‌دید که رنگ به رو نداشت و نگاهش به او عجیب بود، بسیار عجیب! در نگاهش از کینه یا خشم اثری نبود. وحشت‌زده، اما با مهربانی به او نگاه می‌کرد اما نگاهش به دیگران آتشین بود... ناگهان دلش پر از شادی شد، چنان‌که به تپش افتاد. عاقبت با حیرتی فوق‌العاده دید که همه باز در جای خود نشستند و حتی می‌خندیدند، گفتمی هیچ اتفاقی نیفتاده است. یک دقیقه گذشت و بر شدت خنده‌ها افزوده شد: اکنون خنده‌شان به او بود، که بی حرکت مانده بود، مثل مجسمه، اما دوستانه می‌خندیدند و شاد بودند. خیلی‌ها با او حرف می‌زدند و لحن‌شان بسیار مهربان بود. لیزاوتا پراکفی یونا بیش از همه خندان بود و با او حرف می‌زد و بسیار مهربانی می‌کرد. ناگهان حس کرد که ایوان فیودورویچ دوستانه دست بر

شانه‌اش می‌کوبد و ایوان پتروویچ نیز می‌خندد. اما رفتار پیرمرد از همه‌شان دلچسب‌تر بود و او را بیشتر تسلی می‌داد. دست پرنس را گرفته بود و گاهی آن را به نرمی می‌فشرد و گاهی باکف دست دیگرش بر آن می‌زد، چنان‌که برای تشویق و دلداری طفلی ترسیده می‌کنند و این رفتار برای پرنس بسیار دلپذیر بود. عاقبت پیرمرد او را در کنار خود نشاند. پرنس او را می‌نگریست و از دیدن او لذت می‌برد اما هنوز قادر به تکلم نبود، گفתי نفسش نیروی لازم را نداشت. چهرهٔ پیرمرد در نظرش بسیار دلنشین بود.

عاقبت با زبانی الکن پرسید: «چطور، شما واقعاً مرا می‌بخشید؟ شما هم همین‌طور... لیزاوتا پراکفی یونا؟»

به شنیدن این حرف خندهٔ حاضران شدت گرفت. چشمان پرنس پر از اشک بود و آنچه را می‌دید باور نداشت. پاک شیفته شده بود.

ایوان پتروویچ گفت: «البته گلدان چینی نفیسی بود. پانزده سالی می‌شد که اینجا بود. من خوب به یاد دارم. بله پانزده سالی می‌شود...»

لیزاوتا پراکفی یونا با صدای رسای خود بلند گفت: «چه حرف‌ها می‌زنید. عمر آدم هم عاقبت یک روز تمام می‌شود، چه رسد به یک گلدان گلی!» و با لحنی که حکایت از نگرانی و حتی وحشت او می‌کرد، افزود: «یعنی ممکن است که تو برای این گلدان ناقابل این جور ترسیده باشی، لی یونیکلایویچ؟ بس کن دیگر پسر جان، بس کن، مرا واقعاً ترساندی!»

پرنس ناگهان از جای خود بلند شد و رو به میزبان گفت: «یعنی شما همهٔ کارهای مرا می‌بخشید؟ حرف‌هایی را هم که زدم؟»

اما پیرمرد دست او را کشید و دیگر رهایش نکرد و به ایوان پتروویچ، که آن طرف میز نشسته بود آهسته اما طوری که شنیده می‌شد، گفت: «خیلی عجیب است، مسأله جدی است!»^۱ و بعید نبود که پرنس گفته‌اش را شنید.

۱. در متن به فرانسه آمده است.

«پس کسی را نیاز زده‌ام؟ وای نمی‌دانید چقدر از این حال خوشحالم! ولی خوب، غیر از این هم مگر ممکن بود؟ آیا به‌راستی می‌شد من کسی را برنجانم؟ همین فرض رنجاندن خود رنجاننده می‌بود!»

«آرام باشید، جانم، این قدر مبالغه نکنید. هیچ کاری نکرده‌اید که این جور عذرخواهی لازم باشد. این تشکرها از دل پاک‌تان حکایت می‌کند، اما دیگر دارد زیادی می‌شود.»

«من تشکر نمی‌کنم، حرف‌های من فقط... بیان تمجید و ستایش من است. دیدن شما چقدر لذت‌بخش است. شاید حرف‌های من احمقانه باشد، ولی احتیاج دارم که حرف بزنم. احتیاج دارم که توضیح دهم... ولی از سر عزت نفس!» حرف‌ها و حرکاتش همه بریده‌بریده و آشفته و تب‌آلود بود. چه بسا حرف‌هایی که بر زبانش جاری می‌شد همیشه آن‌هایی نبود که می‌خواست بگوید. مثل این بود که با نگاه بپرسد آیا می‌تواند حرف بزند؟ نگاهش به بلاکونسکایا افتاد.

بلاکونسکایا گفت: «عیب ندارد، چیزی نیست پسر جان. بگو، ادامه بده. فقط آرام باش تا بتوانی راحت نفس بکشی. همین چند دقیقه پیش هم اول به نفس افتادی و دیدی کار به کجا کشید! اما ترس، حرفت را بزن. این‌ها آدم‌هایی عجیب‌تر از تو هم دیده‌اند. تو اسباب تعجب‌شان نمی‌شوی! هر چند خودت هم کم آنتیک نیستی. تو کاری نکردی، فقط گلدان را شکستی و ما را ترساندی. همین!»

پرنس خندان به او نگاه می‌کرد.

ناگهان رو به سوی پیرمرد گرداند و پرسید: «ببینم، شما نبودید... بله، شما نبودید که سه ماه پیش پادکومف^۱ دانشجو و شوابری^۲ را که کارمند دولت بود از رفتن به سیبری نجات دادید؟»

1. Podkumov

2. Chvabrin

پیرمرد اندکی سرخ شد و زیر لب به پرنس گفت که بهتر است سعی کند آرام شود.

پرنس فوراً رو به ایوان پتروویچ گرداند و گفت: «ببینم، حضرت عالی بودید که در ایالت X به رعیت‌های بلادیده‌تان، که تازه آزادشان هم کرده بودید و آزارتان هم داده بودند چوب دادید تا خانه‌هاشان را از نو بسازند؟»

ایوان پتروویچ گرچه از سر خودنمایی راست‌تر نشست، آهسته گفت: «کار مهمی نبود مبالغه نکنید!» اما این بار راست می‌گفت که حرف پرنس «مبالغه» بود. این حرف شایعه‌ای نادرست بود که به گوش پرنس رسیده بود.

پرنس با خنده‌ای روشن رو به بلاکونسکایا ادامه داد: «و شما، پرنسس، خوب به یاد دارم که شش ماه پیش از این مرا مثل فرزند خودتان پذیرفتید، فقط به اعتبار سفارش لیزاوتا پراکفی‌یونا و مادرانه نصیحتیم کردید و من هرگز نصیحت‌تان را فراموش نخواهم کرد. یادتان هست؟»

بلاکونسکایا با لحنی ناخشنود گفت: «چہات شده خودت را این جور عذاب می‌دهی؟ تو پسر خوبی هستی ولی مضحکی! اگر کسی دو کاپک کف دستت بگذارد طوری تشکر می‌کنی که انگار جانت را خریده. خیال می‌کنی خوب است؟ اشتباه می‌کنی. دل آدم به هم می‌خورد!»

چیزی نمانده بود که اوقاتش تلخ شود و حتی به خشم آید اما ناگهان به خنده افتاد و این بار خنده‌اش همه مهربانی بود. چهره گرفته لیزاوتا پراکفی‌یونا نیز روشن شد. سیمای ایوان فیودورویچ نیز از خوشحالی درخشید.

پیرمرد دوباره به ایوان پتروویچ گفت: «جداً جوان پاکدل مهربانی است!» پرنس که پیوسته پریشان‌تر می‌شد و بر سرعت گفتار خود می‌افزود، با لحنی که پیوسته غیرعادی‌تر و پرشورتر می‌شد، ادامه داد: «وقتی به اینجا وارد شدم دلم همه در هول و ولا بود. از... از شما می‌ترسیدم، از خودم هم می‌ترسیدم. بیشتر از خودم. وقتی به پترزبورگ برمی‌گشتم با خود عهد کرده بودم که با نخبه

روس‌ها آشنا شوم، با اشخاص برجسته، با خاندان‌های کهن، که خودم از آن‌ها ایم، زیرا خون یکی از کهن‌ترین خاندان‌های روسی را در عروقم دارم. در این ساعت میان نجبایی مثل خودم نشسته‌ام، مگر نه؟ چقدر میل داشتم شما را بشناسم. آشناسدن با شما لازم بود. بسیار لازم! همیشه از شما بدی شنیده بودم. بیشتر بدی تا خوبی. از تنگ‌نظری و خودبینی و آزمندی و عقب‌ماندگی و بی‌فرهنگی و عادات مضحک شما چه چیزها به من گفته بودند! چه چیزها درباره‌ی شما می‌گویند و می‌نویسند. امشب من با کنجکاوی و پریشانی به این مجلس آمدم. می‌خواستم به چشم ببینم و اطمینان پیدا کنم که آیا درست است که این طبقه بالای ملت روس دیگر هیچ خاصیتی ندارد و پوسیده و فرسوده شده و چشمه‌های زندگی‌اش خشکیده و باید بمیرد و از سر بخل با مردم... فردا می‌جنگد و راه پیشرفت را بر آن‌ها می‌بندد و نمی‌بیند که خود دارد می‌میرد. من هرگز این گفته را کاملاً باور نکرده‌ام. زیرا ما هرگز طبقه‌ای به‌راستی عالی نداشته‌ایم. مگر فقط شاید نجبای درباری که به داشتن اونیفورم خاص ممتاز بوده‌اند و امروز دیگر اثری از آن‌ها باقی نمانده است. این‌طور نیست؟»

ایوان پتروویچ با خنده‌ای گزنده گفت: «ابداً این‌طور نیست.»

بلاکونسکایا نتوانست خودداری کند و گفت: «بفرمایید، باز شروع کرد.»

پیرمرد به فرانسه گفت: «بگذارید بگویند؛ سراپا می‌لرزد.»

پرنس به‌راستی بیخود شده بود.

«ولی چه دیدم؟ اشخاصی برجسته، بی‌روی و ریا و هوشمند! من پیری را دیدم مهربان که به حرف‌های پسرکی چون من با توجه گوش می‌کند. شخصیت‌هایی دیدم که می‌فهمند و می‌بخشایند. روس‌هایی نجیب و مهربان، می‌شود گفت به همان خوبی و مهربانی کسانی که در اروپا می‌شناختم و به همان زیادی! حالا خود می‌توانید تعجب مرا حدس بزنید و چه تعجب مطبوعی! بگذارید آنچه حس کرده‌ام بیان کنم. بسیار شنیده بودم و خودم هم

خیال می‌کردم که آنچه می‌بینم جز صورت ظاهر نیست، جز اشکال کهنه و فرسوده‌ای نیست با درونمایه‌ای خشکیده، اما حالا می‌بینم که در روسیه این طور نیست. در روسیه ما چنین چیزی شدنی نیست... این حقایق جای دیگر صادق اند نه در روسیه. مگر ممکن است که شما همه زوئیت و شیاد باشید؟ من اندکی پیش آنچه را پرنس م. می‌گفت شنیدم. آیا طنزی صادقانه و روشن دلانه نبود؟ آیا جز سادگی حقیقی چیزی بود؟ چنین کلماتی ممکن است از... بر زبان محتضری جاری شود یا از دل خشکیده‌ای بیرون جوشد؟ آیا جمعی مرده‌دل ممکن بود مثل شما با من طوری رفتار کنند که شما کردید؟ آیا این‌ها ضامن آینده نیست؟... آیا دلیلی برای امیدواری نیست؟ چنین اشخاصی ممکن است نفهمند و عقب بمانند؟»

مرد «صاحب‌مقام» خندان گفت: «باز هم خواهش می‌کنم آقایان، که آرام باشید، فرصت زیادست. در این خصوص بحث خواهیم کرد. من خیلی خوشوقت خواهم شد که...»

ایوان پتروویچ غرشی کرد و همان‌طور نشسته رو به سوی دیگری گرداند. پیاپی در تکاپو بود. ژنرال، رئیسش با همسر مرد صاحب‌مقام حرف می‌زد و کوچک‌ترین توجه‌ای به پرنس نمی‌کرد. اما بانوی مخاطبش اغلب به آنچه پرنس می‌گفت گوش تیز می‌کرد و نگاه‌هایی به جانب او می‌انداخت.

پرنس که دوباره دستخوش شوری تب‌آلود شده بود، رو به پیرمرد کرد و با لحنی که حکایت از اعتمادش به او می‌کرد و حتی با لحنی محرمانه به او گفت: «نه، می‌دانید، بهتر است حرف بزنم. آگلایا ایوانوونا دیروز به من هشدار داد که امروز حرف نزنم و حتی موضوع‌هایی را که باید از آن‌ها اجتناب کنم معین کرد. او خوب می‌داند که اگر درباره این موضوع‌ها حرف بزنم مضحک می‌شوم. من بیست و شش سالگی را پشت سر گذاشته‌ام ولی می‌دانم که به طفل خردسالی می‌مانم. من نباید آنچه در دل دارم بر زبان آورم. مدت‌هاست که این را می‌گویم.

فقط در مسکو بود که دلم را به راستی گشودم و با راگوژین حرف زدم... ما با هم پوشکین می خواندیم. تماش را خواندیم. او پوشکین را نمی شناخت. حتی اسمش به گوشش نخورده بود... من همیشه می ترسم که با این صورت ظاهر مضحکم از اعتبار اندیشه ام و فکر اصلی ام بکاهم. طرز بیانم و حرکاتم وقت حرف زدن کار را خراب می کند. حرکاتم با حرف هایم سازگار نیست. و همین اسباب خنده می شود و از اعتبار افکارم کم می کند. اندازه هم نمی شناسم و این خیلی مهم است، حتی می خواهم بگویم از همه مهم تر است... می دانم که بهتر است بی حرکت، آرام بنشینم و حرف نزوم. وقتی ساکت می مانم دیگران خیال می کنند عاقلم و از این گذشته وقتی ساکت می توانم فکر کنم. اما حالا بهتر است که حرف بزوم. من شروع به حرف زدن کردم، چون شما این جور با مهربانی و بزرگواری به من نگاه می کردید. صورت شما چه زیباست! من به آگلایا ایوانوونا قول داده ام و قسم خورده ام که تمام شب را ساکت بمانم.»

پیرمرد خندان به فرانسه گفت: «عجب!»

«ولی گاهی فکر می کنم که این درست نیست و صداقت مهم تر از رفتار و

حرکاتست. مگر نه؟»

«گاهی مهم تر است.»

«من می خواهم درباره همه چیز، همه چیز، همه چیز به شما توضیح بدهم.

آه، بله! شما خیال می کنید که من به آرمانشهر ایمان دارم؟ خیال می کنید صاحب مکتبی فکری هستم؟ نه، باور کنید این طور نیست! افکار من بسیار ساده اند. باور نمی کنید؟ می خندید؟ می دانید که من گاهی ترسو و بی غیرت می شوم؟ علتش اینست که ایمانم سست می شود. یک ساعت پیش که به اینجا آمدم با خود می گفتم 'حالا آنجا با مهمان ها چطور باید حرف بزوم؟ صحبتیم را باید با چه کلمه ای شروع کنم که حرفم را بفهمند؟' وای نمی دانید چقدر می ترسیدم! ولی ترسم بیشتر برای شما بود! خیلی از بابت شما می ترسیدم! وحشتناک است. ولی

آیا اصلاً حق داشتم بترسم؟ آیا ترس شرم‌آور نیست؟ چه می‌شود که به ازاء یک روشنفکر این همه اشخاص عقب‌مانده و مرتجع و بدنهاد وجود داشته باشد؟ می‌دانید شادمانی من از چیست؟ از اینست که حالا یقین دارم که این همه توده‌ای مرده نیستند، چشمه‌های زندگی‌اند. از این گذشته نباید شرمگین باشم از اینکه مضحکیم، نه؟ زیرا حقیقت اینست که مضحکیم و سبک‌سر و عادت ناپسندی داریم و ملولیم و نمی‌توانیم درست نگاه کنیم و بفهمیم و این حال همهٔ ماست، حال شما و من و آن‌ها! از اینکه شما را این جور رک و راست مضحک دانستم نمی‌رنجید؟ و حالا که نمی‌رنجید آیا واحدهای زندگی فردا نیستید؟ می‌دانید، به عقیدهٔ من مضحک بودن گاهی خوب است و حتی بهتر: در این صورت یکدیگر را بخشیدن آسان‌تر است و تسلیم آسان‌تر. همه چیز را نمی‌شود یکباره فهمید و تکامل را نمی‌شود از کمال شروع کرد. برای رسیدن به کمال باید اول بسیاری چیزها را نفهمید، و اگر از همان اول فوراً بفهمیم دور نیست که درست نفهمیده باشیم. من این را به شما می‌گویم که هم‌اکنون خیلی چیزها را نفهمیده‌اید... و نفهمیده‌اید. حالا دیگر از بابت شما نمی‌ترسم. شما از اینکه طفلی این حرف‌ها را به شما می‌زند نمی‌رنجید، نه؟ البته که نمی‌رنجید. شما فراموش خواهید کرد و کسانی که شما را رنجانده‌اند خواهید بخشید و نیز کسانی که شما را نیاز زده‌اند و از آنجا شکوه شما را از آن‌ها بی‌پایه است: این چیزی است که من از هوشمندان انتظار داشتم و همان چیزی است که وقتی به اینجا می‌آمدم می‌خواستم به شما بگویم و نمی‌دانستم چگونه بگویم... ایوان پتروویچ شما می‌خندید؟ خیال می‌کنید که من از بابت دیگران می‌ترسیدم، و همچون وکیلی دفاع از آن‌ها را به‌عهده گرفته‌ام و دموکرات و مبلغ برابری هستم؟» این را گفت و ریشه رفت (و پیوسته رشتهٔ سخن خود را با همین خنده‌های ریشه‌گونه کوتاه می‌برد). «من از بابت شما می‌ترسم و از بابت همهٔ شما و همهٔ ما. زیرا من خود پرنسی از تباری کهنم و میان شما نجبا نشسته‌ام. این حرف‌ها را می‌زنم تا همه‌مان را نجات دهم و

نگذارم که طبقه ما بیهوده و هیچ نفهمیده و دشنام بر لب و پاک‌باخته در ظلمت کامل فرو رود. چرا ما باید از میان برویم و امتیازهای خود را به دیگران واگذاریم، حال آنکه می‌توانیم در ردیف پیشین بمانیم و رهبر دیگران باشیم. بیایید پیشرو باشیم و پیشوا. بیایید خادم باشیم تا مخدوم شویم.»

سعی می‌کرد بر پا شود. اما پیرمرد همچنان دستش را گرفته بود و هر چند با نگرانی افزاینده‌ای به او می‌نگریست، نمی‌گذاشت برخیزد.

پرنس به گفتار خود ادامه داد: «گوش کنید، می‌دانم که حرف‌زدن کار خوبی نیست، و بهتر است سرمشق بود و باید ساده بود و بی‌سر و صدا شروع کرد... و من هم اکنون شروع کرده‌ام... و... و... آیا اصلاً می‌شود تلخکام بود؟ وای، جایی که توان خوشبختی در من باقی مانده است رنج‌ها و شوربختی‌های من چه اهمیت دارد؟ می‌دانید، نمی‌فهمم چطور ممکن است از کنار درختی گذشت و از دیدن آن شیرینکام نشد! چطور می‌شود انسانی را دید و از دوست داشتن او احساس سعادت نکرد! وای که زبانم کوتاه است و بیان افکارم دشوار... وای که ما در هر قدم چه بسیار چیزهای زیبا می‌بینیم! به قدری زیبا که حتی نگون‌بخت‌ترین آدم‌ها نمی‌توانند زیبایی‌شان را نبینند. کودکی را نگاه کنید، سپیده صبح را تماشا کنید، علفی را که رشد می‌کند و چشمانی که شما را می‌نگرند و پیام دوستی دارند ببینید...»

مدتی بود که ایستاده سخن می‌گفت. پیرمرد با نگرانی مواظب او بود. لیزاوتا پراکفی یونا که پیش از دیگران حدس زده بود که حال از چه قرار است از سر وحشت دست افشانند و فریاد زد: «خدایا پناه بر تو!» آگلایا شتابان به سوی او رفت و وقتی به او رسید که پرنس بیخود در آغوش او از پا افتاد و با سیمایی از درد تابیده، وحشت‌زده فریاد وحشیانه روحی را شنید که جوان نگون‌بخت را لرزاند و از پای انداخت. بیمار روی فرش افتاده بود و کسی فوراً بالشی زیر سرش گذاشت.

هیچ‌کس انتظار این پیشامد را نداشت. یک‌ربع ساعت بعد پرنس م. و یوگنی پاولوویچ و پیرمرد کوشیدند که دوباره مجلس را گرم کنند و جانی به آن بدمند اما فایده‌ای نداشت و نیم‌ساعت بعد همه رفته بودند. همه اظهار افسوس و همدردی کردند و بعضی هم عقیده‌شان را در خصوص پرنس ابراز داشتند. ایوان پتروویچ ضمن حرف‌های دیگرش از جمله گفت: «این جوان طرفدار برتری اسلاوهاست. یا چیزی در این ردیف، ولی خطرناک نیست.» پیرمرد هیچ اظهار نظری نکرد. البته بعدها، دو سه روز بعد همه تا اندازه‌ای اوقات‌شان تلخ شد. ایوان پتروویچ حتی رنجیده بود. اما نه زیاد. رئیس ایوان فیودوروویچ مدتی با او سرسنگین بود. شخص صاحب‌مقام، که به اصطلاح حامی آن‌ها بود مین و مین‌کنان چیزکی بر سبیل نصیحت به پدر خانواده گفت و از جمله با بیانی خوشایند اظهار داشت که به آینده آگلایا علاقه‌مند است. در حقیقت مرد مهربانی بود اما یکی از دلایل علاقه‌مندی‌اش به کار پرنس ماجرای قدیمی پرنس با ناستاسیا فیلیپوونا بود. او چیزکی در این خصوص شنیده بود و می‌خواست در این باره از او چند سؤال بکند.

پرنسس بلاکونسکایا ضمن خداحافظی به لیزاوتا پراکفی‌یونا گفت: «خوب عزیزم، این جوان بعضی چیزهای خوب دارد و بعضی چیزهای بد، ولی اگر عقیده مرا بخواهی بدی‌هایش به خوبی‌هایش می‌چربد. خودت باید ببینی که چه جور آدمی است. ولی خوب، مریض است دیگر.»

لیزاوتا پراکفی‌یونا رأی قطعی خود را در دل صادر کرد، به این معنی که پرنس برای آگلایا شوهر نمی‌شود و همان شب پیش خود سوگند خورد که «تا زنده است دخترش را به پرنس ندهد.» صبح روز بعد با همین تصمیم از خواب برخاست، اما هنوز چند ساعت از روز نگذشته سر صبحانه نظری سخت ضد این سوگند بیان داشت.

آگلایا در جواب سؤالی که خواهرانش، البته سر بسته و با احتیاط بسیار از او

کردند، ناگهان و با لحنی بسیار سرد و قاطع و عصبانی کننده گفت: «من هیچ قولی به او نداده‌ام و هرگز او را به چشم نامزدی نگاه نکرده‌ام. او برای من به اندازه هر مرد دیگری بیگانه است.»

لیزا و تا پراکفی یونا فوراً آتش گرفت و با لحنی اندوهناک گفت: «از تو هرگز انتظار چنین حرفی نداشتم. البته او برای تو نامزد خوبی نیست، این قبول! و خدا را شکر که ماجرا به خیر گذشت. اما هیچ فکر نمی‌کردم که تو این حرف‌ها را بزنی. از تو انتظار دیگری داشتم. اگر قرار بود که انتخاب کنم دیشبی‌ها همه را می‌گذاشتم و فقط او را نگه می‌داشتم. بله او آدم فوق‌العاده‌ای است!»

ولی ناگهان ساکت شد، زیرا از حرف خود وحشت کرده بود. ولی نمی‌دانست که چه اندازه نسبت به دخترش بی‌انصافی کرده است. در ذهن آگلایا تکلیف همه کارها مشخص شده بود. او نیز در انتظار ساعتی بود که سرنوشتش یک طرفه شود و هر کنایه‌ای و هر تماس دور از احتیاطی دلش را سخت معجروح می‌ساخت.

هشت

آن روز صبح برای پرنس نیز با احساس‌های دردناکی شروع شد که از آینده‌ای ناخوش خیر می‌داد. این احساس‌ها را می‌شد از بیماری او ناشی دانست، اما اندوهش بیش از اندازه مبهم بود و همین بود که بیش از هر چیز موجب رنج او بود. درست است که وقایعی که روی داده بود بسیار قابل توجه و دردناک و سوزان بود اما اندوهش به گذشته‌ای دورتر از آنچه به یاد می‌آورد و می‌توانست به آن آگاه باشد، برمی‌گشت. می‌فهمید که خود به تنهایی نمی‌تواند آرامش خود را به دست آورد. کم‌کم انتظار چیزی خاص و قطعی که همان روز روی می‌داد در دلش جا افتاد. حمله شب گذشته‌اش چندان سنگین نبود و گذشته از افسردگی و سنگینی سر و درد اعضایش ناراحتی دیگری نداشت. گرچه روانش بیمار بود مغزش به روشنی کار می‌کرد. صبح دیر از خواب برخاست و فوراً به یاد مهمانی شب پیش افتاد و نیز به یاد آورد، گرچه نه چندان به روشنی، که نیم‌ساعت بعد از بروز حمله او را به خانه آورده بودند. به او گفتند که کسی از خانه بیانچین آمده بوده است تا از چگونگی حال او خبر بگیرد. ساعت یازده و نیم بود که باز کسی از جانب آن‌ها آمد و این خبر اسباب خرسندی او شد. ورا لیبودا یکی از نخستین کسانی بود که به دیدنش آمد، به این نیت که خدمتی بکند. همین‌که پرنس را دید

به گریه افتاد اما پرنس فوراً او را آرام کرد و خنده بر لبانش آورد و از دل بستگی عمیق این دختر به خود حیرت کرد. دست او را گرفت و بوسید و ورا سرخ شد. وحشت زده گفت: «وای، چه می‌کنید؟ چه می‌کنید؟» و دستش را به شدت واپس کشید.

ورا با آشفتگی عجیبی از او دور شد. با این همه در همین چند دقیقه‌ای که پهلویش بود فرصت یافت که او را از بعضی خیرها مطلع کند. از جمله اینکه پدرش سحر با عجله به دیدن آن «مرحوم» (این لقبی بود که به ژنرال ایولگین داده بودند) رفته تا از حال او خبر بگیرد و ببیند که درنگذشته باشد، زیرا ظاهراً چیزی از عمرش نمانده بود. ساعت یازده گذشته بود که لیبدف بازگشت و خود به دیدن پرنس آمد ولی در واقع «فقط به قدر یک ثانیه تا از سلامتی گران‌بهای او» مطلع شود و از این حرف‌ها، و نیز سری به «صندوقچه» اش بزند. جز آخ و واخ چیزی نگفت و پرنس به زودی او را مرخص کرد ولی لیبدف پا به پا می‌کرد و می‌کوشید که از چگونگی حمله شب گذشته پرنس بپرسد، هر چند پیدا بود که از همه جزئیات آن خبر دارد. بعد از رفتن او، کولیا هم فقط برای یک لحظه آمد اما این یکی حقیقتاً عجله داشت و گرفته بود و نگران. اول به صراحت و اصرار از او خواست که درباره آنچه از او پنهان داشته بودند توضیح بدهد و افزود که شب گذشته تقریباً از همه چیز خبردار شده است و سخت پریشان است.

پرنس، با تمام محبتی که نسبت به او در دل داشت سرتاسر ماجرا را تعریف کرد و تمام واقعیات را با دقت برای او وصف کرد و پسرک از این شرح چنان میبوهت مانده بود که گفתי صاعقه بر سرش کوفته است. نتوانست حتی یک کلمه بر زبان آورد و در عین سکوت اشک می‌ریخت. پرنس احساس کرد که این تکان از آن‌هایی ست که اثرش پاک‌شدنی نیست و در زندگی یک نوجوان نقطه عطفی پدید می‌آورد. بی‌معطلی عقیده خود را درباره این ماجرا برای کولیا گفت و افزود گمان می‌کند که مرگ پیرمرد چه بسا به علت وحشتی بوده است که ارتکاب این

گناه در دل او باقی گذاشته است و این اثر در دل همه کس پدید نمی‌آید. چشمان کولیا به شنیدن این سخن پرنس با برق غرور درخشید.

«گانیا و ورا و پتیتسین آدم‌های باارزشی نیستند. من روابطم را با آن‌ها قطع نمی‌کنم اما از امروز راهم از راه آن‌ها جدا می‌شود. وای، پرنس، از دیروز تا به حال خیلی چیزهای تازه احساس کرده‌ام. این ماجراها برای من درس بزرگی بود. از این به بعد مسئولیت اداره زندگی مادرم را به‌عهده می‌گیرم، گرچه رفاه او در خانه واریا تأمین می‌شود ولی آن موضوع دیگری است.»

ناگهان از جا جست، زیرا به یاد آورد که در انتظار اویند و با عجله از وضع سلامت پرنس پرسید و چون جواب او را شنید شتابان افزود:

«همین؟ مسأله دیگری نیست؟ دیروز شنیدم که... (گرچه من حق ندارم) ولی اگر روزی برای کاری به خدمتگذار باوفایی احتیاج داشتید او را جلو خود می‌بینید. مثل اینست که ما هیچ یک چندان خوشبخت نیستیم. این طور نیست؟ ولی... من توقعی ندارم... هیچ انتظاری ندارم...»

او رفت و پرنس بیش از پیش در فکر رفت. همه پیش‌بینی مصیبت می‌کردند. همه برای خود نتیجه‌گیری‌هایی کرده بودند، انگاری از چیزی خبر داشتند که او نمی‌دانست. لیبدف در تلاش است که از چیزی مطلع شود، کولیا با کنایه‌های صریح حرف می‌زند، ورا گریه می‌کند. عاقبت با اوقاتی تلخ منصرف شد و با خود گفت: «امان از این بدگمانی بیماری‌گون لعنتی!» از ساعت یک گذشته بود که خانوادهٔ بیانچین «برای یک لحظه» به دیدن او آمدند و چهرهٔ او از خوشحالی روشن شد و به‌راستی ملاقات‌شان طولانی نشد. بعد از ناهار لیزاوتا پراکفی یونا گفته بود که فوراً و همه با هم به گردش می‌روند. این اطلاع به صورت دستور داده شده بود، با لحنی خشک و بی‌توضیح. همه خانه را ترک کردند، مادر، دختران و پرنس شچ. لیزاوتا پراکفی یونا فوراً راستایی خلاف راستای همه‌روزی را پیش گرفت. همه فهمیدند که موضوع چیست، ولی هیچ‌کس حرفی نزد، زیرا همه

می‌ترسیدند که اوقاتش تلخ شود. لیزاوتا پراکفی یونا، گفتمی به قصد فرار از سرزنش یا مخالفت جلو جلو می‌رفت و روی برنمی‌گرداند. عاقبت آدلاید گفت که این گردش است یا مسابقه دو، و شتاب بی‌فایده است، زیرا در همه حال به گرد مادرشان نمی‌رسند.

لیزاوتا پراکفی یونا روی گرداند و گفت: «ما الان از جلو خانه او می‌گذریم. آگلایا هر فکری که می‌خواهد بکند و هر اتفاقی می‌خواهد بیفتد. مسلم اینست که او غریبه نیست. بیمارست و غصه‌دار. من شخصاً به دیدنش می‌روم. هر کس بخواهد با من می‌آید و هر کس که نخواهد به گردش ادامه می‌دهد. راه باز است و همه آزادند.»

بدیهی است که همه به دنبال او به دیدن پرنس رفتند. پرنس، چنان‌که شایسته بود، فوراً دوباره از بابت گلدان و... رسوایی شب گذشته عذرخواهی کرد. لیزاوتا پراکفی یونا گفت: «بس کن دیگر، گلدان که قابل این حرف‌ها نیست. من اصلاً غصه گلدان را نمی‌خورم، دلم برای تو می‌سوزد. پس حالا خودت متوجه شده‌ای که رسوایی به پا کردی؟ این همان قضیهٔ 'هشیاری روز بعد...' است. اما این هم اهمیتی ندارد. چون حالا همه فهمیده‌اند که از تو نباید انتظاری داشت. برویم، خدانگهدار! اگر خیال می‌کنی می‌توانی پا شو با ما بیا کمی هواخوری و بعد سعی کن کمی بخوابی. این سفارش من است. اگر هم دلت خواست بیا مطابق معمول سری به ما بزن. اما خاطرت جمع باشد که هر اتفاقی بیفتد دوست خانواده ما هستی. دست‌کم دوست من باقی می‌مانی. من می‌توانم از طرف خودم این اطمینان را به تو بدهم...»

همه به چالش لیزاوتا پراکفی یونا جواب دادند و احساس‌های مادرشان را تأیید کردند. آن‌ها رفتند اما این شتاب ساده‌دلانه به دلداری و تشویق پرنس سنگدلی بسیاری زیر خود پنهان داشت که لیزاوتا پراکفی یونا خود به آن آگاه نبود. در دعوت او به سر زدن به آن‌ها «مطابق معمول» و دوست ماندن «دست‌کم

دوست من» زنگی بود که انگاری از آینده خبر می داد. پرنس کوشید که رفتار آگلایا را به یاد آورد. البته آگلایا هنگام ورود و نیز ضمن خداحافظی تبسمی فوق العاده بر لب داشت اما حتی هنگامی که همه بر دوستی خود به پرنس تأکید می کردند لب از لب برنداشته بود، هر چند دوبار با دقت بسیار به چهره او چشم دوخته بود. آگلایا رنگ پریده تر از معمول بود، مثل این بود که شب سختی را گذرانده است. پرنس تصمیم گرفت که همان شب به دیدن آن ها برود و نگاه تب آلودی به ساعت دیواری انداخت. در این هنگام ورا وارد شد، دقیقاً سه دقیقه بعد از رفتن مهمان ها.

«لی یو نیکلایویچ، آگلایا ایوانوونا همین الان محرمانه پیغامی به من دادند که به شما برسانم.»

پرنس به شنیدن این حرف لرزید و پرسید: «یادداشتی دادند؟»

«نه، پیغام شفاهی بود و حتی برای آن هم فرصت کافی نداشتند. از شما خواهش کردند که امروز تا ساعت هفت بعدازظهر حتی یک دقیقه از خانه خارج نشوید. درست نفهمیدم که گفتند ساعت هفت یا نه.»

«آخر چرا؟ این حرف چه معنی دارد؟»

«نمی دانم. فقط به من دستور دادند که این پیغام را حتماً به شما برسانم.»

«گفتند 'حتماً؟'»

«نه، این را نگفتند. همین قدر فرصت پیدا کردند که سرشان را به سمت من بگردانند و چند کلمه آهسته بگویند، چون به ایشان نزدیک شده بودم. اما از حالت صورت شان پیدا بود که چه می خواهند بگویند. طوری به من نگاه کردند که می خواستم قبض روح شوم...»

پرنس چند سؤال دیگر کرد اما چیز بیشتری دستگیرش نشد و نگرانی اش افزایش یافت. وقتی ورا رفت او روی کاناپه دراز کشید و باز به فکر افتاد. فکرهايش به اینجا رسید که «شاید منتظر مهمانی هستند که ممکن است تا

ساعت نه بماند و او می ترسد که من باز جلو مهمانان شان رسوایی به بار آورم.» و بار دیگر با بی‌شکویی پیوسته به ساعت نگاه‌کنان به انتظار شب نشست. اما جواب معما بسیار پیش از رسیدن شب به دستش رسید و آن هم به صورت ملاقاتی و معمایی تازه و تاب‌ریا. درست نیم ساعت بعد از رفتن پیانچین‌ها، ایبولیت آمد و به قدری خسته و چنان بی‌رمق که نرسیده بی‌آنکه یک کلمه حرف از دهانش درآید، گفتی بیهوش در صندلی دسته‌داری فرو رفت و فوراً به سرفه شدید افتاد که وحشتناک بود. آن‌قدر سرفه کرد که خلط خون از سینه‌اش بیرون آمد. چشمانش برق می‌زد و دو لکه سرخ بر گونه‌هایش ظاهر شد. پرنس زیر لب چیزی پرسید اما ایبولیت جواب نداد و مدتی همچنان سؤال پرنس را بی‌جواب گذاشت و با دست اشاره می‌کرد که مدتی آرامش بگذارند.

عاقبت با صدایی دو رگه و با زحمت بسیار گفت: «می‌روم!»

پرنس از جا برخاست و پرسید: «می‌خواهید همراهی تان کنم؟» اما چون به یاد آورد که همان اندکی پیش به او گفته بودند که نباید از خانه خارج شود حرف خود را ناتمام گذاشت.

ایبولیت خندید و همچنان نفس‌زنان و گلوخراشان و صداصاف‌کنان ادامه داد: «منظورم این نبود که از خانه شما بروم. به عکس، لازم دیدم که برای کاری جدی به خانه شما بیایم... اگر کاری نداشتم مزاحم تان نمی‌شدم. منظورم از رفتن، رفتن به آن دنیا بود و این بار دیگر مثل اینکه جدی است. غزل خداحافظی شروع شده. باور کنید که هیچ انتظار دلسوزی ندارم... امروز صبح ساعت ده خوابیدم و همین کمی پیش بیدار شدم. اما تغییر عقیده دادم و برخاستم و آمدم که بار دیگر شما را ببینم... ظاهراً به این دیدار احتیاج داشته‌ام.»

«به شما که نگاه می‌کنم دلم آب می‌شود. خوب بود به جای اینکه به خودتان زحمت بدهید پیغام می‌فرستادید و من می‌آمدم به دیدن تان.»

«خوب، کافی ست. دل تان برایم می‌سوزد و همین برای آداب‌دانی و نزاکت بزرگانه بس است... راستی داشتم فراموش می‌کردم. حال خودتان چگونه است؟»

«حالم بد نیست. ولی دیروز حالم... تعریفی نداشت.»

«می‌دانم، می‌دانم. قضا و بلا بر سر گلدان چینی خورد. حیف، که آنجا نبودم. خوب، اینجا برای کاری آمده بودم، اول بگویم که امروز افتخار داشتم که گاورایلا آردالیونیچ را ضمن ملاقات با آگلایا ایوانوونا ببینم. وعده‌گاه‌شان نیمکت سبز بود در پارک. نمی‌دانید آدم تا چه اندازه ممکن است احمق جلوه کند و من از دیدن این حال حیرت کردم و نمی‌دانید چه کیفی داشت. وقتی گاورایلا آردالیونیچ رفت این را به آگلایا ایوانوونا گفتم.» و چون چهره آرام پرنس را دید، با بدگمانی گفت: «ولی شما، پرنس انگار از شنیدن این خبر تعجبی نکردید. می‌گویند تعجب نکردن علامت هوشمندی فوق‌العاده است. ولی من می‌گویم به همان علت ممکن است نشان حماقت بسیار هم باشد... گرچه روی کنایه‌ام به شما نیست. ببخشید... امروز حرف‌هایی که می‌زنم درست در نمی‌آید.»

«من از دیروز خبر داشتم که گاورایلا آردالیونیچ...»

ولی حرف خود را ناگهان برید. پیدا بود که آشفته است. گرچه ایپولیت اوقاتش تلخ بود از اینکه خبرش اسباب تعجب پرنس نشده بود.

«خبر داشتید؟ این دیگر تازگی دارد! هر چند لازم نیست که جزئیات ماجرا را برایم تعریف کنید... ببینم... شما در این ملاقات امروز صبح حضور نداشتید؟»

«خودتان که ظاهراً آنجا بوده‌اید و دیده‌اید که من آنجا نیستم.»

«ممکن است جایی، مثلاً پشت درختچه‌ای پنهان شده باشید. در همه حال من از بابت شما خوشحالم. من پیش از این هم گمان می‌کردم که گاورایلا آردالیونیچ بر شما مرتجع است!»

«بسیار خوب، ایپولیت، خواهش می‌کنم در این خصوص چیزی نگویید و خاصه با این لحن!»

«مخصوصاً که شما خودتان از همه چیز خبر دارید.»

«اشتباه می‌کنید. می‌شود گفت که هیچ نمی‌دانم و آگلایا ایوانوونا یقین دارد

که نمی‌دانم. حتی از قرار ملاقات خبر نداشتم... شما می‌گویید که ملاقاتی در میان بوده؟ بسیار خوب، ولی حرفش را نزنید...»

«یعنی چه؟ یک وقت خبر داشتید یک وقت بی‌خبر بودید. بعد می‌گویید بسیار خوب ولی حرفش را نزنید! نه، این قدر اعتماد نداشته باشید، خاصه اگر خبر نداشته‌اید. این اعتماد شما از بی‌خبری‌تان است. ولی آیا حساب‌های این برادر و خواهر را می‌دانید؟ شاید آن‌ها را به حدس می‌دانید؟»

اما به دیدن حرکت پرنس که حکایت از تنگ‌حوصلگی او می‌کرد، گفت: «خوب، خوب... دیگر ادامه نمی‌دهم. من برای یک کار شخصی پیش شما آمدم. و در این مورد است که می‌خواهم... مسائلی را با شما روشن کنم. لعنت بر شیطان! هیچ جور نمی‌شود بی‌روشن شدن بعضی مسائل غزل خداحافظی را خواند. نمی‌دانید چه چیزها هست که می‌خواهم دربارهٔ آن‌ها توضیح بدهم. حوصله دارید گوش کنید؟»

«بله، بگویید. من گوش می‌کنم.»

«خوب، ولی عقیده‌ام عوض شد. می‌خواهم با همهٔ این حرف‌ها صحبت‌م را از گانیچکا شروع کنم. فکرش را بکنید که من هم امروز صبح پای نیمکت سبز دعوت داشتم. ولی خوب، نمی‌خواهم دروغ بگویم: به اصرار خودم بود که دعوت‌م کردند. وعده داده بودم که اگر دعوت‌م بکنند رازی را برای‌شان فاش کنم. نمی‌دانم آیا خیلی زودتر از آنچه باید در میعاد حاضر شده بودم. (ولی گمان می‌کنم که همین‌طور بود. فی‌الواقع زود رفته بودم). این قدر هست که هنوز درست روی آن نیمکت، کنار آگلایا ایوانوونا ننشسته بودم که گاوریلا آردالیونیچ هم به اتفاق خواهرش رسیدند. دست در دست هم انداخته بودند و گفتمی به گردش آمده‌اند. مرا که دیدند خیلی تعجب کردند. ابداً انتظارش را نداشتند و دستپاچه شدند. آگلایا ایوانوونا سرخ شد و می‌خواهید باور کنید یا نکنید، تقریباً خود را باخت. حالا نمی‌دانم علت این حال حضور من بود یا فقط دیدار گاوریلا

آردالیونیچ، چون او به راستی خیلی زیباست. این قدر هست که سرخ شد و کار را ظرف یک ثانیه تمام کرد و به صورتی خیلی خنده آور. بلند شد و به سلام گاورایلا آردالیونیچ و لبخند تشویق کننده و اروارا آردالیونونا جواب داد و ناگهان و با لحنی قاطع گفت 'علت این دعوت فقط این بود که می خواستم از احساسات دوستانه و صمیمانه شما تشکر کنم و اگر روزی به آنها احتیاج داشتم اطمینان داشته باشید که...' این را که گفت به آنها کرنشی کرد و هر دو نمی دانم پیروزمندان یا بور، رفتند پی کارشان. ولی گانیچکا مسلماً بور شده بود. از این ماجرا هیچ سر در نمی آورد و رویش مثل لبو سرخ شده بود. (چهره او گاهی حالت به راستی عجیبی اختیار می کند.) اما اروارا آردالیونونا، گمان می کنم، فهمید که باید هر چه زودتر جا را خالی کند (و مخفی نماند که تمام این ماجرا حکایت از نهایت خودپسندی آگلایا ایوانوونا می کرد). اینست که برادرش را با خود کشید و برد. اروارا آردالیونونا با هوش تر از برادرش است و اطمینان دارم که الان احساس پیروزمندی می کند. اما من آنجا رفته بودم تا با آگلایا ایوانوونا حرف بزنم و قرار و مدار دیدار با ناستاسیا فیلیپوونا را با او بگذارم.

پرنس با تعجب و هیجان گفت: «دیدار با ناستاسیا فیلیپوونا؟»

«آه، شما انگار خونسردی تان را از دست دادید و دارید تعجب می کنید. خوشحالم که می خواهید عاقبت به آدمیزاد شباهت پیدا کنید! حالا در عوض من هم می خندانم تان. این هم عاقبت خدمت کردن به دختران جوانی که صاحب روحی والایند. امروز از او سیلی خوردم.»

پرنس ناخواسته پرسید: «سیلی معنوی؟»

«بله، جسمانی که نبود. به نظرم هیچ کس نیست که بتواند به روی آدمی مثل من دست بلند کند. حتی یک بانو چنین کاری نمی کند، حتی گانیچکا! گرچه دیروز یک لحظه به نظرم رسید که می خواهد با من گلاویز شود. حاضرم شرط ببندم که می دانم الان به چه فکر می کنید. شما الان با خود می گوئید 'قبول که

زدن او شایسته نیست. ولی در عوض می شود با یک بالش خفه اش کرد یا وقتی خوابست با یک کهنه خیس و حتی این کاری ست که باید کرد... صورت تان داد می زند که این فکر از ذهن تان می گذرد.»

پرنس با نفرت گفت: «من هرگز چنین فکری نمی کنم.»

«نمی دانم. دیشب خواب دیدم که مرا با یک کهنه خیس خفه می کنند... یک مرد بود که خفه ام می کرد... حالا می گویم این مرد کی بود: فکرش را می توانید بکنید، راگورژین بود... شما چه می گوید؟ آیا می شود یک آدم را با یک کهنه خیس خفه کرد؟»

«نمی دانم!»

«من شنیده ام که می شود. ولی خوب. از این بگذریم. من کجا از کسی بدگویی کرده ام؟ چرا امروز نسبت بدگویی به من داد؟ تازه توجه داشته باشید، حرف های مرا تا کلمه آخرش گوش داد، و خواست که بعضی مطالب را حتی تکرار کنم... ولی خوب، زن ها این جورند دیگر. ولی به خاطر او بود که من با راگورژین آشنا شدم. چه آدم جالبی! به خاطر او بود که قرار دیدار با ناستاسیا فیلیپوونا را ترتیب دادم. یعنی ممکن است از کنایه من رنجیده باشد که گفته بودم به پس مانده ناستاسیا فیلیپوونا راضی است؟ ولی آخر از سر خیرخواهی بود که پیوسته برایش توضیح می دادم. انکار نمی کنم، دو نامه به او نوشتم و امروز هم یک نامه دیگر برای قرار ملاقات... همین الان به او می گفتم که این کار او خفت آور است... تازه اصطلاح 'پس مانده' هم اگر راستش را بخواهید از من نبود، این تعبیر از شخص دیگری است. دست کم در خانه گانیچکا این حرف بر زبان همه بود. از این گذشته خودش این حرف را قبول دارد. خوب، پس چرا به من نسبت بدگویی و خیرچینی می دهد؟ می بینم، می بینم که شما حالا مرا که نگاه می کنید در دل می خندید. خیلی کیف می کنید و حاضرم شرط ببندم که سعی می کنید مفهوم این بیت احمقانه را به من بچسبانید:

«ای بسا غروب غم انگیز من که برسد

در لبخند و داعش برق عشق بدرخشد

هاهاها!» ناگهان به خنده‌ای ریسه‌وار افتاد که به سرفه کشید. و با صدایی ناصاف، همچنان سرفه کنان گفت: «می‌بینید گانیا چه جور آدمی است؟ او صحبت از 'پس مانده' می‌کند ولی خودش حالا دل به چه خوش دارد؟»

پرنس مدتی دراز ساکت ماند. وحشت کرده بود.

عاقبت آهسته گفت: «شما صحبت از ملاقات با ناستاسیا فیلیپوونا کردید؟»
 «چه حرف‌ها! یعنی واقعاً خبر ندارید که امروز آگلایا ایوانوونا و ناستاسیا فیلیپوونا با هم قرار دیدار دارند؟ نمی‌دانید که ناستاسیا فیلیپوونا به دعوت آگلایا ایوانوونا و واسطهٔ راگوژین و به کوشش من فقط برای همین دیدار از پترزبورگ به اینجا می‌آید؟ همین الان ناستاسیا فیلیپوونا با راگوژین همین نزدیکی‌ها در خانهٔ خانم دریا الکسی یوناست که دوست اوست و زنی مشکوک است. آگلایا ایوانوونا امروز به همین خانهٔ مشکوک خواهد رفت و در ملاقاتی دوستانه با ناستاسیا فیلیپوونا بعضی مسائل را حل خواهد کرد، بله می‌خواهند مسأله حل کنند، مسألهٔ حساب!»

«اصلاً نمی‌شود باور کرد.»!

«خوب، پس اگر نمی‌شود باور کرد، عیبی ندارد. گرچه حق دارید، از کجا می‌توانستید در جریان این قرار باشید؟ آخر اینجا اگر یک مگس پر بزند همه فوراً از آن خبردار می‌شوند. ظاهراً این خاصیتِ هوای اینجاست. ولی خوب، من به شما اطلاع دادم و شما می‌توانید از من ممنون باشید. دیگر خداحافظ! دیدار لابد به قیامت! این را هم بگویم: درست است که من نسبت به شما دوست صادقی نبودم... چون... انصاف بدهید، چرا از چیزی که می‌توانستم به دست آورم بگذرم؟ بیاورم دو دستی نثار شما بکنم؟ اینست که توضیحات‌ام را به او تقدیم

کردم. (نمی دانستید؟) و او هم پذیرفت، چه جور هم پذیرفت! هه هه! اما نسبت به او هیچ وقت ناسپاسی نکردم. هیچ تقصیری در قبال او ندارم. به عکس، او بود که مرا خفیف کرد. و باید از کار خودش شرمسار باشد. او بوده که به من نیرنگ زد و بدنیرنگی... هر چند با شما هم حسابی ندارم. اگر آنجا صحبت از 'پس مانده' و این جور حرف ها کردم، در عوض حالا شما را از قرار ملاقات آن ها مطلع کردم و از روز و ساعت و جای ملاقات و پرده از این بازی های پنهان برمی دارم و مسلّم است از سر غیظ، و نه از سر سعه صدر... خداحافظ، خیلی پرحرفی کردم، وقتی سل آدم را لب گور برده آدم پرحرف می شود. مواظب باشید و کاری را که صلاح می دانید بکنید و فوراً. البته اگر سزاوار صفت مردی هستید. قرار ملاقات امشب است، حرفی در این نیست.»

ایپولیت به طرف در رفت ولی چون پرنس دهان باز کرد، ایستاد. پرنس گفت: «حالا به عقیده شما آگلایا ایوانوونا امشب خودش به دیدن ناستاسیا فیلیپوونا خواهد رفت؟»

لکه های سرخی بر گونه ها و پیشانی پرنس نمایان شد. ایپولیت سر خود را به قدر ربع دوری گرداند و گفت: «این را دیگر به درستی نمی دانم. گرچه غیر از این ممکن نیست. هر چه باشد ناستاسیا فیلیپوونا که نمی تواند به خانه آن ها برود. خانه گانیچکا هم که ممکن نیست، یک بیمار دم مرگ آنجاست. حالا نظر شما درباره ژنرال چیست؟»

پرنس تصدیق کرد: «همین مانع خود کافی است. حتی اگر آگلایا تصمیم داشت چنین کاری بکند چطور می توانست از خانه خارج شود؟ مگر... آداب و رسوم حاکم بر خانه آن ها را نمی دانید؟ او هرگز نمی تواند تنها از خانه خارج شود. آن هم برای رفتن به دیدن ناستاسیا فیلیپوونا. همان فکرش بیجاست!»

«می دانید پرنس، هیچ کس هرگز خود را از پنجره بیرون نمی اندازد. اما اگر خانه آتش گرفته باشد یک آقا زاده بسیار متشخص یا بانویی سنگین و رنگین هم

از این کار ابایی ندارد. وقتی قافیه تنگ شد کاری نمی‌شود کرد. همه کار جایز است. دوشیزه بانوی جاسنگین ما به خانه ناستاسیا فیلیپوونا هم می‌رود. ولی ببینم، این دخترخانم‌ها هیچ وقت اجازه ندارند از خانه خارج شوند؟»

«منظور من این نبود...»

«پس اگر منظورتان این نبود، کافی‌ست که از پله‌ها پایین آید و راست هر جا که خواست برود و حتی دیگر باز هم نگردد. بعضی وقت‌ها وضع طوری است که انسان مجاز است که پل‌های پشت سر خود را خراب کند و دیگر به خانه باز نیاید. زندگی که فقط نهار و شام و پرنس شیچ و نظایر او نیست. انگاری شما خیال می‌کنید آگلایا ایوانوونا یکی از همین دخترمدرسه‌ای‌های عادی یا پانسیون‌رو است. من در این خصوص با او حرف زده‌ام و گمان می‌کنم که با من هم‌عقیده است. نزدیک ساعت هفت یا هشت منتظرش باشید... اگر جای شما بودم کسی را می‌فرستادم که مواظبش باشد و درست و وقتی از پله‌های خروجی ویلاشان پایین می‌آمد مچش را بگیرد. مثلاً کولیا را بفرستید. او از خدا می‌خواهد برای شما جاسوسی کند. اطمینان داشته باشید، چون این مسائل همه نسبی است... هاها!»

ایپولیت از خانه خارج شد. پرنس، حتی اگر راضی می‌شد، هیچ احتیاجی نداشت که جاسوس جایی بفرستد. راز پیغامی که آگلایا به او داده بود که از خانه خارج نشود اکنون روشن می‌شد. چه بسا خیال داشت به سراغش برود. شاید از همین می‌ترسید که پرنس به آنجا برود و به همین دلیل به او گفته بود که در خانه بماند... این هم ممکن بود... سرش گیج می‌رفت. مثل این بود که اتاق دور سرش می‌چرخد. روی کاناپه دراز کشید و چشم‌ها را بست.

هر طور بود کار یک‌طرفه شده و صورتی قطعی و نهایی پیدا کرده بود. نه، او خیال نمی‌کرد که آگلایا دخترکی مدرسه‌ای یا پانسیون‌رو است. حالا حس می‌کرد که مدت‌ها است که از چیزی واهمه دارد و مخصوصاً از چیزی از این نوع.

ولی آگلایا با ناستاسیا فیلیپوونا چه کار داشت؟ پرنس سراپا می لرزید. باز تب به سراغش آمده بود.

نه، او آگلایا را کودک نمی پنداشت. در این چند روزه بعضی نگاه‌ها و بعضی حرف‌هایش او را به وحشت انداخته بود. گاهی به نظرش می‌رسید که آگلایا بیش از اندازه بر خود مسلط است و زیاده خویشتندار، و به یاد آورد که از این حال او می‌ترسید. راستی آن بود که این روزها پیوسته می‌کوشید که به این چیزها فکر نکند، این افکار دردناک را از ذهن خود می‌راند، ولی آخر در روح این دختر چه چیزها پنهان بود؟ مدتی دراز بود که این پرسش او را رنج می‌داد. هر چند که به این روح ایمان داشت و اینکه این راز دشوار امروز گشوده می‌شد و پردهٔ ابهام از روی آن کنار می‌رفت. چه فکر وحشتناکی! و در این میان باز «این زن!» چرا همیشه مثل این بود که این زن درست در آخرین لحظه ظاهر می‌شود و مثل نخ‌پوسیده که پاره شود، سرنوشت او را در هم می‌ریزد؟ هر چند که می‌شد گفت در حال هذیان است اما حاضر بود قسم بخورد که همیشه همین‌طور فکر می‌کرده است. در این اواخر می‌کوشید که او را فراموش کند، و فقط به آن سبب که از او می‌ترسید. آیا او را دوست می‌داشت یا به او کینه می‌ورزید؟ این سؤال را حتی یک‌بار آن روز از خود نکرده بود. از این بابت باری بر وجدان خود نداشت: می‌دانست که او را دوست دارد... از ملاقات آن‌ها وحشتی نداشت. شگفتی این دیدار یا منظور از آن نیز که بر او مجهول بود باعث وحشتش نبود و به نتیجهٔ آن نیز هر چه می‌شد کاری نداشت. او از خود ناستاسیا فیلیپوونا می‌ترسید. چند روز بعد به یاد آورد که طی این چند ساعت تب‌آلود تقریباً چشمان ناستاسیا فیلیپوونا و نگاهش را مدام پیش رو و صدای او را پیوسته در گوش داشته است که حرف‌های عجیبی می‌زده، گرچه چیزی از آن ساعات پراالتهاب و رنج‌افزا در ذهنش باقی نمانده بود. حتی از خوراکی که ورا برایش آورده و او صرف کرده بود چیزی در خاطرش نبود، و نیز به یاد نداشت که بعد از

صرف غذا خوابیده بود یا نه. همین قدر به یاد داشت که از زمانی شروع کرد وقایع را به روشنی تشخیص دادن، که آگلایا ناگهان روی ایوان ظاهر شد و او از جا جست و به سوی او پیش رفت. ساعت هفت و ربع بود. آگلایا تنها آمده بود. لباس ساده‌ای به تن داشت، گفتمی با عجله شنلی بر دوش انداخته و از خانه بیرون آمده بود. چهره‌اش مثل همان روز صبح پریده‌رنگ بود و چشمانش برق شدید و سردی داشت و او هرگز چنین نگاهی در این چشم‌ها ندیده بود. آگلایا با دقت در چهره او باریک شد.

آهسته و با تشخیص آرام گفت: «خوب می‌بینم حاضرید! لباس پوشیده‌اید و کلاه‌تان را برداشته‌اید. معلوم است کسی خبرتان کرده. می‌دانم کی! ایپولیت، نه؟» پرنس که گفتمی روح در بدن نداشت، با زبانی الکن گفت: «بله، به من گفت که...»

«خوب، پس برویم. می‌دانید که باید حتماً همراه من بیایید. خیال می‌کنم حال‌تان برای بیرون آمدن عیبی نداشته باشد.»

«بله، عیبی ندارم. ولی آخر... ممکن است؟»

حرف خود را برید و دیگر نتوانست چیزی بر زبان آورد. این عبارت ناتمام تنها کوشش او بود برای بازداشتن این دیوانه. بعد از آن، همچون اسیری در پی او روان شد. هر چند افکارش سخت پریشان بود، می‌فهمید که اگر او هم همراهش نرود خود به تنهایی خواهد رفت. ولی به هر حال او مجبور بود همراهی‌اش کند و قدرت تصمیم او را به حدس می‌دانست و توانایی بازداشتن این خیز و نرم کردن این رمندگی را در خود نمی‌دید. می‌رفتند و لب از لب بر نمی‌داشتند. در تمام راه تقریباً یک کلمه بر زبان نیاوردند. پرنس فقط متوجه شد که آگلایا راه را خوب بلد است و چون راه تازه‌ای که خلوت‌تر بود پیشنهاد کرد، آگلایا چنان‌که بکوشد تا منظور او را بفهمد با لحنی بریده بریده جواب داد: «چه فرق می‌کند!» تقریباً به در خانه دریا الکسی‌یونا رسیدند (عمارت قدیمی بزرگی بود چوبین)،

بانویی با لباسی فاخر همراه دوشیزه‌ای از پله‌ها پایین آمد. هر دو بلند بلند حرف‌زنان و خندان، بی آنکه به تازه‌رسیدگان توجه‌ای بکنند، چنان‌که گفتی اصلاً متوجه حضور آن‌ها نشده باشند، به کالسکه مجللی که در انتظارشان بود سوار شدند. همین‌که کالسکه به راه افتاد در خانه بار دیگر باز شد و راگوژین، که انگاری پشت در کشیک می‌کشید، آگلایا و پرنس را به خانه راه داد و در را پشت سرشان بست.

بعد نگاه عجیبی به پرنس انداخت و به صدای بلند گفت: «غیر از ما چهار نفر هیچ‌کس در این خانه نیست.»

ناستاسیا فیلیپوونا در اتاق اول منتظر آن‌ها بود. لباس او هم بسیار ساده بود و سراپا سیاه. به استقبال آن‌ها از جا برخاست، اما لبخندی بر لبانش نبود و حتی دستی به سوی پرنس پیش نیاورد. نگاه نگرانش با بی‌صبری به روی آگلایا دوخته شد. هر دو نشستند و دور از هم: آگلایا روی کاناپه‌ای که در گوشهٔ اتاق بود و ناستاسیا فیلیپوونا پای پنجره. پرنس و راگوژین ایستاده ماندند، البته کسی هم آن‌ها را دعوت به نشستن نکرده بود. پرنس، حیران و با نگاهی گفتی دردناک باز به راگوژین نگریست، اما راگوژین همان لبخند گذشته را بر لبان حفظ کرده بود. سکوت مدتی ادامه یافت.

عاقبت حالت سیمای ناستاسیا فیلیپوونا عوض شد و رنگی ناخجسته یافت. شرم از نگاهش رفت و جای خود را به سختی و حتی کینه داد. این نگاه در چشم مهمان دوخته شد و دیگر آن را رها نکرد. آگلایا پیدا بود سخت پریشان است ولی خوب مقاومت می‌کرد. وقت ورود نگاهکی به رقیب خود انداخته بود و حالا نشسته بود و سرش پایین بود و گفتی فکر می‌کرد. یکی دو بار، گفتی نابه‌عمد نگاه‌هایی به اطراف خود انداخته بود. بی‌زاری به وضوح در چهره‌اش پیدا بود، طوری که انگاری می‌ترسید اینجا آلوده شود. بی‌اراده لباسش را مرتب کرد و حتی یک‌بار با نگرانی جا عوض کرد و به سمت کنج کاناپه خزید. بعید به نظر

می رسید که به این حرکات خود آگاه بوده باشد. اما همین ناآگاهی او به کارهایش بر زهر آن‌ها می افزود. عاقبت نگاهش سخت شد و به تندی در چشمان ناستاسیا فیلیپوونا نگریست و فوراً آتشی را که در دیدگان کینه‌ور رقیبش زبانه می کشید، دید. زن زن را شناخت. آگلایا لرزید.

سرانجام گفت: «مسلم است که می دانید چرا من شما را به این ملاقات دعوت کردم!» بسیار آهسته حرف می زد و حتی در خلال این عبارت کوتاه چند بار مکث کرد.

ناستاسیا فیلیپوونا با لحنی خشک و بریده بریده جواب داد: «من چیزی نمی دانم.»

آگلایا سرخ شد. شاید به نظرش عجیب آمده بود و باور نکردنی، که آنجا، با این زن، در خانه «این زن» باشد و محتاج جواب او. به شنیدن اولین صدایی که از دهان ناستاسیا فیلیپوونا بیرون آمد لرزه‌ای تمام بدنش را فراگرفت و «این زن» البته همه این احوال را به خوبی دیده بود.

آگلایا با نگاهی اندوهبار و فروافکنده، زیر لب گفت: «شما همه چیز را می فهمید... و به عمد وانمود می کنید که نمی فهمید...»

ناستاسیا فیلیپوونا با تبسمی بفهمی نفهمی محسوس گفت: «بفرمایید که برای چه وانمود کنم؟»

آگلایا ناشیانه، و با لحنی می شود گفت مضحک، جواب داد: «می خواهید از وضع ناجور من استفاده کنید... از اینکه به خانه شما آمده‌ام.»

ناستاسیا فیلیپوونا ناگهان به خشم آمد «اگر این وضع تان ناجور است مسئول آن خودتان اید نه من، شما یید که خود را به خانه من دعوت کرده اید نه من، و هنوز نمی دانم که از من چه می خواهید!»

آگلایا با غرور سر بلند کرد و راست نشست.

«مواظب حرف زدن تان باشید. من با زبان تیز که حربه شماست، نیامده‌ام با

شما بچنگم...»

«آه، پس آمده‌اید 'بجنگید'؟ فکرش را بکنید من خیال می‌کردم که شما باهوش تر از این باشید...»

آن‌ها یکدیگر را برانداز می‌کردند و دیگر در بند آن نبودند که غیظ خود را با تظاهر پنهان کنند. یکی همان زنی بود که تا چندی پیش آن نامه‌ها را به آن یکی می‌نوشت و حالا از همین نخستین دیدار همه آن احساس‌ها، با اولین کلمات از میان رفته بود. چه شده بود؟ به نظر می‌رسید که هیچ یک از چهار نفری که در اتاق حضور داشتند این تنش عجیب را غیرعادی نمی‌یافتند. پرنس که تا همان شب پیش نیز چنین چیزی را حتی در خواب ممکن نمی‌شمرد، آنجا ایستاده بود و آنچه را می‌گذشت و گفته می‌شد طوری تماشا می‌کرد و می‌شنید که گفتمی مدت‌هاست این‌ها را از پیش احساس می‌کرده و انتظارش را می‌داشته است. خوابی به‌غایت خیال‌پرورانه ناگهان به صورت روشن‌ترین و مشخص‌ترین واقعیت درآمده بود. یکی از این دو زن در آن لحظه به‌قدری آن دیگری را خوار می‌داشت و به‌قدری میل داشت که تحقیر خود را در چهره‌اش بکوبد (و چنان‌که روز بعد را گوزین اظهار داشت شاید نیتش از آمدن جز همین نبود) که هر قدر هم این دیگری خیال‌پرور بود و فکری پریشان و روحی بیمار داشت و هر فکری که از پیش برای این ملاقات کرده و هر تصمیمی که گرفته بود تاب پایداری در مقابل این کوه کینه زنانه را نمی‌آورد. پرنس یقین داشت که ناستاسیا فیلیپوونا اشاره‌ای به نامه‌ها نخواهد کرد. از شرار چشمانش حدس زده بود که این نامه‌ها برایش چه گران تمام خواهند شد و حاضر بود که نیمی از عمر خود را بدهد و آگلایا نیز در این دقیقه اشاره‌ای به آن‌ها نکند.

اما مثل این بود که آگلایا ناگهان به خود آمد و خود را در اختیار آورد و گفت: «شما منظور مرا خوب نفهمیدید. من برای این نیامدم که... با شما جدال کنم، گرچه هیچ دوست‌تان ندارم. من... به سوی شما آمدم... تا به زبانی انسانی با شما حرف بزنم. وقتی شما را از پترزبورگ به اینجا خواندم تصمیم خود را گرفته

بودم که با شما در چه باره حرف خواهم زد و حتی اگر اطمینان می‌داشتم که نخواهم توانست منظور خود را به شما بفهمانم از تصمیم خود بر نمی‌گشتم. اگر منظورم را نفهمید به زیان خودتان است، نه من. می‌خواستم به آنچه به من نوشتید جواب بدهم، آن هم در حضور خودتان، چون به نظرم این جور آسان‌تر است. حالا جوابم را به همه نامه‌هاتان گوش کنید: من اول بار همان روزی که پرنس لی‌یو نیکلایویچ را دیدم دلم برایش سوخت و وقتی از آنچه در مهمانی‌تان گذشته بود باخبر شدم این دلسوزی‌ام بیشتر شد، چون آدم پاکدلی است و پاکدلی‌اش به قدری است که خیال کرده بود می‌تواند با زنی... مثل شما خوشبخت باشد. آنچه می‌ترسیدم به راستی واقع شد: شما نتوانستید دوستش بدارید، رنجش دادید و بعد رهایش کردید و رفتید: حالا چرا نتوانستید دوستش داشته باشید؟ چون بیش از اندازه خودپسندید... نه، خودپسند نیستید، خودفروش‌اید... حتی این هم درست نیست، خودپرست‌اید، تا حد جنون و این چیزی است که از نامه‌هاتان پیداست. شما نتوانستید مردی به سادگی او را دوست بدارید و در اعماق دل‌تان چه بسا او را خوار می‌شمردید و به ریشش می‌خندیدید. شما جز رسوایی خود را نمی‌توانید دوست بدارید، و نیز فکر بی‌آبرویی و اهانتی را که به شما رو داشته شده است. اگر سقوط شما کمتر از این می‌بود که هست، احساس تلخکامی می‌کردید...» (آگلایا این کلمات را با لذت ادا می‌کرد. این کلمات تندتند و با شتاب بر زبانش جاری می‌شد ولی او آن‌ها را مدت‌ها پیش، زمانی که این ملاقات را حتی به خواب هم نمی‌دید آماده و به آن‌ها فکر کرده بود. با چشمان زهرا فشان خود اثر این حرف‌ها را بر چهره‌اش از هیجان منقلب ناستاسیا فیلیپوونا تماشا می‌کرد.) آگلایا ادامه داد: «نامه‌ای را که به من نوشته بود به یاد دارید؟ می‌گوید شما از این نامه خبر دارید و حتی آن را خوانده‌اید. از خواندن این نامه همه چیز را فهمیدم و اشتباه نکردم. او خود چندی پیش آنچه را من فهمیده بودم تصدیق کرد. یعنی همه حرف‌هایی را که

دارم به شما می‌زنم، حتی کلمه به کلمه! حدس زده بودم که شما می‌آیید، زیرا نمی‌توانید از پترزبورگ چشم‌پوشید. شما هنوز زیاده‌جوان و زیبایید که بتوانید به شهرستان دل خوش کنید...» و با رویی به شدت برافروخته که تا پایان حرف‌هایش نیز به رنگ عادی خود بازنگشت ادامه داد: «وانگهی این حرف‌ها هم از من نیست! وقتی پرنس را باز دیدم دلم سخت برایش سوخت و رنج بسیار بردم. نخندید، اگر بخندید نشان می‌دهید که لیاقت شنیدن این حرف‌ها را ندارید...»

ناستاسیا فیلیپوونا غصه‌دار ولی جدی آهسته گفت: «من نمی‌خندم. مگر نمی‌بینید که نمی‌خندم؟»

«گرچه، اگر خوش‌تان می‌آید بخندید. به من چه که می‌خندید یا نه. وقتی شروع کردم از او پرس و جو کردن، گفت که خیلی وقت است که دیگر دوست‌تان ندارد، که حتی یادِ شما برایش دردناک است ولی دلش برای‌تان می‌سوزد و وقتی به شما فکر می‌کند دلش خونین است، انگاری تیغی تا ابد در آن فرو رفته است.» این را هم باید به شما بگویم که هرگز در تمام عمرم کسی ندیده‌ام که روحش به پاکی و سادگی او و دلش به اندازه دل او سرشار از اعتماد باشد. حرف‌هایش را که شنیدم، دانستم هر کسی که بخواهد می‌تواند او را فریب دهد و او همیشه همه را خواهد بخشید و همین باعث شد که دوستش داشته باشم...»

آگلیا لحظه‌ای ساکت شد. گفتی تعجب کرد و خود نمی‌توانست باور کند که چنین کلمه‌ای بر زبان او جاری شده است. اما در عین حال غروری بی‌انتها در چشمانش برق زد. مثل این بود که از این به بعد برایش اهمیتی نداشت که حتی این زن به اعترافی که از دهانش جسته بود بخندد.

«من هر چه گفتمی داشتم گفتم و شما مسلماً فهمیدید که حالا از شما چه انتظاری دارم.»

ناستاسیا فیلیپوونا آهسته جواب داد: «شاید فهمیده باشم ولی میل دارم خودتان بگویید.»

برق خشم در چشمان آگلایا درخشید.

با صدایی استوار و لحنی برنده و منقطع گفت: «می‌خواهم به من بگویند که به چه حقی به خود اجازه می‌دهید که در احساسات او نسبت به من دخالت کنید. به چه حقی جرأت کردید به من نامه بنویسید؟ به چه حقی مدام به او و به من می‌گویید که دوستش دارید، حال آنکه خودتان تنهایش گذاشته و از او فرار کردید و به ننگش آلودید و به رسوایی‌اش کشانید؟»

ناستاسیا فیلیپوونا کلمات را با زحمت اداکنان گفت: «من هرگز نگفتم که دوستش دارم، نه به خودش گفته‌ام و نه به شما» و با صدایی به زحمت شنیدنی افزود: «ولی رهایش کردم... اینجا حق با شماست.»

آگلایا فریاد زد: «چطور هرگز به هیچ‌کس نگفته‌اید که دوستش دارید؟ پس نامه‌ها تان چه می‌گویند؟ چه کسی از شما تقاضا کرده که میانجی بشوید و از من بخواهید که با او ازدواج کنم؟ این اسمش چیست؟ چرا مدام سعی می‌کنید در کار ما دخالت کنید؟ من ابتدا خیال می‌کردم که دخالت شما در این کارها برای آنست که در دل من نسبت به او ایجاد نفرت کنید تا او را رها کنم و بعدها بود که تازه حدس زدم که منظورتان چیست. شما خیال کرده‌اید که با این اداها کار فوق‌العاده‌ای انجام می‌دهید... شما با این همه خودپرستی چطور می‌توانستید او را دوست داشته باشید؟ چرا به عوض اینکه آن نامه‌های مضحک را به من بنویسید خیلی ساده از اینجا نرفتید؟ چرا دست این مرد نجیبی را که این قدر دوست‌تان دارد و می‌خواهد به شما آبرو دهد و با شما ازدواج کند، رد می‌کنید؟ دلیلش آشکار است. اگر با راگوژین ازدواج کنید داستان بغض‌تان به زمین و زمان تمام می‌شود و به عکس از این ماجرا کسب آبرو می‌کنید. یوگنی پاولوویچ می‌گوید که بیش از اندازه شعر خوانده‌اید و نسبت به وضع اجتماعی‌تان بیش از اندازه با فرهنگ‌اید، و اهل مطالعه‌اید. اهل کار نیستید و دست‌ها تان زیاده لطیف و سفید است. حالا اگر خودفروشی‌تان را هم به این علت‌ها بیفزاییم مسأله روشن می‌شود...»

«خوب، خود شما اهل کارکردن اید؟ دست‌ها تان سفید نیست؟»

کار مشاخره زیاده به سرعت و بی‌پرده به این جایی رسیده بود که هیچ‌کس انتظارش را نداشت، و نامنتظر بود، به این علت که ناستاسیا فیلیپوونا ضمن آمدن به پاولوسک هنوز خیال‌هایی در سر داشت، گرچه البته خیال‌هایش بیشتر ناخوب بودند تا خوب، اما آگلایا جلو خود را رها کرده بود و آتشش ظرف یک دقیقه زیاده تند شده بود و، چنان‌که از قلّه کوهی فروافتد، دیگر نمی‌توانست در برابر لذت شدید انتقام خودداری کند. ناستاسیا فیلیپوونا از اینکه آگلایا را در این حال می‌دید، تعجب می‌کرد. طوری او را تماشا می‌کرد که گفتی آنچه می‌بیند باور نمی‌کند. ابتدا هیچ جوابی پیدا نکرد. آیا او به قول یوگنی پاولوویچ زنی شاعر مشرب بود یا بنا به اعتقاد پرنس دیوانه. قدر مسلم این بود که این زنی که گاهی کارهای گستاخانه می‌کرد و حتی کار را به وقاحت می‌رسانید، در حقیقت بی‌نهایت باحیا بود و دلی پرمهرتر و زودباورتر از آن داشت که بشود خیال کرد. حقیقت آنست که او زنی کتابخوان و خیالباف و رؤیاپرداز و دل‌فرو بسته بود. اما از سوی دیگر عواطفی نیرومند و عمیق نیز داشت... پرنس حال او را خوب می‌فهمید. آثار رنج بر چهره‌اش نمایان شد. آگلایا این حال را دید و از کینه لرزید و با نهایت نخوت در جواب گفته ناستاسیا فیلیپوونا گفت: «چطور جرأت می‌کنید با این لحن با من حرف بزنید؟»

ناستاسیا فیلیپوونا تعجب کرد و گفت: «با چه لحنی؟ مگر چه گفتم؟ شما لابد بد فهمیدید!»

آگلایا بی‌توجه به نامربوطی حرف خود، درآمد که «اگر می‌خواستید زن نجیبی باشید چرا بی‌سر و صدا و بی‌صحنه‌آرایی و بازیگری از توتسکی که فریب‌تان داده بود جدا نشدید؟»

ناستاسیا فیلیپوونا به شنیدن این حرف تکانی خورد و با رنگی به چلوار مانده به تندگی گفت: «شما از وضع من چه خبر دارید که به خود اجازه می‌دهید بر من قضاوت کنید؟»

«این قدر می دانم که به عوض کارکردن به دنبال این راگوژین پولدار رفتید تا بتوانید نقش فرشتهٔ مغضوب را بازی کنید. جای تعجب نیست که توتسکی خواسته باشد از ترس فرشتهٔ مغضوب خودکشی کند.»

ناستاسیا فیلیپوونا با نفرت و نیزگفتی با درد گفت: «شما بهتر است کاری به این موضوع نداشته باشید. می بینم که وضع مرا به همان نادرستی فهمیده اید که کلفت دریا الکسی یونا، که چند روز پیش از نامزدش به قاضی شکایت برده. تازه او حال مرا بهتر از شما می فهمید.»

«او احتمالاً دختر نجیبی است که از کار خود نان می خورد. من نمی فهمم چرا شما با این لحن تحقیر از یک کلفت حرف می زنید.»

«من کار را تحقیر نمی کنم. از شما بیزارم که صحبت از کار می کنید.»

«اگر شما می خواستید زن نجیبی باشید می توانستید رختشویی کنید.»

هر دو از جای خود برخاسته بودند و رنگ به رو نداشتند و چشم در چشم هم دوخته بودند.

پرنس که گیج شده بود، فریاد زد: «آگلایا بس کنید! این حرف شما بی انصافی است!»

راگوژین دیگر لبخند نمی زد. ولی دست بر سینه صلیب کرده با لب‌هایی بر هم فشرده گوش می داد.

ناستاسیا فیلیپوونا از خشم لرزان گفت: «نگاهش کنید! این خانم خانم‌ها را تماشا کنید! و مرا ببینید که او را فرشته می شمردم! چطور به شما اجازه دادند بی پرستار به خانهٔ من بیایید، آگلایا ایوانوونا؟ می خواهید، می خواهید که رک و راست و بی سخن آرایبی بگویم که چرا به دیدن من آمدید؟ برای اینکه می ترسید. بله از ترس به سراغ من آمده اید!»

آگلایا از خود بیخود و ساده دلانه مبهوت از اینکه رقیب جرأت کرده باشد با او به این لحن حرف بزند، گفت: «ترس از شما؟»

«البته که از من! دلیلش همین که ناچار شدید پیش من بیایید. وقتی آدم از کسی می‌ترسد تحقیقش نمی‌کند. و مرا بگو که این قدر به شما احترام می‌گذاشتم. حتی تا همین حالا! و تازه می‌دانید چرا از من می‌ترسید و منظور اصلی‌تان چیست؟ می‌خواستید شخصاً بفهمید که مرا بیش از شما دوست دارد یا نه! چون حسادت دیوانه‌تان کرده است!»

آگلایا تته پته کنان گفت: «او خود به من گفته است که از شما بیزار است...»
 «شاید... شاید که من لیاقت محبت او را نداشته باشم... ولی... ولی شما گمان می‌کنم دروغ می‌گویید. او ممکن نیست از من بیزار باشد. و ممکن نیست چنین حرفی به شما زده باشد. وانگهی من حاضریم این خطا را بر شما ببخشایم... به ملاحظه وضعی که دارید... ولی من از شما تصور بهتری داشتم... خیال می‌کردم خیلی باهوش‌تر از این‌اید، و حتی زیباتر... باور کنید... ولی خوب، این گنجینه‌تان را بردارید... بفرمایید، ببینید چطور نگاه‌تان می‌کند، ببینید از حیرت نمی‌تواند به خود آید، دستش را بگیرد و بروید! ولی به یک شرط و آن اینکه فوراً از اینجا بروید! همین لحظه!»

خود را در صندلی انداخت و سخت به گریه افتاد. اما ناگهان برق تازه‌ای در چشمانش درخشید. مدتی به آگلایا نگاه کرد و بعد از جا برخاست.

«با اینکه... می‌خواهی... من... به او دستور می‌دهم، می‌شنوی؟ کافی ست به او دستور بدهم و او فوراً تو را رها خواهد کرد و برای همیشه در کنار من خواهد ماند و با من ازدواج خواهد کرد و تو تنها از اینجا بازخواهی گشت! می‌خواهی... می‌خواهی؟» مثل دیوانگان فریاد می‌زد و شاید خود به زحمت می‌توانست باور کند که توانسته است چنین حرف‌هایی بزند.

آگلایا وحشت‌زده به سمت در شتایید اما دم در ایستاد. انگاری در جا می‌خکوب شده باشد و گوش به حرف‌های او فراداشت که می‌گفت:

«می‌خواهی راگوزین را بیرون کنم؟ تو خیال می‌کردی که با او ازدواج کرده‌ام»

تا راه را برای تو باز کنم؟ بیا، جلو خودت به او می‌گویم: بُرو پی کارت، راگوژین! و به پرنس می‌گویم: قولت را به یاد داری؟ خدای من، آخر چرا من خودم را پیش این‌ها این‌جور خفیف کردم؟ مگر تو نبودى، پرنس، که به من اطمینان می‌دادى که هر چه می‌خواهد بشود و همراه من خواهی آمد و مرا هرگز وانخواهی گذاشت؟ تو نبودى که می‌گفتى مرا دوست داری و گناهان مرا می‌بخشى و گذشته مرا فراموش می‌کنی و به من احترام... احترام می‌گذاری؟... بله تو بودى که این حرف‌ها را می‌زدى! و من از تو می‌گریختم، فقط برای اینکه آزادت بگذارم. ولی حالا دیگر نمی‌خواهم! چرا با من مثل یک زن هرجایی رفتار کرد؟ از راگوژین پرس. به تو خواهد گفت. حالا که او در حضور تو روپوش رسوایی به من پوشاند و مرا در لجن مالید، تو هم دست در دست او می‌اندازی و روی از من برمی‌گردانی و او را می‌بری؟ بعد از این لعنت بر تو باد، زیرا من فقط به تو ایمان داشتم.» و از خود بیخود و به زحمت کلمات را اداکنان، با سیمایی به هم ریخته و لب‌هایی خشکیده فریاد زد: «برو راگوژین، من احتیاجی به تو ندارم!»

ولی ظاهراً خود او به لافی که زده بود اعتمادی نداشت، ولی در عین حال می‌خواست این لحظه را ولو به قدر یک ثانیه طولانی‌تر کند و خود را بفریبد. شورش به قدری شدید بود که ممکن بود او را از پا درآورد. دست‌کم احساس پرنس چنین بود. عاقبت پرنس را نشان داد و خطاب به آگلایا گفت: «تماشایش کن، اگر فوراً تو را نگذارد و پیش من نیاید مال خودت. او را می‌گذارم برای تو. احتیاجی به او ندارم...»

ناستاسیا فیلیپوونا و آگلایا، گفتی در انتظار پرنس بی‌حرکت ماندند و هر دو با چشمانی دیوانه به او می‌نگریستند، اما پرنس شاید از شدت این چالش بی‌خبر بود و شاید به یقین بتوان گفت که بی‌خبر بود: او در برابر خود جز صورت ناامید مجنونی را نمی‌دید، که چنان‌که یک روز از سر غفلت به آگلایا

گفته بود «برای همیشه در دل او نفوذ کرده بود.» او نمی توانست بیش از این تاب آورد. به ناستاسیا فیلیپوونا اشاره کنان به لحنی به التماس ماننده و سرشار از ملامت به آگلایا گفت: «آخر مگر ممکن است؟.. وای او چقدر تلخکام است!..» ولی جز این چیزی نگفت. زیرا نگاه وحشت آور آگلایا لب‌هایش را فرو دوخت. در این نگاه به قدری رنج و نیز کینه‌ای چنان بی‌کران پنهان بود که پرنس دست‌ها را رو به آسمان بلند کرد و فریادی کشید و به سوی او شتایید، اما دیر شده بود. آگلایا نتوانسته بود حتی یک لحظه تردید او را تحمل کند. چهره‌اش را با دست پوشاند و فریاد زد: «وای خدای من!» و از اتاق بیرون شتایید. راگوژین به دنبالش رفت تا در خانه را برایش بگشاید.

پرنس هم به دنبال او شتافت اما دم در دو بازو او را در خود گرفت و فشرد. صورت به هم ریخته و در هم شکسته ناستاسیا فیلیپوونا در کنار صورت او بود و لب‌های کبودش می‌پرسید: «تو به دنبال او می‌روی؟ دنبال او؟»

و بیهوش در آغوش او افتاد. پرنس او را بلند کرد و به اتاقش برد و در صندلی نشاند و مبهوت و در انتظار پیش او ایستاد. یک لیوان پر از آب روی میز عسلی بود. راگوژین که بازآمده بود لیوان را برداشت و بر صورت او آبی افشاند. ناستاسیا فیلیپوونا چشم گشود و چند ثانیه‌ای در بی‌خبری ماند. اما بعد به لحظه‌ای به خود آمد و نگاهی به اطراف کرد و تکانی خورد و خود را به سوی پرنس انداخت.

فریاد زد: «تو مال منی! مال من! او رفت؟ این بانوی خودپرست رفت؟ هاهاها! من تو را به او تسلیم کرده بودم؟ چرا؟ آخر چرا؟ دیوانه بودم! دیوانه!... تو برو، راگوژین! برو!هاها!»

راگوژین که به آن‌ها خیره شده بود چیزی نگفت. کلاهش را برداشت و خارج شد. ده دقیقه بعد پرنس در کنار ناستاسیا فیلیپوونا نشست و نگاه از چهره‌اش برنمی‌داشت و گیسوانش و صورتش را با دو دست ناز می‌کرد، چنان‌که گفتمی

کودکی را. در جواب خنده او بلند می‌خندید و آماده بود که در پاسخ گریه او اشک ریزد. حرفی نمی‌زد اما به سخنان کودکوار پرحرارت و هیجان و نامربوط او به دقت گوش می‌داد. چه بسا از آن‌ها چیزی نمی‌فهمید و فقط با لبخند شیرینی به آن‌ها جواب می‌داد. همین‌که به نظرش می‌رسید که درد و رنج او دوباره برمی‌گردد، شروع می‌کرد گونه و گیسوان او را نازکردن و همچون کودکی دلداری‌اش می‌داد و آرامش می‌کرد.

نه

دو هفته بعد از وقایعی که شرح‌شان در فصل پیشین آمد وضع اشخاص داستان ما به قدری عوض شد که برای ما دشوار است که بی‌دادن توضیحاتی دنباله ماجرا را نقل کنیم. اما احساس می‌کنیم که باید تا جایی که ممکن است کار را به نقل ساده وقایع عینی محدود سازیم و به اظهارنظر درباره آن‌ها نپردازیم، به این دلیل ساده که در بسیاری موارد خود از عهده تأویل وقایع بر نمی‌آییم. چنین هشدارى لابد برای خواننده عجیب و نامفهوم می‌نماید، ولی آخر چطور می‌شود ماجرابی را نقل کنیم که نمی‌توانیم دیدی روشن و عقیده‌ای مشخص درباره آن داشته باشیم؟ از ترس اینکه خود را در وضعی ناجورتر از این قرار دهیم، سعی می‌کنیم مشکل مان را به یاری مثالی روشن کنیم و امیدواریم که خواننده با حسن‌نیت مسأله را درک کند، خاصه اینکه این مثال ما را از عرصه داستان بیرون نمی‌برد بلکه دنباله آن است.

پانزده روز بعد، یعنی اوایل ژوئن، و نیز طی همان پانزده روز، داستان قهرمان ما و خاصه واپسین ماجرایش تغییر صورت داده و به شکل حکایت عجیب و مشغول‌کننده، و می‌شود گفت باورنکردنی و در عین حال دیدنی درآمده بود و صحنه آن رفته‌رفته به همه کوجه‌های مجاور ویلاهای لیبدف و پتیتسین و دریا

الکسی یونا و یپانچین و خلاصه به تقریباً سراسر شهر و حتی اطراف آن گسترده شده بود. داستان میان تقریباً همه مردم شهر — چه اهالی، و چه کسانی که برای گذراندن تابستان به آنجا آمده بودند، یا فقط برای شنیدن کنسرت به آنجا می آمدند شایع شده بود و هر کس آن را به صورتی نقل می کرد. داستان پرنسی را می گفتند که پس از آنکه در خانواده آبرومند و سرشناسی رسوایی به پا کرده بود، زیر بار ازدواج با دختر این خانواده که نامزدش بود نرفته و با زن بدنام مشهوری روی هم ریخته و همه روابط گذشته خود را با وجود تهدیدها و ابراز انزجار همگانی جامعه گسسته و اکنون مقدمات ازدواج با همین زن بدکار را آماده می کند و می خواهد همین جا، در پاولوسک، آشکارا در حضور عام و با سربلندی و نه با نگاهی به زیر افکنده، با او ازدواج کند. این داستان به قدری با شاخ و برگ های زشت و رسوا آراسته شده و با نام اشخاص سرشناس و جاسنگین درآمیخته بود و به صورت هایی چنان متنوع و مرموز و خیالی بازگو می شد، و از سوی دیگر بر وقایعی چنان مسلّم و انکارناپذیر استوار می نمود که به حق کنجکاوای همگانی را برمی انگیخت و عذر سخن چینان و شایعه پردازان بسیار موجه بود. ظریف ترین و زیرکانه ترین و در عین حال حقیقی نما ترین تعبیر آن بود که بعضی شایعه پراکنان جدی عرضه می کردند، یعنی آن گروه آدم های جدی که در همه جوامع هستند و عجله دارند که وقایع را پیش از دیگران تفسیر کنند و درباره آن ها توضیح دهند و این کار را رسالت خود می شمارند و در آن تسلی می جویند. بنا به قول این گروه، جوانی خانواده دار که پرنس، و می شود گفت ثروتمند نیز بوده و عقل درستی هم نداشته اما دموکرات منش و شیفته نیهیلیسم جدیدی بوده که آقای تورگنیف مبلغ آنست، و روسی هم درست بلد نیست، به دختر ژنرال دل می بازد و پایش در مقام نامزد دختر به خانه ژنرال باز می شود. اما ظاهراً از آن طلبه علوم دینی فرانسوی که شرح ماجرایش به تازگی منتشر شده است تقلید می کند. توضیح اینکه این کشیش بعد از آنکه به عمد در

آیین رتبه‌بخشان (یعنی مراسم اعطای رتبهٔ کشیشی) شرکت می‌جوید و همهٔ مناسک مربوط به این آیین را به جا می‌آورد و سوگندهای لازم و غیره را ادا می‌کند، روز بعد طی نامه‌ای سرگشاده به عنوان اسقف اعلام می‌کند که چون به خدا اعتقاد ندارد اغفال مؤمنان و گذران به هزینهٔ ایشان را عین دناست می‌شمارد و در نتیجه رتبه‌ای را که روز پیش به او داده شده است پس می‌دهد و این نامه را در جرابد آزاداندیش منتشر می‌کند. این پرنس هم مانند آن کشیش نامؤمن مستعفی نامردی نشان می‌دهد. به این معنی که به عمد صبر می‌کند که والدین نامزدش ضیافتی بزرگ به افتخار او بدهند تا او را به عده‌ای از شخصیت‌های برجسته معرفی کنند و او در این مجلس آشکارا و در حضور همگان افکار خود را عرضه می‌دارد و به بلندپایگان و صاحب‌نامان اهانت می‌کند و از نامزد خود به موهن‌ترین وجه روی می‌گرداند و او را انکار می‌کند و با خدمتگاران که می‌خواسته‌اند او را از مجلس بیرون کنند گلاویز می‌شود و گلدان چینی نفیسی را می‌شکند. شایعه‌پردازان این ماجرا را نمونهٔ شاخصی از موازین اخلاقی جدید می‌شمردند و می‌افزودند که این جوان منکر نامزد خود، یعنی دختر ژنرال را حقیقتاً دوست می‌داشته و فقط به قصد انکار عرف مقبول و به منظور برپا کردن رسوایی از وصلت با محبوبهٔ خود چشم پوشیده است، و نیز این کار را به قصد لذت بردن از ازدواج آشکار با زنی بدنام کرده است، و از اعلام آن به جامعه، تا نشان دهد که تمایز زن‌ها به نیک‌نام و بدنام در نظر او بی‌معنی است و برای او فقط منزلت زن آزاد حاوی معنی است و او به طبقه‌بندی‌های جامعهٔ نجبا اعتنایی ندارد و فقط به «آزادی زنان» معتقد است، و خلاصه اینکه به نظر او زنان بدنام حتی از غیربدنامان برترند. این توضیحات در نظر مردم با حقیقت ملازمه داشت و اغلب کسانی که برای گذراندن تابستان به پاولوسک آمده بودند آن را پذیرفتند، خاصه به آن علت که با وقایع روزانه سازگار بود. البته باید گفت که چند نکته‌ای روشن نشده مانده بود: می‌گفتند که دختر بیچاره چنان به نامزد

خود (بعضی می‌گفتند به فریبنده خود) دل‌باخته بوده که همان روز بعد از این ماجرا به نزد او، که در خانه زن بدنام بوده شتافته است. برخی دیگر به عکس می‌گفتند که او دختر را به عمد و فقط به قصد تفرانداختن بر عرف مقبول به خانه زن بدنام کشانده است. هر چه بود اهمیت این واقعه روز به روز بیشتر می‌شد، خاصه به این سبب که هیچ شکی باقی نمانده بود که ازدواج رسوا به‌راستی داشت صورت می‌گرفت.

حال اگر از ما توضیح می‌خواستند - البته نه توضیح درباره تقبیح اخلاق و آداب مقبول جامعه، خیر - که این ازدواج آتی تا چه اندازه با امیال راستین پرنس سازگار بود و اصلاً امیال او در آن هنگام چه، و احوال درونش چگونه بود، و خلاصه از این‌گونه توضیحات، باید اقرار کنیم که در دادن جواب دچار مشکل می‌شدیم. فقط می‌دانیم که تاریخ ازدواج به‌راستی معین شده بود و پرنس شخصاً تمام امور مربوط به ازدواج، یعنی مراسم عقد در کلیسا و نیز برقراری ضیافت را به‌عهده لیبدف و کلر و یکی از دوستان لیبدف، که او برای این منظور به پرنس معرفی شده بود، گذاشته بود و به آن‌ها خاطر نشان ساخته بود که از بابت هزینه ملاحظه نکنند و نیز می‌دانیم که ناستاسیا فیلیپوونا بود که بر ازدواج و تسریع در آن اصرار می‌ورزید و کلر به تقاضا و حتی التماس خودش به ساقدوشی داماد معین شده بود و بوردوسکی به ساقدوشی عروس، و این یکی این وظیفه را با وجد بسیار پذیرفته بود و نیز می‌دانیم که ازدواج قرار بود اوایل ژوئیه صورت گیرد. اما از این نکات بسیار مشخص که بگذریم، پاره‌ای مسائل دیگر بود که ما از آن‌ها خبر داشتیم و سخت با نکات ذکر شده پیش از این در تضاد و به این جهت سخت اسباب تعجب بود. مثلاً گمان می‌کنیم، و می‌شود گفت یقین داریم پرنس همین‌که کارهایی را که گفتیم به‌عهده لیبدف و دیگران گذاشت، همان روز تقریباً فراموش کرد که مراسمی در پیش دارد که سرپرستی آن را به‌عهده کسی گذاشته و ساقدوشانی معین کرده است و از یاد برد که خود قرار است داماد شود. اگر با آن

عجله کسانی را مسئول کارهای مختلف کرده بود فقط برای آن بود که خود دیگر به آن‌ها فکر نکند و حتی هر چه زودتر آن‌ها را از یاد ببرد. ولی ذهنش را از دغدغه آزاد می‌خواست تا به چه فکری مشغولش دارد؟ و چه چیزهایی را به یاد آورد و اشتیاقش به چه بود؟ تردیدی نیز نبود که هیچ فشاری از هیچ سو بر او اعمال نمی‌شد (مثلاً از جانب ناستاسیا فیلیپوونا)، و هیچ اجباری در کار نبود. ناستاسیا فیلیپوونا البته میل داشت که این کار هر چه زودتر تمام شود و فکر ازدواج از او بود نه از جانب پرنس، اما پرنس به آزادی به این کار راضی شده بود، مثل گیج‌ها، انگار کار بسیار عادی و ساده‌ای از او خواسته باشند. ما اینجا شاهد واقعیاتی بسیار عجیب از همین نوع هستیم. اما این واقعیات‌ها هیچ چیزی را روشن نمی‌کنند بلکه به عکس به عقیده ما بر پیچیدگی و ابهام قضیه می‌افزایند. با این همه، یک نمونه دیگر از این واقعیات را ذکر می‌کنیم.

مثلاً یقین داریم که پرنس ظرف این دو هفته روزها و شب‌هایش را در مصاحبت ناستاسیا فیلیپوونا می‌گذراند. ناستاسیا فیلیپوونا او را با خود به گردش یا به تئاتر می‌برد و همیشه در کالسکه‌اش او را همراه خود داشت و پرنس هر بار که ساعتی را بی‌او به سر می‌برد از بابت او سخت نگران می‌بود (و در نتیجه بنا به این قرائن می‌توان گفت که او را صمیمانه دوست می‌داشت). می‌دانیم که ساعت‌ها به هر چه او می‌گفت گوش می‌داد و پیوسته لبخندی شیرین و آرامش‌بخش بر لب داشت و خود تقریباً هیچ نمی‌گفت. اما این را نیز می‌دانیم که طی همین روزها چندین بار و حتی اغلب ناگهانی به خانه پیمانچین‌ها می‌رفت و هرگز هم این کار خود را از ناستاسیا فیلیپوونا پنهان نمی‌کرد، و ناستاسیا فیلیپوونا از این کار او سخت در رنج بود. می‌دانیم که خانواده پیمانچین تا زمانی که در پاولوسک بودند نگذاشتند که پرنس با آگلایا ایوانوونا ملاقات کند. می‌دانیم که پرنس در مقابل این منع دیدار هیچ اعتراض نمی‌کرد ولی روز بعد باز به آنجا می‌رفت، گفתי فراموش می‌کرد که روز پیش او را به نزد آگلایا راه نداده‌اند، و

مسلم است که این بار نیز راهش نمی دهند. این را هم می دانیم که پرنس یک ساعت بعد از آنکه آگلایا از خانه ناستاسیا فیلیپوونا گریخت، و شاید حتی کمتر از یک ساعت بعد، به منزل یپانچین ها رفته بود و البته با این یقین که آگلایا را آنجا خواهد یافت. و آمدن او به آن خانه آن روز وحشت و حیرت فوق العاده ای پدید آورده بود، زیرا آگلایا هنوز به خانه بازنگشته بود و از این طریق بود که خانگیان تازه دانستند که آگلایا به منزل ناستاسیا فیلیپوونا رفته است. گفته می شد که لیزاوتا پراکفی یونا و دو دخترش و حتی پرنس شچ پرنس را با شدت و حتی پرخاش شماتت کرده بودند و از همان وقت پیوند دوستی و هرگونه رابطه خود را با پرنس بریده بودند، خاصه بعد از آنکه واروارا آردالیونوونا سراسیمه سر رسیده و به لیزاوتا پراکفی یونا خبر داده بود که آگلایا ایوانوونا یک ساعت است که در خانه اوست و حالش را وحشت آور توصیف کرده و گفته بود که آگلایا به هیچ قیمت حاضر نیست به خانه خود برگردد. این خبر آخر بیش از همه بر لیزاوتا پراکفی یونا اثر گذاشت و کاملاً هم درست بود، آگلایا وقتی از خانه ناستاسیا فیلیپوونا بیرون آمد، ترجیح می داد بمیرد و جلو خانواده خود حاضر نشود و به این سبب بود که شتابان به نزد نینا الکساندروونا رفت. واروارا آردالیونوونا واجب دید که فوراً لیزاوتا پراکفی یونا را از آنچه پیش آمده بود باخبر کند. مادر و دخترانش فوراً به نزد نینا الکساندروونا شتابیدند و ایوان فیودوروویچ، رئیس خانواده که تازه از راه رسیده بود، به دنبال آن ها روانه شد. پرنس لیو نیکلایویچ نیز با وجود همه حرف های سختی که شنیده بود و با اینکه همه پیوند دوستی خود را با او گسسته بودند، همراه آن ها رفت. اما بنا به دستور لیزاوتا پراکفی یونا به او اجازه ندادند که آگلایا را ببیند. اما آگلایا به محض اینکه چشمش به عزیزان گریان خود افتاد، بی آنکه یک کلمه سرزنش بر زبان آورد، خود را در آغوش آن ها انداخت و فوراً به اتفاق آن ها به خانه بازگشت. گفته می شد - گرچه صحت این شایعه محل تردید است - که گاوریلا آردالیونیچ از

غیبت خواهرش که به نزد لیزاوتا پراکفی یونا رفته بود، از فرصت تنها ماندگی با آگلایا سود می‌جوید و به صراحت به او اظهار عشق می‌کند ولی این‌بار هم بختیار نیست. آگلایا به حرف‌های او گوش می‌دهد و با وجود بار غمی که بر دل داشته و با وجود اشکی که در چشمانش حلقه زده بود سخت به خنده می‌افتد و از او می‌پرسد که آیا حاضر است برای اثبات عشق خود فوراً همان‌جا یک انگشتش را در شعله شمع بسوزاند؟ گاوریلا آردالیونیچ به شنیدن این پرسش از شدت تعجب منگ می‌شود. چهره‌اش چنان آشفته و هاج و واج می‌ماند که آگلایا از خنده به ریسه می‌افتد و شتابان به طبقه بالا نزد الکساندر وونا می‌رود و کسانش او را همان‌جا بازمی‌یابند. این داستان را روز بعد ایپولیت به گوش پرنس می‌رساند. ایپولیت که دیگر بسترش را ترک نمی‌کرد کسی را مخصوصاً به نزد پرنس فرستاده بود تا او را به بالینش آورد و آنجا او را از آنچه گذشته مطلع کرده بود. البته ما نمی‌دانیم که این خبر چطور به گوش خود او رسیده بود ولی پرنس به شنیدن ماجرای شمع و سوزاندن انگشت چنان به شدت به خنده می‌افتد که ایپولیت هاج و واج می‌ماند و بعد پرنس شروع می‌کند به لرزیدن و بی‌اختیار اشک از چشمانش سرازیر می‌شود... به‌طور کلی پرنس طی این روزها سخت نگران بود و آشفتگی‌اش فوق‌العاده زیاد و پرابهام و دردناک بود. ایپولیت به صراحت می‌گفت که مشاعر پرنس به حال عادی نبود. اما به هیچ روی نمی‌شد در این باب به یقین حکمی کرد.

تیب ما در تشریح این وقایع و امتناع از توضیح آن‌ها ابداً این نیست که قهرمان خود را در چشم خواننده توجیه کنیم. به عکس، کاملاً آماده‌ایم که در بیزاری برانگیخته حتی در دل دوستانش شریک باشیم. حتی ورا لیبدا و کولیا تا مدتی از او دل‌چرکین بودند. حتی کلر تا روزی که به عنوان ساقدوش انتخاب شد، از این انزجار برکنار نبود. حتی لیبدف از فرط بیزاری شروع کرد بر ضد او دسیسه چیدن و بیزاری‌اش بسیار عمیق بود. اما بحث بیشتر در این باره را

می‌گذاریم برای بعد. بعضی سخنان سخت و از نظر روانی بسیار عمیق یوگنی پاولوویچ را که شش هفت روز بعد از ماجرای خانه ناستاسیا فیلیپوونا طی گفتگویی دوستانه با پرنس صادقانه و به صراحت و بی‌هیچ‌گونه ملاحظه‌ای بر زبان آورد، کاملاً تصدیق می‌کنیم. در این خصوص ناگفته نگذاریم که نه تنها خانواده یپانچین بلکه همه کسانی که مستقیماً یا غیرمستقیماً به آن‌ها وابسته بودند، لازم دانستند که هرگونه رابطه خود را با پرنس قطع کنند. مثلاً پرنس شیچ وقتی به پرنس برخورد روی از او گرداند و سلامش را بی‌جواب گذاشت. اما یوگنی پاولوویچ هر چند که باز هر روز به خانه یپانچین‌ها می‌رفت و با خوش‌رویی آشکارا فزاینده‌ای پذیرفته می‌شد، جسارت نشان داد و از رسوایی نترسید و همان روز بعد از عزیمت خانواده یپانچین از پاولوسک به دیدن پرنس رفت. او وقتی به خانه پرنس وارد شد، از شایعاتی که در شهر بر زبان‌ها می‌گشت و شاید خود در پراکندن آن‌ها سهمی داشته بود بی‌خبر نبود. پرنس از ملاقات او بسیار خوشحال شد و فوراً شروع کرد از یپانچین‌ها حرف‌زدن. این همه ساده‌دلی و صراحت در فتح باب صحبت باری را از دوش یوگنی پاولوویچ برداشت، به طوری که فوراً به اصل موضوع پرداخت.

پرنس هنوز از رفتن یپانچین‌ها از پاولوسک خبر نداشت و از شنیدن آن حیرت کرد و رنگش پرید اما اندکی بعد در فکر شد و سر تکان داد و اقرار کرد که «بایست همین جور شده باشد» و بعد با حرارت بسیار پرسید که «حالا کجا رفته‌اند؟»

یوگنی پاولوویچ در خلال این مدت با دقت مواظب حال او بود و واکنش پرنس، یعنی شتابش در پرس و جو و ساده‌دلی همراه با آن و پریشانی و در عین حال صداقت بسیارش و نگرانی و اضطرابش، همه اسباب حیرت او شد. یوگنی پاولوویچ با مهربانی و به تفصیل او را در جریان گذاشت: مطالب بسیاری بود که پرنس هنوز از آن‌ها خبر نداشت. یوگنی پاولوویچ نقل کرد که آگلایا به‌راستی

بیمار بوده و سه شب نتوانسته بوده بخوابد و تب شدیدی داشته است. اکنون حالش بهتر شده بود و دیگر خطری تهدیدش نمی‌کرد، اما همچنان سخت عصبی بود و رفتارش از شدت هیجان اندکی به حمله‌ای‌ها می‌مانست. «خوشبختانه در خانواده آرامش برقرار است! سعی می‌کنند نه تنها در حضور آگلایا بلکه همچنین در غیاب او از گذشته حرفی نزنند. پدر و مادر میان خود توافق کرده‌اند که برای پائیز بلافاصله بعد از ازدواج آدلایدا سفری به خارج بکنند. واکنش آگلایا در برابر این برنامه جز سکوت چیزی نبود.» یوگنی پاولوویچ خود نیز احتمالاً به خارج می‌رفت. بعید نبود که پرنس شچ نیز تصمیم بگیرد و دو ماهی را همراه آدلایدا در خارج بگذراند. ژنرال ولی در پترزبورگ می‌ماند. عجالتاً همه خانواده به کالمینو^۱ رفته بودند، که در بیست و رستی پترزبورگ است و آنجا ملکی و خانه اربابی بزرگی دارند. پرنس بلاکونسکایا نیز هنوز به مسکو بازنگشته بود و ظاهراً به عمد در پترزبورگ مانده بود. لیزاوتا پراکفی یونا ادامه اقامت در پاولوسک را بعد از آنچه گذشته بود ناممکن دانسته و اصرار بسیار کرده بود که از آنجا بروند. او، یعنی یوگنی پاولوویچ، لیزاوتا پراکفی یونا را همه روز از شایعاتی که در شهر یر زبان‌ها بود باخبر می‌کرد. آن‌ها حتی اقامت در ویلای واقع در یلاگین^۲ را هم ناممکن دانسته بودند.

یوگنی پاولوویچ افزوده بود: «خودتان تصدیق می‌کنید که وقتی پیوسته شایعات شهر را در خصوص آنچه ساعت به ساعت در خانه شما می‌گذرد می‌شنوند و شما، با این‌که در خانه‌شان به روی شما بسته است، هر روز به آنجا می‌روید چطور می‌توانند در پاولوسک بمانند؟»

پرنس باز به تصدیق سر تکان داد و گفت: «بله، بله، بله، حق با شماست. من

می‌خواستم آگلایا ایوانوونا را ببینم.»

1. Kolmino

2. Yelagin

یوگنی پاولوویچ ناگهان، با هیجانی که رنگ اندوه داشت، گفت: «وای، پرنس عزیز! چطور توانستید بگذارید که... این پیشامدها روی دهد؟ البته، البته... این‌ها همه برای شما نامنتظر بود. می‌فهمم که شما بسیار آشفته‌حال بوده باشید... و البته نمی‌توانستید جلو این دختر دیوانه را بگیرید. چنین کاری از حد توانایی شما خارج بود! ولی باید دانسته باشید که دل‌بستگی این دختر به شما چقدر جدی و عمیق است. او نمی‌توانست در تصاحب دل شما با دیگری شریک باشد... و شما... توانستید چنین گنجینه‌ای را از دست بدهید و آن را تباہ کنید!»

پرنس با اندوهی عمیق دوباره گفت: «بله، بله، حق با شماست... گناه از من بوده است و... می‌دانید؟ فقط او... تنها آگلایا ایوانوونا به ناستاسیا فیلیپوونا به این چشم نگاه می‌کرد... هیچ‌کس دیگر با او به این شکل رفتار نمی‌کرد.»

یوگنی پاولوویچ خود را فراموش‌کنان فریاد زد: «ولی آخر درست همین آدم را به غیظ می‌اندازد که ماجرا جدی نبوده. عذر می‌خواهم پرنس ولی من... من به همه این‌ها فکر کرده و همه‌اش را زیر و رو کرده‌ام. تمام آنچه را پیش از این گذشته است می‌دانم. از آنچه شش ماه پیش واقع شده خبر دارم و می‌دانم که هیچ‌یک از این‌ها جدی نبوده است. این‌ها همه فقط شوقی ذهنی بوده، تابلویی که با خیال‌پردازی رسم شده، چیزهایی که از خلال دود به نظر خیالباز برسد و فقط حسادت و حشت‌زده‌دختری بی‌تجربه باعث شده است که این حال را جدی بگیرد!»

اینجا یوگنی پاولوویچ خویشتنداری را کاملاً کنار گذاشت و بند از فوران نفرت خود برداشت و به شیوه‌ای معقول و به روشنی، و تکرار می‌کنیم، با روان‌شناسی فوق‌العاده‌ای طومار تصاویر ماجرای خود را با ناستاسیا فیلیپوونا پیش چشم پرنس واگشود. یوگنی پاولوویچ همیشه زبانی روان داشته بود. اما اینجا روانی‌زبان‌ش به بلاغت رسیده بود. گفت: «از همان اول کار را بر پایه‌ی مجاز شروع کردید. آنچه با دروغ شروع می‌شود ناچار عاقبتش درست نخواهد بود. این

یک قانون طبیعی است. وقتی مردم، یا بگوییم عده‌ای، شما را ابله می‌شمارند من ابدأ حرف‌شان را تصدیق نمی‌کنم و حتی در دل نسبت به آن‌ها احساس نفرت دارم. شما خیلی زیرک‌تر از آن‌اید که کسی بتواند چنین صفتی را به شما نسبت دهد. از طرف دیگر، تصدیق بفرمایید که عجیب‌تر از آن‌اید که در شمار باقی مردم به حساب آید. من به این نتیجه رسیده‌ام که منشأ آنچه روی داده در وهله اول بی‌تجربگی به اصطلاح ذاتی شما بوده است (توجه داشته باشید که گفتم 'ذاتی') و در وهله دوم ساده‌دلی فوق‌العاده شما و نبود حیرت‌آور حس اندازه‌شناسی و اعتدال (و این عیبی است که شما خود چند بار به آن اعتراف کرده‌اید) و عاقبت مقدار زیادی اعتقادات ذهنی اکتسابی است که شما با صداقت استثنایی‌تان تا امروز آن‌ها را افکار اصیل و طبیعی و خودجوش دانسته‌اید. تصدیق می‌کنید، پرنس، که روابط شما با ناستاسیا فیلیپوونا از همان اول براساس چیزی سستاً 'دموکرات‌وار' استوار بوده است. (این حرف را برای ایجاز می‌زنم)؛ و به عبارت دیگر، و برای ایجاز بیشتر، جاذبه 'مسأله آزادی زنان'؛ من از جزئیات صحنة عجیب رسوای مهمانی ناستاسیا فیلیپوونا، که راگوزین آمده و پول به پای او ریخته کاملاً خبر دارم. من به درستی می‌دانم که اصل کار از چه قرار بوده است و چرا ماجرا به این شکل درآمده است. می‌خواهید همه چیز را مو به مو برای‌تان تحلیل کنم و شما را، چنان‌که در آینه‌ای، به خودتان نشان دهم؟ شما در سوییس نوجوانی بوده‌اید که دل‌تان با اشتیاقی شدید به میهن‌تان می‌تپیده. آرزو داشته‌اید که به روسیه برگردید و روسیه را ارضی ناشناخته ولی موعود می‌دانسته‌اید، کتاب‌های زیادی در خصوص روسیه خوانده‌اید، کتاب‌هایی که شاید خوب، ولی برای شما زیان‌آور بوده‌اند. شما با اشتیاق کار و به اصطلاح در نخستین شور و بی‌قراری جوانی خود را در گرداب تلاش افکندید و همان روز اول داستان حزین و منقلب‌کننده زنی مظلوم را برای‌تان نقل می‌کنند، برای شمایی که شهسوار عدل‌پرورید و رنگ زن ندیده‌اید - بله، داستان زنی را برای‌تان نقل

می‌کنند! همان روز این زن را می‌بینید و شیفتهٔ زیبایی خیال‌انگیز و شیطانی او می‌شوید. (و من انکار نمی‌کنم که او به‌راستی زیباست.) حالا وضع آشفتهٔ اعصاب، بیماری صرع و هوای رو به گرمی پترزبورگ که اعصاب را پریشان می‌کند. این‌ها را هم به این حال بیفزایید، اثر این شهر ناشناس را که برای شما رؤیایی بوده است و یک روز در آن به سر برده بودید و پراز دیدارهای نامنتظر و وقایع عجیب و غریب بوده، اثر این روز، که روابط تازه و نامنتظری با مردم برقرار کرده‌اید، روز واقعیت‌هایی که هیچ انتظارش را نداشته‌اید، این‌ها را هم به آن بیفزایید. خستگی، سرگیجه و سالن پذیرایی ناستاسیا فیلیپوونا و جوّ و... را هم در نظر بگیرید و با توجه به این‌ها همه با خود حساب کنید که چه انتظاری می‌شد از شما داشت؟»

پرنس که پیوسته به تصدیق سر تکان می‌داد و سرخ می‌شد، گفت: «بله، بله، بله! تقریباً همین است که می‌گویید و تازه، می‌دانید شب پیش از آن روز را در قطار نخوابیده بودم و روز پیش از آن را هم همین‌طور... اعصابم خسته و سخت برانگیخته بودم...»

یوگنی پاولوویچ آتشین شده ادامه داد: «بله، البته من دقیقاً همین را می‌خواستم بگویم. مسلّم است که جایی که به اصطلاح از هیجان می‌جوشیدید اولین بهانه را غنیمت شمردید و در حضور همه فکر بزرگ‌منشانهٔ خود را اعلام کردید، به این معنی که شما، پرنس پاک‌دل و کهن‌تبار، این را که گیرم نه به گناه یا قصور خود، قربانی هوس مردی کثیف و شهوتران شده است بدانم و سزاوار تحقیف نمی‌شمارید. وای خدای من، این‌ها همه فهمیدنی است. ولی پرنس عزیز، حالا صحبت این‌ها نیست. مهم آنست که ببینیم احساس شما حقیقی و اصیل بوده یا نه! آیا نتیجهٔ طبع شما بوده یا حاصل هیجان و کاملاً ذهنی! شما چه فکر می‌کنید؟ یک زن، زنی شبیه به همین در زمان مسیح در عبادتگاه بخشوده شد، اما دیگر به او نگفتند که به راه خوبی رفته و سزاوار همه‌گونه

افتخار و قدرشناسی است. این طور نیست؟ آیا عقل شما سه ماه بعد از این ماجرا به شما نگفت که حقیقت مسأله چیست؟ حالا فرض کنیم که زنی بی‌گناه بوده - من بر این نکته تأکید نمی‌کنم - آیا شوربختی‌های بسیاری از این خودپسندی غیرقابل تحمل و شیطانی، این خودمرکزی گستاخانه و پراشتهاب را ایجاب می‌کند؟ عذر می‌خواهم پرنس، بیش از اندازه آتش گرفته‌ام و خودداری نمی‌کنم، ولی...

پرنس دوباره تته پته کنان گفت: «بله، احتمال دارد که این‌ها همه درست باشد... شاید حق با شما باشد! ناستاسیا فیلیپوونا به‌راستی بیش از اندازه عصبی است، بله، طبیعتاً حق با شماست! ولی...»

«می‌خواهید بگویید که سزاوار همدردی است، دوست عزیز؟ ولی برای همدردی و ارضای حاصل از آن می‌شود دختری دیگری را که نجیب و پاک است آزد و پیش چشم پر از غرور و نفرت آن یکی خوار ساخت؟ این مبالغه به‌قدری است که نمی‌شود آن را باور کرد! اگر آدم دختری را دوست داشته باشد می‌تواند او را تا این اندازه در حضور رقیبش خفیف کند و جایی که با آبرومندی از او تقاضای ازدواج کرده می‌تواند او را رها کند و خود در کنار آن یکی بماند؟ چون شما از آگلایا ایوانوونا تقاضای ازدواج کردید، در حضور پدر و مادر و خواهرانش! حالا بعد از این حرف‌ها... اجازه بدهید این سؤال را از شما بکنم... شما را می‌شود آدم شریفی دانست؟ و آیا... جایی که به این دختر ملکوتی قبولاند که دوستش دارید، با این رفتار فریبت نداده‌اید؟»

پرنس که دستخوش تشویش عمیق بود، آهسته گفت: «چرا، چرا، حق با شماست.»

یوگنی پاولوویچ با بیزاری و به‌شدت گفت: «حالا همین اقرار به گناه کافی است؟ شما مرتکب گناه شده‌اید، اما همچنان در راه خود پافشاری می‌کنید! اینجا وقتی مرتکب این گناه می‌شدید دل‌تان، دل مسیحی‌تان را کجا گذاشته

بودید؟ شما چهرهٔ آگلایا ایوانوونا را در آن لحظه دیدید. آیا رنج منعکس در آن کمتر از رنج آن یکی، آن معشوقهٔ جدایی افکن تان بود؟ چطور توانستید این حال را ببینید و اجازه دهید ادامه یابد؟ چطور؟»

پرنس بیچاره با زبانی همچنان الکن گفت: «من اجازه‌ای ندادم.»
«یعنی چه اجازه‌ای ندادید؟»

«باور کنید، من هیچ اجازه‌ای نداده‌ام. تا همین دقیقه نمی‌فهمم این وقایع چطور پیش آمده است؟ من... من... آن روز دویدم به دنبال آگلایا ایوانوونا و ناستاسیا فیلیپوونا بیهوش شد. از آن به بعد نمی‌گذارند آگلایا را ببینم.»
«فرق نمی‌کند، شما بایست همراه آگلایا آمده باشید. آن یکی می‌خواهد بیهوش شده یا نشده باشد.»

«بله، بله، بایست آمده باشم. ولی در این صورت آن یکی مرده بود. خودکشی می‌کرد. شما او را نمی‌شناسید. فکر می‌کردم که همه چیز را بعد برای آگلایا ایوانوونا تشریح خواهم کرد، و... می‌بینید یوگنی پاولوویچ، می‌بینم که شما شاید از همهٔ کار خبر نداشته باشید، بگویید ببینم، چرا نمی‌گذارند به آگلایا ایوانوونا نزدیک بشوم؟ اگر می‌گذاشتند من همه چیز را به او توضیح می‌دادم. می‌دانید آن‌ها هیچ یک از آنچه لازم بود حرف نمی‌زدند و به همین دلیل کار را این‌جور خراب کردند... برای من مطلقاً ممکن نیست که این دقایق را به شما توضیح دهم، حال آنکه شاید می‌توانستم کار را برای آگلایا روشن کنم. وای خدا، خدا! شما صحبت از کیفیت چهرهٔ او هنگامی که از خانهٔ ناستاسیا فیلیپوونا گریخت می‌کنید، وای خدا، من خوب این جزئیات را به خاطر می‌آورم... و ناگهان برپا جست و دست یوگنی پاولوویچ را گرفت و کشید و گفت: «بیایید، بیایید...»

«کجا؟»

«برویم پیش آگلایا ایوانوونا، بیایید، فوراً می‌رویم.»

«ولی او که دیگر در پاولوسک نیست. به شما که گفتم نیست. و تازه بروید پیش او که چه؟»

پرنس دست‌هایش را به صورت التماس بر هم نهاد و الکن گفت: «او خواهد فهمید، من اطمینان دارم که خواهد فهمید. خواهد دید که مسأله آن جور که او خیال می‌کند نیست و کاملاً غیر از اینست.»

«یعنی چه غیر از اینست؟ شما که با وجود همه این حرف‌ها تان دارید ازدواج می‌کنید. چرا سماجت نشان می‌دهید؟ شما با ناستاسیا فیلیپوونا ازدواج می‌کنید یا نه؟»

«چرا می‌کنم!... ازدواج می‌کنم. بله، ازدواج می‌کنم!»

«خوب، پس این 'غیر از اینست' تان چه معنی دارد؟»

«نه خیر آقا جان این‌طور نیست. ابداً این جور نیست. ازدواج چه اهمیتی دارد؟ اصلاً مهم نیست!»

«نمی‌فهمم چطور می‌توانید بگویید که فرق نمی‌کند و اهمیتی ندارد؟ این خود کم مسأله‌ای نیست. شما با زنی که دوست دارید ازدواج می‌کنید تا شیرینکامش کنید و آگلایا ایوانوونا این را می‌بیند، چطور می‌گویید اهمیتی ندارد؟»

«شیرینکامی خوشبختی؟ وای، نه! من فقط با او ازدواج می‌کنم، چون ناستاسیا فیلیپوونا می‌خواهد ازدواج کند. ولی ازدواج چه اهمیتی دارد؟ به کجا بر می‌خورد؟... من... خوب دیگر... نه، اهمیتی ندارد! چون اگر با او ازدواج نکنم او حتماً می‌میرد. من حالا می‌بینم که ازدواج او با راگوژین دیوانگی می‌بود. من آنچه پیش از این نمی‌فهمیدم حالا می‌فهمم و... می‌دانید، وقتی آن دو رو در روی هم ایستاده بودند نمی‌توانستم حالت چهره ناستاسیا فیلیپوونا را تحمل کنم... شما نمی‌دانید، یوگنی پاولوویچ (پرنس صدای خود را به‌طور مرموزی آهسته کرد) من این حرف را به هیچ‌کس نزده‌ام، هرگز، حتی به آگلایا نگفته‌ام.

ولی تحمل چهره ناستاسیا فیلیپوونا کار آسانی نیست. حرفی که همین چند دقیقه پیش دربارهٔ مجلس مهمانی ناستاسیا فیلیپوونا زدید، درست است. اما چیزهایی هم بود که شما نگفته گذاشتید، زیرا از آن‌ها خبر نداشتید: من به چهره او نگاه می‌کردم! صبح همان روز عکس او را دیده بودم و همان وقت هم نتوانستم نگاه چشم‌های زیبایش را تحمل کنم... ورا لیبیدوا را نگاه کنید. چشمانش ابداً به او شبیه نیست... من، من از چهره ناستاسیا فیلیپوونا می‌ترسم!»

پرنس این عبارت را با وحشت بر زبان آورد.

«می‌ترسید؟»

پرنس با رنگی پریده زیر لب گفت: «بله، چون او دیوانه است.»

یوگنی پاولوویچ با کنجکاوای بسیار پرسید: «راست می‌گویید؟»

«بله، کاملاً حالا من اطمینان کامل دارم. امروز و طی این روزهای اخیر به این

حال پی برده‌ام و به آن یقین کامل دارم.»

یوگنی پاولوویچ با وحشت گفت: «پس اگر این‌طور است، شما خود را به چه

کیفری مجبور می‌کنید. معنی این حرف آنست که شما از ترس ازدواج می‌کنید؟

این را هیچ جور نمی‌شود فهمید... شاید حتی دوستش ندارید؟»

«نگویید چرا دوستش دارم. از صمیم قلب. چون او کودک است. خاصه حالا

کاملاً بچه است. وای، شما هیچ نمی‌دانید!»

«و در عین حال به آگلایا ایوانوونا اطمینان می‌دادید که دوستش دارید؟»

«وای، بله بله!»

«چطور چنین چیزی ممکن است؟ می‌خواهید هر دو را دوست داشته

باشید؟»

«بله، حتماً!»

«یعنی چه، پرنس چه می‌گویید؟ به خود آید!»

«من، بی آگلایا... من حتماً باید او را ببینم! من... به‌زودی می‌میرم. توی

خواب خواهم مرد. همین دیشب خیال می‌کردم که دارم می‌میرم. وای، ای کاش آگلایا خبر داشت. ای کاش همه چیز را می‌دانست... منظورم از همه چیز، واقعاً همه چیز است. چون باید همه چیز را دانست. اصل کار همین است! چرا ما هیچ وقت نمی‌توانیم وقتی لازم است همه چیز را دربارهٔ دیگری بدانیم، خاصه وقتی که آن دیگری گناهکار است؟... وانگهی من هیچ نمی‌فهمم چه می‌گویم. حواسم پرت شده... حرف‌هایم همه پریشان‌گویی است. حرف‌های شما مرا سخت تکان داد... یعنی ممکن است که چهرهٔ او حالا هنوز همان حالت زمانی را حفظ کرده باشد که از خانهٔ ناستاسیا فیلیپوونا بیرون می‌رفت؟ وای بله، من گناهکارم! احتمال زیاد دارد که همهٔ گناه‌ها برگردن من باشد! البته من خودم هنوز به درستی نمی‌دانم گناهم چیست!... اینجا چیزی هست که نمی‌توانم به شما توضیح دهم. یوگنی پاولوویچ، من نمی‌توانم واژه‌های لازم را پیدا کنم، ولی... آگلایا ایوانوونا منظور مرا خواهد فهمید!»

«نه، پرنس، او نخواهد فهمید. عشق برای آگلایا ایوانوونا به عشق زنان دیگر می‌ماند، به عشق آدم‌ها، و نه به عشق... یک ذهن مجرداندیش... می‌دانید، پرنس عزیز! احتمال زیاد دارد که شما هیچ وقت هیچ یک از این دو را دوست نداشته‌اید.»

«نمی‌دانم... شاید، شما خیلی مسائل را درست تشخیص داده‌اید، یوگنی پاولوویچ، شما آدم بسیار تیزهوشی هستید. آه سردردم دارد شروع می‌شود. بیایید برویم به دیدن او. شما را به‌خدا بیاید!»

«من که به شما گفتم او دیگر در پاولوسک نیست، همه‌شان رفته‌اند به کالمینو!»

«خوب، می‌رویم به کالمینو، فوراً برویم!»

یوگنی پاولوویچ کلمات را منقطع و مؤثر اداکنان گفت: «نمی‌شود.»

«گوش کنید، من یک نامه به او می‌نویسم و شما آن را به دستش برسانید.»

«نه، پرنس، نه! خواهش می‌کنم مرا از این کار معاف کنید. انجام دادن این جور مأموریت‌ها از من ساخته نیست.»

از هم جدا شدند. یوگنی پاولوویچ رفت و خیلی چیزها برایش روشن شده بود. به عقیده او مشاعر پرنس درست کار نمی‌کرد. آنچه در خصوص «چهره»‌ای که او را به وحشت انداخته بود و او این قدر دوست می‌داشت چه معنی داشت؟ از طرف دیگر، شاید همان طور که انتظار داشت، دور از آگلایا می‌مرد بی آنکه آگلایا حتی بداند که پرنس چقدر دوستش می‌داشته است. چطور می‌شود دو زن را دوست داشت؟ خیلی جالب بود... بیچاره ابله! حالا چه به سرش خواهد آمد؟

اما پرنس، به عکس آنچه برای یوگنی پاولوویچ پیش‌بینی کرده بود، پیش از ازدواجش نمرد، نه در عالم واقعیات مرد و نه در خواب. شاید خوابش آشفته بود و کابوس می‌دید. اما طی روز که با دیگران بود، به نظر می‌آمد که حالش خوب است و راضی است: فقط گاهی سخت به فکر فرو می‌رفت، اما این وقتی بود که تنها می‌ماند. همه می‌کوشیدند که ازدواج هر چه زودتر برگزار شود و قرار بود تقریباً یک هفته بعد از ملاقات یوگنی پاولوویچ با او صورت گیرد. به دیدن این شتاب حتی بهترین دوستان پرنس، اگر فرض کنیم که چنین دوستانی وجود می‌داشتند، از «نجات» این دیوانه‌نگون بخت امید می‌بریدند. شایع بود که دیدار یوگنی پاولوویچ تا اندازه‌ای به خواهش ژنرال ایوان فیودوروویچ و همسرش لیزا و تا پراکفی یونا صورت گرفته بود. ولی درست است که هر دو با شفقت بسیار دل‌هاشان میل داشتند که این دیوانه‌درمانده را از ورطه‌ای که در آن بود نجات دهند، ولی بیش از آنچه کردند چه می‌توانستند بکنند؟ زیرا نه وضع‌شان اجازه می‌داد که برای نجات او تلاش جدی‌تری بکنند و نه شاید تمایل دل‌شان، که آن هم البته طبیعی بود. پیش از این ذکر کردیم که حتی گروهی از اطرافیان پرنس نیز به ضد او برانگیخته شده بودند. اما ضدیت ورا لیبدوا به این محدود می‌شد که

در خلوت خود اشک بریزد و بیشتر در خانه بماند و کمتر از گذشته به نزد پرنس برود. کولیا گرفتار ماتم خود بود. پدرش با حمله دوم که هفت هشت روز بعد از اولی روی داد از پا درآمده بود. پرنس در سوگ این خانواده بسیار شریک بود و روزهای اول روزی چند ساعت نزد نینا الکساندرونا می‌گذراند، و سر خاک ژنرال رفت و در مراسم کلیسایی نیز شرکت کرد. بسیاری از حاضران متوجه شدند که وقتی پرنس به کلیسا وارد یا از آن خارج می‌شد مردم حاضر در کلیسا در گوش هم پیچ‌کنان چیزی می‌گفتند. گاهی در خیابان یا در پارک نیز همین‌طور بود: حرف‌هایی که مردم درباره او به هم می‌زدند گاهی به قدری بلند بود که شنیده می‌شد. او را به هم نشان می‌دادند و اسمش را بر زبان می‌آوردند یا نام ناستاسیا فیلیپوونا را به صدای بلند تکرار می‌کردند. هنگام دفن ژنرال او را می‌جستند اما او نیامده بود. «زن سروان» نیز که لیبدف توانسته بود بهنگام آرامش سازد و حرف حساب به گوشش فروکند، سر خاک نیامده بود. در کلیسا سخنان کشیش بر پرنس اثری عمیق و دردناک گذاشت. هنوز در کلیسا بود که در جواب لیبدف که چیزی از او پرسیده بود، گفت که اول بار است که در چنین مراسمی به شیوه ارتدکس شرکت می‌کند و مراسم دیگری را به یاد ندارد مگر آن که در کودکی در کلیسایی روستایی دیده بود.

لیبدف در گوش پرنس گفت: «بله قربان، مثل اینست که این مردی که در تابوت آرام گرفته همان کسی نیست که ما همین چندی پیش به ریاست مجلس مان انتخاب کردیم. یادتان هست؟ دنبال که می‌گردید؟»

«نه، هیچ، به نظرم رسید که...»

«کسی که می‌جستید را گوژین نبود؟»

«مگر اینجاست؟»

«بله قربان، در کلیساست.»

پرنس با پریشانی آهسته گفت: «به نظرم آمد که چشمانش را دیدم ولی

چطور، او چرا اینجا آمده؟ دعوتش کرده بودند؟»

«نه قربان، فکرش را هم نکرده بودند که دعوتش کنند. خانواده ژنرال اصلاً با او آشنایی ندارند. ولی اینجا همه جور آدم پیدا می‌شود، قربان. هر کس بخواهد می‌تواند بیاید. چرا این قدر تعجب کردید قربان؟ من حالا اغلب او را می‌بینم. همین هفته پیش سه چهار بار به او برخوردیم، در همین پاولوسکا!»

پرنس زیر لب گفت: «من از آن روز به بعد یک بار هم او ندیده‌ام.»
از آنجا که ناستاسیا فیلیپوونا نیز از آن روز به بعد هرگز به او نگفته بود که راگوژین را دیده است، پرنس نتیجه گرفته بود که راگوژین به عمد از آمدن جلو چشم او پرهیز می‌کند. پرنس تمام آن روز را در تفکری عمیق به سر آورد. به عکس ناستاسیا فیلیپوونا آن روز تا شب سخت بانشاط و خندان بود.

کولیا حتی پیش از مرگ پدرش با پرنس آشتی کرده بود، به او پیشنهاد کرده که کلر و بوردوسکی را به عنوان ساقدوش بپذیرد (زیرا این ازدواج کار بسیار مهمی است و نباید آن را به عقب انداخت). او حُسن رفتار کلر را تضمین کرد و گفت که او ممکن است «مفید» نیز باشد. درباره بوردوسکی نیز هیچ جای تردید نبود، زیرا جوانی آرام و فروتن بود. نینا الکساندروونا و لییدف به پرنس خاطر نشان کردند حالاً که تصمیم به ازدواج گرفته است، چرا می‌خواهد مراسم در پاولوسکا صورت گیرد آن هم در موسم تعطیلات تابستانی که رفتن به ییلاق مد شده بود و شهر شلوغ می‌شد، و چرا آن جور چشم‌گیر؟ آیا بهتر نمی‌بود که مراسم در پترزبورگ صورت پذیرد و خصوصی؟ برای پرنس بسیار روشن بود که منشأ این واهمه‌ها چه بود ولی به اختصار و سادگی می‌گفت که ناستاسیا فیلیپوونا این جور می‌خواهد.

روز بعد کلر به نزد پرنس آمد و از همان وقت از نقش ساقدوشی خود مطلع بود. پیش از ورود در درگاه اتاق ایستاد و همین‌که چشم پرنس به او افتاد، دست راستش را با انگشت سبابه راست گرفته‌اش بلند کرد و به لحن سوگند فریاد زد:

«دیگر مشروب نمی‌نوشم.»

بعد نزدیک آمد و پرنس را محکم بر سینه فشرد و دو بازویش را گرفت و تکان داد و اعلام کرد که وقتی این خبر به او رسید ابتدا با آن مخالف بود و مخالفت خود را ضمن بازی بیلپارد اعلام کرد. و این فقط به آن دلیل که هر روز برای همسری پرنس، پرنسسی از خاندان روهان^۱ یا دست کم شابو^۲ آرزو می کرده و با بی صبری دوستی انتظار آن را می کشیده است، اما حالا خود می دید که افکار پرنس هیچ نباشد دوازده بار اصیل تر از افکار همه آنها «روی هم» است، زیرا پرنس نه احتیاجی به شکوه و جلال دارد نه به ثروت عروستن طمع می برد و نه حتی از بابت افتخارات کم و کسری دارد و تنها چیزی که در نظرش مهم است حقیقت است. تمایلات شخصیت های بلندمرتبه را همه می شناسند و پرنس با آن همه کمالات و معلومات چیزی بدهکار آنها نیست و حتماً باید جزو شخصیت های بلندمرتبه به حساب آید. «اما ارادل و او باش، البته عقیده ای غیر از این دارند. در شهر، در خانه ها، در کمیسیون های ادارات، در ویلاها، در کنسرت، در پیاله فروشی ها، در سالن بیلپارد، همه جا جز درباره این واقعه بسیار مهم که به زودی صورت خواهد گرفت، حرفی و بحثی نیست. من حتی شنیده ام که می خواهند زیر پنجره شما جار و جنجال راه بیندازند، آن هم در شب زفاف. شما، حضرت پرنس، اگر به تپانچه کشی یک مرد با شرف احتیاج داشتید من حاضرم پیش از آنکه شما حجله را ترک کنید پنج شش تیر جانانه را برای اینها حرام کنم.» علاوه بر این، کلر به او توصیه کرده بود که برای جلوگیری از ازدحام فضولان در رواق کلیسا یک تلننه آتش نشانی در حیاط آماده باشد. اما لیبدف با این فکر مخالف بود و گفت: «اگر تلننه آتش نشانی به میان آید مردم ممکن است خانه ام را خراب کنند.»

«این لیبدف دارد علیه شما توطئه می کند. باور کنید راست می گویم. قسم

1. Rohan
2. Chabot

می خورم. می خواهند شما را سفیه بشمارند و تحت نظر قیّم تان بگذارند، هیچ می توانید فکرش را بکنید؟ بله، قیّم برای شما با هر چه دارید، با قوه عقل تان و اموال تان، یعنی دو چیزی که هر یک از ما را از چهارپایان متمایز می کند. بله، این را شنیده‌ام. خودم شنیدم، این عین حقیقت است که عرض می کنم!»

پرنس به یاد آورد که خود نیز به ابهام چیزی از این دست شنیده اما طبیعتاً اعتنایی به آن نکرده بود. این بار هم فقط به آن خندید و باز فوراً آن را فراموش کرد. لیبدف به راستی از مدتی پیش در تکاپو بوده بود. طرح‌های این آدم همیشه در ذهنش به صورت بسیار پیچیده‌ای بسط می یافت، شاخ و برگ پیدا می کرد و در جهات مختلف از نقطه مبدأ دور می شد و به همین دلیل کمتر کاری را با موفقیت به انجام می رساند. اندکی بعد، تقریباً همان روز ازدواج به اعتراف نزد پرنس آمد. (آخر او عادت داشت که هر طور شده به اشخاصی که علیه‌شان دسیسه می چید، خاصه در صورتی که دسیسه‌اش به جایی نمی رسید اعتراف کند.) به او گفت که بایست تالران^۱ شده باشد و هیچ سر در نمی آورد که چرا آدم حقیری به نام لیبدف از کار درآمد است. بعد تمام دسیسه‌های خود را برای او شرح داد و پرنس شرح او را جالب توجه یافت. به طوری که لیبدف می گفت، اول کوشیده بود که نظر موافق اشخاص مهم را جلب کند، تا بتواند در صورت لزوم به آن‌ها متکی باشد و به این منظور به ژنرال ایوان فیودورویچ متوسل شده بود. ژنرال سخت نگران بود و جز خیر «این جوان» را نمی خواست. «ولی با وجود تمایل شدیدش به نجات او به مصلحت خود نمی دید که در این زمینه اقدامی بکند.» لیزا و تا پراکفی یونا نه حاضر شده بود او را ببیند و نه صدایش را بشنود. یوگنی پاولوویچ و پرنس شج نیز طفره رفته و کاری نکرده بودند. اما لیبدف ناامید نمی شد و از حقوقدان زیرکی یاری خواست که پیرمرد محترمی بود، از دوستان نزدیک و می شود گفت ولی نعمت او. این حقوقدان معتقد بود در

۱. Talleyrand، سیاستمدار معروف فرانسوی - م.

صورتی که شهودی پیدا شوند که بر سفاقت یا مثلاً جنون کامل او داوری و آن را گواهی کنند کار شدنی است و اصل کار این است که این شهود باید اشخاص بلند پایه‌ای باشند. این بار هم لیبیدف ناامید نشد و حتی یک روز پزشکی را به نزد پرنس آورد که او هم پیرمرد محترمی بود و برای گذراندن تابستان به پاولوسک آمده بود و نشان حمایل سنت آن برگردن داشت، و دیدارش به قصد این بود که به اصطلاح زمینه را گمانه بزند و از وضع روحی پرنس مطلع شود و نظر خود را، عجالتاً نه به صورت رسمی، بلکه دوستانه اعلام کند. پرنس این ملاقات پزشک را هنوز به خاطر داشت. به یاد می‌آورد که شب پیش از این ملاقات او، لیبیدف پیوسته کوشیده بود که به او بقبولاند که بیمار است و چون او به هیچ روی حاضر نشده بود که دوا بخورد، روز بعد بی‌خبر پزشکی را همراه آورده و گفته بود که به اتفاق دکتر از بالین ترنتی‌یف می‌آیند که حالش هیچ خوب نیست و پزشک خواسته بود درباره‌ی این بیمار با پرنس حرف بزند. پرنس لیبیدف را تحسین کرده و پزشک را با صمیمیت بسیار پذیرفته بود. فوراً صحبت از ایپولیت شده بود و پزشک از پرنس خواسته بود که صحنه اقدام به خودکشی او را به تفصیل برای او بازگوید و پرنس با شرح ماجرا و تعبیر واقعه، پزشک را شیفته خود ساخته بود. بعد، صحبت از هوای پترزبورگ شده بود و بیماری پرنس و سوییس و شنایدر. شرح روش معالجه‌ی شنایدر پزشک را چنان مجذوب ساخته بود که نزدیک دو ساعت نزد او مانده و در این مدت از سیگارهای برگ عالی پرنس دود کرده بود و لیبیدف هم گفته بود که ورا از آن لیکور بسیار خوشمزه‌اش بیاورد. پزشک ضمن نوشیدن لیکور به قدری در ستایش ورا مبالغه کرده و حرارت به خرج داده بود که دختر جوان سخت از او بیزار شده بود. خلاصه پزشک به صورت دوستی صدیق خانۀ پرنس را ترک کرده بود. از خانه که خارج می‌شدند، به لیبیدف گفته بود: «اگر قرار باشد امثال پرنس تحت قیمومت قرار گیرند چه کسی صلاحیت خواهد داشت که قیم آن‌ها بشود؟» پزشک در جواب لیبیدف که واقعه‌ای را که به‌زودی

روی می‌داد با شاخ و برگ فراوان ضایعه‌ای سخت غم‌انگیز و صف کرد، سری تکان داد و با زیرکی و لحنی شیطنت‌آمیز گفت که «به‌طور کلی خیلی‌ها با خیلی‌ها ازدواج می‌کنند ولی در این مورد عروس، دست‌کم آن‌طور که او شنیده است، علاوه بر زیبایی بی‌نظیرش که خود به تنهایی می‌تواند هر مرد ثروتمندی را اسیر خود سازد، ثروت هنگفتی نیز دارد که از توتسکی و راگورژین نصیبش شده است و چه جواهرات و لباس‌های فاخر و مبیل‌های نفیس دارد، به‌طوری که انتخاب این پرنس عزیز نه تنها نشان بلاهتی نیست، که به اصطلاح چشم‌گیر باشد، بلکه به عکس گواه ظرافت حساب‌های مردی اجتماعی است و کمک می‌کند که نتیجهٔ داوری به نفع او باشد.» این اظهار عقیدهٔ پزشک بر لیبدف اثری شدید گذاشت و کار به همین جا خاتمه یافت، به‌طوری که خطاب به پرنس گفت: «بعد از این، از من جز اخلاص نخواهید دید، اخلاص دوستی که آماده است خون خود را نثار شما کند و من به همین منظور آمده‌ام.»

ایپولیت نیز در این چند روز اخیر سر پرنس را گرم می‌کرد و دم و ساعت کسی را به دنبال او می‌فرستاد تا بر بالینش بیاید. خانواده‌اش در همان نزدیکی در خانهٔ کوچکی ساکن شده بودند. کودکان، یعنی برادر و خواهر خردسالش، از تعطیلات خود خشنود بودند زیرا دست‌کم می‌توانستند از دست برادر بیمارشان فرار کنند و به باغ پناه ببرند. اما بیچاره مادرش، «زن سروان»، اسیر فرزندش مانده بود و قربانی او. پرنس هر روز مجبور بود که میان آن‌ها داوری کند و آن‌ها را با هم آشتی دهد و ایپولیت او را «دایه» خود می‌خواند و در عین حال نمی‌توانست او را از بابت نقش آشتی‌دهنده‌ای که به‌عهده گرفته بود خوار ندارد. از کولیا نیز بسیار دلگیر بود، زیرا به دیدنش نمی‌آمد و پیوسته، ابتدا بر بالین پدر محتضرش بود و بعد از مرگ او در کنار مادرش که بیوه شده بود. از کولیا که بگذریم، ازدواج پرنس با ناستاسیا فیلیوونا که قرار بود به‌زودی برگذار شود، موضوع و اسباب تمسخر او شد، و آن‌قدر کرد تا پرنس از او آزرده شد و به خشم آمد و دیگر به

دیدن او نرفت. دو روز بعد «زن سروان» قبل از ظهر به دیدنش آمد و گریان و با التماس از او خواست که باز به منزل آن‌ها برود و گرنه ایپولیت او را (یعنی مادرش را) خواهد خورد و نیز افزود که ایپولیت می‌خواهد راز بزرگی را برای او فاش کند. پرنس به منزل او رفت. ایپولیت می‌خواست با او آشتی کند و گریه کرد و بعد از گریه زبانش گزنده‌تر از پیش شد ولی می‌ترسید که خُلق خود را آشکار کند. حالش بسیار بد بود و قرائن همه حکایت از آن می‌کرد که مرگش بسیار نزدیک است و اما از رازی که گفته بود حرفی نزد و فقط با اصرار و هیجانی نزدیک به اختناق (که شاید ساختگی بود) به او توصیه کرد که مراقب خود باشد و از راگوژین پرهیزد. «این مردی است که از سر چیزی که به او تعلق داشته باشد نمی‌گذرد. او از خمیرهٔ من و شما نیست. او اگر چیزی را بخواهد برای به‌دست آوردن آن... از هیچ کاری...» پرنس از او توضیح مفصل‌تری خواست و میل داشت که او با ذکر وقایع مسلم گفتهٔ خود را ثابت کند، اما واقعه‌ای روی نداده بود و گفته‌های ایپولیت جز احساس و استنباط شخصی چیزی نبود. ایپولیت آن‌قدر کرد که عاقبت پرنس را سخت به وحشت انداخت و از این کار خود بسیار راضی بود. ابتدا پرنس حاضر نبود به پاره‌ای پرسش‌های عجیبی که ایپولیت از او می‌کرد جواب دهد و به سفارش‌های او فقط تبسم کرده بود. ایپولیت به او سفارش می‌کرد که «فرار کنید، حتی به خارج بروید، هر جایی که باشید کشیش ارتدکس پیدا می‌شود. آنجا هم می‌شود ازدواج کرد.» و عاقبت چنین نتیجه گرفت که «من فقط از بابت آگلایا ایوانوونا وحشت دارم. راگوژین می‌داند که شما او را چقدر دوست دارید. حالا عشق هیچ، شما ناستاسیا فیلیپوونا را هم از دستش گرفته‌اید. او آگلایا ایوانوونا را خواهد کشت. هر چند که آگلایا ایوانوونا دیگر با شما ارتباطی ندارد ولی قتل او حتماً برای شما خیلی دردناک خواهد بود. مگر نه؟» ایپولیت به منظور خود رسید، زیرا پرنس با پریشانی بسیار او را ترک کرد. شب پیش از ازدواج بود که ایپولیت پرنس را از بابت راگوژین هشدار می‌داد.

آن شب پرنس آخرین بار پیش از مراسم عقد ناستاسیا فیلیپوونا را دید، اما او نتوانست آرامش کند. به عکس، این اواخر مصاحبت با ناستاسیا فیلیپوونا جز افزایش پریشانی او حاصلی نداشت. پیش از آن، یعنی تا چند روز پیش، ناستاسیا فیلیپوونا وقتی پرنس پیشش بود همه کار می‌کرد تا او را سرگرم کند، زیرا از این که او را چنین غمین می‌دید سخت دل‌تنگ بود. حتی سعی کرده بود برایش آواز بخواند. ولی بیشتر داستان‌های تفریح‌آمیزی را که به یاد داشت برای او نقل می‌کرد. پرنس تقریباً همیشه وانمود می‌کرد که می‌خندد و گاهی هم صادقانه می‌خندید، زیرا ناستاسیا فیلیپوونا وقتی خود را به سودای گویندگی وامی‌گذاشت - و این بسیار برایش پیش می‌آمد - داستان‌هایش را با هوشمندی و احساس بسیار نقل می‌کرد و چون اثر داستان‌هایش را روی پرنس می‌دید، عرش را سیر می‌کرد و به خود می‌بالید. اما اکنون تقریباً هر ساعت غمین‌تر می‌شد و بیش از پیش در فکر فرو می‌رفت. پرنس ناستاسیا فیلیپوونا را به همان چشم اول می‌دید و متوجه دیگرگونگی‌های او نبود و گرنه همه چیزش امروز به نظر او معما می‌آمد و از رفتارش چیزی نمی‌شد فهمید. ولی پرنس صمیمانه عقیده داشت که هنوز فرصت باقی است و ناستاسیا فیلیپوونا ممکن است بار دیگر زاده شود. به یوگنی پاولوویچ راست گفته بود که او را به عشقی صادقانه دوست دارد و در حقیقت در عشق ناستاسیا فیلیپوونا جاذبه‌ای نهفته بود، نظیر آنچه از جانب طفلی نزار و ترحم‌انگیز بر دل آدم اعمال می‌شود، چنان‌که آدم نمی‌تواند او را به حال خود واگذارد. او احساسات خود را نسبت به ناستاسیا فیلیپوونا برای هیچ‌کس تشریح نمی‌کرد و حتی وقتی اجتناب از آن ناممکن بود، دوست نداشت از آن حرف بزند، و وقتی هم که با او تنها بود هرگز دربارهٔ احساس خود با هم چیزی نمی‌گفتند، گفتی سوگند خورده بودند که در این خصوص ساکت بمانند. گفتگوی عادی‌شان پر نشاط و زنده بود و طوری بود که هر کسی می‌توانست در آن شرکت کند. دریا الکسی‌یونا بعدها گفت که در تمام

این دوره از تماشای آن‌ها که این‌طور مستِ صحبتِ یکدیگر بودند لذت بسیار می‌برد و در دل به آن‌ها آفرین می‌گفت.

اما همین نظری که پرنس دربارهٔ وضع ذهنی و روحی ناستاسیا فیلیپوونا حفظ کرده بود، او را تا حدودی از پریشانی‌های دیگر معاف داشت. ناستاسیا فیلیپوونا اکنون دیگر آن زنی نبود که پرنس سه چهار ماه پیش شناخته بود. مثلاً پرنس دیگر در بند آن نبود که بداند چرا ناستاسیا فیلیپوونا چند ماه پیش با گریه و زاری و لعنت و نفرین از او گریخته بود و حالا اصرار داشت که عقد ازدواج‌شان هر چه زودتر صورت پذیرد. «مثل اینست که دیگر نمی‌ترسد که ازدواجش با من موجب بدبختی من بشود!» اعتماد به نفسی که به این سرعت حاصل شده باشد، با طبع او سازگار نبود. از سوی دیگر، این اعتماد به نفس از تنها کینهٔ او به آگلایا نیز نمی‌توانست تغذیه شده باشد: احساسات ناستاسیا فیلیپوونا بسیار عمیق‌تر از این‌ها بود. این حال از ترس زندگی با راگوژین هم سرچشمه نمی‌گرفت. خلاصه، این دلایل ممکن بود همه، به اتفاق دلایل دیگر، صادق باشند. اما آنچه برای او از همه مسلّم‌تر بود چیزی بود که از مدت‌ها پیش حدس زده بود و روح درماندهٔ بیمارش نتوانسته بود در برابر آن پایداری کند. این ملاحظات گرچه به طریقی او را از سوءتفاهم دور می‌داشت ولی نتوانسته بود در این مدت آرامش و آسایش فکری برای او پدید آورد. گاهی می‌کوشید که به هیچ چیز فکر نکند. او این ازدواج را به‌راستی تشریفاتی بی‌اهمیت می‌شمرد. به آیندهٔ خود ارزشی نمی‌نهاد اما مطلقاً نمی‌توانست به حرف‌هایی نظیر آنچه یوگنی پاولوویچ به او زده بود جواب دهد و این وسایل را ورای حدود صلاحیت خود می‌دانست و به همین دلیل از این‌گونه بحث‌ها طفره می‌رفت.

وانگهی متوجه شده بود که ناستاسیا فیلیپوونا خوب می‌داند و می‌فهمد که آگلایا در دل او چه جایی دارد. ناستاسیا فیلیپوونا چیزی نمی‌گفت اما پرنس حالت «سیمایش» را وقتی او روزهای اول خود را آماده می‌کرد تا به خانهٔ

یپانچین‌ها برود می‌دید. وقتی یپانچین‌ها از پاولوسک رفتند چهره ناستاسیا فیلیپوونا از خوشحالی برق می‌زد. گرچه پرنس زیاد تیزبین نبود و نمی‌توانست به حدس به نیت پنهان اشخاص پی ببرد، فکر اینکه مبادا ناستاسیا فیلیپوونا کار را به جایی برساند که رسوایی به پا کند و آگلایا را به ترک پاولوسک مجبور سازد، پریشانش می‌داشت. ناستاسیا فیلیپوونا شایعات جاری و سر و صدایی را که در تمام ویلاها در اطراف ازدواج آن‌ها پیوسته برپا بود، گیرم تا اندازه‌ای، تقویت می‌کرد و قصدش از این کار تحریک خشم رقیبش بود. از آنجاکه ملاقات اعضای خانواده یپانچین برایش بسیار دشوار بود، یک روز پرنس را در کالسکه‌اش نشانده و به سورچی دستور داد که از جلو پنجره‌های ویلای یپانچین‌ها عبور کند و پرنس از این کار او سخت تعجب کرد و به وحشت افتاد و طبق معمول زمانی به نیت او پی برد که دیگر کار از کار گذشته بود، یعنی کالسکه درست از جلو ویلا می‌گذشت. او هیچ نگفت اما دو روز پی‌درپی بیمار بود. ناستاسیا فیلیپوونا دیگر این کار را تکرار نکرد. دو روز به تاریخ عقد مانده سخت دل‌مشغول بود. او معمولاً بر افسردگی خود چیره می‌شد و دوباره به نشاط می‌آمد، اما این بار نشاطش آرام‌تر از پیش و نیز خاموشانه‌تر شد، و دیگر مثل گذشته، بگو و بخند نبود. پرنس بر هشیاری و مراقبت خود افزود. به نظرش عجیب می‌آمد که او از راگوژین هیچ حرف نمی‌زند. فقط یک بار، چهار پنج روز پیش از مراسم، ناگهان کسی از جانب دریا الکسی‌یونا آمد و پیغام آورد که فوراً به خانه او برود، زیرا ناستاسیا فیلیپوونا سخت بیمار است. پرنس او را در حالی نزدیک به جنون کامل یافت. شیون می‌کرد و می‌لرزید و فریاد می‌زد که راگوژین در باغ پنهان شده است و خودش او را دیده است... و حتماً خیال دارد شب او را بکشند... می‌گفت یقین دارد که راگوژین همان شب سرش را خواهد برید! تا شب نتوانست آرامش خود را بازیابد. همان روز، غروب، وقتی پرنس برای دیدار کوتاهی نزد ایپولیت بود، «زن سروان» که برای خرده‌کارهای خود به پترزبورگ

رفته بود، تازه برگشته و گفته بود که راگوژین به آپارتمان او آمده و در خصوص پاولوسک از او پرسش‌هایی کرده است. وقتی پرنس از او پرسید که راگوژین چه ساعتی به خانه او آمده است و «زن سروان» به او جواب داد، معلوم شد راگوژین در ساعتی در پترزبورگ به خانه او رفته بود که ناستاسیا فیلیپوونا خیال می‌کرد که او را در باغ خانه‌اش در پاولوسک دیده است. بنابراین، آنچه او دیده بود یک جور سراب یا صورت موهوم بوده است. ناستاسیا فیلیپوونا خود به خانه «زن سروان» رفت تا تحقیقات بیشتر بکند و بعد خیالش کاملاً آسوده شد.

روز قبل از ازدواج، پرنس ناستاسیا فیلیپوونا را در جنب و جوش و شور بسیار گذاشت: لباس‌های روز بعد، پیراهن عروس، تور سر و از این قبیل، از نزد خیاط پترزبورگی رسیده بود. پرنس، که ابداً انتظار نداشت این لباس‌ها او را چنین به هیجان آورد این نشاط او را تحسین کرد و این تحسین بر شعف ناستاسیا فیلیپوونا افزود، چنان‌که از سر غفلت آنچه را نمی‌خواست، گفت: خبر داشت که در شهر مردم از او بیزارند و چند نفری از او باش توطئه کرده‌اند و می‌خواهند جنجالی راه‌اندازند و ساز و دهل بزنند و حتی اشعاری به این مناسبت ساخته‌اند و مردم نیز این اخلال را روامی دارند و از قضا این کار میل او را بیشتر می‌کند به این‌که در برابر این اراذل و مردمی که کار آن‌ها را تأیید می‌کنند، سرب‌افرازد و با آرایش صورت و شکوه لباسش شرار بخل آن‌ها را بی‌نور سازد. «اگر جرأت دارند سوت بکشند و فریاد بزنند!» همان تصور این حال بر درخشش چشمانش می‌افزود. او میل دیگری هم داشت که پنهان می‌کرد و بر زبان نمی‌آورد و آن این بود که آگلایا، یا دست‌کم فرستاده او، میان جمعیت گردآمده در رواق کلیسا باشد و او را ببیند و او خود را در دل برای این برخورد آماده می‌کرد. ناستاسیا فیلیپوونا با این فکرها مشغول، نزدیک ساعت یازده شب از پرنس جدا شد. اما قبل از نیمه‌شب کسی از جانب دریا الکسی یونا نزد پرنس آمد، با این پیغام که هر چه زودتر بیاید، زیرا حال ناستاسیا فیلیپوونا به هم خورده است. پرنس نامزد خود را

در اتاق خوابش محبوس یافت که در را به روی خود بسته بود و از سر ناامیدی مجنون وار زار می زد. مدتی دراز آنچه از پشت در بسته به او می گفتند، نمی شنید. عاقبت در را باز کرد ولی جز پرنس کسی را به نزد خود راه نداد و چون در را پشت سر او بست، پیشش به زانو افتاد. (دست کم این چیزی است که دریا الکسی یونا بعدها نقل می کرد، زیرا توانسته بود چیزیکی از این صحنه را ببیند).

ناستاسیا فیلیپوونا زانوان او را در آغوش گرفته می فشرد و می گفت: «من چه می کنم؟ بر سر تو چه می آورم؟»

پرنس یک ساعتی نزد او ماند ولی ما نمی دانیم که از چه حرف می زدند. دریا الکسی یونا همین قدر می دانست که یک ساعت بعد ناستاسیا فیلیپوونا آرام شده بود و آن ها خرم و خندان از هم جدا شدند. پرنس یک بار دیگر بعد از نیمه شب کسی را فرستاد تا از حال او جويا شود ولی ناستاسیا فیلیپوونا خوابیده بود. صبح روز بعد، ناستاسیا فیلیپوونا هنوز در خواب بود که دو فرستاده از طرف پرنس به احوال پرسی او آمدند. اما به فرستادهٔ سومی که چندی بعد اعزام شده بود، گفتند که به پرنس بگوید که ناستاسیا فیلیپوونا «میان گروهی خیاط و گیسوآرا گرفتار است که از پترزبورگ آمده اند و دیگر هیچ اثری از بحران شب پیش در او باقی نیست و او سخت مشغول آرایش خویش است، چنان که از چنین لعبتی پیش از ازدواج انتظار باید داشت، و در آن لحظه با اطرافیان خود مشغول کنکاش است دربارهٔ انتخاب برلیان هایی که باید بر خود بیاراید و نیز کیفیت آراستن آن ها».

این پیغام خیال پرنس را آسوده ساخت.

آنچه دربارهٔ مراسم ازدواج در زیر می آید گفته های اشخاص مطلع است و به نظر راست می آید.

خطبهٔ عقد و تبرک پیوند زناشویی برای ساعت هشت شب پیش بینی شده بود. ناستاسیا فیلیپوونا از ساعت هفت آماده بود. از ساعت شش بعد از ظهر

گروهی از کنجکاوان رفته‌رفته دور ویلای لییدف و از آن بیشتر در اطراف ویلای دریا الکسی یونا گرد آمده بودند. از ساعت هفت هجوم مردم به کلیسا آغاز شد. ورا لییدوا و کولیا سخت برای پرنس نگران بودند، گرچه در منزل کارهای کردنی فراوان بود. آن‌ها عهده‌دار استقبال از مهمانان و ترتیب‌دادن میز غذایی بودند که در آپارتمان پرنس چیده می‌شد. البته مهمانی مفصلی پیش‌بینی نشده بود. لییدف، گذشته از اشخاصی که حضورشان در مراسم ازدواج ناگزیر بود، پیتستین و گانیا، و پزشکی را که نشان سنت آن به گردن داشت و نیز دریا الکسی یونا را دعوت کرده بود. لییدف در جواب پرنس، که با تعجب از او پرسیده بود چرا پزشک را که جز یک بار ندیده و «تقریباً بیگانه است» دعوت کرده، با خودپسندی گفت: «این دکتر نشان و حمایت به گردن دارد قربان، و شخص بسیار محترم و متشخصی است و این خود نمود خوبی دارد قربان!» پرنس از این استدلال او به خنده افتاد. کلر و بوردوسکی نیز لباس آراسته به تن و دستکش سفید به دست داشتند و جلوه می‌کردند، و رفتار کلر به سبب تمایل زیاد آشکار او به زدو خورد کمی اسباب نگرانی پرنس و کسانی بود که به او اعتماد کرده بودند، زیرا کلر جمع تماشاگرانی را که در اطراف خانه گرد آمده بودند با نگاه‌هایی سخت غضب‌آلود برانداز می‌کرد. عاقبت پرنس ساعت هفت‌ونیم با کالسه که به کلیسا رفت. در این خصوص باید خاطر نشان کنیم که خیال داشت هیچ‌یک از مراسم معمول را از سر سهل‌انگاری ناکرده نگذارد. همه چیز آشکارا و جلو چشم مردم صورت می‌گرفت «چنان‌که شایسته بود». به کلیسا که وارد شد، به زحمت از وسط جمعیت راهی برای خود گشود و میان زمزمهٔ پیوستهٔ اظهار تعجب مردم پیش رفت. کلر به هر طرف نگاه‌های تهدید می‌انداخت و پرنس را هدایت می‌کرد و پرنس موقتاً پشت میز محراب ناپدید شد و کلر برای آوردن عروس بازگشت. جلو پلکان ورودی خانهٔ دریا الکسی یونا به گروهی برخورد که نه تنها عده‌شان دو سه برابر جمعیت جلو خانهٔ پرنس بود بلکه رفتارشان نیز دو

سه برابر گستاخانه تر بود. از پله‌ها که بالا می‌رفت فریادهایی از میان مردم شنید که ناشنیده گذاشتنش دشوار بود و داشت جواب مردم را چنان‌که شایسته بود، می‌داد که بوردوسکی و خود دریا الکسی یونا که سر پله‌ها آمده بود، خوشبختانه او را بازداشتند و دست‌هایش را گرفتند و به‌زور به داخل خانه‌اش کشیدند. کلر سخت در خشم بود و عجله داشت. ناستاسیا فیلیپوونا برخاست و آخرین نگاه را در آینه به خود انداخت و چنان‌که کلر بعدها نقل می‌کرد، «با لبخند کجی» گفت: «انگاری مرده از گور جسته!» بعد جلو شمایل کمر خم کرد و از خانه خارج شد. ظهورش باعث مهمه‌ مردم شد. البته واکنش مردم جز خنده و کف‌زدن و حتی سوت‌کشیدن نبود ولی اندکی بعد صداهاى دیگری نیز شنیده می‌شد.

یکی می‌گفت: «وای چه زیباست!»

«اولی نیست، آخری هم نخواهد بود.»

«تاج عروسی باقی چیزهایش را می‌پوشاند. بیچاره‌های احمق!»

آن‌ها که از همه نزدیک‌تر بودند، گفتند: «کیست که زنی به این زیبایی دیده باشد؟ هورا!»

کارمندی فریاد زد: «یک پرنسس است! برای این زیبایی حاضریم روحم را بدهم. باقی مانده عمرم را به یک شب هماغوشی با او می‌دهم!»

ناستاسیا فیلیپوونا هنگام خروج از خانه به‌راستی سفید بود. اما چشمان سیاه درشتش که به جمعیت دوخته شده بود مثل آتش شعله‌ور بود. مردم نتوانستند در مقابل این نگاه پایداری کنند. اظهار نفرت جایگزین فریادهای نخستین شد. در کالسکه از همان وقت باز بود. کلر بازوی خود را برای عروس پیش آورده بود که ناگهان عروس جیغی کشید و خود را به میان جمعیت انداخت. همه کسانی که همراهش بودند از حیرت در جا خشک شدند. جمعیت در برابر او از هم شکافته شد و در فاصله پنج شش قدمی پلکان راگوزین ناگهان ظاهر شد. چشمان او بود که ناستاسیا فیلیپوونا میان جمعیت دیده بود. مثل دیوانه‌ها به سوی او دوید و دست‌های او را گرفت.

«نجاتم بده! مرا از اینجا ببر! ببر به هر جایی که می خواهی، ولی زود!»
 راگوژین او را روی دست گرفت و به سوی کالسکه برد. بعد به یک چشم بر
 هم زدن یک اسکناس صد روبلی از کیف خود بیرون کشید و به کالسکه‌ران داد.
 «به تاخت می‌روی ایستگاه. اگر ما را به قطار برسانی صد روبل دیگر هم
 پیش من داری!»

آن وقت خود نیز پشت سر ناستاسیا فیلیپوونا سوار شد و درهای آن را بست.
 کالسکه‌ران یک لحظه نیز درنگ نکرد و بر اسب‌ها شلاق کشید. کلر بعدها که این
 ماجرا را نقل می‌کرد کوتاهی خود را از حیرت شمرده می‌گفت: «اگر فقط یک
 ثانیه دیگر می‌گذشت من به خود آمده و مانع شده بودم!»
 او به اتفاق بوردوسکی به درشکه‌ای که در آن نزدیکی بود سوار شدند و به
 تعقیب کالسکه شتافتند. کلر اما در راه با خود گفت: «به هر حال دیگر دیر شده. ما
 که نمی‌توانیم او را به زور برگردانیم.»

در این فاصله ناستاسیا فیلیپوونا و راگوژین بهنگام به ایستگاه رسیده بودند.
 راگوژین از کالسکه پیاده شد و تا به قطار سوار شود فرصت این را هم یافت که
 دختر جوانی را که می‌گذشت، و روسری تیره‌رنگ و کهنه ولی آبرومندان‌ای بر
 سر و شالی بر شانه داشت نگه دارد و یک اسکناس پنجاه روبلی از جیب درآورد
 و پرسید: «آن روسری‌تان را به پنجاه روبل می‌دهید؟» اما دختر حتی فرصت
 تعجب نیافت و تا بکوشد و بفهمد که از او چه می‌خواهند راگوژین اسکناس را
 در دستش گذاشته و روسری و شال را از سر و روی شانه‌هایش برداشته و آن‌ها را
 روی سر و شانه‌های ناستاسیا فیلیپوونا انداخته بود. لباس فاخر ناستاسیا
 فیلیپوونا زیاده چشم‌گیر بود و اگر این شال و روسری نبود توجه مسافران قطار را
 زیاده به خود جلب می‌کرد. دختر تازه مدتی بعد فهمید که چرا این پارچه‌های
 کهنه و بی‌ارزش را به این قیمت از او خریده بودند.

خبر این واقعه به سرعتی حیرت‌انگیز به کلیسا رسید. وقتی کلر می‌خواست

خود را به پرنس برساند، جمعیت بسیاری که او حتی یک نفرشان را نمی‌شناخت به دور او هجوم آوردند و سؤال‌های بسیار از او می‌کردند. به صدای بلند حرف می‌زدند و سر می‌جنباندند و حتی صدای خنده‌شان نیز شنیده می‌شد. هیچ‌کس کلیسا را ترک نکرد. همه منتظر بودند که شاهد حال داماد هنگام شنیدن این خبر باشند. پرنس به شنیدن این خبر رنگ باخت اما آرام ماند و با صدایی به زحمت شنیدنی گفت: «می‌ترسیدم که پیشامدی بکند اما فکر نمی‌کردم که به این صورت باشد.» و بعد از مکث کوتاهی افزود: «در حقیقت... با توجه به وضع روانی او... این پیشامد طبیعی بود...» کلر بعدها این جواب پرنس را «فلسفه بی‌نظیر» نامید. پرنس از کلیسا به ظاهر آرام و بانشاط بیرون آمد. دست‌کم این نظر شهود بسیاری بود که هنگام وقوع حادثه حضور داشته بودند و بعد دیده‌های خود را نقل می‌کردند. به نظر می‌رسید که میل شدیدی دارد به اینکه هر چه زودتر به خانه برگردد و تنها بماند. اما کسی به او فرصت این کار را نمی‌داد. چند نفر از مدعوین، از جمله پتیتسین و گاوریلآ آردالیونینچ و پزشک که او هم انگاری به پرنس چسبیده بود، به دنبال او به اتاقش وارد شدند. از این گذشته، جمعیت انبوه بیکاران فضول ویلا را محاصره کرده بودند. پرنس هنوز روی ایوان بود که صدای کلر و لیبدف را شنید که با اشخاصی به کلی ناشناس، که گرچه کارمند و ظاهراً آبرودار بودند و می‌خواستند به هر قیمت شده به خانه وارد شوند، به شدت بحث می‌کردند. پرنس به آن‌ها نزدیک شد و از علت حضورشان در خانه‌اش پرسید و لیبدف و کلر را با ادب کنار زد و با نزاکت و ظرافت به آقای تنومندی که موهای جوگندمی داشت و در رأس چند نفر روی پله‌های ویلا ایستاده بود خواهش کرد که به او افتخار دهد و سرافرازش کند. آقای محترم، گرچه کمی دستپاچه، به سالن او وارد شد و دو نفر دیگر نیز به دنبال او آمدند. از آن انبوه هفت هشت نفر قدم پیش نهادند، و می‌کوشیدند که خونسردی نشان دهند ولی غیر از آن‌ها کسی جرأت نکرد که پیش آید و باقی‌ماندگان

بهزودی شروع کردند جلو افتادگان را ملامت کردن. پرنس مهمانان را نشانند و گفت که چای آوردند و این‌ها همه با کیفیتی بسیار شایسته و در نهایت سادگی، چنان‌که همه حیرت کردند. مسلم است که چند نفری سعی کردند کار را به خنده و مسخرگی بکشانند و بحث را به «موضوع روز» برسانند. اول چند پرسش نابجا کردند، با اشاراتی «گستاخانه» و پرنس به همه سؤال‌ها با سادگی و صمیمیت و در عین حال به قدری باوقار و اعتماد به نزاکت مهمانان جواب داد که سؤال‌های نابجا خود به خود مسکوت ماند و جای خود را به گفتگویی جدی داد. یکی از آقایان که چانه گرمی داشت، به مناسبت اشاره‌ای که یکی از حاضران به موضوعی کرده بود، ناگهان با حرارت بسیار سوگند خورد که هر چه پیش آید هرگز ملک خود را نخواهد فروخت، و به عکس صبر خواهد کرد و تا پایان کار مقاومت خواهد ورزید و «ارزش یک مؤسسه بیش از پول است». و «بله، آقای محترم، روش من در کار اقتصاد اینست.» و چون روی سخنش به پرنس بود پرنس روش او را به گرمی ستود، بی‌اعتنا به سخنان لیبدف که در گوشش می‌گفت که این آقا دروغ می‌گوید و آدم بی‌سر و سامانی است و ملکی را که می‌گوید به خواب هم ندیده است. نزدیک یک ساعت به این شکل گذشت. چای را که خوردند، دیدند که باید زحمت را کم کنند، زیرا بیش از آن ماندن فقط مزید مزاحمت می‌بود. پزشک و آقای تنومند سپیدمو با حرارت بسیار از پرنس خداحافظی کردند و بقیه نیز به تقلید آن‌ها و برای پرنس آرزوی شیرینکامی، و گفتند که «نباید غصه بخورد و چه بسا مصلحت همین بوده است و از این حرف‌ها». البته صحبت از خواستن شامپانی هم شده بود اما مسن‌تران جلو شلتاق جوان‌تران را گرفته بودند. وقتی همه رفتند، کلر سر به گوش لیبدف گذاشت و آهسته گفت: «اگر کار به دست من و تو می‌بود جنجال به پا می‌کردیم و کتک‌کاری و رسوایی به بار می‌آمد و پای پلیس به میان کشیده می‌شد. ولی او به عوض رسوایی چند دوست هم برای خود به دست آورد، آن هم چه دوستانی!

من آن‌ها را می‌شناسم!» لیبیدف که سرش نسبتاً گرم بود، آهی کشید و گفت: «آنچه از عقلا و تیزاندیشان پنهان داشته شده بر کودکان آشکار گشته است. من این را در گذشته درباره‌ی او می‌گفتم، ولی حالا این را هم بگویم که خدا خود طفل را حفظ کرده و او را از ورطه نجات داده است، خدا و همه‌ی قدیسانش.»

عاقبت نزدیک ساعت ده بود که پرنس را تنها گذاشتند. سرش درد می‌کرد. کولیا آخرین نفری بود که رفت. اول کمکش کرد تا لباس دامادی‌اش را عوض کند و لباس خانگی بپوشد و بعد او نیز رفت. با گرمی از هم‌خداحافظی کردند. کولیا در خصوص پیشامد آن روز حرفی نزد ولی قول داد که روز بعد صبح زود بیاید. او بعدها گفت که پرنس وقتی آخرین بار از او جدا می‌شد چیزی از نیات خود به او نگفته بود. یعنی آنچه را می‌خواست بکند حتی از او پنهان داشته بود. به‌زودی دیگر هیچ‌کس در خانه نماند. بوردوسکی به نزد ایپولیت رفته بود، کلر و لیبیدف معلوم نبود کجا غیب شده بودند، فقط ورا لیبیدوا اندکی ماند تا خانه را کمی به حال عادی درآورد. وقتی می‌خواست برود، نگاهی به درون اتاق پرنس انداخت و پرنس آرنج بر میز تکیه داده و سر در دست پنهان کرده بود. ورا به نرمی پیش آمد و دستی بر شانه‌ی او گذاشت. پرنس با پریشانی به او نگریست و یک دقیقه‌ای طول کشید تا او را بازشناسد. اما همین‌که او را بجا آورد و همه چیز را فهمید، ناگهان سخت به هیجان آمد. کار با خواهش گرم و مبرمی تمام شد. پرنس از ورا خواهش کرد که صبح زود پیش از ساعت هشت بر در اتاقش بکوبد و او را برای سوارشدن به اولین قطار بیدار کند. ورا به او قول داد که این کار را بکند. بعد پرنس از او خواهش کرد که به هیچ‌کس در این مورد حرفی نزند. ورا این قول را هم داد و عاقبت وقتی در را باز کرده بود تا اتاق را ترک کند، پرنس برای بار سوم نگاه‌اش داشت و دست‌هایش را در دست گرفت و آن‌ها را بوسید. بعد بوسه‌ای هم بر پیشانی او زد و با لحن خاصی به او گفت: «تا فردا!» دست‌کم این چیزی است که ورا بعدها نقل کرد. وقتی او را ترک می‌کرد سخت نگران حالش بود. صبح روز

بعد ورا، وقتی اندکی بعد از ساعت هفت، چنان‌که قرار بود بر در اتاق پرنس کوفت و به او گفت که قطار پترزبورگ یک ربع ساعت بعد حرکت می‌کند، جسارتِ باخته را تا حدودی بازیافته بود و چون پرنس در را به روی او گشود، ورا دید که حالش خوب است و حتی خندان است. پرنس لباس روز قبل را همچنان بر تن داشت اما پیدا بود که بی‌خوابی نکشیده است. گفت ممکن است همان روز برگردد. مثل این بود که فقط به او می‌توانست و لازم بود بگوید که به پترزبورگ می‌رود.

یازده

یک ساعت بعد به پترزبورگ رسید و کمی از ساعت نه گذشته زنگ خانه راگوژین را زد. از پلکان اصلی بالا رفته بود و مدتی پشت در ماند. عاقبت در آپارتمان مادر راگوژین باز شد و خدمتگار پیر خوش‌رویی در آستانه آن ظاهر شد.

«پارفیون سمیونوویچ خانه نیست. شما با کی کار دارید؟»

«با پارفیون سمیونوویچ!»

«خانه نیستند قربان.»

پیرزن با کنجکاوی بسیار پرنس را برانداز می‌کرد.

«خوب، پس اقلّاً بگوئید دیشب خانه بوده یا نه؟ و... تنها به خانه آمده یا

کسی همراهش بوده؟»

خدمتگار پر و پر به او نگاه کرد و جوابی نداد.

«من می‌خواهم بدانم که ناستاسیا فیلیپوونا دیشب... با او اینجا... بود؟»

«اول بفرمایید حضرت‌عالی کی باشید؟»

«من پرنس لی‌یو نیکلایوویچ. ما با هم خیلی صمیمی هستیم.»

«آقا خانه نیستند، قربان!»

این را گفت و سر به زیر انداخت.

«ناستاسیا فیلیپوونا چه؟»

«من خبر ندارم.»

«صبر کنید، صبر کنید. کی برمی‌گردد؟»

«این را هم نمی‌دانم، قربان!»

در بسته شد.

پرنس تصمیم گرفت که یک ساعت دیگر باز سری به آنجا بزند. نگاهی به

درون حیاط انداخت و سرایدار را دید.

«پارفیون سمیونوویچ خانه است؟»

«بله، قربان، خانه‌اند.»

«پس چرا به من گفتند خانه نیست؟»

«از خانه خودش گفتند؟»

«نه، کلفت مادرش گفت. مدتی زنگ خودش را زدم ولی کسی در را باز نکرد.»

سرایدار گفت: «پس لابد بیرون رفته. خیر که نمی‌کند. حتی بعضی وقت‌ها

کلید را هم با خودش می‌برد و در اتاق‌هایش تا سه روز بسته می‌ماند.»

«تو اطمینان داری که دیروز خانه بود؟»

«بله، دیروز خانه بود. بعضی وقت‌ها از پلکان بزرگ می‌رود تو و من

نمی‌بینمش.»

«ناستاسیا فیلیپوونا دیروز با او نبود؟»

«این را نمی‌دانم. او خیلی اینجا نمی‌آید. ولی گمان می‌کنم اگر آمده بود دیده

بودمش.»

پرنس بیرون رفت و مدتی در پیاده‌رو قدم‌زنان در فکر بود. پنجره‌های

اتاق‌های راگوزین همه بسته بود و مال آپارتمان مادرش تقریباً همه باز بود. هوا

ابری نبود و گرم بود. پرنس از خیابان گذشت و در پیاده‌رو مقابل ایستاد تا بتواند

مراقب پنجره‌های خانه باشد. نه تنها همه بسته بود بلکه پرده‌های پشت آن‌ها نیز همه پایین آمده بود.

اندکی بی حرکت ایستاد و عجیب آن بود که به نظرش رسید که کنار یکی از پرده‌های پشت پنجره تکانی خورد و چهره‌ راگوژین لحظه‌ای پشت آن ظاهر، و بی درنگ ناپدید شد. پرنس همچنان منتظر ماند. داشت راه می‌افتاد تا برود و بار دیگر زنگ بزند. اما منصرف شد و تصمیم گرفت که یک ساعت دیگر منتظر بماند. کسی چه می‌داند. شاید وهمی بیش نبوده...»

حالا مخصوصاً عجله داشت که به کوی ایزمایلفسکی برود، به آپارتمانی که ناستاسیا فیلیپوونا اخیراً در آن به سر برده بود. او می‌دانست که سه هفته پیش، که به تقاضای خود او پاولوسک را ترک کرده بود در همین کوی ایزمایلفسکی در خانه یکی از دوستان قدیمش که آموزگاری بود، اقامت کرده بود. این خانم آموزگار بیوه‌ای بود و مادر خانواده و بسیار محترم، که اتاق‌های خانه‌ای را که خود اجاره کرده بود دست دوم اجاره می‌داد و بیشتر درآمدش از همین راه تأمین می‌شد. احتمال زیاد داشت که ناستاسیا فیلیپوونا وقتی به پاولوسک آمده بود اتاق سابق خود را در این خانه نگه داشته بود و دست‌کم احتمال زیاد داشت که شب گذشته را آنجا گذرانده باشد، حتماً راگوژین او را به خانه آورده است. پرنس درشکه‌ای گرفت. در راه به ذهنش رسید که بهتر بود جستجوی خود را از همین خانه شروع کرده باشد. زیرا بعید می‌نمود که ناستاسیا فیلیپوونا مستقیماً به خانه راگوژین رفته باشد. به یاد حرف‌های سرایدار افتاد که گفته بود که ناستاسیا فیلیپوونا زیاد به آن خانه نمی‌آید. اگر پیش از این‌ها به‌ندرت به خانه راگوژین می‌آمده چرا حالا آمده باشد؟ ضمن اینکه با این حرف‌ها به خود امیدواری می‌داد بی‌رمق مثل مرده به کوی هنگ ایزمایلفسکی رسید.

اینجا شکستی کامل در انتظارش بود. در منزل آموزگار نه تنها کسی از آمدن ناستاسیا فیلیپوونا خبر نداشت بلکه همه فراشتابیده بودند برای تماشای او،

انگاری حیوانی عجیب و ندیده بود که به نمایش گذاشته باشند. خانواده آموزگار – دخترانش از هفت تا پانزده ساله، هر یک یک سال از بعدی مسن تر – همراه مادرشان دور پرنس حلقه زدند و گشاده دهان او را تماشا می کردند. پشت سر آن‌ها خاله‌شان آمد که زنی لاغر اندام بود و زردنیو، که روسری سیاه بر سر داشت و عاقبت مادر بزرگ خانواده هم سر رسید که پیرزنی بود فرتوت که عینک زده بود. خانم آموزگار به او اصرار کرد که وارد شود و کمی بنشیند و استراحت کند و پرنس اطاعت کرد. فوراً فهمید که آن‌ها همه خوب می دانند که او کیست و می بایست روز گذشته داماد شده باشد و اشتیاق زیاد داشتند که درباره عروسی اش از او پرس و جو کنند و نیز از این معما سر در آورند که چطور شده که او آمده است سراغ کسی را از آن‌ها می گیرد که می بایست در کنار خود او در پاولوسک باشد. ولی ملاحظه می کردند و چیزی نمی گفتند. پرنس کنجکاوی آن‌ها را در خصوص مراسم ازدواج ارضا کرد. آن‌ها با آه و اوه اظهار تعجب می کردند، به طوری که او عاقبت مجبور شد تقریباً تمامی قضایا را، البته به اختصار، برای آن‌ها شرح دهد. عاقبت این خانم‌های زیرک و دانا و از هیجان ملتهب به او توصیه کردند که بایست قبل از همه کار و به هر قیمت شده در خانه راگوژین را آن قدر بگوید که در باز شود و او شرح ماجرا را به دقت از خود او بشنود. و اگر راگوژین در خانه نبود (و این چیزی بود که باید به یقین دانسته شود) یا نخواست اطلاعاتی در این خصوص بدهد، پرنس باید به کوی هنگ سمیونوسکی به خانه بانویی برود که آلمانی است و با ناستاسیا فیلیپوونا آشناست و با مادرش زندگی می کند، شاید ناستاسیا فیلیپوونا در آن حال پریشانی که می خواسته است خود را پنهان کند شب را نزد آن‌ها گذرانده باشد. پرنس، که رمقی برایش نمانده بود، برخاست که برود. این بانوان بعدها تعریف کردند که رنگ عارض پرنس سخت پریده بود، چنان‌که وحشت القا می کرد و به راستی زانوانش پیش می شکست. پرنس از پرگویی‌های آن‌ها فهمید که با هم

توافق می‌کنند که همگام با او تلاش کنند، و نشانی خانه‌اش را در پترزبورگ خواستند و چون دانستند که در شهر خانه‌ای نگرفته است، به او توصیه کردند که در هتلی اتاقی بگیرد. پرنس اندکی فکر کرد و بعد نشانی هتلی را که چندی پیش در آن اقامت کرده و دچار حمله شده بود به آن‌ها داد. بعد به خانهٔ راگوزین بازگشت. این بار نه تنها در به رویش باز نشد بلکه در آپارتمان مادرش نیز بسته ماند. پرنس پایین آمد و به سراغ سرایدار رفت و با زحمت زیاد او را در حیاط پیدا کرد. سرایدار سرگرم کاری بود و جواب درستی به او نداد و حتی روی برنگرداند و نگاهی به او نکرد. با این همه، به وضوح به او گفت که پارفیون سمیونوویچ صبح خیلی زود از خانه خارج شده و به پاولوسک رفته و تا شب هم برنمی‌گردد.

«خوب من منتظرش می‌مانم، شاید تا غروب برگردد!»

«شاید هم تا یک هفتهٔ دیگر برنگردد. کار او که فراری ندارد.»

«پس دیشب همین جا خوابیده؟»

«دیشب بله، اینجا بود.»

این‌ها همه اسباب بدگمانی بود و ابهام. سرایدار ظاهراً در مدت غیبت او دستورهای تازه‌ای گرفته بود. اندکی پیش حتی پرحرفی می‌کرد و حالا روی از او می‌گرداند و به‌زور به او جواب می‌داد. هر چه بود پرنس تصمیم گرفت که دو ساعت بعد باز سری به آنجا بزند و حتی اگر لازم بود در نزدیکی خانه کشیک بکشد. فعلاً هنوز امیدی داشت که نزد خانم آلمانی سرنخی بیابد. این بود که با عجله به سمت کوی هنگ سمیونووسکی روانه شد.

اما آنجا اصلاً نمی‌فهمیدند چه می‌خواهد. از پاره‌ای حرف‌های آن‌ها پرنس دریافت که میانهٔ بانوی زیبای آلمانی با ناستاسیا فیلیپوونا از نزدیک به دو هفتهٔ پیش به هم خورده است، به‌طوری که در این اواخر هیچ خبری از او نداشته است و حالا تلاش بسیار می‌کرد که به پرنس بفهماند که حتی علاقه‌ای به این ماجرا

ندارد و «ناستاسیا فیلیپوونا با هر پرئسی که می‌خواهد ازدواج بکند یا نکند به او مربوط نیست!» پرئس با عجله از آن‌ها خداحافظی کرد. آن وقت به این فکر افتاد که شاید این بار هم مثل گذشته به مسکو سفر کرده باشد و راگوژین نیز به دنبالش یا همراهش رفته باشد. «ای کاش دست‌کم می‌توانست ردپایی از آن‌ها به دست آورد!» آن وقت به یاد آورد که باید به هتل پرود و اتاقی بگیرد و به آن سوشتافت. پیشخدمت متصدی طبقه از او پرسید که آیا میل دارد غذایی صرف کند و پرئس که گیج و سر به هوا بود، قبول کرد اما بعد به خود آمد و از دست خود در خشم شد که با این سفارش کار را نیم ساعت به عقب انداخته است و تازه بعدها به خاطرش آمد که می‌توانست غذا را ناخورده بگذارد. در این دالان تاریک و آن هوای محبوس احساس عجیبی در دلش افتاده بود، احساسی که به دشواری می‌خواست به صورت اندیشه درآید، اما پرئس نمی‌توانست دریابد که این فکر تازه‌ای که می‌خواهد بر او چیره شود چیست. عاقبت از هتل بیرون آمد و سخت مبهوت بود. سرش گیج می‌رفت. نمی‌دانست به کجا می‌رود. بار دیگر به خانه راگوژین شتافت.

راگوژین هنوز بازنگشته بود. هر چه زنگ زد جوابی نیامد. زنگ در خانه مادرش را زد. در باز شد و گفتند که پارفیون سمیونوویچ در خانه نیست و تا سه روز دیگر هم برنمی‌گردد. آنچه پرئس را بیش از همه ناراحت می‌کرد این بود که همه، مثل پیش، او را با کنجکاوی فوق‌العاده‌ای برانداز می‌کردند. این بار حتی نتوانست سرایدار را پیدا کند. مثل ساعتی پیش به پیاده‌رو مقابل رفت تا مواظب پنجره‌ها باشد و در آن گرمای کشنده نیم ساعت، شاید هم بیشتر، قدم زد. این بار هیچ حرکتی ندید. پنجره‌ها باز نشدند و پرده‌های پشت پنجره تکان نخوردند. یقین یافت که بار پیشین هم آنچه دیده و همی بیش نبوده است. پیدا بود که شیشه پنجره‌ها که از مدت‌ها پیش پاک نشده بودند به قدری تار بودند که اگر هم کسی از پشت آن‌ها نگاه می‌کرد تشخیص‌اش دشوار می‌بود. این فکر خیالش را آسوده کرد و باز به سمت کوی هنگ ایزمایلفسکی و خانه خانم آموزگار رفت.

آنجا در انتظارش بودند. خانم آموزگار به سه چهار جا رفته بود. حتی به خانه راگوژین: هیچ خبری به دست نیاورده بود. پرنس خاموش ماند و به او گوش سپرد. به اتاق وارد شد و روی کاناپه نشست و اهل خانه را تماشا می‌کرد و حالت سیمایش به آن می‌مانست که آنچه می‌گویند نمی‌فهمد. عجیب بود. گاهی بسیار هشیار بود و با دقت گوش می‌داد و گاهی ناگهان به کلی منگ می‌شد. اعضای خانواده بعدها می‌گفتند که پرنس آن روز حال عجیبی داشت که انسان را به حیرت می‌انداخت، به طوری که شاید «از همان ساعت نشانه‌های بیماری‌اش همه نمایان شده بود.» عاقبت برخاست و خواهش کرد که اتاق‌های ناستاسیا فیلیپوونا را نشانش دهند. دو اتاق بزرگ بود. آفتاب‌رو و بلندسقف، با مبل‌هایی عالی، و اجاره آن کم نبود. اعضای خانواده بعدها گفتند که پرنس هر چه می‌دید به دقت و ارسی می‌کرد، روی میز کوچکی کتابی دید که جا مانده بود. مادام بواری بود که از کتابخانه‌ای قرض گرفته بودند. پرنس صفحه گشوده را یادداشت کرد، گوشه ورق آن را تا کرد و اجازه خواست که آن را با خود ببرد و به صاحبخانه که گفت «کتاب را باید به کتابخانه پس داد»، گوش نداد و آن را در جیب گذاشت. کنار پنجره باز نشست. توجه‌اش به میز بازی جلب شد که روی آن با گچ ارقامی نوشته شده بود. پرسید چه کسی پشت این میز بازی می‌کرده. گفتند که ناستاسیا فیلیپوونا هر شب با راگوژین بازی می‌کرده. بازی‌های مختلف ولی تازه این اواخر بود که ورق به میان آمده بود. بعد از بازگشت‌اش از پاولوسک به پترزبورگ، ناستاسیا فیلیپوونا پیوسته شکایت می‌کرد که حوصله‌اش تنگ می‌شود، زیرا راگوژین ساعت‌ها می‌نشست و لب از لب بر نمی‌داشت. هیچ حرف زدن نداشت و او گریه می‌کرد. آن وقت یک شب راگوژین ناگهان یک دست ورق از جیبش بیرون کشید. ناستاسیا فیلیپوونا به دیدن ورق‌ها به خنده افتاد و شروع کردند به بازی. پرنس پرسید «حالا ورق‌ها کجاست؟» و معلوم شد که ورقی آنجا نیست. راگوژین هر شب یک دست ورق نو می‌آورد و بعد آن را با خود می‌برد.

خانم‌ها به پرنس توصیه کردند که یک بار دیگر به منزل راگوژین سری بزند و محکم‌تر بر در بکوبد ولی نه حالا بلکه نزدیک غروب: «شاید نزدیک غروب در خانه باشد!» و خانم آموزگار داوطلب شد که خود به پاولوسک برود و دریا الکسی‌یونا را ببیند. شاید او خبری داشته باشد. و از پرنس خواست که در هر صورت نزدیک ساعت ده شب سری به آن‌ها بزند و برنامه روز بعد را معین کنند. با وجود همه دلداری‌ها و امیددادن‌ها یأس عجیبی بر دل پرنس چیره شده بود. پیاده به هتل بازگشت و به قدری درمانده بود که وصف آن دشوار است. تابستان پترزبورگ با گرمای خفه‌کننده و گردوغبار معلق در هوا او را گفتی در منگنه می‌فشرده. میان جمعیتی عبوس یا مست قدم برمی‌داشت و مثل منگ‌ها مردم را تماشا می‌کرد و شاید راهی درازتر از آنچه می‌بایست طی کرد. تقریباً شب شده بود که به اتاقش وارد شد. تصمیم گرفت اندکی استراحت کند و بعد چنان‌که به او توصیه شده بود به خانه راگوژین سری بزند. روی کاناپه نشست و آرنج‌ها را روی میز تکیه داد و در فکر فرو رفت.

خدا می‌داند چه مدت به این حال ماند و به چه چیز فکر می‌کرد. از بسیاری چیزها وحشت داشت، و با رنج بسیار و اضطراب حس می‌کرد که سخت می‌ترسد. به یاد ورا لیبیدوا افتاد، بعد با خود گفت که شاید لیبدف چیزی بداند یا اگر هم نداند بتواند سریع‌تر و آسان‌تر از خود او اطلاعی به دست آورد. بعد به یاد ایبولیت افتاد و اینکه راگوژین به سر وقت او رفته است. بعد به خود راگوژین فکر کرد. او را در مجلس ترحیم چند روز پیش در نظر آورد و بعد در پارک و آن وقت در همان هتل، در راهرو، که در کنجی کارد به دست در انتظار او پنهان شده بود. حالا چشم‌های او را می‌دید، که در تاریکی به او دوخته شده بود. آن وقت تکانی خورد. فکری که ساعتی پیش می‌خواست در ذهنش شکل گیرد ناگهان در سرش پیدا شد.

این فکر تا اندازه‌ای عبارت از یقین بود به این‌که اگر راگوژین در پترزبورگ

باشد، حتی اگر موقتاً مخفی شده باشد بی چون و چرا عاقبت اینجا به سراغ او می‌آید یا نیتی خوب، یا کسی چه می‌داند، مثل آن بار بد. در همه حال، راگوژین اگر به هر دلیلی با او کاری داشته باشد، جای دیگری جز همان‌جا، در همان راهرو، به سراغش نخواهد آمد. زیرا نشانی دیگری از او در دست ندارد. لابد فکر می‌کند که او به همین هتل بازمی‌گردد. دست‌کم سعی خواهد کرد که او را آنجا بیابد و کسی چه می‌داند، شاید حتی احتیاجی شدید به دیدن او داشته باشد.

این بود افکاری که ذهن او را به خود مشغول می‌داشت و این فکر اخیر به دلیلی به نظرش محتمل می‌آمد. اگر در این فکر غور می‌کرد هرگز سر در نمی‌آورد که «مثلاً چرا راگوژین ناگهان به او احتیاج داشته باشد و چرا ممکن نباشد که آن‌ها با هم ملاقات کنند؟» اما این فکر سخت رنج‌آور بود: «اگر خوش باشد سر وقت من نمی‌آید، ولی در صورت ناکامی احتمال دارد که بیاید و یقین است که خوش نیست...»

بدیهی است که با چنین یقینی می‌بایست در اتاق خود منتظر راگوژین بماند اما از آنجا که تاب تحمل این فکر را نداشت، به یک جست‌برخاست و کلاهش را برداشت و از اتاق بیرون شتافت. راهرو کاملاً تاریک شده بود: «حالا اگر از همان کنج بیرون آید و مرا سر پلکان نگه دارد چه؟» این فکر زمانی به ذهنش رسید که به همان محلی که می‌شناسیم نزدیک می‌شد. از پلکان پایین رفت و از دروازه هتل گذشت و به پیاده‌رو خیابان رسید و از دیدن جمعیت انبوهی که مثل همیشه هنگام تعطیلات در این وقت غروب خیابان‌های پترزبورگ را پر می‌کرد حیران ماند. به سمت خیابان گاراخووا یا به راه افتاد. در پنجاه قدمی هتل، سر اولین چهارراه ناگهان کسی از میان جمعیت آرنج او را گرفت و آهسته در گوشش گفت:

«لی‌یو نیکلایویچ، برادر، دنبال من بیا! حتماً!»

راگوژین بود.

چیز عجیبی بود: پرنس ناگهان از خوشحالی شروع کرد با تته پته و کلماتی سر و ته شکسته برای او گفتن که لحظه‌ای پیش در راهرو هتل منتظر او بوده است.

راگوژین گفت: «اتفاقاً آنجا بودم، بیا برویم!»

پرنس از این جواب او تعجب کرد، اما نه فوراً، بلکه دیرتر، دو سه دقیقه بعد، که آنچه شنیده بود فهمید. و وقتی فهمید، ترسید و شروع کرد با دقت در حرکات راگوژین باریک شدن. او نیم قدمی جلوتر می‌رفت و چشمانش به پیش رویش دوخته شده بود و بی‌توجه به عابرانی که از سمت مقابل می‌آمدند، خود به خود از سر راهشان کنار می‌رفت.

پرنس ناگهان از او پرسید: «اگر رفته بودی به هتل چرا مرا نخواستی؟»

راگوژین ایستاد و او را نگاه کرد و لحظه‌ای در فکر شد، چنان‌که گفتی سؤال پرنس را اصلاً نفهمیده است و بعد گفت: «گوش کن لیو نیکلایویچ، از اینجا یک‌راست می‌روی تا دم خانه من، می‌دانی؟ من هم می‌آیم، اما از پیاده‌رو مقابل، مواظب باش مراگم نکنی و با هم آنجا...»

این را که گفت به آن سوی خیابان رفت و بر پیاده‌رو قدم نهاد و بازپس نگرست تا ببیند آیا پرنس به راه خود ادامه می‌دهد یا نه. چون دید که پرنس ایستاده و هاج و واج مانده به او چشم دوخته است، با اشاره دست خیابان گاراخوویا را به او نشان داد و به راه خود رفت و مدام برمی‌گشت و نگاهی به پرنس می‌انداخت و با حرکت دست از او می‌خواست که از راهی که گفته است به دنبالش برود. ظاهراً خیالش آسوده شد، زیرا دید که پرنس منظور او را فهمیده است و نمی‌خواهد از خیابان عبور کند و نزد او برود. پرنس فکر کرد که راگوژین باید مواظب کسی باشد که نباید گم‌اش کند و به همین دلیل به پیاده‌رو مقابل رفته است. «ولی چرا به من نگفت که باید مراقب چه کسی باشد؟» پانصد متری به این ترتیب پیش رفته بودند که ناگهان پرنس به لرزه افتاد، بی‌آنکه خود بداند

چرا. راگوژین همچنان برمی‌گشت و به او نگاه می‌کرد، اما نه آن جور پی‌درپی که پیش از آن. ولی پرنس تاب نیاورد و با اشاره راگوژین را به نزد خود خواند. راگوژین فوراً از خیابان گذشت و به سوی او آمد.

«پس ناستاسیا فیلیپوونا خانه‌تو است؟»

«بله خانه من است.»

«تو بودی که امروز صبح از پشت پرده پنجره به من نگاه می‌کردی؟»

«خودم بودم...»

«چطور... تو...»

اما پرنس نمی‌دانست عبارت خود را چگونه ادامه دهد یا چه تمامش کند. از این گذشته، قلبش چنان به شدت می‌تپید که نمی‌توانست درست حرف بزند. راگوژین هم ساکت بود و او را مثل اندکی پیش، یعنی در فکر، نگاه می‌کرد. راگوژین ناگهان گفت: «خوب، حالا دیگر من می‌روم»، و آماده شد که به آن سوی خیابان برود و ادامه داد: «ولی تو به راه خودت ادامه بده. مصلحت اینست که در خیابان از هم جدا باشیم. این جور برای هردومان بهتر است... در دو پیاده‌رو... خودت خواهی دید...»

سرانجام وقتی به خیابان گاراخوویا رسیدند، از دو پیاده‌رو در آن پیچیدند و به طرف خانه راگوژین پیش رفتند. باز زانوان پرنس شروع کرد به لرزیدن و پیش‌شکستن، تا جایی که به زحمت می‌توانست راه برود. نزدیک ساعت ده شب بود. پنجره‌های آپارتمان مادر راگوژین مثل ساعتی پیش باز بود، اما پنجره‌های راگوژین همچنان بسته، و در تاریکی شب، سفیدی پرده‌های پشت پنجره نمایان‌تر به نظر می‌رسید. پرنس از پیاده‌رو مقابل به خانه نزدیک شد و راگوژین از پیاده‌رو طرف خود، یک‌راست از پلکان جلو در بالا رفت و با دست به پرنس اشاره کرد و پرنس نیز از پله‌ها به نزد او بالا رفت.

با تبسمی شیطنت‌آمیز که حاکی از رضایت بود، آهسته به او گفت: «سرایدار

هم نمی‌داند که من برگشته‌ام. کمی پیش به او گفتم که به پاولوسک می‌روم. به خدمتگار مادرم هم همین را گفتم. حالا یواش بالا می‌رویم تا هیچ‌کس صدای پامان را نشنود.»

کلید در خانه را در دست داشت. از پلکان که بالا می‌رفت روی گرداند و به پرنس اشاره کرد که بی‌صدا حرکت کند. در آپارتمان خود را به نرمی باز کرد و کنار ایستاد تا پرنس اول وارد شود و بعد خود با احتیاط وارد شد و در را دوباره بست و قفل کرد و کلید را در جیب گذاشت.

پیچ‌کنان گفت: «بیا!»

او از همان خیابان لیتینایا شروع کرده بود آهسته حرف زدن. با وجود صورت ظاهراً آرامش باطناً سخت مضطرب بود. به سالن پذیرایی که وارد شد، درست قبل از ورود به اتاق دفترش به پشت پنجره رفت و با حالتی مرموز پرنس را به کنار خود خواند.

«بین، همین یک ساعت پیش که تو زنگ زدی فوراً فهمیدم که خودتی. نوک پا نوک پا رفتم پشت در و صدایت را شنیدم که با پافنوتی‌یونا^۱ حرف می‌زدی. سحر سفارش کرده بودم که اگر تو یا کسی که از جانب تو آمده باشد یا اصلاً هر کسی که زنگ آپارتمان مرا بزند به هیچ عنوان چیزی نگوید و مخصوصاً اگر خودت آمده باشی و مرا بخواهی. اسم تو را هم به او گفتم. آن وقت از خانه که بیرون رفتی فکر کردم 'حالا اگر آنجا در پیاده‌رو از بیرون خانه کشیک مرا بکشد چه؟' آمدم پشت همین پنجره و پرده‌اش را کمی کنار زدم و دیدم که آنجایی... و راست زل زده‌ای توی چشمانم... این بود شرح ماجرا.»

پرنس نفس‌نفس‌زنان پرسید: «خوب، پس... ناستاسیا فیلیپوونا کجاست؟»
راگوژین با کندی، چنان‌که بخواهد جوابش را به عقب اندازد، گفت: «او...»

همین جاست.»

«آخر کجا؟»

راگوژین آهسته نگاهش را به روی پرنس بالا آورد و در صورتش خیره شد و گفت: «بیا برویم!»

همه‌اش پیچ‌پیچ‌کنان حرف می‌زد و بسیار به‌کندی. با همان لحن عجیب، که انگاری در فکر است، و حتی وقتی ماجرای پرده پشت پنجره را نقل می‌کرد، مثل این بود که با این حرف‌ها می‌خواهد چیز دیگری را بیان کند، با وجود تفصیل گفته‌هایش.

به دفتر وارد شدند. نسبت به آن بار که پرنس در این اتاق بوده بود تغییری پیدا شده بود. پرده سبزرنگ ابریشمینی میان اتاق کشیده شده بود که در دو طرف می‌شد از آن عبور کرد. این پرده اتاق دفتر را از خوابگاه جدا می‌کرد. پرده سنگین کشیده و دو طرفش هم بسته شده بود. اتاق بسیار تاریک بود. «شب‌های سفید» تابستان پترزبورگ داشت به پایان می‌رسید و اگر مهتاب نبود در آپارتمان تاریک راگوژین با آن پرده‌های پشت پنجره بسته، به دشواری می‌شد چیزی تمیز داد. البته هنوز می‌شد چهره‌ها را تشخیص داد، گیرم نه دقیق. چهره راگوژین مثل همیشه رنگ‌پریده بود و چشم‌هایش با برق تندی به پرنس زل زده بودند.

پرنس گفت: «بد نیست دست‌کم شمعی روشن کنی.»

راگوژین جواب داد: «نه... نه!» و دست پرنس را گرفت و روی صندلی نشانده و خود نیز صندلی دیگری پیش کشید و روی آن نشست، به طوری که زانوهایشان تقریباً به هم می‌خورد. یک میز عسلی گرد میان آن‌ها و اندکی آن طرف‌تر قرار داشت. راگوژین گفت: «بیا حالا یک خُرده بنشینیم.» لحنش به آن می‌مانست که می‌خواهد راضی‌اش کند که بنشیند. اندکی بیش از یک دقیقه ساکت ماندند. بعد چنان‌که معمولاً بحث را با اشاره به موضوعی که هیچ ارتباطی به موضوع اصلی ندارد شروع می‌کنند، گفت: «من می‌دانستم که تو در همین هتل اتاق می‌گیری. وقتی وارد راهرو شدم با خودم گفتم که حتماً الان منتظر من است، همان‌طور که من منتظر اویم. تو حتماً پیش خانم معلم رفته‌ای، یا نه؟»

پرنس که قلبش به شدت می تپید و نمی توانست درست حرف بزند، گفت:
«بله!»

«من به این هم فکر کردم. با خودم گفتم، حالا باز صحبت از همین می کنند...
آن وقت گفتم می آورمش اینجا تا شب را با هم باشیم...»

پرنس ناگهان زیر لب گفت: «راگوژین، ناستاسیا فیلیپوونا کجاست؟» این را
گفت و سراپا لرزان از جا برخاست. راگوژین هم برخاست و آهسته پرده سبزرنگ
را با سر نشان داد و گفت: «آنجاست.»

پرنس زیر لب پرسید: «خوابیده؟»

باز راگوژین مثل لحظه ای پیش به او زل زد.

«برویم... فقط تو مواظب باش... خوب، چه فرق می کند، برویم!» پرده را بلند
کرد و ایستاد و رو به سوی او گرداند و با اشاره سر گفت: «بیا!» و راه داد که او اول
وارد شود. پرنس به پشت پرده رفت.

«چه تاریک است! اصلاً چیزی دیده نمی شود.»

راگوژین زیر لب گفت: «چشمتم که عادت کرد می بینی.»

«چیزی پیدا نیست... این تختخواب است؟»

راگوژین به نرمی گفت: «جلوتر برو.»

پرنس یک قدم جلو رفت و بعد قدمی دیگر و ایستاد. یکی دو دقیقه ای
بی حرکت ایستاد و می کوشید که چیزی تشخیص دهد. در تمام مدتی که نزدیک
تختخواب ایستاده بودند هیچ یک لب از لب برنداشتند. قلب پرنس با چنان
شدتی می تپید که خیال می کرد صدای ضربانش در سکوت مرگبار اتاق
می پیچید. اما عاقبت چشمش به تاریکی عادت کرد، به طوری که تختخواب را
تشخیص داد. کسی روی آن خوابیده بود، مطلقاً بی حرکت، هیچ صدایی شنیده
نمی شد. نه خش خش خفیف حرکت لباسی، نه حتی آوای نرم نفسی. ملافه
سفیدی سراپای خوابیده را می پوشاند، ولی اندام هایش به ابهام بسیار تمیز داده

می‌شد. فقط از برجستگی ملافه می‌شد حدس زد که کسی زیر آن دراز کشیده است. در اطراف، روی تخت و پای تخت، روی صندلی که به تخت چسبیده بود لباس‌هایی با بی‌نظمی پراکنده بود: یک پیراهن ابریشمین سفید و بسیار فاخر و مقداری گل و روبان... روی میز کوچک پاتختی برلیان‌هایی از تن و لباس برداشته، گفتمی به هر طرف پاشیده شده بود و برق می‌زد. پایین تخت لباس‌های زیری همه تور و دانتل به صورت گلوله‌ای در هم پیچیده بود و نوک پای برهنه‌ای از زیر ملافه بیرون آمده روی سفیدی دانتل‌ها نظر را جلب می‌کرد. این پاگفتی از مرمر تراشیده شده بود و سکونش وحشت به دل می‌انداخت. پرنس چشم به پا دوخته احساس می‌کرد که هر چه بیشتر نگاه می‌کند سکوت اتاق عمیق‌تر می‌شود و بیشتر بوی مرگ می‌دهد. ناگهان مگسی از خواب بیدار شده شروع به وزوز کرد. مگس از روی تخت‌خواب گذشت و چون به سر تخت رسید وزوزش خاموش شد. پرنس تکانی خورد.

راگوژین دست بر بازوی او نهاد و گفت: «برویم!»

خارج شدند و باز روی همان صندلی‌ها نشستند و همان‌طور رو به روی هم. لرز پرنس پیوسته شدیدتر می‌شد. چشم از چهرهٔ راگوژین برنمی‌داشت و نگاهش پراسان بود.

عاقبت راگوژین گفت: «لی‌یو نیکلایویچ، بدجوری می‌لرزی، مثل وقتی حالت می‌خواهد به هم بخورد، یادت هست؟ در مسکو که بودیم چه جور می‌شدی؟ حالا اگر غش کنی من چه کنم...»

پرنس با دقت گوش می‌داد و به ذهن خود فشار می‌آورد تا حرف‌های دوستش را بفهمد و نگاهش بر چهرهٔ او همچنان پراسان بود.

عاقبت با سر به پشت پرده اشاره‌کنان گفت: «خودت این کار را کردی؟»

راگوژین نگاهش را به زیر انداخت و آهسته گفت: «بله... خودم...»

پنج دقیقه‌ای هر دو ساکت ماندند. بعد راگوژین، چنان‌که حرف خود را قطع

نکرده باشد، ناگهان ادامه داد: «چون اگر بیماری‌ات حالا عود کند و اینجا غش کنی و جیغ بکشی بیرونیان می‌شنوند و می‌فهمند که شب کسی اینجا خوابیده و بر در می‌کوبند و می‌آیند تو... چون خیال می‌کنند که من اینجا نیستم. من حتی شمع روشن نکردم از ترس اینکه از کوچه یا از حیاط ببینند، و فکری نکنند، چون وقتی در خانه نیستم کلیدها را با خودم می‌برم و تا سه چهار روز هیچ‌کس حتی برای رفت و روب و نظافت اینجا نمی‌آید. قرار کار من این جور است. این احتیاط‌ها همه برای اینست که کسی نفهمد که ما شب را اینجا می‌گذرانیم...»

پرنس گفت: «صبر کن ببینم. من از سرایدار و کلفت مادرت پرسیدم که ناستاسیا فیلیپوونا شب قبل اینجا بوده یا نه. پس می‌دانند.»

«می‌دانم که تو از آن‌ها سؤال کرده‌ای. به پافنوتی یونا گفتم که ناستاسیا فیلیپوونا آمده و همان دیروز باز به پاولوسک برگشته و بیش از ده دقیقه پیش من نمانده. آن‌ها نمی‌دانند که او شب را اینجا گذرانده است. هیچ‌کس نمی‌داند. دیشب خیلی بی‌سر و صدا آمدیم اینجا، درست مثل تو. در راه که بودیم با خودم می‌گفتم که ناستاسیا فیلیپوونا حاضر نمی‌شود این جور یواشکی به خانه من بیاید، ولی فکرش را می‌کنی؟ خودش حرف که می‌زد پیچ‌پیچ می‌کرد و نوک پا نوک پا راه می‌رفت و دامن پیراهنش را بالا گرفته بود تا خش خش نکند. بله دامنش را بالا گرفته بود و انگشت بر دهان می‌گذاشت که یعنی بی‌صدا حرکت کنم. همه‌اش از تو می‌ترسید. توی قطار که بودیم پاک دیوانه شده بود، از ترس، و خودش خواست که شب را اینجا بگذرانند. من اول فکر کرده بودم که او را پیش خانم معلم ببرم، گفت 'چطور آنجا؟ او سحر نشده آنجا پیدا می‌کند. ولی تو مرا در خانه‌ات پنهان می‌کنی و صبح زود می‌روی مسکو، با اولین قطار.' و از آنجا خیال داشت برود به اورل^۱. وقتی می‌خوابید هنوز مدام می‌گفت که می‌رویم به اورل.»

«صبر کن بینم پارفیون! حالا می خواهی چه کنی؟»

«تو را که می بینم شک به دلم می افتد، تو همه اش می لرزی. شب را همین جا با هم می مانیم. اینجا غیر از این تختخوابی نیست. اینست که من فکر کرده ام که بالش های روی کاناپه ها را بردارم و همین جا کنار کاناپه یک رختخواب جور کنم. برای خودمان. پهلوی هم می خوابیم، تا با هم باشیم. چون اگر بیایند همه جا را می گردند و خانه را زیر و رو می کنند و فوراً پیدایش می کنند و می برند و از من بازپرسی می کنند. به شان می گویم کار منست و مرا می برند. فوراً، اما حالا او پهلوی خودمان است. پهلوی من و تو...»

پرنس با حرارت تصدیق کرد: «بله، بله!»

«پس نه اقرار می کنیم و نه می گذاریم ببرندش.»

پرنس گفت: «به هیچ قیمتی، نه، نه!»

«این تصمیمی است که من گرفته ام، عزیزم. به هیچ کس نمی دهیمش. به هیچ قیمتی! شب را آرام همین جا می گذرانیم. من امروز فقط یک ساعت از خانه بیرون رفتم. باقی وقت همه اش پهلویش بودم. بعد شب از خانه بیرون آمدم تا تو را پیدا کنم. ترسم فقط از هوای این اتاق است که سنگین می شود و دیگر دارد بو می گیرد. تو بویی نمی شنوی؟»

«بفهمی نفهمی! نمی دانم. ولی فردا صبح حتماً بو خواهد گرفت.»

«یک مشمع رویش انداختم، یک مشمع خوب امریکایی، و روی مشمع هم یک ملافه کشیدم و چهار شیشه اسید فنیک هم دور تخت چیدم و درشان را باز گذاشتم. هنوز آنجایند.»

«مثل آن یکی... در مسکو؟»

«بله، رفیق! چون بو می گیرد. اما ای کاش بودی و خوابیدنش را می دیدی... فردا صبح که هوا روشن تر است تماشایش کن.» و چون می دید که پرنس به شدت می لرزد، چنان که حتی نمی تواند از جا برخیزد، با حیرتی ترس آلود پرسید: «تو چه ات است؟ حتی نمی توانی از جا بلند شوی!»

پرنس زیر لب آهسته گفت: «پاهایم تحمل وزنم را ندارند. از ترس است، می‌دانم... وقتی ترس برطرف شد بلند می‌شوم...»

«صبر کن، تا ترس تو برطرف شود من می‌روم رختخواب مان را می‌اندازم. تو فقط باید دراز بکشی و... و من هم پهلویت... آن وقت با هم گوش می‌کنیم... چون می‌دانی پسر... من هنوز نمی‌دانم... من الان هنوز همه چیز را نمی‌دانم، اینست که... پسر... از همین حالا به تو می‌گویم تا تو همه چیز را از پیش بدانی...»

راگوژین همان‌طور که این جملات مبهم و نامربوط را بر زبان می‌آورد، شروع کرد رختخواب را آماده کردن. پیدا بود که از همان روز صبح در فکر رختخواب بوده بود. شب پیش خودش روی کاناپه خوابیده بود اما روی کاناپه برای دو نفر جا نبود و او اصرار داشت که دو بستر کنار هم باشند و برای همین نیز بود که با زحمت زیاد، بالش‌های کوچک و بزرگ را که روی کاناپه بود از این سر اتاق به آن سر، نزدیک پرده می‌کشید. عاقبت بستر هر طور بود آماده شد. آن وقت به پرنس نزدیک شد و با مهربانی و وجد بسیار زیر بغلش را گرفت تا از صندلی بلندش کند و به طرف رختخواب آورد. ولی معلوم شد که پرنس می‌تواند به تنهایی راه برود. بنابراین وحشتش داشت از میان می‌رفت. اما لرزش همچنان برجا بود.

راگوژین به پرنس کمک کرد تا سمت چپ که بالش‌ها نرم‌تر و راحت‌تر بود دراز بکشد و خود نیز همان‌طور با لباس سمت راست خوابید و دست‌هایش را زیر سرش صلیب کرد. گفت: «چون می‌دانی... برادر جان... حالا هوا گرم است و این بو خیلی زود همه جا را می‌گیرد... و من می‌ترسم که پنجره‌ها را باز کنم. مادرم گلدان زیاد دارد و گل‌هایش فوق‌العاده خوش‌بویند، آدم را مست می‌کنند. من فکر کرده بودم که آن‌ها را بیاورم اینجا، اما این پیرزنک پافوتی یونا بو می‌برد، چون زن فضولی است.»

پرنس تصدیق کرد: «بله، خیلی کنجکاو است.»

«شاید بد نباشد که گل بخرم... و دور رختخوابش را دسته گل بچینم؟ ولی با خود می‌گویم زیر خرمن گل هم دلم برایش می‌سوزد!»

پرنس، چنان‌که حواسش پرت شده باشد و دنبال چیزی که می‌خواست از او بپرسد، بگردد... زیرا کلمات را نیافته فراموش می‌کرد - گفت: «گوش کن، بگو ببینم، با چه؟... یا کارد؟ همان کارد؟»
«با همان!»

«صبر کن ببینم! می‌خواستم پرسیم که... می‌دانی پارفون، سؤال‌های زیادی دارم که از تو بکنم، دربارهٔ خیلی چیزها. ولی اول بگو که... پیش از همه چیز... من می‌خواهم بدانم که... تو خیال داشتی او را پیش از ازدواج ما بکشی، درست پیش از مراسم عقد، در رواق کلیسا با یک کارد؟ می‌خواستی این کار را بکنی یا نه؟»

راگوزین چنان‌که از این سؤال کمی تعجب کرده باشد و معنی آن را به روشنی نفهمیده باشد، به خشکی جواب داد: «نمی‌دانم که می‌خواستی یا نه...»
«تو کاردت را هیچ‌وقت به پاولوسک نیاوردی؟»

بعد از سکوتی کوتاه گفت: «نه، لی یو نیکلایویچ، هیچ‌وقت این کارد را... فقط می‌توانم بگویم که امروز صبح برداشتم. از توی کشوی که درش همیشه قفل بود. چون همه چیز همین امروز صبح پیش آمد، یعنی سه بعد از نصف شب گذشته... این کارد همیشه لای یک کتاب بود... و چیز دیگری هم هست که به نظر من عجیب است: کارد شاید هفت سانتیمتری فرو رفت... شاید هم ده سانتیمتر، درست زیر پستان چپش... و خونی هم جاری نشد، شاید به اندازهٔ نصف قاشق، این قدر که زیر پوشش را قورمز کرد، همین!»

پرنس ناگهان قد راست کرد و با هیجان بسیار تته پته کنان گفت: «من... من... می‌دانم، جایی خوانده‌ام... اسمش خون‌ریزی داخلی است... بعضی وقت‌ها

حتی یک قطره هم خون جاری نمی شود و این وقتی است که کار درست در قلب
فرو رود...»

راگوژین با لحنی پرشتاب حرف او را برید و وحشت زده راست روی بستر
نشست و گفت: «ساکت باش! می شنوی؟ می شنوی؟»

پرنس، چشم به راگوژین دوخته با صدایی که گریه در آن بود، گفت: «نه،
چیزی نمی شنوم!»

«صدای پا می آید. در سالن، نمی شنوی؟»

هر دو گوش تیز کردند.

پرنس با لحنی استوار ولی آهسته گفت: «چرا، حالا می شنوم.»

«صدای پا است؟»

«بله، صدای پا!»

«در را ببندیم یا نه؟»

«باید بست.»

در اتاق را بستند و دوباره خوابیدند و مدتی دراز ساکت ماندند.

پرنس ناگهان شروع کرد به پیچ کردن، با همان صدایی که زنگ هیجان
داشت و تندتند حرف می زد. گفتی فکر فرار کرده اش را باز یافته است و می ترسد
که بار دیگر بگذارد و فرار کند و در بسترش برجست و گفت: «راستی... من...»

ورق ها را می خواستم... ورق ها را. شنیده ام تو با او ورق بازی می کردی؟»

راگوژین بعد از سکوت مختصری گفت: «بله، بازی می کردم.»

«حالا ورق ها کجایند؟»

راگوژین بعد از سکوت طولانی تری گفت: «همین جابند. بیا.»

یک دسته ورق باز کرده از جیب بیرون آورد که در کاغذ پیچیده شده بود و آن
را به سمت پرنس پیش برد. پرنس آن را گرفت، ولی با پریشانی، احساس غمی
شدید دلش را می فشرد. ناگهان دریافت که در این لحظه، و از مدتی پیش از آن

نیز، حرفی را که می‌بایست زده باشد نروده است و کاری را که می‌بایست کرده باشد نکرده است. و این ورق‌هایی که در دست دارد و از گرفتن آن‌ها چنین خوشحال بود دیگر نقشی ندارند و به کاری نمی‌آیند. از جا برخاست و دست‌هایش را رو به آسمان بلند کرد. راگوژین در بستر افتاده مانده بود و حرکت نمی‌کرد و به نظر می‌رسید که صدایی نمی‌شنید و چیزی نمی‌دید. اما برق چشمان باز و بی‌حرکت مانده‌اش در تاریکی پیدا بود، پرنس روی یکی از صندلی‌ها نشست و وحشت‌زده به او نگاه می‌کرد. نیم ساعتی گذشت. راگوژین ناگهان شروع کرد به صدای بلند فریادزدن و فریادش گاهی با قهقهه خنده قطع می‌شد، مثل اینکه فراموش کرده بود که بایست بی‌صدا حرف بزند.

«راستی آن افسرک، یادت هست؟... روزی که در کنسرت آن ماجرا پیش آمد... یادت هست که به صورتش شلاق زد؟ یادت هست؟ هه هه! و آن دانشجوی دانشکدهٔ افسری، که در دعوا...»

پرنس با وحشتی تازه، از صندلی برجست. وقتی راگوژین حرف‌هایش را زد (و ناگهان حرفش را برید)، پرنس به نرمی روی او خم شد و کنارش نشست و با دقت در چهره‌اش باریک شد، قلبش به شدت می‌تپید و به سختی نفس می‌زد. راگوژین سرش را به سمت او نگرداند و مثل این بود که حتی حضور او را فراموش کرده است. پرنس به او نگاه می‌کرد و منتظر بود. وقت می‌گذشت و سینه‌های می‌دمید. راگوژین گه‌گاه به صدای بلند زمزمه می‌کرد و حرف‌های بی‌معنی و نامربوط می‌زد. فریاد می‌کشید و میان فریاد می‌خندید. پرنس دست لرزانش را به سوی او پیش می‌برد و به نرمی سر و مو و گونه‌هایش را نوازش می‌کرد... هیچ کار دیگری از او ساخته نبود. خود دوباره به لرزه افتاده بود و پاهایش انگاری فلج شده بود. احساس کاملاً تازه‌ای به شدت بر قلبش فشار می‌آورد و اندوه عظیمی در مانده‌اش کرده بود. در این اثنا هوا روشن شده بود. عاقبت روی بال‌ها دراز کشید. مثل این بود که دیگر رمقی برایش نمانده است

و در هر آمیدی به رویش بسته شده است. صورتش را به صورت پریده‌رنگ و بی‌حرکت راگوزین چسبانند و اشک از چشم‌هایش بر صورت او جاری شد. شاید اصلاً متوجه گریستن خود نبود و از اشک‌هایش هیچ خبر نداشت...

در همه حال، وقتی ساعت‌ها بعد در آپارتمان باز شد و کسانی وارد شدند، قاتل را بیهوش یافتند دستخوش تبی شدید. پرنس بی‌حرکت کنار او روی بالش‌ها نشسته بود و هر بار که فوران فریاد سینه‌اش را می‌درید یا هذیان می‌گفت، با دست لرزان خود مو و گونه‌هایش را به بی‌سی ناز می‌کرد. انگار با این حرکت می‌خواست او را آرام کند. اما خودش هم دیگر سوآل‌اسی با که از او می‌کردند نمی‌فهمید و کسانی را که وارد شده و آن‌ها را احاطه کرده بودند به جا نمی‌آورد. و اگر خود شنایدر از سوییس می‌آمد تا نگاهی به این بیمار و شاگرد سابق خود بیندازد، به یاد بحران‌هایی می‌افتاد که پرنس گاهی طی سال اول اقامتش در سوییس به آن مبتلا می‌شد، حرکتی حاکی از ناتوانی خود می‌کرد و می‌گفت: «خوب ابله است دیگر!»

دوازده

نتیجه

خانم آموزگار همین که با شتاب به پاولوسک رسید یک‌راست به منزل دریا الکسی‌یونا، که از شب پیش حال خود را نمی‌فهمید، رفت و آنچه می‌دانست برای او نقل کرد و او را پاک به وحشت انداخت. این دو بانو فوراً بر آن شدند که با لیبدف تماس بگیرند که خود در مقام دوست مستأجر خود و نیز صاحب‌خانه‌اش سخت نگران بود. ورا لیبدوا آنچه می‌دانست گفت. بنا به توصیه لیبدف بر آن شدند که هر سه به پترزبورگ بروند و «از وقوع حادثه‌ای که احتمال بسیار داشت روی بدهد جلوگیری کنند.» به این ترتیب بود که صبح روز بعد، نزدیک ساعت یازده در آپارتمان راگوزین در حضور پلیس و لیبدف و دو بانو و سمیون سیمینوویچ برادر راگوزین که در یکی از جناح‌های عمارت به‌سر می‌برد، باز شد. آنچه بیش از هر چیز دیگر در موفقیت این اقدام مؤثر بود سخنان سرایدار بود که گفته بود شب پیش پارفیون سیمینوویچ را دیده است که به اتفاق مهمانی از پله‌های عمارت بالا می‌رفته و می‌کوشیده است که بی‌صدا باشد. بعد از شنیدن گزارش این شاهد تردید را جایز نشمردند و در راکه پس از دو بار زنگ‌زدن باز نشد، شکستند.

راگوژین که تا دو ماه گرفتار التهاب مغزی بود، بعد از شفا یافتن به محاکمه کشیده شد. صادقانه اعتراف کرد و اعترافش بسیار دقیق و رضایت‌بخش بود و براساس آن پرنس از همان آغاز کار تبرئه شد. راگوژین در طول دادرسی بسیار کم حرف زد و هیچ سخنی نگفت که با سخنان وکیلش ناسازگار باشد. این وکیل بسیار بلیغ و در کار خود استاد بود و به روشنی و با منطق ثابت کرد جنایتی که روی داده است حاصل آشفتگی مغز ملتهب بیمار بوده که مدت‌ها پیش از وقوع جنایت در حال کمون بوده و نتیجهٔ اندوه و درماندگی شدید متهم بوده است. اما حرفی هم نزد که این ادعای وکیل را تأیید کند و همچنان به روشنی و دقت به اعمال خود اعتراف کرد و جزئیات آن را به خاطر آورد و به تفصیل شرح داد و با استفاده از دلایل مخفنه به پانزده سال اعمال شاقه در سبیری محکوم شد و هنگامی که حکم خوانده می‌شد «در فکر فرورفته» و با حالتی جدی گوش می‌داد و هیچ نگفت. تمام ثروت هنگفتش، البته غیر از مبلغ نسبتاً ناچیزی که خرج عیاشی کرده بود، به برادرش سمیون سمیونوویچ رسید که اسباب خوشحالی بسیارش شد. مادر پیرش هنوز زنده است و ظاهراً گاهی به یاد پارفیون که عزیزکرده‌اش بود، می‌افتد. اما به ابهام! خدا ذهن و دلش را از آگاهی به مصیبت فجیعی که بر خانه‌اش فرود آمده بود حفظ کرده بود.

لیداف و کلر و گانیا و پتیتسین و اشخاص بسیار دیگری که در داستان ما نقشی داشتند همه به همان روال پیشین روزگار می‌گذرانند. هیچ تغییر چشم‌گیری در زندگی آن‌ها پدید نیامده و ما سخنی که گفتنی باشد دربارهٔ آن‌ها نداریم. ایپولیت اندکی پیش از آنچه خود انتظار داشت، حدود پانزده روز بعد از مرگ ناستاسیا فیلیوونا با هیجان بسیار درگذشت. این مصائب بر کولیا اثری عمیق گذاشت و او را به مادرش نزدیک‌تر از پیش کرد. نینا الکساندروونا از بابت او نگران است، زیرا او را بیش از آنچه برای سنش مناسب باشد اندیشمند می‌یابد. دور نیست که کولیا در آینده مردی برجسته بشود. در این خصوص باید

گفت که تا اندازه‌ای از توجه و غم‌خواری او بود که سرنوشت بعدی پرنس سامان یافت. مدت‌ها بود که از میان همه کسانی که در این اواخر شناخته بود یوگنی پاولوویچ رادمسکی را شاخص یافته بود و به همین سبب بعد از این وقایع اولین کاری که کرد این بود که به نزد او برود و آنچه را که می‌داند با ذکر جزئیات و نیز وضع سلامت پرنس برای او نقل کند. او در این انتخاب اشتباه نکرده بود. یوگنی پاولوویچ به زندگی «ابله نگون‌بخت» علاقه‌مند شد و در تقدیر او سهم بزرگی به‌عهده گرفت و از برکت توجه و تلاش بسیار او بود که پرنس دوباره به خارج و به همان آسایشگاه شنايدر فرستاده شد. اما یوگنی پاولوویچ خود نیز به خارج رفته است و قصد دارد مدتی بسیار طولانی آنجا بماند و با صداقت می‌گوید «من در روسیه زیادی‌ام! جایم آنجا نیست!» هر دو سه ماه یک بار نزد شنايدر به سروقت دوست بیمارش می‌رود، اما شنايدر بیش از پیش گرفته به نظر می‌رسد و سر به انکار می‌جنباند و می‌خواهد بفهماند که بیماری پرنس جنون کامل است و قسمت‌های اصلی مغز او به کلی آسیب دیده‌اند. هنوز نمی‌گوید که معالجه‌اش او ممکن نیست اما سخنانی که در لفاف کنایه می‌گوید بسیار غم‌انگیزند. این کنایه‌ها بر دل یوگنی پاولوویچ سخت اثر می‌گذارند و مخفی نماند که او به‌راستی مرد صاحب‌دلی است و همین که کولیا به او نامه می‌نویسد و او حتی گه‌گاه به نامه‌های او جواب می‌دهد گواهی است بر این معنی. از این گذشته، چیز عجیب دیگری نیز در این اواخر از او دیده شده است که از ویژگی اخلاق او حکایت می‌کند و از آنجا که این ویژگی بر آبروی او می‌افزاید آن را نقل می‌کنیم: او هر بار که به آسایشگاه شنايدر سری می‌زند، علاوه بر کولیا به شخص دیگری نیز که هنوز در پترزبورگ اقامت دارد نامه می‌نویسد و در آن با تفصیل و همدردی بسیار از وضع سلامت پرنس اطلاع می‌دهد. در این نامه‌ها گذشته از اظهار بسیار محترمانه‌دلبستگی، پیوسته مکررتر افکار و عواطفی بیان می‌شود و خلاصه چیزی نمایان می‌گردد که به تدریج دارد به رابطه‌ای دوستانه و

محرمانه شبیه می‌شود. این شخص که با یوگنی پاولوویچ (گیرم نه چندان مکرر) مکاتبه می‌کند و تا این اندازه احترام و توجه او را به خود جلب کرده است ورا لیبیدوا است. ما هرگز نتوانسته‌ایم به درستی پی ببریم به اینکه مناسباتی به این کیفیت چه جور توانسته‌اند به وجود آیند. رابطه البته به مناسبت بیماری پرنس پدید آمد، که ورا لیبیدوا از غصه آن بیمار شد، اما جزئیات پدید آمدن آشنایی که به صمیمیت مبدل شد، بر ما پوشیده است. ما بیشتر به این سبب به این مکاتبات و نامه‌ها اشاره کردیم که بعضی از آن‌ها حاوی اطلاعاتی در خصوص خانوادهٔ بیانچین و خاصه آگلایا ایوانوونا بودند. یوگنی پاولوویچ در نامهٔ نسبتاً بی‌سر و ته‌ای از پاریس، دربارهٔ او نوشته بود بعد از آنکه به کنت لهستانی مهاجری سخت دل‌باخته و برخلاف میل پدر و مادرش، که عاقبت از ترس رسوایی از مخالفت دست برداشته بودند، با او ازدواج کرده است. یوگنی پاولوویچ بعد از سکوتی طولانی، نزدیک به شش ماه در نامه‌ای بلند و مشروح دوباره به ورا لیبیدوا اطلاع داد که آخرین بار که در سوییس به ملاقات شنایدر رفته است تمام خانوادهٔ بیانچین را (البته غیر از ایوان فیودوروویچ، که به علت کارهایش در پترزبورگ مانده بود) به اتفاق پرنس شچ آنجا دیده است. این برخورد کیفیت عجیبی داشته است، به این معنی که تمام خانواده با آغوش باز و شادی بسیار با او رو به رو شده‌اند و ادلایدا و الکساندرا به دلیلی نامعلوم نسبت به او ابراز حق‌شناسی کرده‌اند؛ از بابت توجه و مهربانی فرشته آسایش نسبت به پرنس بیچاره. لیزاوتا پراکفی‌یونا به دیدن پرنس که بیمار بوده و به زاری و خواری افتاده بوده صمیمانه گریسته است. ظاهراً همه خطاهایش بخشوده شده بود. پرنس شچ در این خصوص فرزانه‌وار حقایقی را بیان داشته است که همه تأیید کرده‌اند و یوگنی پاولوویچ به حدس دریافته است که تفاهم و توافق نظر کامل هنوز میان پرنس شچ و ادلایدا برقرار نشده است ولی به نظرش رسید که ادلایدای یک‌دنده در آینده به طیب خاطر به هوشمندی و تجربهٔ فراوان

شوهرش گردن خواهد نهاد و صمیمانه از او اطاعت خواهد کرد. از این گذشته، رنج‌های آموزنده‌ای که خانواده تحمل کرده بود خاصه آخرین ماجرای آگلایا با آن کنت مهاجرش بر او اثری بسیار شدید گذاشته بود. تمام آنچه از بابت تسلیم آگلایا به آن کنت خانواده را در تب وحشت داشته بود ظرف شش ماه بر سرشان آمده بود، به‌علاوه وقایعی نامنتظر، که هیچ‌کس حتی تصورش را نمی‌کرد. معلوم شد که این آقای کنت اصلاً کنت نبوده و مهاجرتش نیز در واقع به علت ماجرای مظنون و سیاه بوده است. او دل آگلایا را با تظاهر به نجابت خارق‌العاده و رنجی تصاحب کرده بود که برای میهنش تحمل می‌کرده است، و شیفتگی آگلایا به او به قدری بوده که حتی پیش از ازدواج به عضویت کمیته‌ای درآمده بود که در خارج برای آزادی لهستان تشکیل شده است و از این گذشته به آیین کاتولیک درآمده و نزد کشیش مشهوری که بر دل و روح او سلطنت می‌کرد به گناهان خود اعتراف کرده است. و اما ثروت بی‌کرانی که کنت گواه‌های تقریباً غیرقابل انکار آن را به لیزاوتا پراکنفی یونا و پرنس شچ تسلیم کرده بود جز دروغ هیچ نبود. از این مهم‌تر اینکه ظرف فقط شش ماه پس از ازدواج، این کنت و دوستش، که همان کشیش معروف کاتولیک باشد، میانه آگلایا با خانواده‌اش را به کلی به هم زده بودند، به طوری که چند ماهی می‌شد که آن‌ها یکدیگر را ندیده بودند. خلاصه درباره این ماجرا گفتنی بسیار است. اما لیزاوتا پراکنفی یونا و دخترانش و حتی پرنس شچ از این «ترور» نامنتظر چنان منگ بودند که می‌ترسیدند در گفتگو با یوگنی پاولوویچ به بعضی از این مطالب اشاره‌ای نکنند، گرچه می‌دانستند که او، بی‌گفتن آن‌ها نیز از این واپسین شیفتگی آگلایا ایوانونا کاملاً خبر دارد. لیزاوتا پراکنفی یونا بیچاره می‌خواست هر چه زودتر به روسیه برگردد و به طوری که یوگنی پاولوویچ می‌گفت، از هر چه خارج و خارجی بود بیزار شده بود و به تلخی و حتی با بی‌انصافی از همه چیزشان انتقاد می‌کرد. می‌گفت: «این‌ها حتی بلد نیستند مثل آدم نان بپزند و زمستان آدم از سرما مثل سگ می‌لرزد و یخ

می‌زند.» و با هیجان بسیار افزود: «دلم فقط به این خوش است که برای این جوان روس وارگریه کردم.» و این حرف را که می‌زد، با سر به پرنس که حتی او را بجا نمی‌آورد، اشاره کرد. می‌گفت: «دیگر بسم است. به قدر کافی به ندای دلم گوش کردم. حالا دیگر باید به حکم عقل زندگی کرد. این‌ها همه، این کشورهای خارجی و اروپای شما همه خواب و خیال است. خود ما هم به خارج که می‌آئیم به وهم مبدل می‌شویم... شما این حرف مرا در گوش داشته باشید، خودتان می‌بینید!...!» این‌ها را همه با خشم بسیار گفت و با یوگنی پاولوویچ وداع کرد.

پایان

مؤخره*

داستایفسکی در اوت ۱۸۶۷ از ژنو به مایکف^۱ نوشت: «فکر یک داستان تازه در سرم افتاده است.» و در همان نامه اذعان کرد: «اما از این داستان چیز زیادی روی کاغذ نیامده است.» در اکتبر به او نوشت: «تمام توانم را صرف این رمان می‌کنم و با شتاب... و به اصطلاح هر چه دارم روی آن شرط‌بندی کرده‌ام. تا چه پیش آید!» کار روی طرح اول این رمان تا چهارم دسامبر ادامه یافت. در نامه دیگری به تاریخ ۱۲ ژانویه ۱۸۶۸ (بنا به تقویم جدید) جزئیات جالب توجه‌ای درباره آن می‌یابیم: «با این همه پولی که پیشکی از مجله پیک روس گرفته‌ام (این همه پول یعنی چهارهزار روبل)، حقیقتاً امیدوار بودم که در این آغاز سال شوق سرودن رهایم نکند و روح شعر آذرخش‌وار بر ذهنم بتابد و تا پایان سال به زیبایی بار آورد و من بتوانم همه را راضی کنم. این امید خاصه از آن‌رو بجای می‌نمود که نطفه اندیشه‌های شاعرانه بسیاری در ذهن و روح من همیشه برق می‌زند، با این‌ها در حقیقت برقی بیش نیست. باید شکل گیرند و زنده شوند و کمال یابند و این

* آنچه می‌خوانید، ترجمه قسمتی از نقدی به قلم کانستانتین ماچولسکی (Konstantin Mochulsky) - از منتقدان بزرگ ادبیات روسی و خاصه آثار داستایفسکی است، به این نیت که شاید مقدمه‌ای و پایه‌ای برای بحث و تبادل نظر باشد - س.ح.

اغلب ناگهانی و در لحظه‌ای که انتظارش را ندارم صورت می‌گیرد، گیرم هیچ نمی‌شود زمان وقوعش را به دقت حساب کرد. اما همین‌که تصویر کامل در ذهن پیدا شد، می‌شود به اجرای هنری آن پرداخت. آن وقت است که می‌شود بی‌اشتباه حساب کرد...»

این درون‌نگری‌های نویسنده به گواه آنچه در دفترهایش ثبت شده است، تأیید می‌شود. اندیشه‌ی اصلی اثر در عین حال به صورت انگاره‌هایی هنری پدید آمده بود که با هم در ستیز بودند. ده‌ها طرح و صورت بدل و پیرینگ و پیش‌طرح اشخاص داستان با بی‌صبری در انتظار بودند که پرورده و ماندنی شوند. دفترچه‌های ابله به صورت توده‌ای گدازان، مثل گردبادهایی آتشین در انتظار بودند که شکل گیرند تا آنکه عاقبت ذهن به لحظه‌ای با الهامی روشن شود و آشوب به صورت شکلی نظم گیرد. اندیشه‌ی ناظم مصالح کار و عوامل داستان را به فرمان خود می‌آورد، آن وقت کار بعدی (یعنی اجرای هنری) به سرعت صورت می‌گرفت. نویسنده شبانه طرح داستان را می‌پرداخت و آن‌ا گریگوری یونا^۱ صبح روز بعد این بدیهه‌نگاری‌ها را که شبانه با خط تندنویسی روی کاغذ آمده بود پاک‌نویس می‌کرد.

به نامه‌ای که داستایفسکی به مایکف نوشته بازمی‌گردیم: «... خوب، آقا جان! تمام تابستان و سراسر پائیز انگاره‌های گوناگونی را پرداختم. (بعضی از آن‌ها بسیار بدیع بودند. اما مختصری و رزیدگی در این پیکار کافی بود که دلم از آنچه نوشته بودم چرکین باشد، یک‌جور پیش احساس نادرستی و تصنع و خامی فلان و بهمان اندیشه در دلم افتاد. عاقبت یکی از این طرح‌ها را پیش گرفتم و شروع به کار کردم و مقدار زیادی از داستان را بر کاغذ آوردم.) ولی چهارم دسامبر (بنا به تقویم قدیمی) همه را دور ریختم. باور کنید که داستان، اگر تمام می‌شد، چنگی به دل نمی‌زد. و من از این که داستانم به‌راستی عالی نباشد بیزارم... داستان

1. Anna Groyevna

متوسط به چه کار می‌آید؟...» یادداشت‌های مربوط به این داستانِ دورریخته در دفاتر شماره ۳ و شماره ۱۱ حفظ شده‌اند.

بررسی طرح کلی داستان نشان می‌دهد که ابله مانند جنایت و مکافات گردِ محور یک شخصیت شکل گرفته است. در هر دو، مرکز ثقل داستان یک نفر است و کار نویسنده بیش از هر چیز در جهت توصیف احوال این شخص است. از این گذشته، به‌طور طبیعی از جنایت و مکافات شاخه می‌گیرد. راسکولنیکف ایمان خود را از دست داد. «صفای دلش تیره شد» و می‌خواست از قانون اخلاق تجاوز کند. داستایفسکی با وصف جنایت یک جوانِ نسل جدید بحران درد وجدان روسیهٔ قرن نوزدهم را وصف کرده است. راسکولنیکف یک نمونهٔ کامل جوان روس است. اما آنچه در روح او می‌گذرد چیزی نیست که خاص او یا خاص جوانان روس باشد، بلکه وضع تمامی جهان را منعکس می‌کند. راز تراژدی انسان آن روزگار با نهایت شدت در روسیه گشوده می‌شود؛ در کشوری که صحنهٔ شدیدترین افراط‌ها و تناقض‌ها است. روح روس، که از بند سنت‌ها گریخته و از هر قیدی آزاد شده، ناگزیری سرنوشت جهانی را با شدت بسیار تجربه می‌کند و به این سبب است که رمان‌های تراژیک داستایفسکی با وجود انگ روسی اهمیت جهانی دارند. اما در جنایت و مکافات درد وجدان در روح یک نفر متمرکز است که از نظام کهنهٔ جهان بیرون جسته است، حال آنکه در ابله همهٔ اشخاص داستان دستخوش این بحران‌اند و در این گرداب کشیده شده‌اند و همه اهل جهانی‌اند که در سرایش تباهی پیش می‌روند. پرنس میشکین «فرد بی‌تردید وارسته» تک و تنها در برابر «نیروهای ظلمت» ایستاده است و ضمن پیچیدن با آن‌ها نابود می‌شود. در جنایت و مکافات فقط روح راسکولنیکف و بدیلش سویدریگایلف^۱ به آن بیماری شنیع مبتلایند و باقی اشخاص ظاهراً هنوز سالم‌اند. در ابله این مرض مهلک به همه سرایت کرده است، روح‌ها همه

مـجروح‌اند، پایه‌ها همه لرزان‌اند. چشمه‌ها همه آلوده‌اند. جهان ابله وحشت‌آورتر و تراژیک‌تر از جهان جنایت و مکافات است. مردم همه در تب سوزان و سرگردان‌اند و حرف‌هاشان همه هذیان است. می‌نالند و دندان بر هم می‌سایند. این دو داستان دو مرحله از یک بیماری است. در اولی بیماری در مرحلهٔ کمون است، در دومی در بحران بروز. ما می‌دانیم که داستایفسکی در سوییس با چه تلاطمی مراقب وقایعی بود که در روسیه روی می‌داد. و با چه اندوهی واقعیات را می‌دید و چگونه می‌کوشید در گزارش دادرسی‌ها که در آن زمان در روزنامه‌ها چاپ می‌شد، نشانه‌های تهدیدگر نزدیکی پایان کار را دریابد. روزنامه‌ها از انحطاط اخلاق حرف می‌زدند و از افزایش دزدی و آدمکشی. اما داستایفسکی هرگز تا این اندازه به رستاخیز و نو شدن جهانی که در سراشیب تباهی بود و به نجات انسان به یاری مسیح روسی اعتقاد نداشت. نزاع میان یأس و امید و الحاد و ایمان در ابله در جریان است. این رمان روی تناقض پر تکان تاریکی و نور و مرگ و رستاخیز ساخته شده است.

در سال‌های شصت (قرن نوزدهم) بدبینی و خوش‌بینی داستایفسکی گزاف به نظر می‌رسید، بیماروار گزاف. خوانندگان داستان را درک نکرده بودند و ابله توجه‌ای جلب نکرد. جهان قدیم پای‌برجا و استوار به نظر می‌رسید. فروپاشی و فساد که داستایفسکی داستانش را می‌سرود در اعماق تاریخ آگاهی ملت صورت می‌گرفت. و تازه امروز در این عصر مصیبت‌بار است که ما به صحت پیش‌بینی او پی می‌بریم.

قهرمان داستان پرنس میشکین است که مانند راسکولنیکف در مرکز داستان و به منزلهٔ محور اصلی و مفهوم روحانی رمان است. همه‌جا حاضر است و در همه ماجراها شرکت دارد و با جزء‌جزء داستان مربوط است. نویسنده او را بارها وصف و بر ویژگی‌های شخصی او تأکید می‌کند. اشخاص داستان پیوسته از او حرف می‌زنند و بر او قاضی می‌شوند. محکومش می‌کنند یا بزرگش می‌دارند و

او خود مدام پیش ما اعتراف می‌کند. ولی در عین حال اصلش از ما پنهان می‌ماند. در هیچ‌یک از توصیف‌های فراوانی که از او می‌خوانیم، نمی‌توانیم به ذات او پی ببریم. کافی است او را از محیطی که در آن است و ببریم و بخواهیم «جدا» در نظرش گیریم، تا تصویرش فوراً در نظرمان تاریک شود. در واقع، او جدا از دیگران وجود ندارد. او نه در فضا بلکه در روح اطرافیانش به صورت عشق و رؤیا و آرمان یا کینه و حسد و نیز نیرنگ‌هاشان زنده است. هاله‌ای که بر گرد اوست از اشعه‌ای است که از چشمان و دل‌های دیگران بیرون می‌دمد. نور او در ظلمت آن‌ها طالع است و تنها به آن سبب دیده می‌شود که اطرافش همه تاریکی است. صورت پرنس طرح نشده و پیکره‌اش شکل نگرفته است، بلکه فقط از تاریکی و روشنی پدید آمده است. هنر داستایفسکی در همین پرتوپردازی رامبرانگونه^۱ اوست.

ولی این «دنیای تاریکی» چیست؟ لیبدف رذل می‌خواره مکاشفه^۲ یوحنا را تأویل می‌کند، «ما در زمان اسب سوم زندگی می‌کنیم. همان اسب سیاه با سواری که میزان در دست دارد.» زیرا در عصر حاضر همه چیز با اندازه‌گیری و قرارداد همراه است و مردم همه جز منافع خود چیزی نمی‌شناسند. «یک هشت یک گندم به یک دینار و سه هشت یک جو به یک دینار... و بعد از او اسب زرد می‌آید و سوارش همان است که اسمش مرگ است و بعد از آن جهنم است...»^۱ نویسنده تصویر مکاشفه را بر زبان یک دلچک می‌گذارد و با این تضادآفرینی بر مفهوم مهیب آن تأکید می‌کند. دنیا زیر نشان سوار ترازودار است. مردم از خدا روی گردانده‌اند و «گوساله^۲ طلایی» را می‌پرستند... همه ارزش‌های روحانی در برابر قدرت پول رنگ باخته‌اند. لیبدف را مسخره می‌کنند و او معتقد است که ستاره^۳ افسنطین که در مکاشفه آمده است، همان شبکه^۴ راه‌آهن است که در سراسر

۱. مکاشفه^۲ یوحنا

۲. اشاره است به رفتن موسی به کوه طور و آنچه میان امتش گذشت - م.

اروپا گسترده شده است... وضع امروزین جهان با صنایعش و فناوری‌های علمی‌اش و نظام سرمایه‌داری‌اش همه به لعنت خدا گرفتارند و لیبیدف که خود را تأویل‌کنندهٔ دجال می‌خواند، نابودی عاجل را پیش‌بینی می‌کند و می‌گوید: «بعد از اسب سیاه اسب زرد می‌آید که نامش مرگ است.»

ما در این کتاب به جهان پول و میلیونها و سرمایه‌داران و بازارمردان و رباخواران و ماجراجویان حریص وارد می‌شویم. «ژنرال پیاچیچین صاحب امتیاز بهره‌برداری در انحصارات دولتی است، در شرکت‌های سهامی صاحب‌آرای قابل توجه‌ای است. شهرت دارد که آدم بسیار ثروتمندی است، دو عمارت بزرگ در پترزبورگ دارد و 'ملکی آباد' و کارخانه‌دار نیز هست.» او نمونهٔ روس صاحب‌مقام و سرمایه‌دار است. به عکس، همکار و همقطار بازنشسته‌اش، ژنرال ایولگین، با فقر دست به‌گریبان است. زنش اتاق‌های خانه‌اش را اجاره می‌دهد و دخترش واروارا خیال دارد با جوان «موجه‌ای» ازدواج کند، گرچه همه می‌دانند که پتیتسین از طریق رباخواری به نرخ بالا در مقابل وثیقه‌هایی کم‌ویش مطمئن بر سرمایهٔ خود می‌افزاید. هدف پسرش، گانیا، آن است که به هر قیمت شده و علی‌رغم همهٔ موانع سرمایه‌ای کلان به‌دست آورد. او در خدمت ژنرال پیاچیچین است و به دختر او آگلایا نیز بی‌نظر نیست. اما به او پیشنهاد کرده‌اند که با معشوقهٔ قدیمی توتسکی ناستاسیا فیلیپوونا ازدواج کند. با این وعده که هفتادوپنج هزار روبل بابت بدنامی عروس به او بدهند و او این پیشنهاد را می‌پذیرد. اولین قسمت داستان براساس طرح پیچیده‌ای بنا شده است که محور آن پول است. گانیا که نمونهٔ جوانان معاصر است، حریص است و لئیم و خودخواه و بی‌وجدان. بیش از هر چیز «سرمایه» می‌خواهد. تصمیم می‌گیرد که گناه مرد دیگری را به قیمت چند هزار روبل بر دوش گیرد و در عین حال می‌ترسد که آگلایا و ثروتی را که پشت کابین اوست از دست بدهد، و از او می‌خواهد که در امید را بر او نیندند. آگلایا او را با تحقیر طرد می‌کند و به پرنس میشکین می‌گوید

که این جوان «روح پلیدی» دارد. می‌داند ولی نمی‌تواند تصمیم بگیرد. می‌داند و با وجود این تضمین می‌خواهد. توانایی ندارد که به اعتبار اعتقادش ازدواج کند. ناستاسیا فیلیپوونا که تلخی ظلم این خرید و فروش را بر خود احساس کرده است به خانهٔ حقیر نامزدش می‌آید و او را با سنگ‌دلی خوار می‌دارد. در این هنگام راگوژین، تاجرزادهٔ جوان به قصد «بلندکردن» نامزدگانی به خانه‌اش می‌آید و بر سر این جوان که در عرصهٔ عشق رقیب اوست، داد می‌زند: «کافی ست سه روبل نشانت بدهم. سه روبل از جیبم درآورم و جلوت بگیرم و تو چهار دست و پا تا جزیرهٔ واسیلی یوسکی^۱ دنبالم می‌دوی. تو این جور آدم هستی! حالا آمده‌ام تو را از جلو پایم بردارم. گفتم این کار را می‌کنم و خواهم کرد!»

گانی بعد از این صحنهٔ ناپسند «فکر» خود را برای پرنس فاش می‌کند. فکرش این است که پول به او قدرت می‌بخشد، و نیرویش را در راه تحصیل سرمایهٔ کلان افزایش می‌دهد. می‌گوید: «کارم را از همان قدم اول با سرمایه شروع می‌کنم. پانزده سال دیگر خواهند گفت تماشا کنید. ایولگین را، شاه جهودان است.» می‌داند، وقتی من پولدار باشم شخصی خواهم بود به بالاترین درجه غیر از همه. زشت‌ترین و کثیف‌ترین جنبهٔ پول آنست که حتی آدم را صاحب ذوق می‌کند... چرا بیانیچین این جور به من اهانت می‌کند؟... برای این‌که ضعیفم. مثل یک برگ کاه با یک فوت او به هوا می‌روم... بله قربان، ولی وقتی پولدار باشم...»

انسان نسل جدید در عطش قدرت می‌سوزد و با پول به قدرت می‌رسد. وسوسهٔ هولناک انباشتن ثروت موضوعی است که داستایفسکی همیشه پیش نظر دارد. اندیشهٔ «امیر آژمند» «روتشیلد» یا «شاه جهودان» او آسوده نمی‌گذارد. این مضمون در داستان‌های آقای پراخارکین و جنایت و مکافات آمده و در قمارباز و جوان خام بسط داده شده است.

۱. جزیرهٔ واسیلی یوسکی قسمتی از پترزبورگ است که میان نی‌بوا و شاخهٔ کوچک‌تر آن قرار دارد و عمارت بورس پترزبورگ در آن است - م.

در ابله قدرت مهلک پول را بر روح آدمی می‌بینیم. همه اشخاص داستان دستخوش سودای سودند. آن‌ها همه یا رباخوارند (مثل پیتیسین و لیبدف و ترنتی‌یوا بیوه سروان)، یا دزدند یا ماجراجو. فکر گانیا در رابطه با محیطش عوض می‌شود. پیتیسین به درماندگان وام می‌دهد با بهره سنگین و حد خود را می‌داند که داشتن چند خانه است با درآمدی کافی. ژنرال ایولگین از هر که پیش آید پول قرض می‌کند و عاقبت کارش به دزدی می‌کشد. فردیشچنکو، همین‌که با پرنس آشنا می‌شود، بی‌مقدمه از او می‌پرسد: «پول دارید؟» و چون یک اسکناس بیست و پنج روبلی از او می‌گیرد مدتی دراز آن را از هر طرف واریسی می‌کند و چون آن را به او پس می‌دهد، می‌گوید: «آمده بودم اخطار کنم که ابداً پول به من قرض ندهید. زیرا حتماً از شما قرض خواهم خواست.» همین صحنه مضحک بر شیفتگی همگانی در برابر پول تأکید می‌کند. موضوع پول با حرف‌هایی که اشخاص داستان می‌زنند تقویت می‌شود. گانیا به پرنس می‌گوید: «اینجا آدم درستِ فوق‌العاده کم است. پیتیسین از همه‌شان شریف‌تر است.» برادر سیزده ساله‌اش، کولیا، سر همین موضوع فلسفه می‌بافد. پس از آنکه با پرنس پیمان رفاقت می‌بندد افکار خود را با او در میان می‌گذارد. روح کودکانه‌اش از قباحات خانواده‌اش و از فساد جامعه آزرده است. می‌گوید: «اینجا آدم درست بسیار کم است. واقعاً هیچ‌کس نیست که قابل احترام باشد... نمی‌دانم متوجه شده‌اید که انسان در عصر ما اهل راه راست نیست؟ همه می‌خواهند از راه کج به جایی برسند، به‌خصوص ما روس‌ها. در میهن عزیز ما! و من هیچ نمی‌فهمم که چطور کار ما به اینجا کشیده است. از قرار معلوم زمانی درست بود. اما امروز چه رسواست!... پدران و مادران پیش از همه حرف‌های گذشته‌شان را انکار کرده‌اند و از اصول اخلاقی گذشته‌شان شرم دارند. مثلاً در روزنامه خواندم که در مسکو پدری به پسرش نصیحت می‌کند که در راه تحصیل پول هیچ مانعی نشناسد و از

هیچ مشکلی نهراسد... همه از دم دنبال گنج می‌گردند.» کولیا به قتل دانلیف^۱ اشاره می‌کند و لثامت را با جنایت مربوط می‌داند. اندیشه نهادین داستان در همین حرف او نهفته است.

بخش اول کتاب با مهمانی خانه ناستاسیا فیلیوونا پایان می‌یابد. موضوع پول در داستانی که فردی شچنکو درباره زشت‌ترین کار خود تعریف می‌کند مطرح می‌شود. سه روبل از آشنایانش می‌دزدد و گناه برگردن خدمتگاری می‌افتد که به گناه دزدی مرخصش می‌کنند و او نه آن وقت احساس ناراحتی وجدان می‌کند و نه بعدها، و داستانش را با این نتیجه به پایان می‌رساند: «به نظر من در دنیا دزد بسیار بیش از غیردزد است. و حتی یک نفر پیدا نمی‌شود که در عمرش هرگز دست‌کم یک‌بار دزدی نکرده باشد.» با همین اعتراف زشت و دل‌فکانه زمینه برای رسوایی بزرگ آماده می‌شود. راگورژین می‌رسد تا ناستاسیا فیلیوونا را بخرد. یک بسته بزرگ در دست دارد که در روزنامه اخبار بورس پیچیده شده و دو بار با نخ قند صلیب‌وار بسته شده است. ابتدا هجده هزار روبل پیشنهاد می‌کرده و بعد قیمت خود را به چهل هزار روبل بالا برده و عاقبت به صد هزار روبل رسیده است و همین بسته در این مزایده فجیع نقش مهمی دارد.

ناستاسیا فیلیوونا، گانیا را از قید قول خود آزاد می‌کند و آبرویش را می‌ریزد. مفهوم لثامت با مفهوم جنایت درمی‌آمیزد، حرص پول به آدم‌کشی می‌انجامد. ناستاسیا فیلیوونا می‌گوید: «نه، من حالا یقین دارم که این آدم برای به‌دست آوردن پول از آدم‌کشی روی‌گردان نیست. این‌ها همه امروزه دیوانه پول‌اند و از حرص می‌خواهند خفه شوند. هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد و می‌خواهد رباخواری کند. یا آن یکی تیغ را در پارچه حریر می‌پیچد و آرام از پشت به دوستش نزدیک می‌شود و مثل گوسفند سرش را می‌برد. این را همین چند وقت پیش در روزنامه خواندم.» ناستاسیا فیلیوونا ماجرای مازورین را شرح می‌دهد

که کالموکفب جواهر فروش را به همین ترتیب کشته بود. یک بار دیگر وقایع جنایی روز با اثری شدید وارد داستان می شود. داستایفسکی نظر مصیبت بار خود را در خصوص دنیا براساس گزارش های حوادث روز تقریر می کند، ناستاسیا فیلیپوونا بستۀ حاوی صد هزار روبل را در آتش می اندازد و گانیا را برمی انگیزد که اگر آن را از آتش بیرون آورد از آن او باشد و بی اعتنایی اش به پول در برابر حرص مهمانانش در تضادی عجیب قرار می گیرد، و همین بر نفوذ حرف نویسنده می افزاید. او نه فقط گانیا بلکه تمامی جهان نفرین شده را که گوسالۀ طلایی را ستایش می کند به چالش می خواند. مهمانان به هم می ریزند. لیبدف زوزه کشان چهار دست و پا به سمت آتش می رود. فردی شچنکو حاضر است یک اسکناس هزار روبلی را با دندان از آتش بیرون بکشد. گانیا از هوش می رود و پرنس از هیجان گدازان، به ناستاسیا فیلیپوونا پیشنهاد ازدواج می کند و می گوید که ارثی به او رسیده است و اکنون صاحب بیش از یک میلیون روبل است.

در بخش دوم رمان یک دسته اخاذ پیدا می شوند. بوردوفسکی مدعی است که فرزند نامشروع پاولیشچف است (و این پاولیشچف کسی است که پرنس را بزرگ کرده و برای معالجه به سوییس فرستاده است)، و کیسۀ گشادی دوخته است تا مبلغی از پول بادآورد پرنس را نصیب خود سازد. دوست او کِلِر مقاله به اصطلاح افشاگرانه و سراسر افترای رسواکننده ای درباره پرنس در روزنامه منتشر می کند. لیبدف در خصوص این سه نفر می گوید «این ها روی نیهیلیست ها را سفید کرده اند.» تحمل لیزاوتا پراکفی یونا به پایان می رسد و دلش را خالی می کند و آنچه طی انفجار انزجارش می گوید، به تعبیری بسط مضمون مکاشفۀ یوحنا است: سلطنت گوسالۀ طلایی پیش درآمد سلطنت مرگ است. فریاد می زند: «... می بینم که دیگر قیامت نزدیک است. دنیا دارد به آخر می رسد. من به عمرم این جور چیزها نشنیده ام. حالا همه چیز برایم روشن می شود. مثلاً همین جوانک الکن، فکر می کنید از بریدن سر یک آدم روی گردان است؟! ... شاید ده

هزار روبلات را قبول نکند، چه بسا به حکم وجدان هم قبول نکند، اما شب می‌آید و سرت را می‌بُرد و پول را از توی صندوق برمی‌دارد. و این کار را هم از روی وجدان می‌کند... تف به این روزگار... همه چیز در هم ریخته، همه چیز وارونه شده... نه به خدا ایمان دارند نه به مسیح! خودخواهی و نخوت طوری مثل خوره تا مغز استخوان تان را گرفته که عاقبت به جان هم می‌افتید و هم را پاره می‌کنید. ببینید چه وقت است که می‌گوییم! آخر این وضع شلغم‌شوریا نیست؟»

سخنان خانم ژنرال یپانچین بیان اعتقاد راسخ نویسنده است به اینکه بحرانی که انسان در قرن نوزدهم گرفتار آن بوده، بحرانی مذهبی بوده است. ایمان به مسیح سست شده و چادر ظلمت بر جهان فرو افتاده است و جهان در آشوب خونین جنگی جهانی تباه خواهد شد. پیش‌بینی هولناک لیزاوتا پراکفی‌یونا توسط یوگنی پاولوویچ «به بیان علمی» خلاصه شده است. اما تشخیص بیماری عصر که او با این خونسردی بیان می‌کند شاید هولناک‌تر از ابراز انزجار خانم ژنرال باشد. یوگنی پاولوویچ می‌گوید: «... من شاید بدم نمی‌آمد اضافه کنم که تمام آنچه اینجا شنیدیم... منجر می‌شود به نظریهٔ پیروزی حق. یعنی حق پیش از همه چیز و علی‌رغم همه چیز و حتی فقط حق، و چیزهای دیگر همه هیچ! حتی می‌شود گفت پیش از آنکه معلوم شود که این حق چیست؟... آدم از این پایگاه می‌تواند به یک خیز به حق زور جستن کند. یعنی حق مشت مستبد، یعنی خودکامگی و البته در عمل هم همیشه همین‌طور بوده است. در مقابل همین نیروی مستبد خودکامه بود که پرودون ناچار به تسلیم شد. در جنگ داخلی امریکا هم بسیاری از لیبرال‌های پیشرو از منافع صاحبان کلان کشتزارها طرفداری کردند و از جمله اعلام کردند که سیاهان سیاه‌اند و با سفیدان برابر نیستند، و در نتیجه حق زور در انحصار سفیدان ماند... من فقط می‌خواستم خاطرنشان کنم که از حقانیت زور تا حقانیت گرگ و تمساح و حتی حقانیت امثال دانیلف و گورسکی فاصله‌ای نیست!» این پیش‌بینی مو به مو صورت

پذیرفته است. انسان قرن بیستم به تجربه دریافته است که حق زور و حق گرگ و تمساح چیست... چنین است تصویری که ابله از جهان ارائه می‌کند. اینکه سستی ایمان ناگزیر به جنایت می‌کشد، در خلال داستان نمایانده شده است. قهرمانان همه جنایتکارند. بالقوه یا بالفعل. انسان بی‌ایمان با مهر مرگ نشان شده است.

مکاشفه داستایفسکی بر چه بنیاد است؟ آیا اساس آن خیال‌پردازی بیمارگونه‌ای است؟ وقتی منتقدان داستان او را خیال‌پردازی وصف کردند، از نفرت می‌خواست دیوانه شود و به تأکید گفت که او واقع‌بین‌تر و واقعیت‌نگارتر از آن‌ها است. نشان‌های تهدیدگر «عصر آشفته» ای که دنیا به سوی آن پیش می‌رفت در «واقعیات زمان» قابل خواندن بود و فقط لازم بود آن‌ها را تفسیر کرد.

داستایفسکی در واقعیات بسیار جزئی گزارش‌های روزنامه‌ها و وقایع متفرقه روز و شرح دادرسی‌ها و غیره باریک می‌شد و به خود می‌بالید که «جریان‌های نه چندان آشکار زمان» را درک کرده است. هنگامی که جنایت و مکافات منتشر شد (یعنی مدتی بعد از آنکه داستایفسکی آن را نوشته بود) شرح ماجرای دانشجوی دانلیف نیز در روزنامه‌ها منعکس شد. دانلیف در چهاردهم ژانویه ۱۸۶۶ پایف رباخوار و کلفت او را کشته و به اموال او دستبرد زده بود. این دانشجوی فقیر از طریق دادن درس خصوصی امرار معاش می‌کرد و جوان هوشمند و فرهیخته‌ای بود و ثبات قدم، و سلامت نفسش جالب توجه بود: «صورت ظاهر جذابی داشت. چشمانی سیاه و گویا گیسوان بلند و پریشتی که رو به عقب شانه می‌کرد.» بازرسی در جریان بود که محکومی گلازکف نام بی‌مقدمه اعتراف کرد که قاتل مرد رباخوار نه دانلیف بلکه خود او بوده است. اما بعد پشیمان شده و اعتراف خود را پس گرفته و مدعی شده بود که دانلیف او را به این کار واداشته است. داستایفسکی از خواندن این گزارش حیرت کرد، زیرا این ماجرای واقعی از داستان او پیروی کرده بود، آن هم با دقتی چنین حیرت‌انگیز. ماجرای دانلیف صورت واقعی طرح داستان جنایت و مکافات بود. همان اقرار نادرست گلازکف

قرینه اقرار نیکلا در داستان بود. رئالیسم داستایفسکی پیروز شده بود. او به مایکف نوشت: «دوست عزیز، آنچه من از واقعیت و رئالیسم می‌فهمم با درک منتقدان و رئالیست‌های ما تفاوت کلی دارد. ایده‌آلیسم من بسیار واقعی‌تر از رئالیسم آن‌هاست. آن‌ها با رئالیسم خود نمی‌توانند یک صدم آنچه را به‌راستی واقع شده است توضیح دهند. حال آنکه من با ایده‌آلیسم خود آنچه را که واقع خواهد شد پیش‌بینی کرده‌ام.»

هنر داستایفسکی در این است که بلندترین پروازهای خیال را با پشتوانهٔ موشکافی واقعیات صورت واقعیت می‌بخشد. خیز او به بلندی‌های خیال همیشه از گودال واقعیات روزانه آغاز می‌شود. داستان‌های او به حد اشباع پر است از شرح حوادث روزانه.

طرح داستان ابله با گزارش دادرسی‌های جنایی سال‌های شصت به تنگی پیوند دارد. فکر اول داستان از تأثیری سرچشمه می‌گیرد که خواندن دادرسی اومتسکی^۱ بر او گذاشته بود. در متن نهایی هیچ شباهتی با داستان خانوادهٔ اومتسکی حفظ نشده است. میان مین‌یون اومتسکایای «آتشین‌خوی مغرور» و ناستاسیا فیلیپوونا جز شباهتی دور پیدا نیست. دادرسی قضیهٔ اومتسکی فقط خمیرمایه‌ای بود که اندیشهٔ آفرینندهٔ نویسنده را بارور کرد و به جنبش آورد و خود در جریان تکوین و تکامل داستان ناپدید شد. دو پروندهٔ قتل دیگر یعنی ماجرای مازورین و گورسکی در تقریر رمان مؤثر بوده‌اند. داستایفسکی خود در نامه‌ای به خانم ایوانووا تصدیق می‌کند که هنگام طرح و بعد ضمن نوشتن داستان پیوسته «گره‌گشایی پایان» آن را پیش نظر داشته است و گره‌گشایی قتل ناستاسیا فیلیپوونا به دست راگوژین است. یعنی معنی داستان در همین قتل نهفته است. یعنی فکر «جنایت‌مداری» جهان منحط ما در آدم‌کشی قهرمان آن ظاهر می‌شود و صورت میلیونر آدم‌کش از طریق دادرسی مازورین تاجر به ذهن او القا شده است.

داستایفسکی در نوامبر ۱۸۶۷ شرح بازپرسی مازورین، متهم به قتل کالموکف جواهرفروش، را در روزنامه خواند. قاتل از یک خانواده بازرگان ثروتمند و سرشناس مسکوی بود. مانند راگوژین دو میلیون از پدرش ارث برده بود و با مادرش در خانه او واقع در یکی از کوی‌های پرجمعیت و پر در و دکان شهر به سر می‌برد. (خانه راگوژین نیز در تقاطع خیابان‌های گاراخوویا و سادوویا است. خانه مازورین در تقاطع میسنیتسکایا^۱ و زلاتوستینسکایا^۲) قتل در همین خانه صورت گرفته بود و جسد مقتول نیز همان‌جا پنهان شده بود. در اطراف خانه مازورین «مدتی دراز شایعات عجیبی بر زبان‌ها بود». و در داستان می‌خوانیم: در خانه راگوژین مثل اینست که «همه چیز را مخفی کرده‌اند.» مازورین گویی به تقلید از راگوژین کار سیاه خود را در یک روزگرم ژوئن صورت داده بود، با کارد نوی که برای کارهای خانه خریده شده بود و جسد مقتول را در مشمع پیچیده و دور آن بطری‌های اسید فنیک چیده و نیز مانند راگوژین به پانزده سال اعمال شاقه محکوم شده بود. ناستاسیا فیلیپوونا خود به این قتل اشاره می‌کند. او شرح این ماجرا را همان روزی در روزنامه خوانده است که راگوژین به زندگیش وارد شده است: چهارشنبه بیست و هفت نوامبر ۱۸۶۷، نویسنده به عمد این تاریخ را ذکر می‌کند.

اما تصور راگوژین از نظر روانی هم با قاتل دیگری، ویتولد گورسکی^۳ نام شباهت دارد. گویی به دل پرنس میشکین برات شده است که این برادرخوانده (راگوژین) قصد جاننش را خواهد کرد. او با دلی آکنده از این تشویش در شهر می‌گردد و ناگهان به یاد گورسکی می‌افتد. تصویر این قاتل در ذهن او به وضع مرموزی با راگوژین و خواهرزاده لیبدف مربوط می‌شود. غروب همان روز راگوژین کارد به روی او بلند می‌کند. داستایفسکی در دهم مارس ۱۸۶۸ در مجله

1. Mysnitskaya
2. Zlatoustinsky
3. Vitold Gorsky

گولوس^۱ گزارش دادرسی گورسکی را خوانده بود. این گورسکی دانشجویی بود از خانواده‌ای آبرومند که در خانه ژمارین^۲ تاجر شش نفر را کشته بود. «خویی آتشین دارد و اراده‌ای از حد رشد متناسب با سنش متجاوز. کاتولیک است اما چنان‌که از گفته‌هایش برمی‌آید، به هیچ چیز اعتقاد ندارد.» او خود اعتراف کرده که این شش نفر را به قصد سرقت کشته است.

در ابله اشخاص داستان اغلب به کشتار ژمارین اشاره می‌کنند. فضای داستان از بوی خون ریخته مسموم است. انتظاری کوبنده و یقینی فزاینده در آن محسوس است. حضور مرگ به‌راستی در آن نمایان است که در جستجوی کسی است که حکم قتل را اجرا کند و عاقبت راگوژین را می‌یابد. راگوژین برای کشتن انتخاب می‌شود، زیرا نیروهای جهان منحنط و ساقط در وجود او به اوج شدت رسیده‌اند. نحوست پول به ویژه بر او مؤثر است. راگوژین از محیط تاریک بازار است که نسل‌ها همه در تب جمع ثروت تلاش کرده‌اند. پدر و پدربزرگش در آن خانه منحوس خیابان گاراخوویا با سودایی قهار و حرصی تعصب‌آمیز به انباشتن ثروت عمر گذرانده‌اند. لیبدف در خصوص پدر راگوژین می‌گوید: «وای خدا نصیب نکند. آن مرحوم برای ده هزار روبل که هیچ، برای ده روبل هم روزگار آدم را سیاه می‌کرد.» برادر راگوژین نیز با مهر حرص پول که به جنایت نزدیک می‌شود نشان شده است. راگوژین می‌گوید: «از قرار معلوم برادرم شبانه منگوله‌های طاق‌شال روی تابوت پدرم را که از طلای ناب بوده بریده، به این حساب که 'کلی پول بالاشان رفته، حیف است.' ولی خوب، اگر من بخواهم می‌توانم برای همین کار بفرستمش به سیبری! چون این کار بی‌حرمتی به مقدسات است!» قلمرو و ظلمانی راگوژین در رازی نامیمون محاط است: خانه‌اش در خیابان گاراخوویا «عمارت بزرگی بود سه طبقه و غم‌انگیز به رنگ

1. Golos

2. Zhemarine

سبزی چرک... با دیوارهایی ضخیم و بسیار کم پنجره...» این خانه نمادی است: «روحی خاص خود دارد و زندگی شبانه‌ای برای خود.» در هیأت ظاهر و کیفیت داخل آن خشکی و عبوسی خاصی محسوس است. یک‌جور نامهربانی، انگاری ساکنان آن می‌خواهند همه چیز خود را در کنج و کنار پنهان کنند.» و نویسنده می‌افزاید: «ترکیب خطوط در یک طرح معماری البته راز خاص خود را دارد.» این عمارت صومعه‌ای است، یا زندانی. خانهٔ مردی لئیم و متعصب. هیأت ظاهر این خانه با تفصیلی بیش از صورت ظاهر خود را گویین و صنف شده است. زیرا قهرمان داستان هنوز خود را از خانه و خانوادهٔ خود وانکنده است. خون او پیوندی است که او را به خانواده و سنت‌های کهنهٔ آن مربوط می‌کند. پرنس تصویر پدر را گویین را با دقت تماشا می‌کند: «صورت زردنبویش پرچین و چروک بود و نگاه دردمند چشمانش حکایت از بدگمانی و تزویر می‌کرد.» او از شباهت روح را گویین با پدرش تعجب می‌کند: «اگر این دلبستگی سودایی به ناستاسیا فیلیپوونا، را گویین را در بند نکرده بود» او درست مثل پدرش می‌شد. «... او هم مردی می‌شد صامت و در همان خانه می‌نشست، تنها، با زنی مطیع، و کم‌حرف می‌بود و گفتارش خشک می‌بود و سخت و به احدی هم اعتماد نمی‌داشت و احتیاجی هم به اعتماد کسی نمی‌داشت و بی‌حرف و عبوس پول روی پول می‌گذاشت.» پارفیون از آن گروه آدم‌هایی است که جز یک سودا ندارند و این سودا بر درون‌شان مسلط است و جز یک فکر در سر ندارند و سخت سمج و مغرورند. منتهی سودای او تغییر جهت داده است و به جای جمع پول متوجه زنی شده است. اما آیا این عشق به‌راستی انسانی است؟ را گویین احتیاج به قدرت دارد، می‌خواهد مسلط باشد تا حرص خودخواهانهٔ خود را سیراب کند. دست از تلاش برنمی‌دارد و در برابر موانع باز نمی‌ایستد. حتی شب زفافش به صبحی خونین می‌رسد. در قلمرو سلطنت خدای مال، عشق به کینه مبدل می‌شود و وصال دلدادگان به نابودی می‌انجامد. ناستاسیا فیلیپوونا پرده از راز خانهٔ

راگوژین برمی‌دارد. به آگلایا می‌نویسد: «خانهٔ تاریک و غم‌انگیزی دارد که جایگاه رازهایی است. من یقین دارم که جایی در صندوقی تیغی در حریر پیچیده پنهان کرده است. مثل همان قاتل مسکوی. آن قاتل هم مثل او با مادرش در یک خانه به سر می‌برد و تیغی را در حریر پیچیده بود تا سر کسی را با آن به نرمی ببرد. تمام مدتی را که با آن‌ها در آن خانه بودم احساس می‌کردم که جایی زیر تختهٔ کف اتاقی جسدی پنهان است. جسد کسی که شاید پدرش کشته است و آن را در مشمع پیچیده. مثل آن یکی در مسکو و مثل او بطری‌های اسید فنیک دور آن چیده است. حتی می‌توانستم کنجی را که جسد در آن پنهان است نشان‌تان بدهم.»

پدر راگوژین شاید کسی را نکشته بود، اما از این کار روی‌گردان هم نمی‌بود. سودای سود اصلاً جنایت‌انگیز است. ناستاسیا فیلیپوونا جنایت مازورین را به یاد می‌آورد و کشته‌شدن خویش را پیش‌بینی می‌کند.

جریان داستان به سمت مصیبت راهبر است. در نخستین صحنه پرنس میشکین و راگوژین به تصادف در یک کوپهٔ قطار با یکدیگر آشنا می‌شوند و دربارهٔ ناستاسیا فیلیپوونا حرف می‌زنند و در آخرین صحنهٔ آن باز در کنار هم‌اند و باز دربارهٔ او حرف می‌زنند ولی این‌بار بر بالین جسد او. میان این دو ملاقات فاصله‌ای عظیم تمامی داستان را دربر می‌گیرد که بیش از هفتصد صفحه می‌شود. هر قدر این دو قطب از هم دورترند جرقه‌ای که میان آن دو برقرار می‌شود سهمگین‌تر و خیره‌کننده‌تر است. طی داستان، تنش پیوسته رو به افزایش است و در صحنه‌ای، در ادبیات جهان یکتا، به اوج خود می‌رسد. و آن بیدارپایی دو رقیب است بر بالین معشوقهٔ مقتول‌شان.

انتظار و هیجان از طریق پیش‌بینی و پیش‌آگاهی حفظ می‌شود و افزایش می‌یابد. پرنس میشکین تازه از عشق راگوژین به ناستاسیا فیلیپوونا مطلع شده است و در جواب گانیا که از او می‌پرسد آیا به عقیدهٔ او راگوژین این زن را

می‌گیرد، با یقین می‌گوید: «حتماً، مسلّم است! حتی حاضر است همین فردا با او ازدواج کند. و اگر بکند سر یک هفته او را می‌کشد.» همین‌طور ناستاسیا فیلیپوونا شکی ندارد که تباهی‌اش به‌دست راگوژین خواهد بود، حتی چگونگی مرگ خود را پیش‌بینی می‌کند. از این‌ها گذشته، خود قاتل پیوسته سیر ناگزیر خود را از پیش احساس می‌کند و از این حیث برادر روانی راسکولنیکف است. او نیز قهرمانی تراژیک است، زیرا اسیر سرنوشت است؛ او نیز با سرنوشت درمی‌افتد و در این پیچش هلاک می‌شود. میراث نحس پدرانش، که سودای شیطنانی تملک است، در او در کار است. او از دل «دنیای ظلمت» بیرون می‌آید و در خدمت «شیطان قهار هولناکی» است که لیبدف صحبتش را می‌کند. راگوژین دست به آدم‌کشی می‌زند، زیرا شیطان «تا بوده دست در خون داشته است.» جنایت او از سه جنبه اجتماعی - تاریخی و روانی و اخلاقی قابل تفسیر است. اما پرنس همه این جنبه‌های انگیزه او را در یک علت کلی‌تر جمع می‌کند و آن را مذهبی می‌داند. در خانه راگوژین یک نسخه بدل تابلو معروف هولباین به دیوار آویخته است که نمودار فرودآوردن جنازه مسیح از صلیب است. به پرنس می‌گوید که دوست دارد این تابلو را تماشا کند. ناگهان فکری از ذهن پرنس می‌گذرد و با هیجان بسیار می‌گوید: «این تابلو... این تابلو ممکن است ایمان انسان را متزلزل کند!» و «راگوژین ناگهان، چنان‌که هیچ انتظارش نمی‌رفت، تصدیق می‌کند که «از قضا این همه چیز است که دارد اتفاق می‌افتد.» فکر این برادرخوانده، پرنس را در سرگردانی تب‌آلودش در خیابان‌های پترزبورگ راحت نمی‌گذارد. با خود می‌گوید، راگوژین فقط صاحب روحی بی‌قرار نیست. مرد پیکار هم هست. او می‌خواهد ایمان از دست‌رفته‌اش را به‌قدرت اراده بازیابد. او برای زنده‌بودن به ایمان خود احتیاج دارد، و این کلمات طرح تراژیک «مرد پیکار» را کامل می‌کند. راگوژین مقاومت می‌کند: می‌خواهد ایمان داشته باشد ولی نمی‌تواند. قاتل فقط وسیله اجرای حکم نیست، بلکه خود قربانی است. او در آتش خود می‌سوزد.

خدا و ابلیس برای روح او با هم در ستیزند. او با پرنس صلیب معاوضه می‌کند و رو به او وارد می‌کشد. به خاطر پرنس از ناستاسیا فیلیپوونا چشم می‌پوشد اما عاقبت ارمغان خود را در خون می‌خواباند.

راگوژین با یکی از اعضای گروه بوردوسکی یعنی ایپولیت ترنتی یف هفده ساله خویشاوندی عرفانی دارد. این جوان آخرین مراحل بیماری سل را می‌گذراند و بیش از دو سه هفته از عمرش باقی نمانده است. ایپولیت در حضور عدهٔ زیادی مهمان که در ویلای پرنس در پاولوسک گرد آمده‌اند 'توضیحات' خود را می‌خواند، تحت عنوان «آنچه بایست بگویم» با عنوان فرعی «پس از ما گو جهان را آب گیرد». این قسمت از داستان که برای خود می‌تواند نوشته‌ای مستقل باشد، از حیث شکل رابطهٔ زیادی دارد با یادداشت‌های زیرزمین (اثر بسیار معروف دیگر داستایفسکی). ایپولیت، که او نیز موجودی زیرزمینی و مردم‌گریز است، خود را در کنجی منزوی کرده و از دوستان و خانوادهٔ خود واپریده است و کاری ندارد جز تماشای دیوار کثیف آجری رو به روی پنجره‌اش. این «دیوار خانهٔ میر» او را از باقی جهان جدا کرده است. او ضمن تماشای لکه‌های این دیوار فکر بسیار کرده است و اکنون می‌خواهد پیش از مرگ افکار خود را برای مردم بازگوید. ایپولیت منکر خدا نیست اما ایمانش کاری با مسیحیت ندارد، رنگ فلسفی دارد. خدا را به صورت چیزی همچون «خردمداری جهانی» در نظر می‌گیرد که هماهنگی کلی جهان را به قیمت تباهی میلیون‌ها جاندار برقرار می‌دارد. او مشیت الهی را قبول دارد اما قوانین غیرانسانی آن را نمی‌فهمد و نتیجه می‌گیرد: «نه، بهتر است کاری به مذهب نداشته باشیم.» و حق با اوست. خدا باوری عقل بنیاد فلاسفه، هماهنگی جهانی را در نظر دارد. کاری با وقایع جزئی ندارد. مرگ یک جوان مسلول در عرصهٔ هماهنگی جهان کجا به حساب می‌آید؟ آیا ممکن است که عقل حاکم بر جهان قوانین جامع خود را به خاطر مگسی ناچیز بر هم ریزد؟ ایپولیت نه می‌تواند چنین خدایی را درک کند و نه

بپذیرد و به همین سبب «مذهب را کنار می‌گذارد» و کاری به کار آن ندارد. حتی کاری با ایمان به مسیح ندارد: الوهیت منجی و رستاخیزش برای نسل جدید از مقولهٔ تعصبی است که مدت‌ها است کهنه شده است، و او اینجا میان جهانی ویران تنها مانده است که آفرینندهٔ بی‌اعتنا و بی‌رحم «قوانین طبیعت» و «جبری پولادین» بر آن حاکم است. داستایفسکی وجدان از مسیحیت گریزان انسان فرهیختهٔ قرن نوزدهم را به ناب‌ترین صورت و دقیق‌ترین شکل و صف کرده است. ایپولیت جوان و راست‌کردار و آتشین‌خو و ساده‌دل است. نه در بند آداب نزاکت مجلسی است و نه از رسوم ریاکارانهٔ جامعه و اهمه‌ای دارد ولی می‌خواهد جز راست نگوید و این صداقت جوانی محکوم به مرگ است. اگر کسی بگوید صداقت او به سبب وضع خاص اوست که مسلول است و به‌زودی می‌میرد، جواب خواهد داد که هیچ‌کس در عرصهٔ مهلت‌ها خاص نیست و در پیشگاه مرگ همه مانند اویند. اگر مسیح باز زنده نشد و بر مرگ چیرگی نیافت، پس همهٔ زندگان به مرگ محکوم‌اند، درست مثل او.

مرگ تنها سلطان و یگانه حاکم قادر و قهار جهان است و کلید راز دنیا است. راگوژین با تماشای تابلو هولباین ایمان خود را از دست داد. ایپولیت هم در خانهٔ او این تابلو را تماشا کرد و مرگ را با تمام وحشت عرفانی‌اش پیش چشم دید. در این تابلو پیکر مسیح که از صلیب فرود آورده می‌شود، به صورت جسد نقش شده است. بیننده وقتی به این جسد در حال فساد نگاه می‌کند - ممکن نیست رستاخیز او را باور کند. ایپولیت می‌نویسد: «اینجا خود به خود این فکر به ذهن بیننده می‌رسد که اگر مرگ چنین هولناک است و قوانین آن چنین ناگزیر، پس چیرگی بر آن ممکن نیست؛ اوئی که در زندگی بر طبیعت پیروز شد بر مرگ پیروز نمی‌شود پس چیرگی بر آن ابداً میسر نیست. آدم به این تابلو که نگاه می‌کند طبیعت را هیولایی عظیم و بی‌رحم و گنگ در نظر می‌آورد. یا اگر بخواهیم این گفته را با دقت بیشتر، بسیار بیشتر - که ممکن است عجیب بنماید

— بشکافیم، باید هیولا را ماشینی عظیم بشماریم مجهز به آخرین دست‌آورد های فناوری، که وجودی بی‌نهایت بزرگ و گران‌بها را که به تمامی طبیعت و قوانینش می‌ارزد، و بر تمام زمین، که شاید فقط به منظور ظهور او آفریده شده است رجحان دارد، گرفته و تکه تکه کرده و بلعیده است.» از یک سو عشقی چنین گدازان به صورت انسان‌وار مسیح، و از سوی دیگر این بی‌اعتقادی هولناک به الوهیت او! طبیعت منجی را «بلعید». او بر مرگ چیرگی نیافت، این‌ها همه همچون حقیقتی مسلم پذیرفته شده است، چنان‌که حتی تردیدی در حقیقت آن روا نیست. به این شکل تمام جهان طعمه «آن درنده‌گنگ شده است که دیوانه است و بی‌تمیز.» ایپولیت ادامه می‌دهد: «به یاد دارم که کسی شمع در دست داشت و انگاری دست مرا گرفته بود و می‌برد و رتیل عظیمی را نشانم داد و بعد کوشید به من اطمینان دهد که این همان موجود سیاه بی‌رحم و قدرتمند است.» کابوس ایپولیت از تصویر همین رتیل به وجود می‌آید. «به عقرب می‌مانست اما عقرب نبود. جانوری بود بسیار زشت‌تر و هولناک‌تر و گفתי هولناکی‌اش از آن بود که نظیرش در طبیعت وجود نداشت و فقط بر من ظاهر شده بود و در نتیجه گفתי در همین رازی نهفته بود...» نورما، که یک سگ ترنو قوی‌هیکل بود، بالای سر این جانور ایستاده، گفתי در جا می‌خکوب شده بود. در وحشت سگ از این جانور انگار چیزی نهفته بود که کیفیت آن جهانی داشت. نورما هم «احساس می‌کرد که در این جانور رازی نهفته است.» نورما این عقرب را لای دندان خرد می‌کند اما عقرب نیشش می‌زند.

در خواب مرموز ایپولیت نشان نمادین پیکار انسان با بدی پنهان است. توان بشر قادر به شکست دادن نیروهای بدی نیست. افکار ایپولیت دربارهٔ مرگ را راگوژین به او القا کرده است. زیرا ایپولیت در خانهٔ او تابلو هولباين را دیده است. شیخ او جوان مسلول را وادار کرد که تصمیم به خودکشی بگیرد. ایپولیت خیال می‌کند که راگوژین شبانه به اتاقش وارد شده و مدتی دراز روی صندلی ساکت

نشسته است. «عاقبت دستش را که ستون سرش بود، حرکت داد و راست شد و دهان گشود. انگار می‌خواست بخندد.» این صورت شبانه راگوژین است، تصویر آن جهانی او. اینجا راگوژین جوان بازاری میلیونی نیست که عاشق ناستاسیا فیلیپوونا شده است و با سبک‌سری صد هزار روبل پیش پایش می‌افکند: ایپولیت در او نیروی شیطان را تشخیص می‌دهد که به هیأت راگوژین درآمده است. عبوس است و طعنه‌زن. ویرانگر است، و خود نیز تباه می‌شود. رؤیای رتیل و ظهور شیخ راگوژین در چشم ایپولیت با هم درمی‌آمیزد. می‌نویسد: «جایی که زندگی برای آزدن من صورت‌هایی چنین عجیب اختیار می‌کند ادامه آن چگونه ممکن است؟ ظهور این صورت‌ها مرا خوار کرده است. من نمی‌توانم به قدرتی ظلمانی تسلیم شوم که به شکل رتیل درمی‌آید.» یقین نهایی ایپولیت به لزوم خودکشی از اینجا پیدا می‌شود. اگر مرگ قانون زندگی است، پس هر کار خوب بی‌معنی است. هیچ چیز، حتی جنایت، نیست که اهمیتی داشته باشد. «چه می‌شد که به سرم بزند و هر که را که دلم بخواهد بکشم. حتی نه یک نفر، بلکه ده نفر را، و یکباره... دادگاه هنگام دادرسی بلا تکلیف می‌ماند.» اما ایپولیت ترجیح می‌دهد که خود را بکشد. پیوند روحی میان ایپولیت و راگوژین به این شکل ظاهر می‌شود. خودکشی‌کننده ممکن است جانی شود و به عکس. جوان به یاد می‌آورد: «به او (یعنی به راگوژین) گفتم که با وجود اختلاف زیادی که میان ما وجود دارد،^۱ *Les extremités se touchent*، زیرا ظاهراً ذهنش از این یقین واپسین من زیاد دور نبود.» آن‌ها از نظر روانی ضد یکدیگرند. ایپولیت جوانی مسلول است و از زندگی دست شسته است، ذهنش با مسائل مجرد مشغول است. حال آنکه راگوژین از تفکر‌گریزان زندگی می‌کند و تاگردن در آن فرو رفته است و در آتش سودا و حسادت می‌سوزد. اما از حیث

۱. به فرانسه در متن آمده است؛ یعنی دو انتها به هم می‌رسند. معادل فارسی آن این است: پُر پُر هم برادرِ خالی است - م.

حکمت نظری انتحارکننده و آدمکش برادرانی تنی‌اند. هر دو قربانیان بی‌اعتقادی‌اند و هر دو در عرصه مرگ همدست‌اند. راگوژین خانه‌ای دارد با دیوارهای سبزرنگ که به زندان می‌ماند و ایپولیت جلو دیوار خانه میر زندانی است و هر دو اسیر جانور خونخواری‌اند که نامش مرگ است.

در اثر داستایفسکی 'توضیحات' ایپولیت جای مهمی دارد که سرکشی مرد اسیر زیرزمین را با سرکشی ایوان کارامازوف پیوند می‌دهد.

سفر ما در راه‌های «دیار ظلمت» اینجا به پایان رسید. ساخت دوگانه این جهان را بررسی کردیم. یکی جنبه محسوس این جهانی و دیگری جنبه متافیزیکی یا آن‌جهانی. در سطح محسوس تصویر جامعه پترزبورگ را دیدیم. در پایان سال‌های شصت (یا درست‌تر بگوییم در پایان ۱۸۶۷ و آغاز ۱۸۶۸ با چند خانواده روس (یپانچین، ایولگین، لیبدف، راگوژین) آشنا شدیم. اهمیت اجتماعی - تاریخی داستان در این بررسی آشکار شد. اما در سطح متافیزیکی داستان ابله تصویر بحران غایی جهانی را رسم می‌کند که زیر نشان اسب سیاه قرار دارد و به پایان خود (اسب زرد) نزدیک می‌شود. آدم‌هایی که از مسیح دور افتاده‌اند، مقهور قهر ملکی قدرتمند و هولناک‌اند و این قهر «تا پایان عصر» که بر ما هنوز مجهول است ادامه خواهد یافت.

هنر داستایفسکی مثل هر هنر بزرگی نمادین است. «رئالیسم تمثیلی» او از پرده ظواهر درمی‌گذرد و به «ذات چیزها» نفوذ می‌کند. بصیرت دوگانه نویسنده دورنمای خاصی پدید می‌آورد و داستان‌هایش را زیر پرتو خاصی روشن می‌سازد. این بصیرت دوگانه در پروراندن شخصیت قهرمان اصلی رمان یعنی پرنس میشکین با دقت بیشتری آشکار است.

اول تصویر ظاهری قهرمان را بررسی می‌کنیم: «.. جوانی بیست و شش هفت

ساله بود، قامتی از میانه اندکی بلندتر و موی طلایی پرپشتی به رنگ کاه داشت و گونه‌هایش توفاتاده و زرخ ریشش تُتُک و اندکی نوک‌تیز و تقریباً سفید بود. چشمانش درشت و کبود بود و نگاهی نافذ داشت و در این نگاه کیفیتی بود آرام و سنگین، حالتی عجیب که بعضی بینندگان به نخستین نگاه آن را به صرع حمل می‌کنند.»

این پرنس آخرین فرد تباری کهن بود و در خردسالی یتیم و در روستا رشد کرده و از همان زمان به عارضه‌ی عصبی و خیمی مبتلا شده بود. یکی از دوستان ثروتمند پدرش، پاولیشچف، او را به سوییس نزد دکتری شنايدر نام فرستاده بود و «ابله» چهار سال آنجا مانده بود.

همین‌که حالش بهتر شد تصمیم گرفت به روسیه بازگردد، گرچه هیچ خویشاوندی جز خانم بیانچینا که نسبت بسیار دوری با او داشت، برایش نمانده بود. ما در کوپه‌ی قطاری که از ورشو به پترزبورگ می‌آید، در نزدیکی‌های مقصد با او آشنا می‌شویم. لباسش به خارجیان می‌ماند. «شنل گل‌گشادی به تن داشت، با کلاهی پهن‌لبه، درست از آن‌گونه که مسافران در اروپا، در کشورهای دور، در سوییس یا مثلاً شمال ایتالیا اغلب در زمستان بر دوش می‌اندازند.» «بقچه بسته کوچکی در دست داشت، که روی زانوش تکان می‌خورد، چیزیکی در شال‌گردنی کهنه و رنگ و رو رفته پیچیده.» «کفش‌هایش تخت ضخیمی داشت و زیرگتر پنهان بود.» وصف صورت ظاهر پرنس با این عبارت پایان می‌یابد که «این‌ها هیچ‌یک رنگ روسی نداشت.» در روسیه هیچ‌کس را نمی‌شناسد. «خانم بیانچینا نسبت دوری با او دارد، پرنس حتی جایی ندارد که به آنجا وارد شود. او در میهن خود بیگانه است. پیشخدمت ژنرال بیانچین از او می‌پرسد، مثل اینکه «به راه و رسم زندگی اینجا دیگر عادت ندارید.» و پرنس جواب می‌دهد: «بله، همین‌طور است. باور کنید؟ تعجب می‌کنم که هنوز می‌توانم روسی حرف بزنم.» ناآشنایی پرنس با روسیه چند بار طی گفتگوی پرنس با بیانچین تکرار می‌شود. پرنس

می‌گوید: «من چهار سال و اندی در روسیه نبوده‌ام و وقتی هم که روسیه را ترک کردم مشاعرم سر جایش نبود. همان وقت هم از راه و رسم زندگی چیزی نمی‌دانستم و امروز از آن هم کمتر.» و بعد جای دیگر می‌گوید: «در حقیقت حضرت ژنرال، من تقریباً نه از عادات و رسوم روسیه چیزی می‌دانم نه از راه و رسم زندگی به‌طور کلی...» وضع اجتماعی پرنس به‌دقت مشخص شده است. نجیب‌زاده‌ای روسی است و یک اروپایی از وطن و ابریده و با هموطنان خود ناآشنا. او یکی از اعضای خانوادهٔ وسیع «روشنفکران از یار و دیار واکنده» و «در خانهٔ خود بیگانه» است که نمونه‌هایش در آثار داستایفسکی فراوان‌اند. مثل آردینف^۱ در خانم صاحب‌خانه، پرنس در خواب داتی‌جان، آلیوشا و الکوسکی^۲ در خفت‌کشیده و مظلوم، و رسیلف^۳ در جوان خام و ستپان تروفیمویچ و رخاونسکی^۴ در شیاطین. این اشخاص در جهانی خیالی به سر می‌برند (مثل آن آسایشگاه سویسی که میشکین چهار سال در آن به سر برده است)، و چون به درون جهان واقعی ما قدم می‌گذارند خود را در آن موجودی بی‌حاصل و بی‌دست و پا می‌یابند. در محیط واقعی ما جایی ندارند و با اندازه و اعتدال بیگانه‌اند. پرنس می‌نالد از اینکه حرف‌ها و حرکاتش طبیعی نیست: «من شیوهٔ شایسته حرف‌زدن را نمی‌دانم. بلد نیستم اندازه نگه دارم. کلماتی به کار می‌برم که با فکرهایم مناسب نیست. و همین اسباب حقیر شدن آن افکار بلند می‌شود.» این آدم‌ها مثل بیگانه‌هایند و غیرعادی و ناشی و مضحک می‌نمایند. اعتراف‌های ساده‌دلانهٔ پرنس را گوژین و لییدف را به خنده می‌اندازد، و تبسمی حامیانه بر لب ژنرال سپانچین می‌آورد و دختران او را به طعنه برمی‌انگیزد. بی‌دست و پای پرنس مضحک است. او نمی‌داند در جمع چگونه رفتار کند، چنان‌که در مجلسی

1. Ordynov

2. Volkovsky

3. Versilov

4. Stepan Trofimovitch Verkhovensky

که به افتخار او برپا شده است گلدان نفیسی را می‌اندازد و می‌شکند و بی‌نهایت ساده‌دل است و ناشی. قواعد زندگی اجتماعی برای او درست نشده‌اند. مثل این است که از آسمان به میان آدم‌ها «فروافتاده است». در اطرافیان خود کنجکاوی برمی‌انگیزد و تعجب و گاهی خشم. بعضی او را احمق می‌شمارند و پاره‌ای مگار، اما بیشتر ابله‌اش می‌دانند یا مجنون راه خدا. پرنس می‌بیند که میان مردم وصلهٔ ناجوری است و از این حال رنج می‌برد. «حالا می‌روم میان مردم. اما دور نیست که میان آن‌ها کسل شوم و آزارم دهند.» و در واقع نیز او در جهان‌ما پریشان است و افسرده. در کنسرت پاولوسک، کنار دختری که دوست دارد نشسته است و در فکر فرار است. «دوست داشت به گوشه‌ای بگریزد و از اینجا دور شود... و آن‌ها را به حال خود بگذارد و آن‌ها او را فراموش کنند. چه بسا لازم بود که فراموشش کنند، حتی بهتر بود که اصلاً او را نشناخته باشند. و این‌ها همه بیش از خوابی نبوده باشد.» ریشه‌بریدگی یعنی بیگانگی از مردم، گوشه‌گیری، پریشان‌حواسی. به یاد می‌آورد در سوییس که بود، دست‌ها را به سوی آسمان درخشان می‌گشود و می‌گریست. «آنچه اسباب عذاب او بود این بود که جای خود را در میان این‌ها نمی‌یافت.»

مضمون بیگانگی بسط می‌یابد. پرنس نه فقط میان مردم بلکه در طبیعت و در این جهان وصلهٔ ناهم‌رنگی است. حال روانی او به مشخص شدن جایش در جامعه کمک می‌کند. پرنس فقط یک نجیب‌زادهٔ روس نیست که از خاکش ریشه‌کن شده باشد، بلکه همچنین خیال‌پردازی است که در جهان رؤیاهایش زندگی می‌کند و پیوندش با «زندگی» واقعی بریده شده است. یوگنی پاولوویچ که اهل استدلال است، در پایان داستان پرنس را به دروغ‌گویی متهم می‌کند. می‌گوید او عشق به ناستاسیا فیلیپوونا را ابداع کرده و تکلیف ازدواج با او را از روی خیالبافی به خود تحمیل کرده است. به او توضیح می‌دهد که «علت اصلی آنچه روی داده است طغیان اعتقادات روشن‌فکرانهٔ بسیاری بوده است که شما تا

امروز واقعی و طبیعی پنداشته‌اید.» پرنس، در سوییس کتاب‌های بسیاری دربارهٔ روسیه خوانده است. شتابان به میهن خود آمده و به محض رسیدن دست به «فعالیت» زده است تا زن ستمدیده‌ای را نجات دهد. یوگنی پاولوویچ می‌خواهد بگوید که پرنس اسیر «مسئلهٔ آزادی زنان» شده و خود را قهرمان یکی از آثار ژرژساند یا الکساندر دوما^۱ می‌پندارد، و به باز دادن آبرو به زنی بدنام همت گماشته است و ایفای این نقش از رمان بانوی کاملیا مد شده بود. این‌ها تمام حاصل حساسیت عصبی و شوق روشنفکرانه بوده است. به این ترتیب، عقل عمل‌گرا بر «ابله نگون‌بخت» داوری و او را محکوم می‌کند. او خیالباز و رؤیاپروری است که در رویارویی با واقعیت کاملاً شکست می‌خورد. پرنس میشکین جزو خیال‌پردازانی است که در آثار پیش از محکومیت و دوران اسارت‌گاه داستایفسکی نقشی دارند و بعد از تبعید قهرمانان یادداشت‌های زیرزمین و جنایت و مکافات شده‌اند. ما با منگی، خیال‌پردازی، گوشه‌گیری و خل‌گونگی آن‌ها آشنا می‌شویم. اما در ابله ویژگی تازه‌ای به این‌ها افزوده شده است. پرنس نه تنها در احوال خود غور می‌کند بلکه می‌کوشد که شفا یابد. او به روسیه بازمی‌گردد تا وطنش را بشناسد و با هموطنان خود درآمیزد و سرچشمه‌های زندگی را باز یابد و از این حیث با خیال‌پردازان پیش از خود تفاوت دارد. شش ماه در روسیه سفر می‌کند و «متأثر از احساس‌هایی که در این سفر دلش را در خود غرقه کرده است» به پترزبورگ بازمی‌گردد. در این سفر با دانشوری دربارهٔ مذهب بحث کرده است و نیز ماجرای مردی روستایی را شنیده است که وقتی سر دوستش را می‌بریده از خدا می‌خواسته که «به خاطر مسیحش از تقصیر او بگذرد.» و سرباز مستی را دیده است که صلیب گردن خود را به بیست کاپک به او فروخته است. و زنی روستایی را دیده است که به دیدن اولین لبخند طفل شیرخوارش به خود خاج کشیده است و او یکباره دریافته است که «اصل احساس مذهبی هیچ کاری با

۱. منظور الکساندر دوما، پسر، نویسندهٔ *La Dame aux Camelias* است - م.

استدلال در اثبات خدا ندارد.» این آگاهی را مدیون مردم روسیه است و نتیجه می‌گیرد که «مهم این است که این حقیقت در دل روس‌ها روشن‌تر و سریع‌تر از همه جا تجلّی می‌کند.» پرنس عاقبت به مسیحی روسی معتقد می‌شود، خاک خود را یافته است و شوق تلاش دارد. به وجد آمده به راگوژین می‌گوید: «باید کاری کرد، پارفیون! باور کن در وطن‌مان، در این دنیای روس باید کاری کرد.» تماس با خاک میهن عشق به مردم را با رنگی عرفانی در میشکین بیدار می‌کند. او فلسفه‌ای مذهبی پدید می‌آورد و در شب‌نشینی خانهٔ بیانچین با حرارت بسیار آن را تبلیغ می‌کند. «ابلهی» الکن ناگهان به صورت مبلّغی بلیغ درمی‌آید که با اصرار و تعصب ادعا می‌کند که «کیش کاتولیک با مسیح و تعلیمات او کاری ندارد.» بلکه طریق دجال را تبلیغ می‌کند و راه را برای الحاد هموار می‌سازد. روسیه مکلف است که در برابر الحاد غرب که همچون مرضی مسری شیوع می‌یابد به نام مسیح اصیل مبارزه کند. می‌گوید: «ما باید مقاومت کنیم، و همین حالا، همین حالا! مقاومت کنیم تا مسیح ما، مسیحی که ما پاک حفظ کرده‌ایم، مسیحی که غربیان حتی نمی‌شناسند، علیه غرب پایداری کند.» اسلاودوستی پرنس به فکر نجات انسان از طریق آیین ارتدکس روسی مبدل می‌شود تا «به روس‌های فردا رستاخیز بشریت را، شاید توسط تنها فکر روسی، با خدا و مسیح روسی نشان دهد، تا ببینند که چه سلطان بزرگ و نیرومند و راست‌رو و فرزانه و نرم‌خویی در برابر جهانیان حیرت‌زده برخوردار خاست.» در این خطبهٔ الهام‌آمیز غرور ملی بسیار نهفته است.

نویسنده خود را در قالب قهرمان نرم‌خو و دیوانهٔ خود قرار می‌دهد و عقاید خود را بر زبان او می‌گذارد. نتیجه‌گیری‌های پرنس، که «لیبرالیسم روسی پدیده‌ای مرتجعانه است و شاید از لامانوسوف و پوشکین و گوگول که بگذریم نویسندهٔ روس اندیشی نداشته باشیم» نیز نظر خود داستایفسکی است. این اندیشه‌ها همه تقریباً با همین عبارات از نامه‌های داستایفسکی به مایکف به

درون داستان راه یافته است. اثر سخنان پرنس از آنجا که به نجبای روسیه خطاب شده است اهمیت بیشتری می‌یابد. این طبقه با گرایش به جانب غرب مرتکب گناهی عظیم در قبال روسیه شده‌اند، و نیز عظیم است خیانت زعمای کشور که پیوند خود را از خاک گسسته‌اند. اما آیا طبقه با فرهنگ به‌راستی ممکن نیست پیشیمان بشوند و به «پاک‌ماندگان روسی» بازپیوندند؟ آیا بهترین فرزندان روسیه در برابر نزدیک شدن دجال تکلیف رسالت تاریخی خود را بازخواهند شناخت؟ در سخنان پرنس زنگ نگرانی برای سرنوشت طبقه نجبا و برای ایسمان به رستاخیز محسوس است. صدای متقلب و از اشتیاق لرزان داستایفسکی را می‌شنویم که به زبان پرنس می‌گوید: «من برای شما، برای شما و همه‌مان نگرانم. آخرین پرنس از تباری کهنم و میان برگزیدگان نشسته‌ام. اگر حرف می‌زنم برای آنست که همه‌مان را نجات دهم، برای اینست که طبقه ما بی‌حاصل تباہ نشود و اثری از خود باقی بگذارد و همه چیز را ضایع نکند و پاک‌باخته در تاریکی ناپدید نگردد. چرا ناپدید شویم و جای خود را به دیگران بسپاریم، در حالی که می‌توانیم در صف اول بمانیم و پیشوا باشیم؟ بگذارید در ردیف اول بمانیم. بگذارید خدمت کنیم تا مخدوم باشیم.»

این است تصویر عینی پرنس میشکین. این تصویر حاصل آن چیزهایی است که دیدنی است و محسوس. پرنس تصویر هنرمندانه خود داستایفسکی است. داستان پرنس زندگینامه روحانی نویسنده است. طفولیتی تاریک و خالی از شادی، شبابی پر از رؤیا و خیال‌پردازی، عارضه عصبی جانکاه با حمله‌های صرع، چهار سال گذشت عمر بیرون از زندگی (چهار سالی که داستایفسکی در اومسک گذراند و چهار سال اقامت پرنس در آسایشگاه سوییس قرینه آن است). این «دوران زندان» برای نویسنده و قهرمانش هر دو یک دوران مشقت شدید روحی و ذهنی است و آمادگی برای شناختن روسیه. بعد از آن، هر دو به میهن خود باز می‌گردند و «اعتقادات‌شان قوام دوباره می‌یابد.» تجدید پیوند با مردم

رویاری با مسیح روسی. چند دقیقه‌ای که داستایفسکی روی سکوی اعدام در انتظار اجرای حکم ماند، واقعه‌ای است که در زندگی روحانی او اهمیتی کوبنده داشته است. طرح داستان به او اجازه نمی‌داد که قهرمانش را به روی سکوی اعدام ببرد. اما شرح مفصل این واقعه را بر زبان او می‌گذارد و او را وادار می‌کند که تمام جزئیات این مراسم سیاه را تجربه کند. خاطرات عشق داستایفسکی به آپولیناریا سوسلووا^۱، زنی که جاذبه‌ای مقاومت‌ناپذیر داشت، در ماجرای عاشقانه با ناستاسیا فیلیپوونا منعکس است و سرانجام پرنس را حامل افکار اسلاودوستانه و مردم‌باورانه خود کرده است، که مربوط به دوران سفرهای خارجش از ۱۸۶۶ تا ۱۸۷۰ است.

داستان‌های داستایفسکی تاریخچه روح اویند. آنچه در روح او می‌گذرد در این داستان‌ها به صورت اسطوره و نمادها (اشخاص، طرح و ترکیب) به خارج منعکس می‌شود. آگاهی شخصی او به صورتی جهان‌شمول نمایان می‌شود.

اکنون می‌پردازیم به تصویر متافیزیکی یا آن جهانی پرنس میشکین. مردی «که از این دنیا نیست»، به «دنای تاریکی وارد می‌شود»، «انسانی حقیقتاً وارسته و از هر عیب پیراسته» به جهان وقاحت و آشوب درمی‌آید. مبارزی فعال نیست که با نیروهای شیطانی در پیکار شود، قهرمانی تراژیک نیست که سرنوشت را به نبرد بخواند. او قاضی نمی‌شود و متهم نمی‌کند، اما همان ظهورش در عرصه سرنوشت ستیزانگیز است. یک تنه در برابر تمام دنیا قرار می‌گیرد. ساختار پویای داستان براساس همین رویاری قرار یافته است. قانونمندی نفسانی شخصیت راست در برابر قانون جهان ظلمت می‌ایستد.

در قلمرو حرص و کبر و کینه و شهوت مردی وارد می‌شود مشتاق، که جان

خود را برای همنوعش فدا کند و نه فقط با خود صمیمی است، بلکه صاحب مناعت بسیار است. مردی است بی غرض و منصف و متواضع و مهربان و عفیف. در کوپه قطاری که او را به پترزبورگ می آورد - همسفران اتفاقی اش راگوژین و لییدف - او را «مجنون راه خدا» می شمارند و به او می خندند. او تمسخر آنها را نمی فهمد و با آنها همخنده می شود و چون بیانچین می خواهد او را از خانه اش بیرون کند، نمی رنجد و خندان آماده رفتن می شود. آگلایا و آدلایدا او را «خر» می نامند و «پرنس در خنده آنها همصدا می شود». هر بار کسی به او اهانت می کند او خود را مقصر می داند و توهین طرف را موجه می شمارد. گانیا دیوانه از خشم سرش فریاد می زند: «ابله بی شعور!» و پرنس به آرامی به او توضیح می دهد که «من زمانی واقعاً به قدری مریض بودم که می شد گفت بی شعور ولی حالا دیگر مدت هاست که شفا یافته ام و به همین دلیل اگر کسی مرا در حضور خودم ابله و بی شعور بنامد اصلاً برایم خوشایند نیست.» هنگامی که گانیا سیلی اش می زند او چهره اش را با دو دست می پوشاند و با صدایی لرزان می گوید: «وای که از این کارتان چقدر خجالت خواهید کشید!» و کبر و خودکامگی آگلایا را با افتادگی و تسلیم می پذیرد و به حسد و کینه راگوژین با مهری برادرانه پاسخ می گوید و غرور آزرده ناستاسیا فیلیپوونا را با مهربانی و غمخواری آرام می کند. همه بر تشخص خود تأکید می کنند و طلبکارند و او خود را خوار می شمارد و به همه بدهکار می داند. همه در پیشگاه پول کمر خم می کنند و او با دست بچه ای حقیر و جیبی خالی از راه می رسد و از این کمبود بزرگ خود بی خبر است و چون ارثی به او می رسد و ثروتمند می شود پولش را به دشمنان و آزارندگان خود می بخشد. همه جز حقوق خود چیزی نمی شناسند. جز او که فقط تکالیف و تعهدات خود را در نظر دارد و تقصیر خود را در قبال دیگران. «دنیای ظلمت» قلمرو تقلب است. و پرنس صادق است و صریح تا - ۱ - ساده لوحی.

و این جوان نرمخوی بی آزار و همچون طفلی رنجور و بی دست و پا، در اطراف خود جان‌ها را به تلاطم می‌اندازد و سودا برمی‌انگیزد و رویدادهایی بزرگ پدید می‌آورد. ضعفش نیرویی شگرف می‌شود. «قانون پرنس» در کنار «قانون دنیای فساد» برقرارماندنی نیست. برخورد آن‌ها ناگزیر است. ستیز آن‌ها از پیش مقرر است. مردمی که از خدا روی گردانده‌اند واقعیت را از دست داده‌اند: با اشباح محشورند و در خیال زندگی می‌کنند. روابط و رسوم‌شان بر پایه قرارداد است. پرنس حقیقت است که با شدتی انفجارگونه به دنیای قلب و دغل وارد می‌شود. آدم‌ها، همچون پروانه به نور، مجذوبش می‌شوند و، چنان‌که از دشمن، از او گریزان‌اند. می‌گوید: «تواضع نیرویی مهیب است.» حقیقت والا واقعیت پست را دفع می‌کند. حقیقت بر قلب غلبه می‌یابد. پرنس نرمخو با همان وجود خود جهان گناه را از پایه می‌لرزاند. راگوژین، ایولگین، لیبدف با سوداها و رذائل‌شان نمی‌توانند محبت خود را به او از کینه بیالایند. اصابت دو دنیای نور و ظلمت با سوء تفاهمی مضحک پیش‌بینی شده است. پرنس در اتاق انتظار ژنرال سر صحبت را با پیشخدمت او باز می‌کند. اما صحبتش صحبت مهمانی با پیشخدمت میزبانی نیست، بلکه صحبت یک آدم است با آدمی دیگر. نویسنده اشاره می‌کند به این‌که: «گفتگوی پرنس بسیار عادی بود. اما هر قدر عادی‌تر بود، در آن وضع خاص مضحک‌تر به نظر می‌رسید و پیشخدمت با تجربه ناگزیر حس می‌کرد که آنچه میان یک 'آدم' ۱ و یک آدم بسیار شایسته است میان یک مهمان و یک «آدم» سخت نابخاست.»

پرنس فقط آدم می‌بیند و آدم به معنی خدمتگار نمی‌شناسد و در نتیجه همه کارهايش به مَهر «بلاهِت» نشان می‌شود. «پیشخدمت، به هر دلیل که بود، البته به کیفیت خاصی خود به پرنس علاقه‌مند شده بود، اما از سوی دیگر نسبت به او

۱. در روسی، مثل فارسی «آدم» به معنی خدمتگار هم هست و آدم میان گیومه به این معنی است - م.

نفرتی بی چون و چرا احساس می‌کرد و نفرتش میل به خشونت در دلش بیدار می‌کرد.» همه کسانی که با او آشنا می‌شوند همین رابطه دوگانه جاذبه و بیزاری و عشق و کینه را نسبت به او دارند. «دنیای ظلمت» به ضد کسی که حاضر نیست به قوانین آن گردن نهد خصمانه بسیج می‌شود. این داستان - تراژدی، داستان همین ستیز است که به تباهی شخص وارسته می‌انجامد.

«زندگی جنایت‌نشان» که زیر سلطه شیطان جاری است، در جنایت راگوژین تظاهر می‌کند. پرنس در همان آغاز کار اعلام می‌کند: «قتل مکن!»^۱ در اتاق انتظار بیانچین ماجرای شخصی را به نام لوگرو^۲ برای پیشخدمت نقل می‌کند که در لیون اعدام شده بود و نتیجه می‌گیرد: «در کتاب مقدس گفته شده است: قتل مکن. حالا چون او از این حکم اطاعت نکرده ما هم نکنیم و او را بکشیم؟ نه، این درست نیست... مسیح خود از این عذاب و این احتضار حرف زده است. نه، هیچ‌کس حق ندارد با یک بنده خدا این جور رفتار کند.» او همین داستان را برای بانوان بیانچینا نقل می‌کند و داستان مردی را که به روی سکوی اعدام رفته و در آخرین لحظه بخشوده شده است به آن می‌افزاید. مثل این است که پرنس به راز مرگ چنان آگاه است که گویی خود آن را تجربه کرده است. ترس محکوم روی سکوی اعدام جسمانی نیست. او از پایان زندگی نمی‌ترسد. وحشتش متافیزیکی است، ترس از آینده‌ای است که بر او مجهول است. شیطان قتال روح آدم را با دیدار ورطه عدم و سوسه می‌کند... «نه، این درست نیست!» این گفتگوهای فلسفی میان کسی که تازه از راهی دراز رسیده با پیشخدمت و بعد با بانوان بیانچینا عجیب می‌نماید. در ساحت متافیزیکی آغاز ستیز دو نیرو در آن‌ها پیدا است و این ستیز محور بنای داستان است. پرنس در آغاز داستان می‌گوید: «قتل مکن!» اما راگوژین در پایان خون می‌ریزد و پرنس در ساحت

۱. از احکام عشره - م.

اخلاقی شریک جرم اوست. ساختمان داستان براساس تناقض میان قانون پرنس است که می‌گوید: «نه، این درست نیست!» و قانون «جهان ظلمت» که می‌گوید همه کار مجاز است.

قهرمان داستان فقط حکم نمی‌کند که «قتل ممکن» بلکه راهی روحانی را تبلیغ می‌کند. با شخصیت و به‌طور کلی وجود خود پرده‌ریا را پاره می‌کند. خراب می‌کند، به قصد این‌که بسازد. آدلایدا بیانچینا به طعنه به او می‌گوید: «این‌ها همه فلسفه است. شما فیلسوف‌اید و آمده‌اید اینجا به ما درس بدهید.» و پرنس با لبخندی جواب می‌دهد: «شاید حق با شما باشد. شاید من به‌راستی فیلسوف باشم، و کسی چه می‌داند، شاید هم قصد داشته باشم که به دیگران تعلیم بدهم... بله، شاید این‌طور باشد که شما می‌گویید.» وقتی پرنس ماجرای مردی را که به مرگ محکوم شده بود نقل می‌کند، آگلایا به مسخره از او می‌پرسد: «پس خیال می‌کنید خودتان بیش از دیگران از روی عقل و حساب زندگی می‌کنید؟» و پرنس با «لبخندی آرام و حتی با کم‌رویی» جواب می‌دهد: «بله، این فکر هم گاهی از ذهنم گذشته است.»

«ابله» فیلسوف از آب درمی‌آید و مجنون راه خدا خود را برای تعلیم و تبلیغ آماده می‌کند. بر گسیختگی میان دو ساحت محسوس و متافیزیکی به شدت تأکید شده است. در یکی پرنس ساده‌لوحی مضحک است و در دیگری حکیمی اندرزگو. او در «دنیای ظلمت» کورمال کورمال حرکت می‌کند و سرگردان است. در رقص و همسرایی اشباح درمانده و سرگردان است. اما صاحب «ذهنی اصلی» است و بصیرت شهود، برای تشخیص حقیقت. آگلایا در بخش سوم کتاب، شخصیت دوگانه «ابله» را به‌غریزه درمی‌یابد و می‌گوید: «بعضی می‌گویند که شعور شما... منظورم اینست که گاهی بیماری ذهن‌تان را پریشان می‌کند، اما این درست نیست. من به این حقیقت پی برده‌ام و با بعضی بر سر آن بگو مگو هم کرده‌ام. چون درست است که شما واقعاً بیمارید، (البته شما از این صراحت من

نمی‌رنجید، چون من از دیدگاهی بلندتر از این جور ملاحظاتی حرف می‌زنم.) اما در عوض شعور اصلی شما از همه‌شان بیشتر است. طوری که این‌ها در خواب هم نمی‌توانند ببینند. چون شعور آدم دو جور است. یکی اصلی و آن یکی نه. غیر اصلی. این طور نیست؟» پرنس با «شعور اصلی‌اش» به شهود دست می‌یابد، و جهان را در خدا می‌بیند. اما این شیرینکامی به قیمت رنج بسیار به او ارزانی می‌شود. روح پرنس همه رنج‌ها و اضطراب‌های آدم گناهکار مغضوب از بهشت رانده را شناخته است. او یتیمی است که پدر و مادری به خود ندیده و کس و کاری ندارد. «ابلهی» ترحم‌انگیز است که از برکت مهربانی مردی نیکوکار به امید علاج به سوی فرستاده شده است و در این دیار دورافتاده، در غربت آن روستای کوچک کوهستانی، همه تلخی‌های سرزمین ناشناسان و تنهایی و بی‌کسی را چشیده است و برای او، چنان‌که برای آدم از بهشت رانده، دنیا جز خار و گزله ارمغانی ندارد و او مانند آدم پشت در بسته بهشت می‌نشست و می‌گریست. «به یاد می‌آورد که چگونه دست‌هایش را به سوی کبود بی‌کران بلند می‌کرد و اشک می‌ریخت.» آنچه او را عذاب می‌داد این بود که خود را با این دنیا بیگانه می‌یافت. این ضیافت پرنور و سرور را می‌دید و این جشن بزرگ و جاودان را که همیشه، از کودکی در او اشتیاق برمی‌انگیخته و او هرگز به آن راه نداشت است... و همه چیز راه خود را دارد، همه چیز راه خود را می‌شناسد و شادمان و ترانه‌خوان پیش می‌رود و با ترانه به منزل می‌رسد و فقط اوست که هیچ نمی‌داند و نه از کار و حرف‌های آدم‌ها سر درمی‌آورد و نه صداها را می‌شناسد و با همه چیز بیگانه است و مطرود است.

و اینجا هنگامی که می‌گریست و در حال حمله صریح که «سایه مرگ» بود رنج می‌برد، نور شدیدی در روحش می‌دمید: دیدار بهشت بود که بر او نمایان می‌شد. آنچه او نمی‌دانست و با شعور غیراصلی خود نمی‌فهمید به شکلی که هیچ انتظارش را نداشت، به صورت مکاشفه‌ای عرفانی بر شعور اصلی‌اش آشکار می‌شد.

لحظه‌ای بعد با دهانی کف‌آلود به خود می‌پیچید. حملهٔ صرعش آغاز می‌شود. داستایفسکی محرمانه‌ترین و مقدس‌ترین حال خود را به قهرمان محبوبش بخشیده است و آن همین حالت خلسه و عارضهٔ صرع است که گاه به او دست می‌داد. اما ارزش روحانی این «یک ثانیه سعادتی تاب‌بریا» چیست؟ آیا می‌شود بیماری را امتیازی دانست؟ پرنس میشکین به جای داستایفسکی به این پرسش جواب می‌دهد.

«چه کار داریم که این تنش غیرعادی و معلول بیماری است؟ مهم آنست که نتیجهٔ آن، احساس شیرینی که لحظه‌ای بیش نیست و بعد از حصول تندرستی در یاد می‌ماند و قابل بررسی است، نهایت تعادل و زیبایی است و احساس تناسب و آشتی و کمالی را در دل بیدار می‌کند که بی‌سابقه و ناشناخته و تصورناپذیر است و والاترین پیوند با زندگی است که حاصل ستایش و نیاز است و خلسه‌ای و صفت‌ناپذیر و ناب است.»

پرنس در مسکو به راگوژین گفته بود: «در این لحظه مثل اینست که مفهوم عبارت عجیب و نامفهوم (مکاشفهٔ یوحنا) که می‌گوید 'بعد از این زمانی نخواهد بود' برایم روشن می‌شود... چه بسا که در لحظه‌ای نظیر همین بوده است که از فرط کوتاهی آب فرصت نیافته از کوزهٔ واژگون محمد فروریزد اما همین لحظهٔ کوتاه به قدری طولانی بوده است که او توانسته است تمام عظمت و جلال مقام خدا را در نظر آورد.» پرنس تناسب و نظم‌مندی جهان را از راه تجربه می‌شناسد و به‌راستی مقام خدا و بهشت را پیش نظر آورده است. داستایفسکی و قهرمانش در حالت خلسه به بنیاد خدایی جهان، آتش ذاتی و جاودانی که روح را زنده می‌دارد پی برده‌اند. در این نور کورکننده بدی و گناه می‌سوزد و همچون دود ناپدید می‌شود. «وجود عالی» بر وجود دون چیرگی می‌یابد. این تجربهٔ عرفانی عمیق و اصیل اما ناقص بوده و تراژدی نویسنده و قهرمانش در همین نقص نهفته است.

پرنس میشکین «فلسفه» خود، و احساس خلسه‌وار خود را از جهان برای مردم ارمغان دارد. حرف‌هایش جلالی رسالت‌گونه دارد: «حالا به میان مردم می‌روم.» اما می‌خواهد به مردم چه بیاموزد؟ و باز آگلایا است که به راز او پی می‌برد. او را به «شهبسوار بینوا»ی پوشکین شبیه می‌یابد که به آرمان خود ایمان داشت و کور و کر در راه آن جانبازی می‌کرد... می‌گوید: «در این ابیات معلوم نیست که آرمان شهبسوار بینوا به‌درستی چه بوده است. اما پیداست که هر چه بوده بسیار نورانی و ستودنی بوده است، زیبایی ناب!»^۱ و نتیجه می‌گیرد که «شهبسوار بینوا همان دن کیشوت است، گیرم دن کیشوتی جدی و نه مثل مال سروانتس مضحک.» این بصیرت که حاصل عشق است، بر وجود پرنس حاکم است. او با تصویر نورانی بهشت به جهان تاریکی وارد می‌شود. او مسحور «تصویر زیبایی ناب» ازلی است و کژی‌ها و فساد را نمی‌بیند و نمی‌خواهد ببیند. نیرو و ضعف او در همین است. او به آلدونسا^۱ گاوبنده گنبدیده زشت‌رو نگاه می‌کند و در او پرنسس دولسینه‌آی زیبا را می‌بیند و حق با اوست. تصویر خدا در افتاده‌ترین بندگان بی‌غش‌تر از همه‌جا است. اما در اینکه خود آلدونسا را نمی‌بیند خطا می‌کند. آلدونسا واقعیتی پست است، اما با همه پستی واقعیت است. پرنس معتقد است که اگر همه مردم بنا به حکم «شعور اصلی» خود رفتار کنند یکباره خود را در بهشت بازخواهند یافت. کافی است بخواهند و چون خواستند بنیاد خدایی جهان را می‌بینند. به بیان دیگر، نسیمی از بهشت به پرنس «ساده‌لوح مقدس» چنان‌که بر دن کیشوت وزیده است، آن‌ها طعمکی از آن چشیده‌اند اما راه رسیدن به بهشت پیدا نیست. هر دو صحبت از خلسه می‌کنند اما راه رسیدن به خلسه آموختنی نیست و پرنس به زشت‌رویان و اشرار می‌قبولاند که زیبا و نیکوکارند و به نگون‌بختان، که خوشبخت‌اند. به جهان غرقه

در بدی نگاه می‌کند و آن را «تصویر ناب خوبی» می‌یابد. طی شب‌نشینی خانهٔ یپانچین از شوق بیخود می‌گوید: «گوش کنید، آیا به‌راستی آدم ممکن است نگون‌بخت باشد؟ جایی که من قدرت شادبودن داشته باشم اندوه یا شوربختی ام کجا به حساب می‌آید؟ می‌دانید، نمی‌فهمم چطور ممکن است که انسان از کنار درختی بگذرد و از دیدن آن شاد نشود. چطور می‌شود با آدمی حرف بزند و از دوست‌داشتنش دل‌شاد نباشد؟ وای، نمی‌دانم حرفم را به چه زبان بیان کنم... ولی خوب، در هر قدم که برمی‌دارم چه بسیار چیزهای زیبا هست که حتی ناامیدترین و سیاه‌بین‌ترین اشخاص زیبا می‌یابند! به یک طفل، به خورشیدِ خدا هنگام دمیدن، به یک شاخه علف که رشد می‌کند، به چشمانی که در چشمان شما دوخته شده است و برق عشق در آنست نگاه کنید.»

این‌ها بعضی کلمات جادویی‌اند که بر قلم داستایفسکی جاری شده است. خلسهٔ پرنس در یک حملهٔ صرع پایان می‌یابد. آگلیا خود را به او می‌رساند و در بغلش می‌گیرد و فریاد و حشیانۀ روح شریری که «سینه‌اش را می‌شکافد و بر زمینش می‌کوبد» با وحشت می‌شنود.

پرنس بدی را نمی‌بیند، زیرا در آن شرکت ندارد و با آن آشنا نیست. او «معصوم» است. روح او روح کودکی است. پروفوسور شنايدر سويیسی می‌گفت: «او یک طفل واقعی است. به تمام معنی کودک است و فقط صورت ظاهرش، چهره و قامتش رشد کرده است، اما از حیث رشد روحی و شخصیت و شاید حتی شعور بزرگ‌سال نیست و تا آخر نیز کودک خواهد ماند.» او «دوست ندارد با بزرگ‌سالان معاشرت کند، زیرا با راه و رسم آن‌ها آشنا نیست. در میان مردم کسل می‌شود و تحت فشار قرار می‌گیرد.» این اظهار نظر پزشک حیرت‌انگیز است. پرنس نه فقط در صف مقابل بزرگ‌سالان قرار گرفته است بلکه به‌طور کلی از مردم دور است. او یک جوان رشید نیست و به همین علت میان مردم خود را در فشار می‌یابد. با اشتیاق بسیار میل دارد به زندگی آدم‌ها وارد شود اما نمی‌تواند. پرنس

موجودی از عصر ما نیست. از دورانی است که آدم هنوز مرتکب گناه نشده و از بهشت بیرون نیامده بود. او حسابش از دیگر آدمیان تفاوت دارد. در نتیجه، در تصویر او شفافیتی مهیب دیده می‌شود که برای انسان‌ها دست‌نیافتنی است. تن و شهوات آن هنوز در او به وجود نیامده است و بی‌سکسی او حاصل همین معنی است. می‌گوید: «به علت بیماری ذاتی‌ام زن نشناخته‌ام... من با هیچ‌کس نمی‌توانم آمیزش کنم.» مثل اینست که روی خاک قدم بر نمی‌دارد، بلکه در هوا موج است، مثل یک شیخ، یک روح بی‌بدن، با دلسوزی بی‌حاصلی برای آدم‌های در بند گناه. از آنجا که خود از گناه پاک است، نمی‌فهمد که گناه گناهکاران باید با استغفار پاک شود و صلیب تپه جلعجتا داستان نیست و در تاریخ انسان ثبت شده است. ناتوانی مقدر و تغییرناپذیر پرنس در ارتکاب گناه را یوگنی پاولوویچ سخنگوی «عقل عملی» با قاطعیت تعریف می‌کند و می‌گوید: «پرنس عزیز، بهشت به این آسانی‌ها در این دنیا به آدم‌ها ارزانی نمی‌شود. اما شما از بهشت خود دست بر نمی‌دارید ولی بهشت کار دشواری است. بسیار دشوارتر از آن که شما با این قلب پاک‌تان تصور می‌کنید!» اما پرنس در کار ساختن بهشت در این دنیا تجربه دارد. در سوویس که بود، در آن دهکده کوچک توانسته بود در اطراف خود و ماری، آن دختر نگون‌بخت مسلول و کودکان روستایی بهشتی بر پایه عشق به وجود آورد، و می‌کوشد که همین محیط نور و صفا را به دنیای ظلمت ما منتقل کند. رؤیاهای کودکان پرنس همه تراژدی همین خواب‌های ناکجاآبادی است. پرنس نمی‌فهمد که درهای بهشت برای همیشه بر انسان گناهکار بسته شده است. و راهی که آدم در آن پیش می‌رود به منزل معصومیت از دست‌رفته‌اش نمی‌رسد بلکه در راستای مسخ این دنیا پیش می‌رود.

پرنس از بهشت خود در روستای سوویس به «دوزخ پترزبورگ» فرومی‌افتد. ناستاسیا فیلیپوونا، راگوژین، گانیا، آگلایا و لییدف همه در شعله‌های سیاه سودا می‌سوزند و به خود می‌پیچند. میشکین می‌خواهد به آن‌ها بقبولاند که دنیا

زیباست و زندگی شادی است. او آن‌ها را با خوبی‌ها و مهربانی‌های خود عذاب می‌دهد و با عشق خود مجروح‌شان می‌کند. می‌خواهد آن‌ها را نجات دهد ولی بیچاره‌شان می‌کند و خود نیز نابود می‌شود.

در داستان داستایفسکی اندیشه‌ها در اشخاص نهفته‌اند و دیالکتیک به ستیزی محتوم مبدل می‌شود. ایپولیت و راگوژین دشمنان دوست‌نمای پرنس با عقاید او مخالفت می‌کنند. ایپولیت نیز مانند پرنس بر ضیافت دنیا مهمانی ناخوانده است. او نیز بر سر این خوان جایی ندارد، حال آنکه او نیز زندگی دنیای زیبای خدا را با شوق بسیار دوست دارد. به تأکید می‌گوید: «تنها زندگی است که اهمیت دارد. تلاش پیوسته و ابدی در کشف آنست که جالب است و نه نفس کشف آن». پرنس نجات از راه عشق مستانه به زندگی را تبلیغ می‌کند و ایپولیت در پاسخش می‌گوید: «جواب مرگ را چه می‌دهید؟ آیا این عشق مستانه شما به زندگی مرا از مرگ نجات می‌دهد؟ من مسلولم و دو هفته دیگر می‌میرم. شما چطور می‌توانید مرا تسلی دهید؟» و ناچار از دوستش بیزار می‌شود. این جوان محکوم به مرگ ناتورالیسم عرفانی پرنس را بیرحمانه محکوم می‌کند. می‌گوید: «پرنس با این ادله مسیحیانه‌اش بی‌تردید به این نتیجه درخشان می‌رسد که به‌طورکلی مرگ بهترین راه چاره است. (مسیحیانی امثال او همیشه این جور فکر می‌کنند. از این فکر خوش‌شان می‌آید.)» حریف دیگر او راگوژین عقاید او را نه با حرف و استدلال بلکه در عمل رد می‌کند. پرنس می‌خواهد ناستاسیا فیلیپوونا را با عشق خود نجات بخشد. راگوژین نیز این زن را دوست دارد. حاضر است جان خود را نثار کند اما او را می‌کشد. پرنس، که کودکی بیش نیست، هنوز نمی‌داند که در دنیای گناهکاران فرشته روشن‌روی عشق اسیر دیو سیاه شهوت است و با تیغ او دو تا شده و از شکل افتاده است. او خود از نیروی جنسی پاک است و از نیروی وحشتناک و خون‌ریز شهوت چیزی نمی‌داند. او می‌خواهد جهان را از راه ایمان و عشق نجات دهد. ایپولیت و راگوژین این اندیشه را نقض می‌کنند. منجی دنیا به زندگی است و نه عشق! آن‌ها خود نیازمند نجات‌اند.

داستان مذهبی رستگاری و تباهی در طرح اسطوره‌وار داستان نهفته است: به صورت مبارزهٔ پرنس با راگوژین برای نجات روح ناستاسیا فیلیپوونا. اینجا نیز باید دو جنبه را از هم تمیز داد. یکی جنبهٔ عینی و دیگری جنبهٔ متافیزیکی. ناستاسیا فیلیپوونا از جنبهٔ عینی «زن زیبای مغروری» است که ستم‌دیده و تلخی تعدی چشیده است و سخت «دل‌شکسته» است. در هفت سالگی یتیم شده است و نزد ملاک ثروتمندی که صاحب روستای همسایه بوده پناه جسته است. چون به هفده سالگی می‌رسد، ارباب از او کام می‌گیرد و معشوقهٔ خویشش می‌کند. چهار سال بعد سر خود روستا را می‌گذارد و به پترزبورگ می‌رود و آنجا ماندنی می‌شود. دخترک افسردهٔ کم‌رو به زنی جوان که زیبایی اش خیره‌کننده است و بعد به زنی مغرور و از آتش انتقام و کینه و انزجار شعله‌ور مبدل می‌شود. خبردار شده است که توتسکی خیال دارد الکساندرا دختر بزرگ ژنرال بیانچین را بگیرد و او، معشوقهٔ سابق خود، را به گانیا ایولگین شوهر دهد. ناستاسیا فیلیپوونا همچنین پی می‌برد که گانیا آبروی خود را به هفتادوپنج هزار روبل فروخته است تا به ازدواج با او (که زنی بدنام شمرده می‌شود) رضایت دهد. به این سبب با بیزاری او را از خود می‌راند. در این هنگام راگوژین و میشکین به زندگی اش وارد می‌شوند. اولی می‌خواهد عشق او را به صد هزار روبل بخرد و دومی می‌خواهد او را به زیر تاج ازدواج ببرد. ناستاسیا فیلیپوونا مثل جانور وحشی تارانده و به ستوه‌آمده‌ای از این به آن و از آن به این پناه می‌جوید. او آرزوی نجات دارد اما تردیدی در سیاه‌رویی و تباهی خود ندارد. با خود می‌گوید آیا معشوقهٔ توتسکی می‌تواند رؤیای سعادت در کنار پرنس را در سر پرورد؟ آیا او که خود را به راگوژین فروخته است حق دارد پرنس بشود؟ زهر شرم در جانش می‌ریزد و لهیب غرور او را می‌سوزاند. در کلیسا با لباس عروسی از کنار میشکین می‌گریزد تا عاقبت به زیر کارد راگوژین گردن نهد.

اما از جنبهٔ متافیزیکی قهرمان داستایفسکی «تصویر مجسم ذات زیبا»

است که اسیر «جباری این جهانی» شده است و در زندان خود در انتظار فرشته نجات بخشی است. جان جهان پسیشه^۱ زیبا^۱ در سینه خدایی و در مرز زمانمندی است. از آن خدا جدا شده و به علت شباهتش با او در تاب غرور افتاده است و از آزادی به دست آورده در راه گناه و در دام منیت می افتد و در منیت ماندنی می شود و تمام دنیا با او به زیر یوغ گناه و مرگ می افتد. «هر آنچه جسم و تن است زیر بار گناه می نالد. پسیشه از دوران دلدادگی و وصل و آزادی از زمانمندی خاطراتی همراه با «آوای آسمان»^۲ حفظ کرده است، همراه با احساس گناهی کشنده و استغفارناپذیر. شیطانی که او را فریفته است، در دوران تبعید، غرور و آگاهی از گناه را در او القا می کند و از این طریق او را به تباهی می کشاند. و آن وقت مردی پیش او می آید با تازه‌هایی از زادگاه آسمانی اش، این مرد نیز از «زیر سایه‌های باغ بهشت» می آید که او را در «تصویر زیبایی ناب» دیده بوده است، و اکنون با وجود تباهی این جهانی اش او، دوست آن جهانی خود، را باز می شناسد. نویسنده با چیره‌دستی این ملاقات دو شخص اصلی داستان خود را به تدریج تدارک می بیند. اول پرنس در قطار نام ناستاسیا فیلیوونا را می شنود. بعد سه بار تصویر او را تماشا می کند. اول عکس او را با دقت و کنجکاوی بسیار نگاه می کند و با تعجب و هیجان می گوید: «عجب! پس ناستاسیا فیلیوونا اینست!» و فوراً می افزاید: «عجب زن زیبایی!» عکس زنی را پیش رو داشت که «زیبایی اش

۱. پسیشه تجسد جان جهان است. در اساطیر یونان دختر بسیار زیبایی است که اروس خداوند عشق به او دل می‌بازد و او را به قصر سحرآمیزی می‌برد و فقط در تاریکی با او هم‌آغوش می‌شود. اما پسیشه می‌خواهد صورت دلدار خود را ببیند و یک شب چراغی روشن می‌کند و یک قطره روغن بر روی اروس می‌چکد و اروس بیدار می‌شود و همراه با قصر ناپدید می‌شود. آفرودیت، مادر اروس، پسیشه را به عذاب در این جهان محکوم می‌کند و پسیشه بار عذاب را تحمل می‌کند تا عاقبت او هم به مقام الوهیت می‌رسد و از قید زمان آزاد می‌شود.

۲. در این قسمت، شعر معروف لرمانتف به نام فرشته در نظر بوده است که شرح ماجرای فرشته‌ای است که نیمه‌شب با روحی جوان در آغوش از آسمان فرود می‌آید. این فرشته در حین پرواز سرود معصومیت و بهشت و خدا را می‌خواند و چون روح روی زمین در دنیای اندوه و اشک و گناه تنها می‌ماند با اشتیاق آن آوای آسمانی را به یاد می‌آورد.

به راستی حیرت‌انگیز بود.» پرنس به نگاه اول زیبایی پیشینه را باز می‌شناسد. و در نگاه دوم مَهر رنجی را می‌بیند که جهان خاکی بر چهره او زده است. می‌گوید: «صورت عجیبی است. شادمان است اما پیداست که رنج و وحشتناکی تحمل کرده است. این طور نیست؟ شرح این رنج در چشمانش خواندنی است و در اینجا، در این دو استخوان گونه‌اش و در این دو نقطه زیر چشمانش! زن مغروری است! فوق‌العاده مغرور...» و نوبت سوم «تصویر را به لب نزدیک می‌کند و می‌بوسد.» عاقبت نوبت برخورد می‌رسد. پرنس به دیدن ناستاسیا فیلیپوونا یگه می‌خورد. لذت این دیدار به وحشتی عرفانی آمیخته است. اوست، پیشینه است! ناستاسیا فیلیپوونا از او می‌پرسد: «شما از کجا مرا می‌شناختید؟ مرا کجا دیده بودید؟ ولی عجیب است. به راستی مثل اینست که او را پیش از این دیده‌ام! و حالا اجازه بدهید پرسم چرا آنجا، دم در، از دیدن من تعجب کردید؟ چه چیز من این قدر عجیب است؟» و پرنس خجلت زده می‌گوید که تصویر او را دیده بوده و چون خود او را دیده او را همان طوری یافته است که تصور کرده بود. گفت: «من هم مثل اینست که شما را جایی دیده‌ام.» «کجا؟ کی؟» «یقین دارم که چشمان شما را جایی دیده‌ام... ولی ممکن نیست!... مهمل می‌گویم... من هرگز اینجا نبوده‌ام!.. شاید در خواب بوده‌ام!»

ناستاسیا فیلیپوونا آماده است که خود را در سرایش تباهی اندازد. توتسکی را که آماده است با او ازدواج کند رها می‌کند، گانیا را از خود می‌راند و می‌خواهد به دنبال راگوژین برود. پرنس به نجات او می‌شتابد و به او پیشنهاد ازدواج می‌کند و می‌خواهد به او بقبولاند که «هیچ گناهی ندارد». به او می‌گوید: «شما زن مغروری هستید. اما شاید از فرط تلخکامی خود را به راستی گناهکار می‌پندارید... من عکس شما را که دیدم، در آن چهره‌ای را یافتم که برایم آشنا بود، فوراً احساس کردم که انگاری مرا به نزد خود خوانده بودید...» سخنان عجیبی است! پرنس پیشینه را باز شناخته بود. شوق رهایی‌اش را به

دانسته بود. با دردمندی می‌خواهد به ندای استغاثه او پاسخ دهد. اما نمی‌داند از چه راه می‌تواند نجاتش دهد. خیال می‌کند که با جادوی همین عبارت که «گناهی نکرده‌اید»، زنجیرهای دیوی که او را در بند کرده است پاره خواهد کرد. اما ناستاسیا فیلیپوونا به تباهی خود یقین دارد و چون پرنس پاک‌ی از دست‌رفته‌اش را به یادش می‌آورد دلش را پاره می‌کند. او می‌خواهد بار گناه را با استغفار از خود فروگذارد و پرنس از معصومیت او سخن می‌گوید، حال آنکه دیگر معصومیتی باقی نیست. و ناستاسیا فیلیپوونا به دنبال راگوژین می‌رود: «حالا می‌خواهم بروم کیف! آخر جای من حاشیه خیابان است!»

پرنس معتقد است که «زیبایی دنیا را نجات می‌دهد!» و اینجا این زیبایی نجات‌بخش جهان را یافته است. سرنوشت این زیبایی روی زمین سخت دردناک است. این زیبایی پست شده و در لجن مالیده شده است. در بند اهریمن افتاده و احساس‌های ناپاک و شیطانی کبر (در گانیا)، شهوت (در توتسکی) و سودای شهوانی (در راگوژین) را بیدار می‌کند. در این گردبادهای جوراجوری که پدید می‌آورد چهره‌اش سیاه و دیگرگون می‌شود. عروس آسمانی زنی این‌جهانی می‌شود و عشق مهرآمیز و برادرانه پرنس را عشقی شهوانی می‌شمارد و به همان‌گونه به او پاسخ می‌دهد. راگوژین ناچار به رقیب معصوم خود توضیح می‌دهد که «آیا به‌راستی ممکن است که تو هنوز نفهمیده باشی که واقعیت چیست؟... او مرا دوست ندارد. عاشق شخص دیگری است. تو باید این را بفهمی. همان‌قدر که من او را دوست دارم دل او پیش مرد دیگری است. و می‌دانی این مرد کیست؟ تویی! تو این را نمی‌دانستی، مگر نه؟»

عشق پرنس نجات‌بخش نیست. مهلک است. ناستاسیا فیلیپوونا با دل‌دادن به او خود را محکوم می‌کند. خود را «زنی هرجایی» می‌شمارد و آگاهانه به پیشباز مرگ می‌رود. پرنس می‌داند که ناستاسیا فیلیپوونا به خاطر او به راه

هلاکت می‌رود ولی می‌کوشد که به خود بقبولاند که چنین نیست و شاید «خدا» آن‌ها را یاری کند و پیوندشان را ممکن سازد.» او را «دیوانه‌ای نگون‌بخت» می‌شمارد و بر او دل می‌سوزد. اما آگلایا را دوست می‌دارد. با این همه، هنگامی که این رقیب به ناستاسیا فیلیپوونا اهانت می‌کند، پرنس تاب دیدن سیمای درمانده دیوانه او را ندارد و با التماس به آگلایا می‌گوید: «آیا ممکن است؟ نمی‌بینید که چقدر بدبخت است؟»

اینجاست که دیگر اشتباه ممکن نیست. ناستاسیا فیلیپوونا آشکارا می‌بیند که پرنس نسبت به او جز ترحم در دل ندارد. او را دوست نمی‌دارد و هرگز هم نداشته است. از مجلس عقد می‌گریزد و به راگوژین پناه می‌برد و راگوژین او را می‌کشد. به این علت است که قاتل پرنس را به بالین او می‌برد و به اتفاق هم بر سر جنازه او شب‌زنده‌داری می‌کنند. آن‌ها در این ماجرا شریک‌اند. هر دو او را با «عشق» خود کشته‌اند.

از نامه‌های داستایفسکی و نیز طرح‌واره‌های او پیداست که تصویر آگلایا در ذهن او با دقت دیگر اشخاص داستان شکل نگرفته است، یعنی در قرار دادن او در جای درست خود در داستان دشواری‌های بسیار داشته است. در واقع، تصویر این دختر مغرور و لجوج با وضوح و دقتی که باید مجسم نشده است.

در دفتر طرح‌های او یادداشتی مرموز می‌یابیم: «زیبایی جهان را نجات خواهد داد - دو نمونه زیبایی.» می‌توانیم فرض کنیم که نویسنده می‌خواسته است دو شکل زیبایی را در داستان در برابر هم قرار دهد و سرنوشت متفاوت آن‌ها را در جهان گناه‌مدار ما نشان دهد. یکی ناستاسیا فیلیپوونا است که زیبایی گناه‌زده است و دیگری آگلایا که زیبا است و از گناه پاک. ناستاسیا فیلیپوونا زنی

است که «زیبایی اش حیرت آور است» و آگلایا زنی، که «زیبایی اش بی نظیر است». نیروی مرموز زیبایی در هر دو فعال است. آدلایدا بیانچینا، وقتی عکس ناستاسیا فیلیپوونا را می بیند، می گوید: «این زیبایی قدرتی عظیم است. با این زیبایی جهان را می شود زیر و رو کرد.» پرنس میشکین بر سیمای الکساندرا و آدلایدا داوری می کند. اما درباره آگلایا ساکت می ماند و فقط توضیح می دهد که «قضاوت بر زیبایی کار دشواری است. من هنوز برای این کار آمادگی ندارم. زیبایی معمایی است.»

به این ترتیب، بنا به طرح نویسنده، مثال زیبایی در چهره دو نفر از اشخاص مهم داستان مجسم است. پرنس معتقد است که زیبایی جهان را نجات خواهد داد. اما تجربه دردناک و مقدر خلاف این معنی را نشان می دهد. در جهانی زیر سلطه اهریمن واجب است که زیبایی نجات یابد. نزد ناستاسیا فیلیپوونا احساس گناه به صورت غروری شادمانه شعله ور می شود و در شهوت به تباهی می انجامد. نزد آگلایا معصومیت به لجاجتی بوالهوسانه و بلندپروازی عنان گسیخته مبدل می شود. یکی از رسوایی خودکیف می کند و دیگری از پاکی خود. یکی تعدی تو تسکی را از خود انتقام می ستاند و دیگری عشق خود به «ابله» را. و اگر از بیان موسیقی کمک بگیریم، غرور آگلایا واریاسیونی است از تم ناستاسیا فیلیپوونا و زیبایی اش در پرتو زیبایی رقیب رنگ می بازد. آگلایا باید به نقشی فرعی راضی باشد. در خشم ناستاسیا فیلیپوونا بزرگی سرنوشت پیدا است، حال آنکه شلتاق های بوالهوسانه آگلایا بهانه جویی هایی کودکانه بیش نیست. اولی از سر عشق به پرنس خود را به کشتن می دهد ولی دومی با کنتی لهستانی که پیشینه ای تاریک و مشکوک هم دارد ازدواج می کند و به سلطه کشیشی کاتولیک گردن می نهد.

باید گفت که تصویر «زیبایی ناب» در ابله آن طور که باید تجسم نیافته است.

اما داستایفسکی از این کار سترگ دست شست. ما کار دالگاروکی^۱ زائر در جوان
خام، اسقف تیخون^۲ در شیاطین و پیر زوزیما^۳ و آلیوشا^۴ در برادران کارامازوف
همه گواه تلاش پیوسته او در راه تحقق معجزه آفرینش زیبایی اند.

-
1. Dolgoruky
 2. Tikhone
 3. Zozima
 4. Aliyocha



ایله در ۱۸۶۸-۱۸۶۹ منتشر شد. پرنس مویخکین، آخرین فرزند یک خاندان بزرگ و رشکسته، پس از اقامتی طولانی در سویس برای معالجه بیماری، به میهن خود باز می‌گردد. بیماری او رسماً افسردگی عصبی است ولی در واقع مویخکین دچار نوعی جنون شده است که نمودار آن بی‌ارادگی مطلق است. به علاوه، بی‌تجربگی کامل او در زندگی اعتماد بی‌حدی نسبت به دیگران در وی پدید می‌آورد. مویخکین، در پرتو وجود روگوژین، همسفر خویش، فرصت می‌یابد نشان دهد که برای مردمی «واقعاً نیک»، در تماس با واقعیت، چه ممکن است پیش آید. روگوژین، این جوان گرم و رویاز و با اراده، به سابقه هم‌حسی باطنی و نیاز به ابراز مکنونات قلبی، در راه سفر سفره دل خود را پیش مویخکین، که از نظر روحی نقطه مقابل اوست، می‌گشاید. روگوژین برای او عشق قهاری را که نسبت به ناستازیا فیلیپوونا احساس می‌کند باز می‌گوید. این زن زیبا، که از نظر حسن شهرت وضعی مهم دارد، به انگیزه و طیفه‌شناسی، نه بی‌اِکراه، معشوقه ولی نعمت خود می‌شود تا از این راه حق‌شناسی خود را به او نشان دهد. وی، که طبعاً مهربان و بزرگوار است، نسبت به مردان و به طور کلی نسبت به همه کسانی که سرنوشته با آنان بیشتر یار بوده و به نظر می‌آید که برای خوار ساختن او به همین مزیت می‌نازند نفرتی در جان نهفته دارد. این دو تازه دوست، چون به سن پترزبورگ می‌رسند، از یکدیگر جدا می‌شوند و پرنس نزد ژنرال ایانچین، یکی از خویشاوندانش، می‌رود به این امید که برای زندگی فعالی که می‌خواهد آغاز کند پشتیبانش باشد...

به نقل از فرهنگ آثار - جلد اول

از این مترجم منتشر شده است:

- ژان دو فلبرت و دختر چشمه (داستان - نشر چشمه)

- جنگ و صلح (داستان - انتشارات ذیلوفر)

- گل‌های معرفت (داستان - نشر چشمه)

- شب‌های هند (داستان - نشر چشمه)